

هبوط

باسمه تعالی

د ستهها..د ستهها خیلی مهم بودند! د ستهها کارهای بزرگی انجام میدادند! د ستهها ا شپزی میکردند، ساختمان میساختند، د ستهها قاتل هم میشدند! اما یک کار مهم داشتند، از همه مهمتر، د ستهها نوازش میکردند! د ستههایی بین موهایم بود اما من حالم خوش نبود!

همینجا بودم، میان حجم ملحفه های سرمه ای و طلایی، کنار کسی که یک هفته بیشتر نبود میشناختمش، بازی خنده داری بود یکنفر میاید و تو در مقابلش سپر میاندازی، چون فکر میکنی دارویت اینبار در این ادم پنهان مانده! آخرش میبینی.. نه... همه مردها دروغند.. دارو جای دیگر است! میبینی عین هاجر دنبال سراب میدوی..

عین یک بت سرد و بی روح به انتهای شبخواب های طلایی خیره شده ام و فکر میکنم در همین لحظه چه کسی میداند که من دقیقا در کدام طبقه جهنم دارم تقاص پس میدهم؟ از کجا میخواهند بفهمند پلاک سه این خیابان بن بست، نوک این آسمان خراش در چه گهی دست و پا میزنم و دستم از این ل*ج* نزار بیرون مانده...

المیرا اگر میفهمید چه میکرد؟ دلم نمیخواهد فکرش را بکنم...

بلند میشوم، لباسم را تن میکنم و بدون اینکه نگاهش کنم، کیفم را میزنم زیر
ب*غ*ل، گورم را از جهنم امروزم گم میکنم!

چند خط میخواست؟ چند صفحه؟ هیچ... یک پاراگراف کافی بود تا همه
ادمهای دنیا بفهمند من چه هستم... من یک موجود خود ساخته ام! خدا مرا
نیافریده، خدا این رایحه را نیافریده! این رایحه را خودم ساختم، و اکثر اوقات
به بودنش افتخار نمیکنم!

من یک موجود ریز و نحیفم با موهای بور و چشمهای قهوه ای ساده، از فضا
نیا مده ام، هاله نور و آتش هم دور سرم ندارم! مثل همه ادمها راه میروم،
میخورم، گریه میکنم، میدوم اما مثل همه ادمها نمیخوابم! خوابهایم... من چند
سال بود که نمیخوابیدم... ادم فضایی ها میخوانند؟ خوشبحالشان... خوشبختی
ادم فضایی ها از من بیشتر بود، اما خواب کم اهمیت ترین نداشته من در این
دنیاست!

همین چند خط کافی بود تا همه دنیا بفهمد من چه موجود موزی و کثیفی
هستم که مثل خوره به جان زندگی ادمها میافتد و مثل زالو خوشبختیشان
میمکد و مثل یک کرکس به باقی مانده شان هم رحم نمیکند... من یک باغ
وحش سیار بودم!

حداقلش دلم خنک بود اینکه در این زندگی فقط به خودم ظلم نمیکنم و تنهایی در این ل*ج*نزار فرو نمیروم! من از انهایی هستم که اگر زخم بخورم فکر میکنم اگر دیگری هم همان زخم را بخورد درد من کمتر میشود. و واقعا هم میشود، من درد سرم را با درد دندان فراموش میکنم و درد روحم را با درد دیگران!

من یک موش کثیف صحرایی بودم که گیر فاضلاب افتاده بود، دوستهای خوبی در لوله های فاضلاب پیدا کرده بودم و دل کندن از دنیای ک*ث*ا*ف*تم سخت بود، پس ترجیح دادم پیش دوستانم بمانم، دوستان از زادگاه ادم مهمترند، این را هیچ کس نمیفهمید جز منی که از خودم زخم خورده بودم!

روی تپه سیمانی میشینم، به کارگران در حال کار نگاه میکنم، یکی اجر میاندازد بالا، یکی ملات میمالد یکی میسازد یکی میکوبد... عرق میریزند و از گرما خودشان را فوت میکنند!

دوماهی میشود که هر روز همین ساعت میایم روی این تپه سیمانی میشینم و به بدبختی کارگرها نگاه میکنم... هر کسی به شکلی به زندگی خودش قانع میشد... من اینجوری به زندگی سگی خودم امیدوار میشدم... بدبختی اینها فقر

مالی و من فقری هزاران درجه بالاتر داشتم...فقر محبت...فقر احساس...فقر مادر...فقر پدر..فقر ..

گفتم که درد ادمها درد مرا تسکین میداد ولی انقدر هم بی رحم نبودم ، دلم برای لبهای ترک خوردشان میسوخت و گاهی مثل امروز مهربان میشدم و برایشان ابی ، نوشیدنی چیزی میخریدم و ادای ادمهای پولدار را درمیآوردم، شاید من ذاتا دختری بودم که در خانواده ثروتمند و پر ادا و اصول به دنیا آمدم اما حالا همه چیز خیلی فرق کرده من یک زنم در یک چارادیواری نمود که موشهای موذی جای خانواده متمدن و انچنانیم را گرفتند! گفتم اکثر اوقات به خودم افتخار نمیکنم، این تنها لحظه ای از زندگیم بود که به این شیشه چند ساله گندیده افتخار میکردم!

این موش موذی یک سری قوانین داشت و مفاد آن هر چه بود تنها به ضرر خودش بود و به نفع خودش بود...

قانون اول : هیچ چیزی تو این دنیا مهمتر از "خودت" نیست!

من در انباری نمود یک مسافرخانه زندگی میکنم، و به طور پاره وقت در یک شرکت بزرگ و بی سر و ته کار میکنم..اما از این دنیای بزرگ چند طبقه، یک انباری نمود دیگر به نام بایگانی سهم من شده! من یک ارتيست بودم، آخر چه کسی همچین هنری داشت؟ چه کسی میتواند شبها تا صبح کنار این و آن بگذرانند و از صبح تا ظهر میان هزاران هزار زونکن جوری کار کند که هیچ کس نفهمد چه فرعونی پرونده ها را اینور و انور میکند، انوقت خدا لطف کرده بود در حقم و المیرا را برایم فرستاده بود تا موسی من باشد؟؟ این یک هنر نبود؟ چه کسی میتواندست مثل من خودش را مخفی کند؟ از صاحب کارم، از صاحب مسافرخانه، از المیرا...از...آه..من چه بودم؟؟ مگر جای من الان یک کافه تاریک با یک سری دوستان هنرمند و روشنفکر نبود که بر سر تقابل دنیای پست مدرن و سبیل بلند فتحعلی شاه بحث کنیم من سیگار بکشم و موهای پسرانه ام را ابی کنم و با افتخار بگویم سبیل نصفه نیمه هیتلر منبع الهام اثارم بود؟

این دوران را گذرانده بودم روزهایی که تا سه چهار صبح در کافه ها و گالری ها و صحنه تئاتر میگذشت، و بقیه اش را...آه که بقیه اش را تحمل میکردم! مگر

چقدر میتوانستم نامادری را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم پدر بد اخلاق و متکبرم را تحمل کنم؟ چقدر میتوانستم... آه خدایا... یک چیزهایی داشت گلویم را خراش میداد، داشت مرا میکشت... و ان هم جای خالی مادرم بود... جای خالی اش که مرا بیچاره کرد!

من حتم چه بود؟ خاک زونکن ها را فوت کنم و از این طبقه به ان طبقه منتقلشان کنم! حق من این بود که شبها با حجم داغ یک گ*ن*ا*ه دست و پا بزنم و اخرشم با درد کارگرها جگر آتش گرفته ام خنک شود؟ اره باید یک چیزهایی را بالاخره قبول میکردم! و همیشه ادمها باید چیزهای تلخ را بپذیرند، مثل شربت سرما خوردگی که باید یک نفس بدهی بالا و تلخی اش را تحمل کنی چون حداقلش دیگر فین فین نمیکنی... ما این چیز تلخ مرا مریض تر کرده بود... و در من به این بیماری اعتراضی نبود!

در زندگی بیست و هفت ساله ام دیگر به چه درد بیدرمانی مبتلا نشده ام؟ هیچ دردی نمانده بود، اعتیاد به جانم افتاده بود، در واقع من اعتیاد را به جان خریده بودم، مهمانی و نوشیدنی های الکلی و... هیچی... هیچی نمیتوانست نداشته های مرا به من برگرداند! رامین نمیفهمید، برادرم را میگویم، نمیفهمید که من با هر کوفتی که به این تن پر درد اضافه میکنم یک درد لاعلاج را چند ساعتی فراموش میکنم... او مادر را نداشت، او پدر بدقلق و ع*ض*ی نداشت که به دامن مادر پناه ببرد و حالا... پناهِش رفته بود و پدرش یک زن همسن و سال دخترش را گرفته بود... او این دردها را نداشت و مرا مجبور کرد که

درمان موقتم را ترک کنم... او بیشتر از لطف در حق من ظلم کرده بود، شاید برای همیشه به همان شیشه کوفتی قناعت میکردم! اما مرا اینجور ذلیل و خراب رها کرد و رفت انظرها تا درس بخواند و از خانواده پر مدعای ما یک نفر یک پخی بشود بالاخره! اصلا نمیدانم حالا مانده، برگشته، ازدواج کرده... دکتر شده بالاخره یا نه؟

من پر از عقده بودم، پر از خلاء... پر از حفره هایی که با هیچ چیزی پر نمیشد! من همه راهها را رفته بودم... هیچ کدامشان مرا نجات نداده بود... راه آخر مرد بود... یک راه مانده بود و آن یک راه را هم مثل اعتیاد به جان خریدم! مردها... آه امان از مردها.. من خیلی هاشان را امتحان کردم، مرد هم درمان موقتی بود فقط کمتر نشه ات میکرد... این روزها که حس میکنم اغوشها به تنها چیزی که شبیه نیستند مهر است اغوشها عین کاکتوس اند... مرا زخمی میکردند... اما.. خوب.. بالاخره کاکتوس هم نوعی گل بود!

با صدای در برمیگردم، المیرا از لای در گردن میکشد، یک لبخند زیبا میزند، از انهایی که من بلد نبودم و اجازه میگیرد که بیاید داخل... یک سری چیزها به من احساس قدرت میداد.. اینکه هر کسی میخواست وارد این اتاق بیخود شود از صاحب موقتی آن اجازه میگرفت... یک جا مرا جدی میگرفتند و این برای من خیلی اهمیت داشت، برعکس آن خانه کوفتی درانداشت که هیچ کسی به حریم خصوصی اعتقاد نداشت!

روی صندلی میشیند چادرش را روی پایش میکشد و یکجور منتظر و پر انرژی نگاهم میکند...

پله دوم نردبان میایستم و همانطور که دنبال ادرس یک پرونده میگردم میگویم:

- اومدی اینجا بشینی نگاهم کنی؟

منتظر بود تا حرفی بزنم ، منفجر میشود:

- دیروز هزاربار زنگ زدم بهت دختر...چرا برنمیداری اون گوشی رو...مثل
اینه قول منو جدی نگرفته بودی...هوم؟

دو پله را میپریم پایین و میپرسم:

- کدوم قول؟

با کف دست میزنند روی میز:

- به..من و بگو چه تقلایی کردم..جناب عالی فراموش کردی اونوقت؟

از طفره بدم میاید اخم میکنم:

- المیرا حرف بزن!

لبش را کج میکند:

- بی ذوقِ لوس.. ما مانیم قبول کرد که طبقه دوم خونشو به شما اجاره بده
خانوم! ولی با همون شرایطی که بهت گفتم!

خوشحالی بلد نبودم، فقط انگار یک بار وحشتناک سنگین و حقارت بار از
روی شانه هایم برداشته شده بود، من به این مهربانی

ها عادت نداشتم.. به قفسه تکیه میدهم.. چشم میندلم و نفسم را فوت میکنم!
خسته بودم و انگار همین یک جمله مثل یک دوش آب گرم خستگی ام را عین
چرک روی پوست شسته بود.

به چشمهای ابی اش خیره میشوم و لب میزنم:

- مرسی...مرسی المیرا!

از ان هیجان و گر مایش کم میشود و جایش یک لبخند برازنده میزند و میگوید:

- از امیرعلی باید تشکر کنی..اون قبول کرد که وسایلشو بیره زیر زمین و خودشم تشریف بیره پیش مامانی...

- چرا قبول کرد؟

فکر میکردم هیچ کسی ، هیچ زمانی، نمیشود بدون اینکه چیزی بخواهد برای کسی کار انجام دهد...و حالا این رحم و شفقت برایم بی معنا میامد...

- خوب چون من ازش خواستم، امیرعلی رو حرف من حرف نمیزنه!

حتما حس قشنگی بود اینکه یک نفر به خواسته ات احترام بگذارد و کاری که میخواهی را انجام دهد...چقدر باید بهم علاقه داشته باشند!

المیرا و امیرعلی از کودکی پیش مادر بزرگشان زندگی میکردند، درست زمانی که پدر و مادرش در یک تصادف جاده ای از دنیا رفتند، این دوتا خواهر برادر برای هم ماندند، المیرا پارسال نامزد کرد و امیرعلی طبقه دوم خانه مادر بزرگش زندگی میکرد... و حالا... المیرا... مرا بیشتر از قبل مدیون خودش میکرد! منی که تمام زندگیم مخفی بود و دروغ و دروغ و دروغ!

دستم را میگیرد :

- فردا وسایلاتو جمع کن.. منم میرم کمک امیر.. تا آخر هفته ایشالا به امید خدا بیای اونجا!

بی حرف ب*غ*لش میکنم... المیرا تنها ادم زنده ای بود روی این کره خاکی که دوستش داشتم... چون او تنها ادم روی این کره خاکی بود که مرا دوست داشت! همین!

قانون دوم :

هیچ کس را دوست نداشته باش.. جز انهایی که برایت منفعت دارند!

حالم خوش بود، حالم خیلی خوش بود... و فکر میکنم هیچ چیزی، هیچ اتفاق افتاده صراحی هم نمیتوانست حال خوشم را خراب کند. میخواستم از زیر نگاه حریص صاحب مسافرخانه خلاص شوم، میخواستم از شر موشها خلاص شوم، میخواستم از شر بوی بد فاضلاب خلاص شوم... و این اولین قدم من در ابتدای این راه طولانی بود!

هیچی جز یک چمدان و یک کیف و یک کارت بانک پر پول نداشتم! پدر زورگو میدانست شبها کجا سر میکنم؟ میدانست روزها چه شغل خفت باری دارم؟ میفهمید دختر آقای بشارت بزرگ در چه اتاقی با چه پست و مقامی کار میکند؟ حتما اگر میفهمید از خجالت سرش را میان هم صافش نمیتوانست بالا بگیرد و از اینکه دورم و هیچ کس دستش به من نمیرسد خوشحال بود! نگاهی به کارت بانکی ابی رنگ میاندازم، هر ماه، سر هر ماه مسیج واریز پول به کارتم میرسد! اگر حساب میکردم چند میلیون در این کارت خوابیده بود؟ چند میلیون پول برایم میریخت که دیگر برنگردم؟ میدانستم خیلی خوشحال بود... خیلی!

در اتاق را میبندم و بدون اینکه از صاحب مسافرخانه خداحافظی کنم، اجازه این ماهش را روی پیشخوان میگذارم و میروم!

اگر میرفتم و دست خالی میرفتم چه عکس العملی نشان میدادند؟ خودم را در شیشه ماشین میبینم، امروز بعد از مدت ها چشمهایم میدرخشید، لبخند داشتم و سر سوزن امید در دلم نشسته بود...المیرا از وقتی که وارد زندگیم شد خیلی چیزها تغییر کرد!

سایه درختان در هم تنیده بر شیشه ماشین میافتاد، مثل ندید بدید ها امروز خیابان را جور دیگری نگاه میکردم..حتی افتابی را که از لای برگها میپرسد بیرون..راننده با تعجب نگاهم میکند و آرام میپرسد:

- تازه اومدین ایران؟

حتی فکرش را هم نمیکنی از کجا آمده ام. چند ثانیه بی حرف نگاهش میکنم و بدون اینکه جوابش را بدهم برمیگردم و به ادمها نگاه میکنم!

- دم اون گلفروشی وایسین!

یک دسته لیلیوم سفید بدون تزئین میگیرم...نخ کنفی که گلفروش دورش بسته را باز میکنم و همانطور که غر میزنم خودم گرهش میزنم:

- نميخواي راه بيفتي شما اقا؟

با تشرم ماشين را روشن ميكند... گل را روي صندلي عقب ميگذارم و موبايلم را روشن ميكتم تا يکبار ديگر ادرس را چک کنم... همانموقع ميگويد:

- گفتين پلاک چند؟

با چشم دنبال پلاک ميگردم... دستم را روي شيشه ميگذارم و تند تند ميگويم:

- همينجا... همينجاست!

در قهوه اي بزرگ با دوزنگ نقره اي... از اين به بعد اين دکمه بالايي نقره اي رنگ براي من بود. قند در دلم اب ميشود! اين صحنه مرا ياد فيلم "اخرين نفر" ميانداخت، همانجا که دختر بيچاره بعد از ده سال خانه اش را پيدا کرده بود...

همه زندگي من فيلم بود... از بچگي تمام فکر و ذکر من تئاتر بود... قرار بود براي عالم و ادم فيلم بازي کنم... بعد از اينکه دانشگاه ورشته ام را رها کردم... از همان لحظه به بعد يک بازي واقعي را شروع کردم... حالا دوستانم سري در سرها دراوردند... دو تايشان بازيگر معروف تئاتر شدند يکي ديگرشان دبير جشنواره هاي بين المللي... و دوست صميمي ام کارگردان که همين روزها با

همان گروه قلمان روی فرش قرمز کن ایستاده اند... من کجا بودم؟ جلوی در قهوه ای این خانه ویلایی دو طبقه... این افتخار من بود.

المیرا در آن دامن و پیراهن ابی رنگ به نظرم غریب میامد... همیشه با همان مقنعه و مانتو- شلوار مشکی دیده بودمش! در اغوشم میکشد و میب*و*سدم و هی میپرسد:

- راحت پیدا کردی؟ خوش مسیره؟ دیگه برای شرکت به مشکل نمیخوری.

گیج بودم.. انتظار این حجم مهربانی را نداشتم... بینی اش را چین میدهد که از نقش ذهنی ام دور میشود..

از همان دوران پانزد شانزده سالگی مریضی بدی گریبان مرا گرفته بود و انهم تشابه ادماها به افراد مشهور بود... چشمهای بادامی و پلکهای افتاده و آن صدای گرفته اش... بهش میگفتم جنفیر... مرا یاد جنفیر لارنس میانداخت... وقتی بهش گفتم نمیدانست کیست.. عکسش را که نشانش دادم اخم کرد و گفت "کجای من شبیه این؟" خندیدم و گفتم خوب لبهای تو زیباتر است.. اما صدا و چشمهای عین خودش است... المیرا خوشش نمیامد اما من دوست داشتم صدایش بزنم جنفیر... به عادت همان دوران دانشجویی که همدیگر را به نام بازیگرهای معروف صدا میزدیم... همه بچه ها اسمی داشتند.. همه شان شبیه

کسی بودند... جز من! من شبیه هیچ بازیگری نبودم، چشمهای قهوه ای ساده... بینی عملی تیز و صاف و لبهای معمولی ام.. شبیه هیچ کس نبود و من فقط رایحه بودم!

شوهر المیرا هم یک کمی شبیه وودی الن بود، موهای پریشان و کم پشتش. و عینکی که روی چشمش می گذاشت!

المیرا داد داد میکند:

- محسن جان برقای باغو بزن... همینجا بشینیم!

نگاهی به باغ می اندازم.. با یک استخر کم عمق ابی رنگ! پر از گل رز و یاسمن بود... این بو با بوی آن مسافر خانه چقدر توفیر داشت.. و با آن خانه بی سر و ته بشارت بزرگ هم...

- مادر بزرگت کجاست؟

- دارن نماز میخونن..

- برادرت چی؟ نیست؟ میخواستم ارزش تشکر کنم!

میخندد و چشم و ابرو میاید:

- اونم میاد الان.

محسن هندوانه را از حوض کوچک کنار الاچیق در

میاورد و قاچ میکند... به دستهایش نگاه میکنم و فکر میکنم انقدر بزرگ نیستن که.. آه.. خدایا خسته بودم از فکرهایم.. خسته بودم از بس به دست مردها فکر میکردم!

محسن هندوانه میاورد ، المیرا یک ظرف پر زرد الو و گوجه سبز.. چقدر همه چیز در این خانه بوی بهار میداد... اما.. من چه؟ من که زمستان و سردی و یخبندان روی کولم گذاشته بودم و از این فصل به فصل سردتر دیگری کوچ میکردم!

- زرد الوها مال همین باغها...

سر تکان میدهم و نگاهش میکنم..چه میکردم؟ حرف زدن بلد نبودم..تشکر بلد نبودم، پره به پره گفتگو دادن بلد نبودم..فقط بلد بودم با نگاهم تشکر کنم، با نگاهم حرف بزنم، با نگاهم اعتراض کنم، با نگاهم از کسی متنفر شوم و با نگاهم به کسی بگویم که دوستش دارم! و المیرا دیگر مرا فهمیده بود..المیرا مثل یک کتاب ساده و روان مرا خوانده بود..مرا با تمام دروغهایم خوانده، اما فقط زیر صداقتم خط کشیده بود.

- تو فکری...؟

دا شتم به مادر بزرگش فکر میکردم...که شکل چه کسی میتواندست با شد؟ تا اینکه در چوبی با آن شیشه های رنگی اش باز میشود و پیرزن سفید و درشت، با رو سری کرم رنگ بزرگ روی ویلچر نشسته و..دیگر هیچ..همان ثانیه اول میدانم او شبیه کیست...مادر...ناخداگاه میپرسم:

- المیرا کارگردان فیلم مادر کی بود؟

داشت حرف میزد و من بی حواس وسط حرفش سوالم را پرسیده بودم..بهش برخورد کرده بود؟ نمیخواستم بگویم...یادم آمد..حاتمی..علی حاتمی که تمام کتاب مبانی سینمای ما را برای خودش کرده بود.

لبخند نداشت، اما بداخلاق هم نبود... الميرا رفت كه كمكش كند اما با لحن محكم اميخته به مهرباني گفت :

- خودم ميتونم عزيزم.. شما برو!

زودتر جلو ميروم و خم ميشوم:

- سلام حاج خانوم!

لبخند ميزند:

- سلام دخترم.. خوش امدى!

لبم را ميچوم:

- ممنونم از لطفتون!

از كنارم عبور ميكند و ميگويد:

- کدوم لطف دختر جان؟ تو مستاجری دیگه.. مفت و مجانی که قرار نیست اینجا بشینی...

خوب بود.. از ادمهای رک و راست بیشتر خوشم میامد تا ادمهایی که جلویت نیشان را باز میکردند و پشتت فحش بارت میکردند!

نگاهی به اطراف میاندازد:

- پس وسایلت کو؟ فکر میکردم با وانتی میای!

همانجا ایستاده... لبه شالم را میفشارم و میگویم:

- من اساسی ندارم... خونه ای که داشتم رو مبله اجاره کرده بودم...

اره یک خانه مبلی پر از موش... تا کی قرار بود دروغ بگویم؟ کاش انقدر سوال نمیکردند... من به عالم و ادم میتوانستم دروغ بگویم.. اما اینها ادمهای خوبی بودند حیف بود که فریب حرفهای مرا بخورند من سراپا دروغ!

المیرا تعارف میکند که بنشینم:

- یعنی نمیخوای چیزی بخوری واسه اینجا؟

لبم را خیس میکنم:

- چرا از فردا میخوام برم دنبالش!

هندوانه را میدهد جلوتر و اشاره میکند که بخورم:

- اگر دوست داشتی منم باهات میام..

بدون اینکه نگاهش کنم هندوانه قرمز را نصف میکنم:

- نه ممنون مرخصی میخوام بگیرم یه هفته، به خونه برسم!

مادربزرگش میگوید:

- اسمت رایحه بود درسته؟

نگاهش میکنم و لبخند میزنم:

- بله...

- رایحه جان پس میتونی این هفترو پیش ما باشی تا خونت کامل بشه..

رو ترش میکنم.. نه نمیخواستم در محاصره کسی باشم.. نمیخواستم پیش کسی زندگی کنم..

- نه نه.. خیلی ممنون! این لطف شمارو میرسونه اما ترجیح میدم تنها باشم!

چند لحظه نگاهم میکند و بعد سر تکان میدهد و زمزمه میکند:

- صلاح ملک خویش خسروان دانند.

منتظر امیر علی بودم... او شبیه چه کسی میتوانست باشد؟ حتما یک مرد عینکی پر از پشم و ریش، موهای جلوی سرش ریخته و همیشه هم یخه دیپلمات میپوشید... شاید شبیه... نمیدانم! سمش را یادم نمیاید... وای خدایا داشت همه چیز از یادم میرفت! داشت گذشته کمرنگ میشد و من احمق باید قبل از فرارم از ان زندان کتابهایم را با خودم میاوردم!

المیرا و شوهرش باهم لب استخر مینشینند... نمیدانم دقیقا استخر بود یا حوض.. هسته های زرد الورا میشکنند... محسن میگذارد دهان المیرا... یکی از حفره های وجودم عمیقتر میشود و انگار یک حباب ریز میترکد... من جنبه این

چیزها را نداشتم... یعنی قرار بود از این به بعد بیشتر همدیگر را ببینیم؟ قرار بود عقده ام کورتر شود؟

اگر هم شبیه صحنه هر فیلمی بود از آن فیلم متنفر بودم و دیگر نمیخواستم ببینمش... من از فیلمهای رمانتیک متنفرم...

صدای سلامش میاید... برمیگردم که ببینم چقدر با تصورات من همخوانی دارد... شاید اولین باری بود که اشتباه حدس زدم! انقدر تصورات ذهنی خودم برایم مهم بود که ترجیح میدادم اول نگاهش کنم... خوب و دقیق... و بعد جواب سلامش را بدهم!

المیرا میاید سمتمان و من هرچه زور میزنم یادم نمیاید شبیه چه کسی ست... اسمش... اسم لعنتی اش از خاطرم رفته!

بالاخره سلام میدهم و قبل از اینکه بنشینند به خاطر فداکاری که خرج کرده تشکر میکنم... او هم مثل مادر بزرگش میگوید:

- من بیشتر برای خودم این کارو کردم... چون اکثرا شبها فقط میام و اینکه نمیتونستم به خونه برسم... المیرا هم چند وقت دیگه میره خونه خودش پیش مامانی

باشم بهتره!

لبخند میزنم و بخاطر این توضیح طولانی میگویم:

- قانع شدم...

و سرم را با هسته های زرد الو که از ظرف بیرون افتاده گرم میکنم! فکرم.. ذهنم
تجما ما جای دیگری بود.. این چه مالیخولیایی بود که به جانم افتاده بود.. تا
اسمش نیامد من فکرم راحت نمیگرفت...

- وسایلو فردا میارین؟

قبل از اینکه چیزی بگویم المیرا توضیح میدهد که وسیله ای در کار نیست. و
او تنها میگوید:

- عجیبه...

عجیب بود... معلومه که عجیب بود... از خانواده ام نمیخواستند پرسند؟ از اینکه کجا به دنیا امدم؟ چرا تنهائیم؟ المیرا.. المیرا هم در تمام این دو سال چیزی نپرسید! تا وقتی نمیگفتم از چیزی نمیپرسید! من همین ادمها را میخواستم. همین ادمهایی که سرشان در کار خودشان بود! مرا به خاطر اعمال خودم ازار نمیدادند...

همین هایی که چادر میپوشیدند و نماز جماعت میخوانند و به بی حجابی و کفر من کاری نداشتند... من از ادمهایی خوشم میامد که حرف نزنند.. مثل خودم نگاهم کنند و مثل لاکپشت در صورت لزوم سرشان را از لاکشان بیرون بیاورند اما اکثر اوقات در لاک خودشان باشند...

استاندارهای من مسخره بود، اما بود... و من سخت و سفت میشدم اگر کسی پا روی استاندارهایم میگذاشت!

المیرا نظر خواهی میکند که شام چه در ست کنند... محسن میگوید ماهی اما امیر علی همان لحظه بلند میشود و میگوید:

- نمیخواه زحمت بکشی المیرا جان.. میرم کباب میخرم.. شما فقط برنج بذار!

المیرا جان؟ رایحه جان.. چقدر غریب میامد.. کسی اینجور با محبت مرا صدا کرده بود؟ نه... گمان نکنم!

از پشت قد و بالایش را نگاه میکنم، چرا فکر میکردم باید یک مرد ریقو و بدلباس باشد؟ چون المیرا چادری بود و نماز اول میخواند؟

المیرا و محسن میروند داخل... همان موقع فواره های استخر را میزنند... بوی خاک بلند میشود.. این بو را دوست داشتم و در آن انباری کثیف این چیزهای دوست داشتنی خیلی از من دور میماند.. کولر طبقه های دیگر کنار پنجره انباری بود... و هر وقت روشنش میکردند من مثل سگی که دنبال بوی استخوان است به سمت پوشالهای کولر میرفتم و بو میکشیدم!

- ازدواج نکردی دخترم؟

آه... بالاخره پرسید!

چند ثانیه نگاهش میکنم و با مکث بسیار طولانی جواب میدهم:

- نه حاج خانوم!

- انقدر به من نگو حاج خانوم.. من حاجیه نشدم!

میخندم و با اگاهی به اینکه اگر بپرسم چرا، باید منتظر یک مناظره طولانی باشم..اما از خودم دور میشوم و میپرسم:

- چرا؟

اخم میکند و همانطور که نخ پایین لباسش را دور انگشتش میپیچاند تا بکند میگوید:

- اینهمه عروس بی جهاز و داماد بی خونه...پاشم برم حج؟ این حج قبول؟ ترجیح دادم هرچی دارم و بدم دست دو تا محتاجو بگیرم..حج پیش کش دختر!

چند لحظه نگاهش میکنم، انقدر بد شده بودم که این حرفا دیگه منقلب نمیکرد...قلبم را نمیلرزاند و چشمم اب نمیافتاد...من ازجنس این ادمها نبودم..هرچه بودم از تبار ادمهای خوب نبودم...نمیدانم ارزش این کار چقدر بود فقط میدانستم کار خوبیست..ذهنم هنوز درگیر یک اسم بود اما میفهمیدم چه میگویم...زمزمه میکنم:

- حاجتون قبول حاج خانوم!

نگاهش رنگ تعجب گرفت ولی دوباره خندید و اینبار دستم را از روی پایم برداشت و گذاشت روی پای خودش... فکر کنم این یعنی ازت خوشم آمده... یا نمیدانم... من ز بان ادمها را نمیفهمم... من ز بان ادمهای خوب را نمیفهمم!

محسن بر میگردد و همانطور که کنار حاج خانوم مینشیند از بازار و کار و کاسبی اش میگوید... فکر میکنم مثل برادر المیرا اوهم بازاری باشد!

بخشهای کاری برایم جذابیتی ندارند. المیرا روی صندلی اسپنر خانه نشسته بود و کاهو خورد میکرد!

دستم را میشویم و بدون اینکه چیزی بگویم کارد را از دستش میگیرم و خودم شروع میکنم به خورد کردن!

خودش هم ترشی های رنگی را توی کاسه های بلور میریزد...

- محسن میگه تو خیلی ادم عجیبی هستی!

سر تکان میدهم:

- اون اوایل به نظر منم عجیب بودی...

در شیشه ترشی را میندود و میگذازد داخل یخچال... سس سالاد را درست میکند:

- ولی بعدا فهمیدم تو فقط سخت با ادما ارتباط میگیری... درست بر عکس من!

همه اینها را میدانستم.. چیز جدیدی نبود!

- مامانیم مثل توئه! اگر هزار سال هم باهات توی اتاق گیر بیفته بعد از اون هزارسالی که بیاد بیرون چیزی ازت نمیدونه! حرف نمیزنه.. نمپرسه!

گوجه ها را خورد میکنم و تنها میگویم:

- توام نمپرسی...

میخندد... خوشحال بود که مرا به حرف آورده.. نمیدانست که من هر وقت دلم بخواهد حرف میزنم:

- من؟ وای من که همش دارم عین این دختر زر زروا پشت هم حرف میزنم..

ظرف سالاد را آماده روی کانتر قهوه ای میگذارم و مستقیم نگاهش میکنم:

- نه تو فقط همیشه نیشته شله... و از خودت حرف میزنی... اما از دیگران نمیپرسی!

بلندتر میخندد... و سایل سفره را داخل سینی بزرگ و گرد میچیند و همانطور که محسن را صدا میزند تا بیاید ببرد میگوید:

- من عاشق این زبون تند و تیزتم! حداقل میدونم ازش دروغ و تملق نمیشنوم!

اگر میفهمید تا الان خیلی دروغ شنیده چه؟ انموقع

هم همینجوری برایم خانه دست و پا میکرد... مرا به اعضای خانواده اش معرفی میکرد و سر سفرشان مینشانده؟

منی که لایه لایه چرک و کثیفی رویم نشسته بود؟ منی که مردها را با قرص ارامبخش اشتباه گرفته بودم؟ منی که سابقه اعتیاد داشتم و منی که شبها لایعقل از خانه مردم جمع می کردند؟ منی را که در پارتی های شبانه گرفته بودند و پدر ع* و* ض* یم با هزار منت و التماس امد دنبالم؟ منی که شلاق خورده بودم؟ این رایحه را عاشق بود؟

کاش از من بدش میامد و فقط از سرترحم این کارها را برایم میکرد.. وجدان لعنتی ام که هیچ وقت بیدار نبود به المیرا میرسید خروس خون که میشد چشم باز میکرد!

از وجدانم بدم میامد... و از خودم...

حاج خانوم فکر میکرد من سراپا تقصیر ازدواج کردم؟ چه کسی حاضر بود با من زیر یک سقف زندگی کند؟ منی که اینهمه اشتباه و ک*ث*ا*ف*ت پشت سرم بود... محسن تازه وارد تنها نیم ساعت کنارم نشست و گفت عجیب.. چه کسی میتواندست با یک ادم عجیب یک عمر زندگی کند؟ چه کسی با یک ادم لال زندگی میکرد؟ با یک ادم بی احساس همبستر میشد؟ هیچ کسی نباید به خاطر من بدبخت شود! حداقل ادمهای خوب نباید به خاطر من به ک*ث*ا*ف*ت من مبتلا شوند.

امیر علی کباب داغ را روی تخت میگذارد... از المیرا میپرسد که دوغ نیاوردی؟
میخواهد بلند شود که میگوید:

- نه نه بشین خودم میارم!

خودش میآورد... دایره زندگی نکبتبار گذشته چقدر محدود بود.. این ادمها کجا بودند؟ که برای هم هر کاری بکنند!

پارچ دوغ را میگذارد سر سفره... و با دستهایش نعنا خشک را میساید و داخل پارچ میریزد... به دستهایش خیره میشوم.. خیلی بزرگ بودند.. خیلی زیاد..

لبخند میزند و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- دستام تمیزه ها!

بی توجه، به دستهای ظریف خودم نگاه میکنم... دستهای من اما اصلا تمیز نبودند... پر بودند... از... آه... ولش کن!

المیرا ظرفم را پر میکند... یک کوه برنج میریزد... من همه اش را میتوانستم بخورم.. فقط بستگی به جو داشت! زندگی در آن عمارت به من پرستیغ غذا

خوردن و راه رفتن حرف زدن را یاد نداده بود... و من دلم میخواست بدون تعارف تا آخر این برنج و کباب را بخورم!

لقمه اول را میجوم... داشت یک چیزهایی یادم میامد... چند لحظه نگاهش میکنم... لبهای بزرگ و صورتی اش و آن ریش و سبیل بور و قهوه ایش... گندت بزنی که انقدر کند شدی حافظه!

همه غذایشان تمام شده بود و من آرام آرام داشتم به شکل کاملاً مخملی بشقابم را خالی میکردم... یک لحظه دست از خوردن میکشم و میبینم محسن و امیرا از ما دور میشوند و حاج خانوم با لبخند نگاهم میکند و امیر علی نیز کنار نشسته و به هیچ جایی نگاه نمیکند.. باید خجالت میکشیدم؟ باید معذرت خواهی میکردم؟ شاید..

- ببخشید!

امیر علی سرش را بالا میآورد.. حاج خانوم اخم میکند:

- برای چی دختر جان؟

دانه برنج را قورت میدهم..نمیدانم فقط فکر کردم در این شرایط باید چیزی بگویم...اینها پر از اداب و احترام بودند...و من که این محیط را اصلا بلد نبودم!

امیر علی دوباره میاید جلوتر و اینبار کبابی میگذارد در بشقایش و با نان میخورد... گاهی حالم بهم میخورد از خوبی ادمها... حالم از خودم بهم میخورد! دیگر میلی نداشتم...آخر کبابم را خالی میخورم و با تشکر کوتاه همه ظرفها را یکی میکنم و به اشپزخانه میبرم...کم کم جمع کردن وسایل با یک روند دست به دست روبه روشد که امیرعلی در راهرو ظروف را به من میسپرد!

ساعتم را درمیاورم و استینم را بالا میزنم که امیرعلی میگوید:

- نکنه میخواین ظرف بشورین..

نگاهش میکنم و تنها شانه بالا میاندازم...ساعتم را میدهد دستم و بدون اینکه نگاهم کند میگوید:

- بفرمایید خواهش میکنم...

برمیگردم سمت سینک:

- نه میخوام بشورم!

- یادم نمیاد مهمانی خانه ما اومده باشه و ما بذاریم کار کنه... خواهش میکنم
بفرمایید!

شیراب را باز میکنم... و بدون اینکه بگذارم ببیند به لفظ "مهمان" و "خانه"
اش لبخند میزنم... هنوز همانجا ایستاده بود.. بالاخره لب باز میکنم:

- من اهل تعارف نیستم.. اگر کاری رو میکنم دوست دارم!

و ظرفها را کفی میکنم... چند دقیقه دیگر میایستد و ناامید به حیاط
میرود... میشنوم که المیرا را صدا میزنند و معرکه راه انداخته که "مهمان خانه" ما
دارد کار میکند.. اووف از این ایین و قرار ها .. اووف

- رایحه برو اونور ببینم... ما دوست داریم دور هم بشینیم نکه وقتمونو تو
اشپزخونه بگذرونیم.. دستتو اب بکش.. بدو!

- تام هاردی...

- چی؟

لبخند ميزنم.. بالاخره يادم امد... امير علي شبیه تام هاردی بود... اينجور که موهايش را کج کرده بود و شبیه بچه مذهبی های مدرن و خوشتیپ بود... چقدر خوشحال بودم که به طور قطعی الزايمر نگرفته ام... انگار یک کشف بزرگ کرده ام.

خودش زودتر میگیرد:

- اها.. یحتمل کشف کردی امیر علی یا محسن شبیه این یارون.. بخدا اگر این مته اون. جنیفر چی چی

میخندم:

- لارنس..

- حالا هر کوفتی... امیدوارم شبیه اونا نباشه!

فقط لبخند ميزنم و مجبور ش میكنم که باهم ظرفها را بشوئيم!

با خند

ه میگوید:

- حالا اگر خوشگله برم بهش بگم

دوست نداشتم فکر کنند که کسی ذهن مرا مشغول کرده .. آنها نمیدانستند که
من یک بیماری غریب مخصوص به خودم دارم...

- نه اصلا خوشگل نیست..نگو!

با ارنج میزنند به پهلویم:

- بیشعور!

ترشی ها را جابه جا میکند و من ظرفها را اب میکشم...

- رایحه تو که انقدر علاقه داری چرا نمیری توی تیمهای تناتر یا کلاسهای بازیگری...

اینهمه تلاش کرده بودم که خودم نباشم... که فکر کند من یک دختر ساده از طبقه متوسط جامعه ام... بعد اسم از کلاسهای بازیگری میلیونی میاورد؟

- اتفاقا محسن یه همکار داره برادرش تو صدا و سیما خیلی اشنا داره... اگر دوست داشتی بگو معرفیت کنم..

نه.. نمیخواستم! مگر دیوانه بودم، عمری تلاش کردم مخفی بمانم و حالا عیان تر از همیشه بیایم خودم را داد بزنم؟ مگر مغز خر خورده بودم... این تنهایی تازه داشت حال مرا بهتر میکرد!

یک ساعت بعد، حدودا ساعت ده شب بود که محسن خدا حافظی کرد و المیرا هم تا دم در بدرقه اش کرد... فقط بدرقه اش کمی طولانی شد... حدودا شاید نیم ساعت! در این نیم ساعت چکار میکردند؟ حتما محسن با آن دستهای نچندان بزرگش گونه های المیرا را رصد میکرد... نه از این کارها بلد نبودند... حاج خانوم شببخیر میگوید و امیر علی میخواهد چرخش را هل بدهد اما مانع میشود و تنها میخواهد که لنگه در را باز کند...

چرخى در باغ ميزنم...روبه روى استخر ميايستم...عكس ماه در اب افتاده...با دست اب را بهم ميزنم...الميرا از همان دور بلند بلند ميگويد:

- بريم كه تا صبح ميخوام بيدار بمونيم باهات كار دارم

- نه الميرا ميخوام امشب خونه خودم باشم..

بازويم را نيشگون ميگيرد:

- غلط كردى...امشب مهمون خودمى..در ضمن و سيله نيست تو اون خونه خالى

- فقط كافيه يه تشك و پتو بدى..

- همين يه كارم مونده

به اصرار تعارف ميكرد..ما خانوادگى ادمهاى سرد و نجسبى بوديم...هم رو نميب*و*سيديم..ب*غ*ل نميكرديم، قربون صدقه هم نميرفتيم و از همه مهمتر سرزده و بدون دعوت جايى نميرفتيم كه هيچ..خانه هيچ كسى هم نميخوابيديم! اما گو يا خانواده الميرا اينجورى نبود، درمیزند و ميرفتند تو،

روزی چندبار باهم تلفنی حرف میزدند و قربان صدقه هم میرفتند و قبیله ای بودند... برای همین هم المیرا نمیفهمید که کاری که داشت میکرد مغایر اصول تربیتی اشغال و بیخود من بود و هی اصرار میکرد و اصرار میکرد!

به زور قبول میکنم و بدون اینکه شبیخیر بگویم به اتاقش پناه میبرم. حوصله زیر و رو کردن اتاقش را نداشتم... شالم را میکنم و موهای قهوه ای و بی حالت را رها میکنم... با همان شلوار تنگ لی و تاپ طوسی رنگ زیر مانتو ام دراز میکشم... المیرا که داخل میاید با چشمان بسته میگویم:

- خبری از شبییداری نیست ها... من خستم..

میخندد و جایم را میاندازد و بدون اینکه دیگر چیزی بگوید چراغ را خاموش میکند! چراغ را که خاموش میکند چشمهای من باز میشود... خواب چیز احمقانه ای بود برایم... مثل وزغ در تاریکی به کمد دیواری قهوه ای روبه رویم خیره میشوم!

و این اولین روزی بود که مثل یک کلاغ میان کبوتر هازندگی کردم!

قانون سوم: هر اشغالی هستی باش اما کبوترارو سیاه نکن!

هفت سالم بود...ان روزها تازه عروسک باربی امده بود و هرکسی نمیتوانست از ان دخترک های قد بلند و زیبای پشت ویتترین داشته باشد... پدرم برایم یکی از ان خارجی هایش را خرید به مناسبت شاگرد اول شدنم...

این اولین باری بود در زندگیم که ذوق و شوق داشتن چیزی را از ته دل حس میکردم!

نوزده سالم بود...و تا انروز تنها چیزی که میتوانست مرا ذوق زده کند قبولی در کنکور بود...با کلاسهای کنکور و معلمهای خصوصی و دوستان کله گنده بابا بالاخره توانستم رشته سینما دانشگاه تهران قبول شوم...انروز داشتم از درون میتزکیدم! انگار که روی ماه بودم و لبها سم سوراخ شده بود...اکسیژن کم امده بود..و من داشتم از درون میجو شیدم و منفجر میشدم..شادی ام را با لبخند به

بابا و ب*غ*ل کردن مادر نشان دادم..همین..همین بود ..اما من داشتم از درون منفجر میشدم!

از نوزده سالگی تا الان دیگر چیزی مرا سر ذوق نیاورد... تا همین امروز ..همین لحظه..همین لحظه که تخت بزرگ و زیبایم را بار نیشان میکردند تا ببرند به خانه! هر چیزی را اگر میخواستم با گذشته ام مقایسه کنم کیفیتش هزار لول پایین تر بود اما حال دیگری به من میداد...دیوانه بودم؟ حتما بودم!

خرید و پر کردن خانه هفتاد متری ام به یک هفته هم نکشید! یک هفته بود که حالم عوض بود..یک هفته بود که از خودم و زندگیم راضی بودم، یک هفته بود که قیافه ادمها را به کسی شبیه نمیدیدم..هرکسی شبیه خودش بود...یک هفته بود که بزرگ و کوچکی دست مردها مهم نبود..

المیرا با ذوق و شوق رو تختی را میاندازد و بالشتها را با سلیقه میچیند...خودش را همان رو میاندازد و نفسش را سخت فوت میکند..کنارش مینشینم...و چند لحظه به دور و اطراف اتاق نگاه میکنم!

یک میز توالت، تخت دو نفره و یک کمد دو در... پرده سفید و سرمه ای که حاج خانوم برای اتاق دوخت و قالیچه کوچک وسط اتاق هدیه المیرا بود...یکی از دیوارها را به کمک المیرا و رنگهای قدیمی و خاک خورده اش سرمه ای کردیم! و قابهای گچی و سفید را رویش کوبیدیم..تنها دو قاب

بود...یکی من بودم و خودم، المیرا در حیاط خانه در حواس پرتی محض من
ثبش کرد و دیگری با حاج خانوم و امیر علی و خودش روی تخت نشسته
بودیم! المیرا وقتی میخندید خیلی زیبا میشد...در این عکس هم از ته دل
میخندید و من هر بار میدیدمش به گرمی نگاهش حسادت میکردم...به چهره
خودم نگاه میکنم، سرد و بی روح با یک لبخند کج و زشت.. فکر میکنم
ادمهای خوش عکس از بقیه خوشبخت تر هستند، حداقل در خاطراتشان
خوب افتادند...ستی به شیشه اش میکشتم، تمام ادمهایی که من داشتم در
همین یک قاب خلاصه میشدند!

غذا درست کردن بلد نبودم..فقط به همان حدی که شکم خودم را سیر
نگهدارم! به همین خاطر زنگ میزنم و از بیرون سه پرس جوجه سفارش
میدهم و با المیرا پایین میرویم و کنار حاج خانوم نهار میخوریم!

تمام طول مدتی که نهار میخوردیم المیرا یک ریز در مورد طبقه بالا صحبت
میکرد...از سلیقه ام در انتخاب وسایل خانه خوشش آمده بود.. بعضی اوقات
دلم میخواهد ادمها یک ضربدر بالا سرشان داشتند تا وقتی زیاد حرف میزدند
با یک اشاره میبستم شان...از اتاق و خانه و وسایلم میگفت.. از همه بیشتر
اتاق که الان خیلی برایم عزیز شده! حس امنیت و آرامش دارم!

ظرفها را جمع میکنیم و بعد از نهار المیرا چای و لیمو و نعنا درست میکند و فواره های استخر را میزند و با گذاشتن یک موسیقی سنتی فضا را تمام و کمال صورتی میکند.

بی سرو صدا چای مینوشند و هرکدام حواشیشان جای دیگریست... حاج خانوم به فواره ها خیره شده و المیرا موزاییک های کف حیاط... و من که گاهی به هردو نگاه میکنم و میخواهم چیزی بگویم.. اما نمیشود!

میخواهم بگویم ، ممنونم.. مرسی که مرا از خلسه ان زندگی نکبت بار بی هدف و کسل کننده به همچنین فصل دل انگیزی کشیدید... هرچند این روزهای خوش هم چند هفته ای دوام بیاورند و کم کم رنگ ببازند... اما این لحظات را دوست دارم.. نه لبخند میزنم نه میگویم که حالم خوش است... کسی متوجه نمیشود.. اما خودم میفهمم که خیلی.. که خیلی بهترم!

یک ماه دیگر بیشتر تا عروسی المیرا نمانده.. البته خودش خواسته بود با یک مهمانی مختلط قید عروسی را بزنند!

- خونت کامل شده؟

چایش را زمین میگذارد و از فکر بیرون میاید:

- اره عزیزم .. خیلی وقت! فقط تلوزیون و لوسترها موندن که محسن باید بخره!

سر تکان میدهم:

- از اینجا خیلی دوره خونت؟

به پشتی تکیه میدهد و لبخند کجی به حاج خانوم میزند و میگوید:

- اره تقریبا...

تسلی دادن و ماست مالی کردن بلد نبودم.. لبخند مضحکی میزنم و کاملا

مصنوعی میگویم:

- عیبی نداره، ناراحت نباش!

و دستی به شانه اش میکشم...

- رایحه جان شما درستو تموم کردی؟

برمیگردم سمت حاج خانوم... چند لحظه نگاهش میکنم! چه میگفتم؟

- من درسمو ول کردم...

ابرو بالا میاندازد:

- چرا مادر؟

اب دهانم را قورت میدهم و به پاهایم نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

- ادما دیگه شبیه خودشون نبودن...

متوجه حرفم نمیشود...

- د

لم میخواد دوباره شروع کنم!

البته این حس و شکفتن خیلی ناگهانی و از تاثیرات هوا و چای و لیمو و بهار این حیاط بود... و گرنا دو دقیقه دیگر از گفته ام و خودم متنفر میشدم!

- رها کردنش کار اشتباهی بود...

سر تکان میدهم:

- من تقریبا هر تصمیم که برای زندیگم گرفتم اشتباه بود، ولی پشیمون نیستم چون اون موقع راه دیگه ای نداشتم!

هوا تاریک شده بود و حاج خانوم میخواست برای نماز داخل برود! المیرا کمکش میکند و من تخت را جمع و جور میکنم!

صدای در پارکینگ میامد . حتما امیر علی امده... شال نازک را از روی تخت برمیدارم و روی سر میاندازم! میدانستم خوششان نمیامد بی حجاب جلو چشم پسر زاغولشان بگردم!

استکان ها را برمیدارم که صدایش میاید:

- سلام خانوم رایحه...

خنده ام میگیرد. و به تقلید خودش میگویم:

- سلام آقای امیرعلی..

لبخند میزند و یکی از نانهای روی دستش را میدهد دستم ..

- معمولا همه صبحها نون میگیرن شما دم غروب؟

سر تکان میدهد و همانطور که از کنارم عبور میکند به مسخره میگوید:

- از این به بعد...

استکان ها را به تقلید از المیرا در همان حوض اب میزنم و میبرم داخل.. امیر علی روی زانو روبه روی ویلچر حاج خانوم نشسته و دستهایش را گرفته بود و حرف میزدند و المیرا که باز جیغ جیغ میکرد! چطور انقدر شاد و پر انرژی بود؟ چطور میتوانست انقدر حرف بزند و بخندد؟ از کجا اینهمه موضوع برای حرف زدن میآورد؟ چرا من نمیتوانستم با در و دیوار صحبت کنم مثل او؟ ناخودآگاه میگویم:

- چطوری اینقدر پر انرژی هستی؟

بر میگردد سمتم و لبخند میزند...دستش را میاندازد زیر ارنجم و گونه ام را میب*و*سد و میگوید:

- تورم ادم میکنم...گاماس گاماس..

گنگ و گیج نگاهش میکنم...از ب*و*سیدن و ب*و*سیده شدن واقعا بدم میامد حتی اگر ان ادم المیرا میبود...تنها چیزی که دلم میخواست این بود که دست ببرم و جای لبهایش را از روی صورتم پاک کنم..اما نمیتوانستم.

امیر علی به اشپزخانه میرود:

- خانم رایحه تا دو هفته دیگه این جملرو خودتون میشنوید...چون المیرا واقعا این روش گاماس گاماس رو عملی میکنه!

با فنجان چای از ا شپزخانه میاید بیرون و چ شمک ریزی میزند و من نمیتوانم نگاهش نکنم... به راه رفتنش نگاه میکنم. و به دستان بی نهایت بزرگش..چشمک زدنش و اینکه این پسر از درون چقدر میتواند شیطان و شرور باشد!

المیرا مجبورم میکند که بنشینم ولی دلم بالا بود روی تخت سرمه ایم..دلم میخواست بروم بالا و هندزفری بگذارم و اهنگ را زیاد کنم و دنیا را کم...وقتی خوشبختی ادمها را میدیدم دلم گیج میزد و گریه میخواست..درست مثل حالا..

- رشت چی بود رایحه جان؟

امشب حاج خانوم پيله کرده بود به درس و دانشگاه و همه گذشته گه گرفته ام..

- سینما..

امیر علی ابرو میاندازد بالا و حاج خانم که انگار زیاد خوشش نیامده.

- رها کردین درستونو؟

رها کردن...این اصطلاح را دوست داشتم.از ول کردن و بیخیال شدن بهتر بود.

- بله.

- میتونم پرسم چرا؟

اب دهانم راقورت میدهم و چند لحظه نگاهش میکنم.. به چشمانش که از این فاصله نمیتوانم تشخیص بدهم میشیست یا عسلی... اما هرچه بود از چشمان من زیباتر بود... نگاه خیره ام را که میبیند سر را میاندازد پایین و من آرام میگویم:

- نه!

یکدفعه نگاهم میکند... هر سه نگاهم میکنند.. اینها که اهل فضولی نبودند چرا پس مجبورم میکردند؟ فضا را سنگین کرده بودم.. چرا المیرا زر زر نمیکرد؟ چرا اینبار امیر علی نگاهش را نمیگرفت؟ و چرا حاج خانومی که سرش همیشه در لاک خودش بود کنجکاو شده بود؟

حاج خانوم میگوید:

- مهم نیست.. اصلا گذشته چه اهمیتی داره؟ الان مهم... الان میتونی دوباره شروع کنی...

- چرا باید دوباره شروع کنم؟

المیرا دستم را میفشارد:

- چون کار کردن تو اون اتاق و ب*غ*ل زدن اون پرونده ها حق تو نیست... در شان تو نیست رایحه!

مگر من چه ادم مهمی بودم؟ من چه فرقی داشتم با دیگران که کار در بایگانی در شانم نبود؟ اینها که خانه پدری ام را ندیده بودند... اتاق و ماشین و تیپ و قیافه گذشته ام را که ندیده بودند پس از کجا میدانستند این چیزها کسر شان من بود؟ اه خدایا.. من از این زندگی متوسط راضی ام... تنها خوبی که بی پولی و بی کس بودن دارد این است که مطمئنی همان چهارتا ادمی که دور و برت هستند تورا برای خودت میخواهند.

دستم را میفشارد و با صدای وسوسه کننده و با انگیزه تری میگوید:

- تو لیاقت بیشتر از ایناست... تویی که بهترین دانشگاه و بهترین رشته هنری تحصیل میکردی قطعاً لیاقتشو داشتی و فقط یه اشتباه کوچیک کردی...

از اشتباهم خبر نداشت که میگفت کوچک.. شانه ام را میمالد:

- من بهت اون روحیه و انگیزه میدم رایحه... درس میخوانی و دوباره میری دانشگاه..

چند لحظه در سکوت همه نگاهم میکنند.. انگار متوجه نشده اند که ناامیدی من خیلی عمیقتر از این حرفاست.. این حرفها دیگر منقلب و وسوسه ام نمیکرد.. با نگاه سرد و لحن بی تفاوتی میگویم:

- چه توقعی داری اونطوری بشم که تو میخوای؟ من اونی که خودم می

خواستم هم نشدم!

این ناامیدی و سردی به حدی زیاد بود که مثل یک مرض مسری به المیرا سرایت میکند و لبخند گرمش میماسد و نگاه با انگیزه اش مثل خورشید افول میکند!

- وقتی این علاقه بی حد تو نسبت به بازیگری میبینم فکر میکنم تو یک کمی باید حسود باشی... چرا نخوای بهتر از ادمای دیگه باشی؟ با این حرفا به خودت انگیزه بده رایحه.

خسته بودم... نه، کار خانه و حمالی و تمیز کردنش مرا خسته نکرده بود... از این جنگ نابرابر خسته بودم.. کوفته بودم.. سه نفر به جان روحم افتاده بودند و منی که سپر انداخته و زانو زده بودم و آنها بی مکث شمشیر کنجکاوی به تنم میزدند.

بلند می شوم و ناخداگاه به امیر علی نگاه میکنم... اینها نمیدانستند من چه ادم غبار گرفته و چرکی بودم... زمزمه میکنم:

- تو این دنیا فقط یک نفر وجود داره که باید ازش بهتر باشم.. اونم کسی نیست جز گذشته خودم!

منتظر عکس العمل نیمانم.. زیر لب شبخیر میگویم و در را میبندم... به اتاقم میرسم... خودم را میاندازم روی تخت... و بدون آهنگ و مرثیه میزنم زیر گریه... بی دلیل و بی دعوا.. میزنم زیر گریه... از خودم و کنجکاوی ادمها خسته بودم... کاش گذشته ام را خاک میکردم و راحت میشدم.. اما نمیشد.. این تن اماج زخم بود و زخم ها خوب هم بشوند مثل روز اول نخواهند شد.

قانون چهارم: روبالشتی های سفید نگیرید که جای اشکتون روش نمونه

نمیخواستم صبحم را با توضیح و سوال و جواب شروع کنم.. اگر با امیر و المیرا میرفتم میخواستند از دیشب و شر و ورهایم صحبت کنند... و من این را نمیخواستم.. من از نوشخوار بدم میاید!

برایم بوق میزند و من دست تکان میدهم و آرام آرام از پیاده رو شروع به قدم زدن میکنم... سرعت ماشین را پایین میآورد و المیرا از پنجره گردن میکشد:

- دختری دیوونه بیا بشین بریم!

سعی میکنم لبخند بزنم تا فکر نکنند ناراحتم از باب دیشب تا نخواهند رفع ناراحتی کنند تا من دوباره حالم گرفته نشود تا... آه فقط یک لبخند کافی بود:

- نه میخوام یه مسیری رو پیاده بیام... دلم میخواد قدم بزنم.. هوا خیلی خوبه.

امیر علی نگاهم میکند:

- قول میدیم تا شرکت ساکت باشیم..

جا میخورم و همانطور که قدمهایم شل و ول میشود نگاهش میکنم:

- فقط میخواستم قدم بزدم.. همین!

لبخند میزند. لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند است و داد میزند که برو خر خودتی و این حرفها...

- بیاین حالا از فردا قدم بزید.

دلم نمیخواست اخرش حرف دیگران بشود، من ازاد بودم هرکاری که دلم میخواست بکنم، اینجا خیابان خدا بود نه ان عمارت لعنتی و او همسایه ای بیشتر نبود... این فقط امیرعلی بود نه پدر زورگو و خودخواهم!

- لطفا برین. میخوام پیاده برم!

المیرا میخواهد چیزی بگوید که امیرعلی میگوید:

- هر جور راحتین..

و گازش را میگیرد و میرود... همانطور که میخواستم! به مغازه ها نگاه میکنم و به مدل ماشین ها... اینجور میتوانم تخمین بزدم که چقدر از خانه پدریم دورم

یا نزدیک. سعی میکنم پایم روی هر موزاییک بگذارم و از قصد در چاله چوله های پر اب رد میشوم... انقدر صدای موزیک در گوشم بلند بود و حال و هوایم ، حال و هوای دیگری که صدای بوق و هشدار تاکسی زرد رنگ را نشنیدم و نزدیک بود که تصادف کنم، چه حیف که ترمز کرد...

تراکت تبلیغاتی میدهند دستم، قبلترها با یک تکه کاغذ چه میکردم؟ حتی با پولهایم هم بازی میکردم و اخرش یکچیزی از اب در میامد... اورینگامی را سوم دبستان از مربی ورزشم یاد گرفتم.. انقدر لاغر مردنی و لاجون بودم که نمیتوانستم ورزش کنم، بجایش کنار مربی مینشستم و او با برگه های باطله دم دستش هر چه میتوانست در ست میکرد... ولی بیشتر از همه یک چیز بود که خیلی از درست کردنش لذت میبرد و همزمان غمگین میشد... یک انگشتر پایه دار و زیبا درست میکرد و می گذاشت انگشت دست چپش... و هی از دور نگاه میکرد و لبخند تلخ میزد... ادمها حسرت هایشان را باردار میشوند... مربی ورزشم هیچ وقت ازدواج نکرد... او هم حسرتش را حمل میکرد... من.. در این خیابان خلوت و سبز... به هیچ چیز نیاز ندا شتم جز یک قایق ساده، تا به اب بیاندازم و برای همیشه پارو بزنم و بروم... من یک رفتن میخواستم، از آن رفتنهایی که اخرش رسیدنی در کار نباشد!

قایق کوچک را به اب جوی میسپارم و برای اولین ما شین دست تکان میدهم! وقتی به شرکت میرسم المیرا چشم و ابرو میاید و اشاره میکند که به اشپزخانه

بروم..پشت سرش راه میافتم و او که دو تا فنجان را بر میدارد تا برای هردومان
چای بریزد.

- امروز صبح چت بود؟

چند لحظه در سکوت نگاهش میکنم تا بر میگردد و چای را میدهد دستم ،
جرعه ای مینوشم و بعد میگویم:

- چیز خاصی نبود...میخواستم پیاده پیام..میدونی پیاده روی یعنی چی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و رو صندلی مینشیند:

- امیرعلی گفت میدونم چرا هی از ما دوری میکنی...گفت بهت بگم از این
به بعد سوالی ازت نمیکنیم..

- اصلا بحث سوال و اینا نیست...

- پس چیه؟

نچ..بحث دقیقا همان سوال و جواب بود. ناامید بود و خسته ، نمیتوانست از
زیر زبان من چیزی بیرون بکشد! فنجان را مجددا پر میکند و بی هیچ حرف

دیگری به اتاقش می‌رود... و من همانطور خیره به بخار جمع شده قوری شیشه ای می‌مانم...

خانه ای که تازه شده بود پناهگاهم داشت کم کم امنیتش را از دست میداد... تا دیروقت در اتاق خفه و تاریک بایگانی ام می‌مانم و وقتی از نبود هیچ کارمندی مطمئن میشوم کیفم را برمیدارم و به سمت اسانسور می‌روم... در داشت بسته میشد که یک کیف قهوه ای چرم مانع میشد... می‌خندد، نفسش را فوت میکند، کتش را صاف و با جمله "این اسانسور پره حتی نیمه شب" به اینه پشت سرش تکیه میدهد!

توقع داشت لبخند بزنم و جواب جمله بی سر و تهش را بدهم که اینجور خیره نگاهم میکرد؟ اخم میکنم اما او دست از سر نیمرخ نچندان جذابم برنمیداشت! سر تکان میدهم "هوم؟" و او هم سر تکان میدهد و باز می‌خندد... بلافاصله بعد از باز شدن در خودم را می‌اندازم بیرون و زمزمه "دیوانه" ام به گوشش میرسد!

کلید را در قفل می‌اندازم اما در زودتر و با شدت باز میشود... المیرا نگران و مضطرب منتظر بود و با دیدنم مرا میکشد سمت خودش:

- دختره ی دیوونه... دیوونه...

نگاهش میکنم:

- خوبی؟ رایحه..

امیرعلی از خانه بیرون میاید و من با چشمان پر از علامت سوال نگاهشان میکنم:

- چه خبره المیرا؟ معلومه که خوبم...

- میدونی ساعت چنده؟ چرا جواب موبایلتو نمیدادی؟

به اندازه کافی

امروز بی حوصله و کلافه بودم..چشم میندلم و صورتم را میمالم:

- حتما رو سایلنت بود و نشنیدم..حالا میداری برم داخل؟

- رایحه من نگرانت بودم..

داد میزنم:

- نباش.. نگران نباش... مگه من گفتم نگرانم شو... مگه من گفتم حواست به ساعت خروج و ورودم باشه؟ اصلا چگونه کارت بزنم؟ هوم؟ این یعنی هرشب باید امار بدم که کجام و کی میام؟ این یعنی باید با من مته بچه های دبیرستانی برخورد کنی؟ هان؟

ترسیده... این رایحه کلافه را ندیده بود... صدای مرا تابحال نشنیده بود... میرو
عقبتر و من همچنان داد میزنم:

- درباره گذشتم نپرسید... در مورد رستم نپرسید، در مورد خانوادم نپرسید، در مورد کارم، اخلاقم، حالم، بود و نبودم، در باره هیچ چیز من نپرسید... من خودم هزار تا سوال بیجواب دارم از خودم.. من روزی هزار بار خودمو بازخواست میکنم! من هرشب دراز میکشم، چراغرو خاموش میکنم و مثل یه بازپرس از خودم اعتراف میگیرم... من پرم... خستم... بی حوصلم... بی انگیزم... من یه ادم مزخرف و بی هدفم... من اون دختر اروم و بی ازاری که تو ذهنتون دارید نیستم... انقدر چرک و ک*ث*ا*ف*ت رومو گرفته که نمیتونید

ز خمامو ببینید... سلول به سلول این منو انقدر ل*ج*ن گرفته که نمیتونید صدامو بشنوید... من فقط این خونرو خواستم بدون مخلفاتش! من یه تتهایی خواستم... ببین المیرا، دست از سرم بردار.

داشت بغض میامد و من که مثل یک نگهبان همان دم شهیدش میکنم:

- دستتو بذار رو شونه هام! یه کم منو درک کن، من از جواب پس دادن بیزارم! ببین! منو نگاه کن، من یه ادم شکست خوردم، کسی که شکست میخوره همه چیز شو از دست میده... این خیلی دردناکه... اما چیزهایی که تو زندگی از من گرفته شده از خود من خیلی بیشتر بوده... این یکی اما خیلی ترسناکه!

قانون پنجم: از دست دادن نترسید، هیولا خود شما این!

خواب الود و گیج و زشت، عین صبح جمعه... بلند میشوم.. در را باز میکنم و المیرا که ایستاده ان طرف در.. میپرد ب*غ*لم و گریه میکند:

- ببخشید...

هنگ و منگ به دمپایی مشکی دم در خیره میمانم...

- من فقط میترسم تنهایی بلایی سر خودت بیاری... من جز تو دوستی ندارم!

وجدان لعنتی ام درد گرفته بود.. باید یکجایی بالاخره نرم میشدم.. کسی که باید معذرت خواهی میکرد من بودم.. اما المیرا بی نهایت ساده و بی شلیله بود و بدبه حالش که همچون منی گیرش افتاده بود.. دستم را میگذارم روی کمرش:

- گریه نکن

از خودم جداش میکنم... چقدر چشمهایش قشنگ بودند حتی وقتی گریه میکرد! دستم را میگیرد:

- من خیلی دوست دارم رایحه! خیلی... نمیخوام تورو از دست بدم.. ازم

ناراحت نباش!

اینجا همان نقطه ای بود که فهمیدم نباید ادمهای مهربان را به غلط کردن انداخت ، انها از اول عمر تا حالا در ذهنشان هرروز یک راه غلط رفتند و برگشتند...گ*ن*ا*ه دارن..

چرا من برایش مهم بودم؟ چه چیز این شخصیت مزخرفم او را جذب کرده بود؟

- چرا منو دوست داری؟

- یعنی چی؟

- چیه منو دوست داری؟

شانه بالا میاندازد و عین بچه ها..درست مثل بچه ها میگوید

نمیدونم من که دانشمند نیستم...فقط میدونم تو عزیزترین دوست من هستی!

اشکهایش را پاک میکنم..و همانطور نگاهش میکنم...

- واقعا نمیخواستم کنترلت کنم...

صندلی پشت کانتر را میکشم عقب و مینشینم:

- المیرا، برخلاف تو، من دوستای زیادی دارم.. خیلی شبا میرم مهمونی و شاید نیام اصلا خونه.. قرار نیست تو همش نگران من باشی..

اه خدایا.. هم دروغ بود هم تحقیر.. چقدر بد شده بودم..

- باشه.. من دیگه کاریت ندارم!

و برمبگرد و بدون اینکه در را ببندد میدود پایین.. مشیت محکمی روی کانتر میزنم.. ا مده بود برای اشتباه نکرده معذرت خواهی، بعد من بی لیاقت تحقیرش کرده بودم..

که من همان عمارت و همان ادمها به دردم میخوردند!

تا آخر روز نه کسی در زد، نه زنگی.. هیچی.. هیچ! و من که نمیتوانستم این غروب لعنتی جمعه را همینطور دردناک سپری کنم.. مهمانی گیر آوردم، لباس پوشیده و تر تمیز به خانه کسی میخواستم پناه ببرم که نمیدانستم اصلا چه

کسیست؟ بعد از اینهمه روز بالاخره میخواستم امشب چند ساعتی بدون بدبختی هایم سپری کنم!

در ورود را که باز میکنم خشک میشوم... پاهایم میچسبد کف زمین.. امیرعلی بود و... امیرعلی بود و کسی که اسمش را یادم نمیامد فقط تخت مشکی و روتختی های خاکستری... پیراهن ابی تش بود و من آن شب بهش گفتم عاشق رنگ چشمانت هستم.. عین پیراهنت! به من گفت "الان های هستی.. نمیدونی چی بهم میافی.. چشمای من سبزه" و من خندیدم!

داشتم بالا میاوردم.. هرچه در معده ام بود هجوم آورده سمت گلویم.. امیرعلی حرف میزند و من فقط لب زدنش را میبینم! زن و مردی مسن و او.. و دختری نوجوان.. مرا معرفی میکنند.. من عین ادم اهنی ایستاده ام.. فقط به چشمان سبزش نگاه میکنم و صدایی از امیر علی که میگوید "خاله بفرماید داخل"

خاله؟ یعنی این لعنتی پسر خاله المیرا بود؟ وای خدای من.. داری از مايشم میکنی؟ بس نیست؟ مرا از یقه بلند کردی در ست پرت کردی بین ادمهایی که زمین تا آسمان با من فرق دارند... و هر لحظه باید بترسم از اینکه از من و وجودم با خبر شوند... حالا میخواست به امیرعلی بگوید؟ از این جا هم باید بار میبستم و میرفتم؟ یا شاید شبانه گورم را گم میکردم! جمعه و غروبش را خوب زهر مارم کردند... بدون اینکه به "خانم رایحه" گفتههای امیرعلی توجه

کنم میدوم سمت خانه و خودم را میاندازم داخل..در را قفل میکنم و مینه شینم همان کف...

میگفت.. به همه میگفت...چجوری به چشمان حاج خانوم نگاه میکردم؟
المیرا دوستم داشت...یک نفر بالاخره دوستم داشت و من همان را هم از دست میدادم! با ید با او حرف میزد..میگفتم که حرف نزدند..خفه شود..بگویم که تازه دارم زندگی میکنم..

رنگم پریده بود..لبهایم هم روبه سفیدی میرفت..ارایشم را پاک میکنم...شالم را محکم میندوم و میروم پایین...در باز بود..دستم میلرزد اما تقه ای به در میزنم و همانموقع محسن پیدایش میشود..سر حال و با ان لبخند سرخوشش..اصلا نمیدانم چجوری جوابش را میدهم..فقط میدانم باهم وارد میشویم..و من چون کودکی که دامن مادرش را بو کشیده دست المیرا را میگیرم و به اشپزخانه میروم و ب*غ*لش میکنم و ارام میگویم:

- معذرت میخوام..المیرا...معذرت میخوام

- منم تنهام..

صدایم می‌لرزید:

- تو تنها دوست منی..

بغض می‌کنم:

- منو دوست نداشته باش... من اونی که تو فکر می‌کنی نیستم!

دیوانه شده بودم.. ترسیده بودم... از خودش جدا می‌کند:

- عزیزم.. رایحه جانم..

- المیرا جان چای ریخ...!

می‌آید نزدیک تر:

- خانم رایحه.. چی شده؟

کجای دنیا میتوانستم بروم و ادمهایش همینجور بدون سوال مرا بخواهند؟ چه کسی به من میگفت خانم رایحه؟ من رایحه جانم چه کسی بودم؟

اگر میفهمیدند...اخ.. مغزم از اینهمه استرس داشت نابود میشد...نگاهش میکنم:

- حالم بده..

انقدر مظلومانه و پر بغض زمزمه کردم که دل خ

و دم برای خودم سوخت...

لبخند میزند:

- خوب طبیعیه...

نپرسيدم چرا طبيعيست... فقط فكر كردم بعد از اينكه بى دليل سرخواهرش داد
زدم بازهم لبخند ميزد.... از خودم بدم ميامد..

دستم را روى صورتم ميگذارم و مينالم:

- اره شدم زمين.. هرچى بلا سرم مياد طبيعيه!

- الميرا جان وسايل پذيرايى رو بير زشته..

الميرا هول شده بود.. نميدانم بخاطر حال و قيافه زرد و زار من بود يا... نميدانم!

صندلى را برايم عقب ميكشد و زمزمه ميكند:

- بشنيد..

و برايم اب ميآورد و دو حبه قند مياندازد داخلش... پايين پايم روى زانو مينشيند
و ليوان را ميگيرد سمتم:

- چرا انقدر رنگتون پريده؟

الميرا با سيني چاى ميرود بيرون...

دلم میخواست اشک بریزم واو با ان دستهای بزرگ و عجیبش انها را پاک
میکرد

تا الان فکر میکردم جهنمی در کار نیست..اما نه..جهنم وجود دارد...چندتایی
هم هست..این خانه یکی از انها بود!

امشب این خانه جهنم من بود...لبه تیغم بود..یا برای همیشه میافتادم یا
برمیگشتم به امنیت!

- با من حرف میزنید؟

دیگر فقط با این ادمها میتوانستم حرف بزنم!

- با دیدن خانواده خالم ریختن بهم؟ چون...فک کنم..داشتین میرفتین
جایی...

وبه سر و وضعم اشاره میکنند...رد سیاه اشکم روی صورت یخ و رنگ پریده
ام مانده بود..دستمال کاغذی را خیس میکند و میدهد دستم و دوباره مینشیند
پایین پاییم و زمزمه میکند:

- زیر چشمتون سیاه ست!

دستمال میگیرم...صورتم را تمیز میکنم..المیرا میاید و همانطور که دنبال پیش
دستی ها میگردد میگوید:

- رایحه..عزیزم..بخشید الان میام پشت!

دستم را روی پیشانی ام میگذارم و فکر میکنم چه غلطی باید بکنم؟
میخواست بگوید؟ یعنی میگفت امیر علی جان من با این همسایه عجیب و
غریبتون خوابیدم؟ یک شب تا صبح را کنارش گذراندم؟ این چرت و پرت ها
را میخواست بگوید؟ اگر میگفت من باید انکار میکردم یا قبول؟

- رایحه خانوم..

لبخند کمرنگی میزند:

- چی شده؟ به من بگید..

مهربان بود و خشن هم بود...مهربان بود و المیرا خیلی بیشتر!

- چرا حرف نمیزنید با من؟

من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام...

- خانوم رایحه من باید برم بیرون..ولی اول میخوام حال شما خوب بشه...یه چیزی بگین...

بینی ام را میکشم بالا و میگویم:

- برو..خوبم!

چند لحظه نگاهم میکنند..طولانی و اشنا..ضربه ای روی رانش میزند و همانطور که بلند میشود میگوید "باشه" لیوان را هل میدهد سمتم و میگوید:

- بخورین ..

و بعد بی حرف دیگری بیرون می‌رود... تنها در اشپزخانه غریبه‌ها نشسته‌ام... به هر ریسمانی چنگ می‌زنم تا غریبه‌ها را از دست ندهم! المیرا می‌آید... فقط ب*غ*ش می‌کنم... سرم را می‌گذارم روی سینه‌اش... چقدر عمیق و پر عاطفه بود... برعکس من... با من گریه می‌کرد و می‌خواست آرام باشم... هی نمی‌پرسید چه شده... همین اغوش حالم را خوب کرده بود... از خودم تعجب می‌کردم، داشتم به این خانواه تعلق خاطر پیدا می‌کردم و این برای من خیلی زیاد بود!

با چشمهای قرمز و بی حالم کمکش می‌کنم تا وسایل شام را آماده کنیم... وقتی گریه می‌کردم به شدت چشمها و نوک بینی‌ام قرمز میشد و مرا لو میداد... المیرا بزور توت فرنگی فرو می‌کند دهانم و گونه‌ام را می‌ب*و*سد... از ب*و*سه‌اش بدم نمی‌آمد... اصلا الان به این حمایت و بودن نیاز داشتم... حس می‌کردم من یک طرف ایستادم و همه این ادمها طرفی دیگر و هر لحظه ممکن بود رسوا شوم!

امیرعلی سینی جوجه‌ها را برمی‌دارد و می‌گوید:

- با عمو و ماهان میریم تو حیاط اتیش کنیم... محسن میره تا سوپر میاد.

ماهان... اه... ماهان بود... ماهان..

دخترک میاید در اشپزخانه ، با المیرا تنه‌ایش میگذارم و به راهرو میروم.. چراغ را خاموش میکنم و منتظر میمانم تا بیاید داخل و بکشمش کناری و کاری بکنم تا خفه شود!

موهایم را محکم میکشتم و از پس میله های منتهی به طبقه بالا حیاط را میپایم... داشت میامد... داشت میامد و یک سیگار گذاشته بود کنج لیش... جملوی راهش را میگیرم... در تاریکی چشم‌مانش را خوب نمیبینم... زمزمه "بیا بالا" ام را میشنود و کمی بعد از من در پاگرد روبه روی خانه ام ایستاده... فقط نگاهم میکند... من حتی نمیتوانستم سر چسب نواری را باز کنم.. حالا میخواستم سر صحبت را با ادمی باز کنم که اصلا شناختی ازش نداشتم!

- میخوای بهشون بگی؟

سیگارش را میاندازد زیر پا... دستم را بند کمرم میکنم.. استرس امانم را بریده بود!

- تو چرا اینجایی؟

اب دهانم را قورت میدهم:

- میخوای بگی؟

- یعنی نمیدونی چی هستی؟

دا شت از یک هیولا حرف میزد؟ به خودم برمیخورد فقط خودم حق دا شتم از خودم انتقدر بدبگویم!

- اگر بدونم میخوای دختر خالمو مته خودت بدبخت کنی معلومه که میگم...

- پای ابروی خودتم گیره!

پوزخند میزند:

- میارزه!

انگشت اشاره ام را میکوبم تخت سینش:

- اون شب تو پيله من شدي..

میخندد:

- اولین بارت هم نبود!

- چرا اومدی تو این خونه؟ تو که لب تر کنی باباجونت...

- نگو... خواهش میکنم!

لنگه ابرویش را میاندازد بالا:

- اووو... خواهش؟ از رایحه خانوم مغ

رور از خودراضی بعیده!

مرا بیشتر از یک شب میشناخت..مرا خیلی میشناخت..میدانست که چطور با ادمها رفتار میکردم..میدانست که همه را پایین تر از خودم میدیدم و تحقیر میکردم..میدانست که همه از من متنفر بودند..همین قرار بود بیچاره ام کند!

- تو نمیدونی من چه ها کشیدم...اینجا ارومم..بذار زندگیمو بکنم!

- باشه..ولی همینجوری مفت و مجانی؟

- پول میخوای؟ چقدر؟

- پول؟ پولتو به رخ من نکش!

- چی میخوای ازم؟

لبخند میزند...نگاهم میکند...طولانی و پر نقشه..نفسم را فوت میکنم و چشم میندلم..نمیشد، نمیخواست این دریای وحشی ارام بگیرد..

- میخوای ازم سوء استفاده کنی؟

- تازه میشم مته تو..

- اون مال گذشته ها بود.. من دیگه اون ادم قبل نیستم!

- من حرفی نمیزنم.. توام بهتره همون ادم قبل باشی!

پوزخند میزند و مننه شکسته و خرد و خمیرو میگذارد و میروود... همانجا
مینشینم و پاهایم را دراز میکنم... تنم درد میکرد... پرچم سفیدم را بالا گرفته
بودم و در هوا میچرخاندم...

ای شرمساری.. شرمساری.. شرمساری... جز شرمساری از خودت چیزی
نداری

ای ناامیدی.. ناامیدی.. ناامیدی.. از هیچ کس غیر خودت خیری ندیدی

یک روز بود.. یک جمعه سگی.. احساساتی که مدتها در من خفته بیدار گشته
بود. عذاب وجدان... ترس.. تسلیم!

انصاف نبود، انصاف نبود که اینطور بین بدبختی ها بمانم و دست و پایم بسته
باشد... انصاف نبود که اینطور بیچاره ادمها شوم! باید قبول میکردم.. تنم در
مقابل ابرویم.. منصفانه بود؟ نباید با او درگیر میشدم.. نباید خرابش میکردم...

در گاو بازی جایزه اول تعلق میگیرد به کسی که نسبت به حمله گاو بهترین جا خالی را بدهد نه کسی که با گاو درگیر شود..

قانون ششم: در برابر گاو جا خالی بده

المیرا میخندد و داد میزند:

- امیر علی انقدر بدجنس نباش!

- بدجنس چیه عزیزم؟ میگم ادم بی مسئولیته!

- غیبت نکن!

یکجوری خودم را میچپانم بین بحثشان:

- کی بی مسئولیته؟

- بین امیرعلی چیکار میکنی؟

امیر میخندد:

- چیکار کردم؟ خلی تو؟

و از اینه نگاهم میکند:

- هیچی برادر محسن دوبار ازدواج کردن. حالام سومی توراهه... رسالتی دیگر در راه است.

باز میزند زیر خنده. خوب این چه ربطی به بی مسئولیتی او داشت..

- خوب؟

المیرا چشم غره میروند:

- خوب به جمالت پسره ارثشو میخواد، بدجویم فشار داره میاره به خانوادش...

امیر علی باز میخندد:

- جالبیش اینه لیلی هفت سال از معنون بزرگتره!

المیرا مشت میگوید به بازوی امیر:

- خیلی بد شدی تو! اینجوری به بدبختی مردم نخند!

و بعد رو به من ادامه میدهد:

- زنه خیلی وضع مالیش بده، اینم برای اثبات برادریش میخواد یه خونه بخره
بزنه به اسم دختره!

- برادری؟

با سوالم هردو لبخند میزنند و من هم اندکی.. با دلهره... بی حوصله!

- اصن هرچی ، به ما ربطی نداره!

امیر ول کن معامله نبود:

- بابا من میگم ادم در وهله اول باید به خودش تعهد داشته باشه بعد دیگران. فداکاری مدام و بی دلیل، شیوه مناسبی برای نجات یه رابطه عاطفی نیست...

- خوب اخه پسره براش ماشین خریده، دخترشو برده مدرسه غیرانتفاعی ثبت نام کرده و هزینه زندگیشو میده.. خو این ادم... استغفرالله!

- انقدر پرچونگی نکن امیرعلی.. جدیدا خیلی خاله زنک شد یا! همینجاست.. رسیدیم!

باهم پیاده میشویم، امیر ظروف یکبار مصرف را دستم میده و من بی حرف پیش شروع میکنم به پخش کردن قیمه های نذری حاج خانم! در این بی حوصلگی محض مجبور به چه کارهایی میکردند ادم را... حیاط خانه شده بود حمام زنانه، ترجیح میدادم بجای بوی لپه و اسفند و هر یک ثانیه درمیان صلوات فرستادنهایشان به خیابان ها بروم و نذری پخش کنم!

دستم خالی و با نگاه خالی تری درسط وسط خیابان ایستاده بودم! به ادمها نگاه میکردم، به ماشینها، درختان! تنم زخمی بود، استرس و دلشوره امانم را بریده بود! نمیتوانستم اینجور زندگی راتحمل کنم. عمری برای خودم بودم، غلط ها و اشتباهاتم برای خودم بود و دنیا هم اگر میفهمید برایم اهمیتی نداشت! حالا.. من به این حال عادت نداشتم. کاش یک چوب جادویی داشتم در آن یک نفر را از تمام زندگیم حذف میکردم! ماهان نه... پدر را هم نه.. کاش خودم را.. خود بیخودم را حذف میکردم!

به سمت ماشین میروم، با خنده غذا را دست به دست هم میدادند، چقدر شاد بودند، گونه های المیرا براق بود و سرخ، امیر لبخند داشت و هی شوخی میکرد! اگر خوشبختی این نبود پس چه بود؟

خوشبختی لعنتی خودش را کجا پنهان میکند که هر جا را میگردم پیدایش نمیکم؟ شاید هم دنیا داشت بازیهایش را تعبیر میکرد! از صندلی بازی های بچگی معلوم بود خوشبختی قرار نیست به همه برسد... یک سریاهم همیشه باید سراپا بایستند!

منتظر شان می نشینم و المیرا با ورودش به ماشین یک دنیا هوا و خنکی و عطر مخصوص خودش را میآورد! بر میگردد سمتم:

- عزیزم.. چرا انقدر تو خودتی؟ دوسه روزه تو حال خودت نیستی!

فقط نگاهش میکنم...امیر علی هم مینشیند و ماشین را به حرکت درمیاورد!

امیر علی هی از اینه نگاهم میکرد، فکر میکرد متوجه نمیشوم؟ نگاهش را غافلگیر میکنم:

- چیزی شده؟

به ان نگاه نمیامد غافلگیر شده باشد...

- میتونم یه سوال بپرسم؟

بدون اینکه نگاهش کنم سر تکان میدهم:

- خانوادتون کجان؟

المیرا بلند صدایش میزند و من که حوصله این یکی را اصلا نداشتم!

منتظر نگاهم میکند و من که انگار هیچ چیزی نشنیده ام به بیرون خیره میمانم!
دلم میخواست خودم را از تنم دریاورم. بشورم. بچلانم. بیاندازم روی بند. فردا
که امدم ببینم باد مرا با خودش برده!

- خانم رایحه..

- نمیخواهم به این سوال جواب بدم!

- آخرش که چی؟

- از اینجایی که ایستادم آخرتری وجود نداره

المیرا مشوش بود، چرا نمیفهمید اینچیزها دیگر تغییری در حالم ایجاد
نمیکند! بگذار امیرعلی روزی صدبار سوال کند برای من جواب ندادن خیلی
راحتتر است! امیر گوشش بدهکار اخطارهای المیرا نبود:

- این همه تنهایی رو نمیتونم هضم کنم... حتی یه دوست.. حتی..

- امیرعلی خواهش میکنم تمومش کن!

- المیرا جان داریم حرف میزنیم چرا اینجوری میکنی؟

گونه ام را به سردی شیشه میچسبانم و زمزمه ام زیادی زمستانی بود:

- من عاشق تنهایم!

- فقط زمانی میشه گفت عاشق تنهایی هستی که یک نفر گوشه این شهر باشه
که هروقت ادم دلش گرفت بتونه بره پیشش..در غیر این صورت..

نگاهش میکنم...در غیر این صورت چی؟

- در غیر این صورت تنهایی چیز خطرناکیه!

در دلم پوزخند میزنم..از کدام خطر باید میترسیدم؟ من خود خطر بودم!

- من تنهایم و دوست دارم!

- اینو قبلا گفتید!

دستی به صورتم میکشتم و با زمزمه ای که بعید میدانستم بشنود میگویم:

- باشه. خفه میشم!

اما شنید:

- چرا حرف میذارین تو دهن ادم!

میخواست بحث کند؟ نمیدید بی حوصله و خسته ام؟ میخو

است دعوا کند؟ باشد.. منم پایه دعوا بودم.. اتفاقا الان دلم میخواست یکنفر را

انقدر میزدم تا تمام حرصم خالی میشد!

- اینو قبلا گفتمی یا اره اینو شنیدم یعنی خفه شو!

المیرا کلافه بود و ترسیده:

- تورو خدا تمومش کنید. اصلا به من توجه میکنید؟

- المیرا ما همسایه ایم. باید همدیگرو بشناسیم! ولی ایشون..

چقدر غریبه شده بود.

- کجای این شهر به خانم مجرد خونه میدن که ما بی شناخت و ضامن...

داشت منت میگذاشت برای خانه ای که هر ماه پولش را واریز میکردم!

-امیرعلی ساکت شو...

نیشخند میزنم:

- نه بذار پرسن...مشکل این حرفایی که تو دل ادم میمونه اینه که مثه

پلاستیکن..تجزیه نمیشن!

اوهم نیشخند میزند:

- من سوال زیاد میپرسم ولی جوابی نمیگیرم!

- امیرعلی چرا بهش فشار میاری؟ رایحه وضعیت روحیش مناسب

نیست..خیلی غیر منطقی..

عصبی اش کرده بود وسط حرفش میپرد:

- اگر نمیتونی از حق دفاع کنی یا به باطل اعتراض کنی. حداقل حرف
نزن..توجیه نکن! دوتا ادم عاقلیم بلدیم چجوری حرف بزنین!

لبه شالم را میاندازم روی صورتم و زمزمه میکنم:

- نه...من ادم عاقلی نیستم...یه احمقم که الان خیلی خوابش میاد!

قانون هفتم: مواقعی که میخوای از زیر بحث شونه خالی کنی به خودت توهین
کن...ادما عاشق این کارن!

دو روز مانده بود...المیرا دو روز دیگر میرفت به سمت سرنوشت خودش! دو
روز دیگر باهم بودیم، تا قبل از آن شب شومی که ماهان تهدیدم کرد فهمیدم
قانون اول را باید نقض کنم...نمیتوانستم فقط خودم را دوست داشته باشم!
پیامبر زندگی من بودند و رسالتشان چشم پوشی و صبر و اغماض بود...داد و
قال میکردم، لبخند میزدند، بی بند و باری ام را سکوت میکردند، پروگری
هایم را فقط نظاره گر بودند...و من بعد از آن شب قدر ادمهایی را که سر راهم
قرار گرفته بودند، دانستم!

بعد از این که امیر علی دم شرکت پیاده مان کرد المیرا شروع کرد به حرف زدن.. اصلا از دیشبش بغض الود بود...

- رایحه تورو خدا به مامانی سر بزن... تو باشی دلم قرص...

- اه زرزرو دوباره شروع کردی که...

دماغش را میکشد بالا و به سمت اسانسور میرویم... دکمه را میفشارم و منتظر میمانم که "سلام آقای دکتر" گفتن المیرا باعث میشود رویم را برگردانم!

کیف چرم قهوه ایش را گذاشته بود بین در اسانسور، لبخند میزد و من جوری گفتم دیوانه که به گوشش رسید! آقای دکتر؟ آه خدایا... از در و دیوار برایم میبارید!

سری تکان میدهم و آقای دکتر جوری لبخند میزند که یعنی هی دختر یکم شرمنده شو دکتر بیینه!

- رایحه جان ایشون پسر جناب مهندس هستن... مدتی هست که اومدن ایران، به جای مهندس دلاوری به شرکت سر میزنن!

جناب مهندس، اقای دکترو... هووووف داشت حالو از اینهمه لقب و تمجید بهم
میخورد!

- خانم کیانی ایشون از همکاران ما هستن؟

دست دست میکردند و من خودم بدون تعارف سوار اسانسور میشوم و دکمه را
میفشارم..

- بله رایحه جان تو شرکت خودمون کار میکنه..

ابرو بالا میاندازد و با خنده و جوری که انگار اسباب تفریحش شده ام نگاهم
میکند...

- کدوم قسمت هستن؟

رو به در میایستم و نگاهشان نمیکنم.. ابرو بالا میاندازد و تعارف میکند اول
پیاده شویم..

المیرا دست دست میکند و من سریع میگویم:

- بایگانی..

دلآوری سرتکان میدهد و من بی توجه به سمت اتاقم میروم..موقع صبحانه المیرا گوشم را میپیچاند و اخم میکند:

- دختره ی بی ادب این چه طرز برخورد بود؟

قهوه ام را هورت میکشم:

- کدوم برخورد؟ با کی؟ با جناب دکتر؟

و دکترش را کشیده میگویم و بیخیال از پنجره کوچک آشپزخانه به قمری روی حفاظ های سفید نگاه میکنم:

- ناسلامتی مدیر این شرکت...

- من اصلا ندیدمش..تا اونجاییم که یادم پدرش رئیس این خراب شدس...

- اووف چته از صبح..چرا انقدر سگی!

چه میگفتم؟ داشت میرفت... وقتی او بود لحظه های پر استرسی نداشتم.. ماهان جرئت نمیکرد مجبورم کند که به خانه اش بروم.. وقتی او بود امیرعلی هم به خودش اجازه میداد و شوخی میکرد.. وقتی المیرا بود همه چیز رنگی بود..

- اصلا از اینهمه بادمجون دورقاب چیدن این دکتر مهندسای الکی خوشم نمیداد! خوب حالا که چی؟ دو تا کتاب خونده لازم نیست که تا کمر خم بشم ازش تشکر کنم به خاطر اینکه وظیفشو انجام داده!

- تو خل شدی...

اره.. داشتم خل میشدم! هر لحظه منتظر بودم المیرا در خانه ام را بزند.. بعد سیلی نثارم کند و داد بزند که دختره ی نجس و هرجایی بارت را ببند و از خانه ما گورت را گم کن... شب را با استرس از دست دادن به خواب میرفتم و صبح ها هم با استرس از دست رفتن بیدار میشدم!

- چی شده رایحه؟ مدتی تو خودتی!

- هیچی..

ادمها نمیفهمیدند به تعداد همان هیچی هایی که در جواب چی شده و چه خبره میگویم رنج دارم..!

فنجان را دوباره پر میکنم و میخوام بیرون بروم که دلاوری ایستاده و تکیه داده به دیوار جانب اسپزخانه... نفسم را فوت میکنم.. چهره اش کاملاً شبیه کسی بود که همه چیز را شنیده سعی میکنم به خاطر بیاورم که دقیقاً چه گفتم.. فحشی چیزی که ندادم.. فقط گفتم شرکت خراب شده و یکبارهم جناب دکترش را کشیدم و مسخره کردم.. نه اوضاع وخیم نبود!

به چشمانش نگاه نمیکنم و رد میشوم که صدای آرامش را میشنوم:

- خانوم بشارت..

المیرا نام خانوادگی ام را نگفته بود... حتماً از سوابق و مدارکم متوجه شد... برمیگردم و با چشمان جدی میگوید:

- بیان اتاقم لطفا..

جلوتر حرکت میکند... پشت سرش ادا درمیاورم که منشی زیبا و سن دارش میخندد.

تعارف میکند و من میشینم... لحظه ای بعد منشی اش سر میرسد بعد یه عالمه زرت و زورت الکی و آقای دکتر آقای دکتر گفتن هایش دوتا امضای ناقابل میگيرد و بیرون میرود. امروز حالم خوب نبود و جناب دکتر بد موقعی را برای ملاقات بنده انتخاب کرده بود... انگار نه انگار که یه ربع نشسته و منتظرش هستم.. باید چیزی میگفتم.. نمیخواستم بگویم اگر امری ندارید من مرخص شوم.. باید جور دیگری شروعش میکردم:

- از اینکه شب تا صبح همه با جناب دکتر و آقای رئیس و.. این دست القابا خطابتون میکنن خسته نمیشین؟

عینکش را درمیاورد و روی میز میگذارد.. دستش را در هم گره میکند و با لبخند بزرگ منشانه و صبورانه نگاهم میکند:

- چرا بدم بیاد؟ این خیلی خوبه که با دوتا کتاب خوندن میتونم اینهمه احترام بخرم... ادمها فطرتا به تمجید و مورد توجه ب

ودن علاقمندن! من که خسته نمیشم اما شما انگار خیلی بهتون فشار میاد!

نفسم را فوت میکنم و فکر میکنم که این دکتر از ان دکتر حاضر جواب هاست..خودم را برای نبرد سختی آماده کردم!

- مدرک تحصیلتون چیه؟

- توی همون پرونده ای که نام خانوادگیمو خوندین همه چیزو نوشته!

باز لبخند میزند:

- چرا ترک تحصیل کردین؟

- فکر میکردم توی این شرکت کارای مهمتری دارین جناب دکتر..سوال و جواب؟ در شانتون نیست!

اینبار جدی تر نگاهم میکند:

- مشکلی در مورد من هست خانوم بشارت؟

شانه بالا میاندازم:

- نه چه مشکلی میتونه باشه؟ من برای اولین باره شمارو ملاقات میکنم!

- زمانی که شما برای کار به شرکت مراجعه کردین همزمان نیرو برای قسمتهای مختلف شرکت جذب میشد...همینطور دستیار شخصی مدیر فنی..شما چرا رفتنیدبخش بایگانی؟

لبخند میزنم و دستانم را از هم باز میکنم:

- همه عالم و ادم با شغل من مشکل دارن جز خودم!

- من مشکلی با شغلتون ندارم..فقط میخوام ببینم قصد و منظوری پشتش بوده؟ یعنی علاقه به این کار داشتن از قبل؟

- چه منظوری؟ من یه کار میخوام ستم توی اتاق اروم و دنج..که شب تا صبح منو مشغول کنه...

- پس احتیاج مالی ندارین؟

کلافه ام کرده بود:

- آقای دلاوری دارین منو عصبی میکنید!

نمیدانم لبخندش از تعجب بود یا یک ماسک بی تفاوتی مسخره داشت که
هر لحظه به صورتش میزد!

با صدای ملایمی میگوید:

- معذرت میخوام.

- بابت چی؟

لبخندش عمیقتر میشود:

- ببخشید که شما از من خوشتون نمیاد.. واقعا عذر میخوام.. اما متأسفانه من
مدیر این شرکت هستم و فکر میکنم حداقل باید به من جواب پس بدین!

بلند میشوم و دستم را روی میزش میگذارم:

- من موظف نیستم به هیچ کسی جواب پس بدم... حتی شما آقای دکتر!

- انقدر مطمئن و محکم برخورد میکنید که من شک میکنم که اصلا به این شغل و این حقوق نیاز داشته باشید...

نیشخند میزنم:

- حقوق؟ این پولی که هر ماه از حساب این شرکت به حساب من واریز میشه حتی سرسوزنی برام اهمیت نداره... اصلا دستی بهش نمیزنم که بخواد کمک حالم باشه.. نبود این پول تغییری تو زندگی من ایجاد نمیکنه...

فکر میکند از دست دادن این کار میترسم؟

نفسش را فوت میکند و من که عین احمقها داشتم شغلم را دود سستی تقدیم میکردم:

- فقط فکر میکردم تو بخشهای دیگه شرکت بجز بایگانی میتونید کار کنید!

ادا درمیاورم:

- این لطف همایونی رو مدیون چه چیزی هستم؟

اخم کرد.. بالاخره اخم کرد.. از اینکه اینجور مسخرش کردم بهش برخورد..
بالاخره توانستم ان ظاهر فریبنده و لبخند احمقانه اش را از بین ببرم!

- نمیفهمم این نگاه پر از کینه.. اینهمه عصبانیت و تنفر از کجا میاد!

من از دکتر مهندس و ادمهای معروف و... من از ادمهای پولدار و همه کاره
بدم میامد.. از ادمهایی که بقیه را مجبور میکنند به خاطر مقامهای ناچیزشان تا
کم خم شوند بیزار بودم. من از این آقای دکتر گفتنها متنفر بودم.. انها مرا یاد
پدرم میانداختند... من به این ادمها الرژی پیدا کرده بودم... حالم را بهم میزدند
و یاد پدر لعنتی ام زنده میشد.

چند لحظه نگاهم میکند.. دوباره لبخند میزند، آه خدایا کاش چوبی چماقی
دستم بود میگو بدم توی این صورت خونسرد.. چرا انقدر ازش بدم
میا مد.. هووف.. میبیند که جوابی نمیدهم عینکش را میزند و بدون اینکه
نگاهم کند میگوید:

- میتونید برید!

معلوم بود که میتوانستم بروم، فکر میکرد منتظر اجازه او بودم؟ بدون اینکه
دیگر نگاهش کنم بیرون میروم و در را محکمتر از حد معمول میبندم.

آخر وقت به اتاق المیرا میروم در را باز میکنم و یگراست رو به رویش میایستم و بی هیچ توقفی میگویم:

- بلند شو، وسایلتو جمع کن بریم.. امروز آخرین روزی که میتونیم کنار هم باشیم... فکر نکن که عاشق چشم و ابروتم اما نمیتونم از این لحظات آخر بگذرم.. دلم برای خودت که تنگ نمیشه فقط دلم برای اون فک خوشگلت تنگ میشه که یه بند ور ور میکنه..

و دستم را رو به رویش باز و بسته میکنم.. چشمان متعجبش لبخندی میشود.. سر کج میکند و زمزمه میکند:

- ولی من دلم برات تنگ میشه...

تاحالا کسی نگفته بود که دلم برایت تنگ میشود.. حتی رامین هم روز آخری که میرفت نگفت دلش برایم تنگ میشود، فقط گفت "خواهش میکنم به هیچ چیز الوده نشو!" رفت و من به مراتب به چیزهای بدتری الوده شدم!

- بریم بگردیم یه کم.. شامم بیرون میخوریم!

- پس حاج خانوم چی؟

همانطور که با موبایلش شماره میگیرد میگوید:

- امیر علی امروز زود میره خونه!

و دقیقاً سه ساعت بعد ، بعد از کلی پیاده روی و حرف و گاهی اشک های المیرا به یکی از رستورانهای نزدیک خانه رفتیم! دوتایی یک پیتزا سفارش دادیم و خودمان را با سیب زمینی روبه رویمان سرگرم کردیم!

- رایحه اگر تو گرسنه بودی یه پیتزای دیگه سفارش میدادی..

بعد از ان همه هله هوله ای که خورده بودیم ابداً جا نداشتیم!

- نه..من اهل تعارف نیستم!

چند لحظه به شیشه سرتاسری پشت سرم نگاه میکند و بعد آرام میگوید:

- من خیلی میترسم!

همانطور که سس را روی هم

ه قسمتهای سیب زمینی میریزم میگویم:

- من دیگه نمیدونم چقدر باید بهت بگم، روزهایی که خونم چشم از حاج خانوم برنمیدارم.. در ضمن تو خودت میدونی که چقدر مادر بزرگت زن محکمی و اصلاً کمک کسی رو قبول نمیکنه. غیر از من برادرت..

- ترسم من از این بابت نیست!

نگاهش میکنم.. تابحال انقدر جدی ندیده بودمش و انقدر مضطرب:

- پس چی؟

- المیرا..

- جون بكن!

چشم روى هم ميگذارد و چنگالش را مياندازد روى ميز و خسته و نااميد
زمزمه ميكند:

- من پشيمونم!

چند لحظه مات و مبهوت نگاهش ميكنم..از برداشتم مطمئن نبودم پس
ميپرسم:

- از چي؟ دقيقا از چي پشيموني؟

لب بالايش را به دندان ميكشد:

- از ازدواجم!

فقط ميتوانستم نگاهش كنم، همين! پيتزايمان را روى ميز ميگذارند. حالا ديگر اصلا به نظرم چيز خوشمزه اى نيامد، الميرا پشيمان بود، يه دايره پر از مواد غذايى مضر، پشيمان بود؟ مغزم بهم ريخته .

- مرد خوبى نيست؟

بغض كرده بود. با يك دستش نيمه صورتش را ميپوشاند و زمزمه ميكند:

- من فقط سر لجبازى با امير افتادم تو اين چاه!

- يعنى چى الميرا؟ ها؟

- امير على نداشت با كسى كه عا شقش بودم ازدواج كنم، به شدت مخالف بود... بعد از اون قضيه يكى از هم محليامون به مادر بزرگم محسن اينارو معرفى كرد! امير على بازم مخالفت كرد و به نظرش محسن به درد من نميخورد، اما اينبار نميخواستم حرف امير بشه! داشت دستى دستى ايندمو تباه ميكرد! فكر ميكردم شايد اين اخيرين شانس من باشه و امير داشت همه خواستگاراى يكى يكى رد ميكرد... من عملا هيچ دخالتى تو اين تصميم مهم نداشتم! امير به من حق انتخاب نميداد...

فکرش را هم نمیکردم.. فکرش را هم نمیکردم المیرا تا این حد احمق و بیچه بوده باشد!

- همه اینارو بذار کنار المیرا... حالا که همه چیز تموم شده، فکر نکن مثل فیلما میتونی لحظه اخر همه چیزو بهم بزنی و فرار کنی، حالا به من بگو، محسن مرد خوبی نیست؟

- هست.. هست... فقط من عاشقش نیستم!

- عشق؟ چرا انقدر دنبال عشقی؟

- نمیتونم وقتی کنارش میخوابم تو فکر اون باشم! نمیخوام بهش خیانت کنم... ببین رایحه هر لحظه ای که کنارشم دارم نقش بازی میکنم، محسن فکر میکنه من واقعا دوسش دارم... من خسته شدم، واقعا نمیکشم.. از خودم بدم میاد.. نمیتونم با فکر اون بهش خیانت کنم!

- تو فکر کی؟

صورتش را پنهان میکند و زمزمه میکند:

- ماهان...

کپ میکنم! چند لحظه گیج و منگ به حلقه اش خیره میشوم... صورتش را میمالد و با دستمال اشکش را میگیرد و انگار که با خودش حرف بزند میگوید:

- یارو از کلاهش خرگوش درمیاره، بعد اونوقت من هنوز از قلبم یه گوسالرو نتونستم دریارم!

ماهان؟ ماهان را از قلبش نمیتوانست دریابورد؟ امروز که انقدر هول شده بود، تند و تند به اشپزخانه میامد و حال مرا نمیفهمید ماهان دستپاچه اش کرده بود؟ تمام انشب امیرعلی کنترلش میکرد، چشم ازش برنمیداشت و...آه..خدایا! این چه خر تو خری بود؟

کسی را دوست داشت که از من اخاذی میکرد..از من سوء استفاده میکرد و حق سکوت میگرفت. او این ماهان را عاشق بود؟

گاهی اوقات فکر میکنم همه آدمهای دنیا بدبختند...همه شان، فقط نوع بدبختی هایمان باهم متفاوت است!

اب دهانم را پر صدا قورت میدهم و دستم را دراز میکنم با صدای خشدار و ضعیفی میگویم:

- دستتو بده من!

من فقط دستش را گرفتم ولی او راحتتر و با صدای بلندتری شروع به گریه کرد!

- نمیدونم چی باید بگم!

چند بار سرش را تکان میدهد و زمزمه میکند:

- هیچ راهی ندارم! میدونم، واقعا اینو بهت نگفتم که فکر کنی و یه راه و چاره پیدا کنی.. فقط... سر دلم مونده بود و داشت دیوونم میکرد!

دیوانه اش میکرد؟ دیوانگی برای این لحظاتهش کم بود، بحث سریکی دوروز نبود! داشت با یک لجبازی همه عمرش را فدای یک زندگی بی احساس میکرد! آه...

- میخوای همه چیزو بهم بزنی؟

- نه.. معلومه که نه! اگر اینکارو بکنم امیرعلی که هیچ مامانی بیچارم میکنه!

- که چی؟ برای چی باید بیچاره کنی؟ خوب حالا به این نتیجه رسیدی که نمیخواهی برای چی باید مخالفت کنی؟

- چرا؟ چون مامانی و امیرعلی راغب نبودن و من با همه توانم در مقابلشون وایسام و گفتم باید با محسن ازدواج کنم! من فقط میخواستم به امیرعلی بفهمونم که خودم میتونم تصمیم بگیرم! میخواستم... اشتباه کردم! الان برای این نتیجه گیری خیلی دیره..

و باز سرش را به دست میگیرد...

اشکش را پاک میکند و پیتزای یخ کرده را میکشد وسط و میگوید:

- غذارم زهرمارت کردم.. ببخش!

و یک برش را بزور دستم میدهد تا بخورم! دهنم تلخ بود و به هیچ چیز جز ماهان فکر نمیکردم! اسمش مثل زنگ خطر در گوشم صدا میکرد!

- اونم دوست داشت؟

همان ته لبخند مصنوعی اش هم میما سد و باز غبار گرد مینشیند روی چهره اش:

- اونموقع ها اره... خیلی... الان

شانه بالا میاندازد و زمزمه میکند:

- فکر نمیکنم!

من هم فکر نمیکردم.

چطور این ادم را دوست داشت؟ ماهان نمونه کامل یه ادم پست و موقعیت طلب بود! چرا دوستش داشت؟ به جرات میتوانم

بگویم که اگر هم در گذشته ادعای عاشقی میکرد همه اش دروغ بوده!

امیر علی زنگ میزند و میخواهد دنبالمان بیاید... اخم میکنم و ارام لب میزنم
که "بگو خودمون میتونیم بیایم"

فکر میکرد بچه ایم؟ همه اش میخواست همه ادمها را کنترل کند... شاید اگر با ازدواج ماهان و المیرا مخالفت نمیکرد الان هیچ کدام اینجا نبودیم! المیرا به مراد دلش رسیده بود، ماهان شاید.. شاید دست از دختر بازیش برمیداشت و من... من بیچاره در این استرس و امپاس لعنتی نمیماندم! یک گرد منفی از او روی مغزم نشسته بود!

تا خود خانه پیاده میرویم تا چهره المیرا به حالت عادی برگردد و حاج خانوم سوال پیچش نکند.

کلید میاندازم و او زودتر میروند داخل! امیرعلی در حیاط منتظر مان بود... از روی تخت بلند میشود و سمتان میاید!

- سلام.. چقدر دیر کردین!

المیرا بی حوصله سر تکان میدهد و همانطور که میگوید "پیاده اومدیم تا خونه" به سمت خانه میروند!

روبه رویش میایستم! دلم میخواست بزنم توی صورتش و داد بزنم که بعد از خودش تو مسئول بدبخت شدن و تباهی زندگی المیرایی... اما.. یک چیزهایی این وسط میلنگید!

- چرا انقدر گرفته بود؟

- براتون مهمه؟

اخم میکند:

- معلومه که مهمه!

میخواهم رد شوم که سر راهم میایستند... یک تای ابرویم را میدهم بالا و نگاهش میکنم و او خیلی صلح طلبانه زمزمه میکند:

- المیرا به من نمیگه که چی شده! شما به من بگو! چرا گریه کرده بود؟

از کجا فهمیده بود گریه کرده؟

- هیچی...یه کم ترسیده!

- از چی؟

شانه بالا میاندازم:

- از اینکه داره ازدواج میکنه..از اینکه داره از پیش شما میره!

سرش را جلوتر میآورد:

- میترسه یا تردید داره؟

تیز بود...نبود؟

- چه فرقی داره؟

- خیلی فرق داره..خیلی!

چند ثانیه نگاهش میکنم..چندبار سر تکان میدهد و که یعنی بگو و من دهان
بی صاحبم را باز میکنم:

- مرده!

لبخند مصنوعی میزند..پوزخند میزند..با صدا. عقب میرود. دستانش را از هم
باز میکند و با خودش چیزهایی میگوید که من نمیشنوم!

- که مرده...-

نفسش را فوت میکند و نگاهم میکند:

- پشیمونِ یا مرده؟

- دارین کلافم میکنید!

- پشیمون؟

- این سوالات چیزهای رو تغییر نمیده!

- تغییر میده..میده

عصبانی شده بود؟ این مدلی عصبی میشد؟ تابه حال ندیده بودم. انگشت اشاره اش را روبه سینه ام تکان میدهد و میگوید:

- دوباره دیدتش و هوایی شده! هوایی شده..

و به نظر من امیر علی دیوانه شده بود... دور خودش میگشت و حرف میزد:

- من میدونستم.. میدونستم نباید بیاد جلو چشش.. اما این بی شرف میخواد خودشو نشون بده و همه چیزو خراب کنه! دیدشو باز فیلش یاد هندستون کرد!

یک قدم بهش نزدیک میشم:

- چرا مخالفت کردی؟

حرصش گرفته بود:

- چرا؟ هه.. معلومه که چرا.. من پسر خالمو بهتر از هرکسی میشناسم! من مردم و جنس یه مردو خوب میتونم بشناسم! ماهان خواهر منو دوست داشت اما اون مرد زندگی نبود! نبود... پسر زنباره ی... استغفرالله!

دو چشمش را با شصت و اشاره اش میمالد و زمزمه میکند:

- من نمیذارم همه چیزو بریزه بهم... مردم مسخره ما نیستن، من نمیذارم. محسن دوشش داره! محسن عاشقش.. نمیذارم با احساسات این پسر بازی کنه!

- مردم مسخره ما نیستن؟ این چه جمله مزخرفی؟ یعنی چی؟ المیرا حماقت کرد در ست... هنوز به قدم به چاه مونده و میخواد برگرده اما تو داری فرستشو ازش میگیری و پرتش میکنی... این چاه ته نداره... این چاه همون زندگی بی عشق و سرد المیرا و محسن... پسره غریبه مردم مهم یا خواهرت؟

میدیدم که چقدر خودش را کنترل میکرد تا صدایش بالا نرود:

- تا کی خودخواهی؟ مگه محسن ادم نیست؟ چرا المیرا نه؟ چرا المیرا به این عشق احمقانه و کوفتیش به ماهان پایان نمیده؟ چرا المیرا تمومش نمیکنه؟ حالا که محسنو عاشق خودش کرده پشیمون شده؟ مسخرس! واقعا مسخرس! ادمارو مهره های سوخته به بازی احمقانه فرض کرده و فکر میکنه با به ضربه میتونه از صفحه بندازتشون بیرون!

- محسن فراموش میکنه! به عشق کوتاه مدت بود حالا هر چقدر عمیق اما به مرور زمان با به دختر دیگه فراموشش میکنه! اما المیرا هم خودشو بدبخت میکنه هم اونو... نمیتونه تمام زندگیشو فیلم بازی کنه! نمیتونه با محسن بخوابه و فکرش جای دیگه باشه!

لبش را تر میکند و نزدیک تر میایستد.. نفس داغ و برافروخته اش به صورتم
میخورد و وقتی دستهایش را عصبانی تکان میدهد تسبیح چوبی اش بالا پایین
میشود :

- بایه دختره دیگه فراموش میکنه؟ چرا شما زنا فکر میکنید مردا از سنگن؟ یا
شاید...وای...

چنگی به موهایش میزند و ترسناک تر از قبل نگاهم میکند:

- شما دخترا همه چیزو به بازی میگیرین! من نمیدارم این ازدواج بهم
بخوره...به هزاران دلیل...به هزاران دلیل خانم رایحه!

- حتی همه اون هزار تا دلیل نمیتونه قانع کننده باشه برای بهم نزدن این قضیه!

- حتی یه دونشم کافی..

- الميرا اين ازدواجو بهم بزنه، خودكشى هم بكنه من نميذارم با ماهان ازدواج كنه! اصلا ماهان ديگه نميخواش چه برسه به اينكه

بگيرتش! اين ازدواجو بهم بزنه شانس ازدواج دوباره با توقع و سخت گيري اون براش پيش نمياد! ديگه كسي پيدا نميشه كه اندازه محسن عاشق الميرا باشه!

و از همه مهمتر خانواده محسن ادمای ابرودار و بی حاشيه ای هستن... نميذارم با يه حركت احمقانه هم گند بزنه به ابروی ما هم اون خانوادرو بدنام كنه!

- چطور اونموقع كه اوامده بودن خواستگاری مخالفت كردين؟

- من هيچ تصميمی روی دليل نميگيرم... ميدونستم كه الميرا دلش پيش ماهان... نميخواستم يه ازدواج اين شكلی داشته باشه! دقيقا من مخالفت كردم به خاطر اين روز... به خاطر همين روز قبل از عروسی لعنتی... اما اين احمق تمام مدت به فكر لجبازی بود... تو فكر اون لعنتی بود... من شغل محسنو بهانه

کردم تا المیرا جواب منفی بده! اما تا من مخالفتو اعلام کردم ورق برگشت و گفت الا و بلا همین!

خانوم رایحه! اینجا ایستادی و کلی نقشه کشیده بودین که مواخذه کنید اما حالا میگم که بفهمید، من تمام تلاشمو کردم که این ازدواج سرنگیره چون دل المیرا پیش کس دیگه ای بود و حالا تمام سعیمو میکنم که بهم نخوره! من با المیرا اتمام حجت کرده بودم و اون گفت پشیمون نخواهد شد!

به برگهای سبز شناور روی آب خیره میشوم.. و او که کمی آرام شده! ماهان.. فقط چون دختر باز بود؟ همین باعث شده بود بین دوتا عاشق بایستد و همه چیز را بهم بزند؟ اگر میفهمید من... اه.. فکرش تنم را میلرزاند! همانطور که به آب خیره ام زمزمه میکنم:

- از کجا معلوم با ازدواجشون ماهان تغییر نمیکرد!

به صورتم نگاه میکند:

- اصلا حرف زدن در این رابطه برام اسون نیست اما... هووووف... من خواهرمو به مردی نمیدادم که هرشب با یه دختری رابطه داره..

نزدیکتر میاید و زمزمه میکند:

- الميرا فقط يه ماه ميتونسـت براي ماهان جذابيت داشته باشه! بهت قول ميدم... من ريسـك نميكنم و خواهرمو دست مردى نميسپرم كه بهش خ*ي*ا*ن*ت كنه!

- از اينده اى حرف ميزنى كه ازش مطمئن نيسى... شما با اين طرز فكرت هميشه عقب ميمونى..

نيسـخند ميزند:

- اره.. ميمونم.. اگر هميشه عقب ميمونم بخاطر اينه كه دارم كه كارى هاى بـقيرو پاك ميكنم!

دست روى نقطه ضعفش گذاشته بودم و مجبورش كردم كه جلوى من بـددهنى كند:

- همه چيز رو بر حسب يه فرضيه بهم ريختى!

- ميشه انقدر اين جملرو به كار نبرين؟ اون كسى كه همه چيزو بهم زده من نبودم... من در تمام عمرم سعى كردم گند همرو پاك كنم، تصميمـاى غلطو در

لحظه اصلاح کنم، اشتباهارو جبران کنم و نذارم هيچ كسي از افراد خانوادم اسيب ببينه! من هيچ وقت چيزي رو بهم نريختم! به همين خاطر هم نميذارم الميرا فرار كنه از اين قضيه چون ميشه بهم زدن زندگيش!

- ميخواي شكنجش بدی!

- نه...نه...الميرا شانس اينكه عاشق بشه و يه زندگي ديگه اي رو تجربه كنه داشت! اما خودش با يه عشق اشتباه همه چيزو بهم ريخت! اگرم خطا بود سعي نكرد اين اشتباهو فراموش كنه! شانس زندگي ديگه اي رو داشت اما حالا بايد عادت رو به جاي عشق انتخاب كنه! من ميدونم دوباره ماهانو ديده و ريخته بهم، بعد دو ماه هم از يادش ميرم...اوني كه براش ميمونه ماهان و خيالاتش نيستن...حتي منم براش نميمونم...اوني كه قراره بره خونس و همه عمرشو كنارش باشه محسنه! گاهي اوقات سرنوشت دست ميذاره روي بعضي ادما...اما الميرا انتخاب كرد، انتخاب نشد!

- عشق اشتباه...شما به من بگو...مگه دست خودش بود؟

-نه اما دست خودش بود كه كس ديگه اي رو گرفتار خودش نكنه! محسن تا زماني كه نامزد نكردن اصلا الميرا رو نميشناخت و احساساسي بهش نداشت...اما حالا...عاشقش...چطور توقع دارين كه محسن از زن شرعي و قانونيش بگذره...محسن فراموش كنه و درد جدائي بكشه اما الميرا نه؟ چرا

المیرا نه؟ چرا نمیخوانین بفهمین که ادما باید به خاطر لجاجت و پافشاریشون
تنبیه بشن!

- اون کسی که مجازات میکنه شما نیستی...

- پس اون کسی هم قراره نجاتش بده از این مجازات من نیستم!

و دستانش را به حالت تسلیم میگیرد بالا و عقب عقب میرود:

- پس تموم... من قرار نیست کسی رو نجات بدم همونطور که منم مجازات
نمیکنم! المیرا بره ببینِ یه تنِ میخواد دیگه چه گندی به زندگیش بزنه! بره...

یکجور ضعیف و بیحالی بعد از یک جنگ تن به تن در بدنم پیچیده بود... لب
حوض میشینم.. دو پایم باهم بازی میکنند. روی هم میشینند، از هم دور
میشوند، بهم نزدیک!

سرم را میاندازم عقب و دنیا را وارونه مینگرم! نیوتنِ احمق حتما باید سیب
میخورد به کله اش تا بفهمد جاذبه زمین را؟ یکبار هم گریه نکرده بود؟ اصلا
تا به حال اشک یک زن را هم ندیده بود که اگر جاذبه نبود همه غصه هایش

برمیگشت درونش؟! خاک بر سرش! یاد اشکهای المیرا ناراحتی میکرد و این از
من بعید بود. این من داشت هی ان یکی من را سورپرایز میکرد.

قطره اشکم به اب میافتد... به اب میافتد و آرام میگیرد! دستم را رها میکنم و از
پشت میافتم در اب.

خودم را میاندازم در اب تا

آرام بگیرم!

قانون هشتم: تصمیم اول و آخر رو خودتون بگیرید... تصمیم غلط خودتو به
مصلحت اشتباه دیگران ترجیح بده!

کت و شلوار کرم رنگم را تن میکنم، و کفشهای قهوه ای و لعنتی که باید زیباییشان را به تاول پشت پا ترجیح دهم! شال یشمی را روی سر میاندازم و موهایم را انقدر محکم بالای سرم میندم که بیرون نیاید و حاج خانوم از رده نشود! ارایش مات و کمرنگی روی صورتم مینشانم... برخلاف اصرار المیرا با او به ارایشگاه نرفتم! نمیتوانستم ان چهره گرفته و مجبور را تحمل کنم! یک مهمانی ساده بود، پرا از ادمهایی که به من نمیخوردند! پرا از ادمهایی که فکر نمیکنم مرا بپذیرند!

حاج خانوم شاد بود، و ان رو سری شیری اش را که متفاوت از همیشه بسته بود. دستش را دراز میکند و میخواهد که کنارش بروم! دستم را در دست سفید و تپش میگذارم.. لبخند میزند و من که نمیتوانستم جز خنده جوابش را بدهم:

- ایشالا برای تو رایحه جان!

- ممنونم حاج خانوم!

- چقدرم خوشگل شدی، از بس رنگهای تیره میپوشی همیشه چشم ادم عادت نداره!

جوابی نداشتم و حاج خانوم که داشت با دمش گردو میشکست:

- امیر.. مامان جان ما حاضریما!

فقط صدای بلندش را میشنوم که داد میزند:

- مامانی اخه این... لعنتی.. همیشه که!

حاج خانوم غش غش میخندد:

- یه کروات بلد نیست ببندد!

و امیر علی باز صدایش میاید:

- چرا باید بلد باشم؟ هرروز صبح با کت شلوار و کروات میرم حجره؟

پسره ی بی خاصیت... با سی سال سن هنوز بلد نبود کروات ببندد.. داشت دیرمان میشد! داخل میروم و او که روبه اینه شمعدان زیبای روی طاقچه ایستاده بود و باز داشت کروات را باز میکرد... میروم و درست روبه رویش میایستم.. چند لحظه نگاهم میکند و بعد کروات را از دور گردنش میکشد و دستی پشت گردنش:

- اصلا بریم....نمیخواه..دیرمون شد!

کروات را با خشونت از دستش میکشتم و میاندازم دور گردنش، یقه بالا رفته اش را مرتب میکنم و او که خیلی عیان هل شده:

- نمیخواه....

نمیخواهش زیادی شل بود. لبم نه اما چشمانم میخندید! عین پسرهای هجده ساله هل شده بود، نفس عمیق میکشید و هی میخواست چیزی بگوید! بیش از این معذبش نمیکنم و سریع میندلم و عقب میروم...

نگاهش میکنم، موهای اصلاح شده و از همیشه کوتاه ترش و ان درون صاف و بی غل و غشی که داشت! حتی یکبار هم سرانگشتم به او نخورد اما هل شدنش به نظرم جالب میامد...وقتی این خانواده را میبینم با خودم فکر میکنم کاش من هم همینقدر بکر و بی تجربه بودم! کاش با نگاه یک مرد میلرزیدم و هل میشدم! کاش این همه حیا...آه..

پلک که میزنم غیب شده! کیفم را برمیدارم و بیرون میروم! در سمت حاج خانوم را مینددم و بدون اینکه نگاهم کند مینشیند و من هم صندلی عقب جا میگیرم!

حاج خانوم یک بند حرف میزد، و نگاهی به ساعت میکرد و نگاهی به ترافیک و کم کم داشت غرغره‌هایش شروع میشد. به دست بزرگ و پر مویش نگاه میکنم که محکم فرمان را گرفته... امروز از آن تسیبیح چوبی دور مچش خبری نبود...

سر بلند میکنم و چشمانش را مبینم... پر حرف و شفاف... بدون اینکه نگاهش را بگیرد دنده عوض میکند و من ترجیح میدهم به خیابان خیره شوم... انقدر نگاهش حرف داشت که نمیدانستم کدامش را معنی کنم... نمیدانستم این نگاه یعنی سرزنش یعنی تشکر... یعنی قدردانی و یا سرکوفت... نباید اینکار را میکردم؟ چقدر سخت میشد با این ادمها رفتار کرد... در تمام برخوردها انگار من از سیاره‌ای دیگر بودم و او از سرزمینی دیگر! اصلاً درکش نمیکردم! چرا باید بد باشد؟ اینکه کمکش کردم آن کروات مشکی و بلند را عین ادم دور گردنش ببندد؟ این بد بود یا خوب؟

سالن پر از خانمهای محجبه با چادرهای رنگی و شیک... و دخترهایی که سراپا سفید پوشیده بودند و چادر طلاکوب شده شان برق میزد! چندین روحانی و بقیه مردهای کت شلوار پوش! به خودم نگاه میکنم و... ناخداگاه شالم را جلو میکشم و غضن جلوی کتم را میندم! پشت سر امیرعلی و حاج خانوم روانه میشوم و آنها با همه سلام علیک میکنند و من فقط سر تکان میدهم! واقعا معذب بودم و دلم میخواست جای خلوتی را گیر میاوردم و کمی

نفس میکشیدم! بین جمعیت چشمم به جنـاب دکتر میافتد! آه تو را حتما باید دعوت میکرد؟! او هم میبیتتم... ابرو بالا میاندازد، لبخند میزند و سر تکان میدهد، بدون لبخند سر تکان میدهم برایش و برمیکردم سمت حاج خانوم! دستم را میگیرد و میگوید:

- بشین عزیزم!

کنار خواهر و مادر ماهان مینشستم؟ ابد... قلبم میریزد، با استرس چشم میچرخانم اما نیست! نیامده؟ این پا و اون پا میکنم که امیرعلی میگوید:

- او مدن!

برمیکردم سمتش که میبینم نیست... با ورود المیرا و محسن کمی یخ جمعیت آب میشود! با ان پیراهن شیری استین بلند و ان شال حریری که با حجاب کامل بسته، چقدر عروس زیبا و غمگینی بود! خم میشوند و حاج خانوم را میب*و*سند... و المیرا که خودش را در اغوش امیرعلی پرت میکند، برای اطرافیان تعجب انگیز بود و برای من فقط یه فرار و یک پناه! امیرعلی چقدر سنگدل بود! چشمانش را میبینم از پس حریر شیری المیرا از رده نگاهم میکرد و من ناخداگاه با تاسف لب میزنم:

- بیرحم!

پیشانی المیرا ر

امیب*و*سد و من که ترجیح میدادم فعلا ان عقب عقبایستم تا حسایی به همه خوش امدگویی کند...ولی سراغم را میگیرد و امیرعلی با سر اشاره میکند به عقب و من که نقاب نگرانی و ترحم را میکنم و دم دست ترین نقاب یعنی لبخند را روی صورتم میکوبم و جلو میروم و برای اولین بار بعد از اینهمه سال کسی را اینجور از ته دل دراغوش میکشم! و او که داشت گریه اش میگرفت. زیر گوشش زمزمه میکنم:

- فقط به محسن فکر کن!

به صورتش نگاه میکنم:

- فقط خودتی که میتونی خودتو نجات بدی! امشب...

- کاش میمردم!

اخم میکنم که محسن المیرا را میکشد و میروند... عین باد دنبال محسن کشیده میشد و بین میزها میچرخید و با ان چشمهای بی نهایت غمگینش لبخند میزد...

- ترجیح میدم یه ادم بی رحم آینده نگر باشم تا یه احمقی که تا نوک دماغشو میبینه!

هرم نفس گرمش از روی شال حریر و نازکم روی گوشم مینشیند! برمیگردم سمتش و او که صورتمان را انقدر نزدیک مبیند عقب میکشد و باز غیب میشود! خسته بودم از دستش، انقدر که ازم فرار میکرد، حرف میزد و دور میشد، نیست میشد!

دور میزی مینشینم که هیچ کدامشان را نمیشناسم! فقط هربار هرکدام نگاهم میکنند باید لبخند مزخرفی تحویلشان دهم و چیزی نگویم! امیر علی همش در تلاطم بود و میرفت و میامد، حاج خانوم دور میزد و با همه خوش و بش میکرد با ان روی همیشه خندان و سفیدش! دف میزدند و المیرا کمی دیگر مانده بود تا بزند زیر گریه! کنارش میروم... دستم را محکم میگیرد و روی پایش میگذارد و زمزمه میکند:

- از این مراسم متنفرم رایحه!

- المیرا یه کم ظاهر تو حفظ کن! یک ثانیه لبخند بزن!

حرفم بیشترت*ح*ر*ی*کش کرد و اشکی که داشت میامد را سریع پاک میکند :

- تازه دارم میفهمم...

گاهی اوقات ادم به جایی میرسد که جمله "تازه دارم میفهمم" از غمگین جملات محسوب میشود..

مقابلش میایستم:

- المیرا قول میدم فراموشش میکنی! میدونم چی اذیت میکنه! اینکه در اغوش محسن باشی و به فکر ماهان.. بذار بهت بگم، عیب نداره! اره عیب نداره، بذار فکرت هر جا میخواد بره! هرچقدر بیشتر تلاش کنی کمتر نتیجه میگیری... بذار فکر لعنتیت هر جا میخواد سرک بکشه!

چند لحظه نگاهم میکند و لبخند میزند و سر تکان میدهد! گونه اش را آرام میب*و*سم و اینبار سر میز دیگری مینشینم! کسی را نمیشناختم و این داشت شب عروسی دوست صمیمی ام را زهر مارم میکرد! براستی از کی المیرا شد

صمیمی ترین دوستم! بوی گذشته ها میپیچد زیر بینی ام! دختر چادری و محجبه کلاس، ریزه میزه و عینکی بود، خدایا چقدر تحقیرش میکردم! جمله " شما چادری هارو چه به هنر" در مغزم رژه میرفت! از مسئول حرا ست متنفر بودم... از استاد حکمت متنفر بودم... از همه ادمهائی که این چادر سیاه را روی سرشان میانداختند متنفر بودم.. حالا من چرخ خوردم و چرخ خوردم و چرخ خوردم و افتادم در دامن ادمهائی که عمری ازشان متنفر بودم...

از دف زدن مرد تپل و سفید پوش خوشم میاید... نگاهش میکنم! حاج خانوم را با نگاهم تعقیب میکنم، به المیرا لبخند میزنم و جواب نگاه های دلاوری لعنتی را نمیدهم این تمام کارهایی بود که در طی عروسی انجام میدادم!

موبایلم زنگ میخورد و ان شماره نفرین شده که همه دلهره و عذاب دنیا را میریخت در دلم! ریجکت میکنم و باز زنگ میزند... برای هزارمین بار... و مسیجش که تهدیدم میکرد اگر جواب ندهم میاید اینجا و مرا با خودش میبرد! به جای خلوت و آرامتری میروم:

- چیکار داری؟ مگه نمیدونی کجام؟

داد میزند:

- هر قبرستونی هستی... بیا اینجا!

دلم هری میریزد:

- چی داری میگی؟ نمیتونم... نمیتونم پیام!

- نمیتونی؟ نذار پیام اونجا و خودم بردارم بیارمت!

- بیا... ببینم میتونی جلو خانوادت؟

داد میکشد:

- رو اعصاب من راه نرو رایحه.. فک میکنی از چی میترسم؟ همین الان پا

میشی میای اینجا و گرنا با یه زنگ ابرو تو میبرم!

- میخوای چیکار کنی مثلا؟

- مثلا؟ مثلا شماره امیرعلی رو میگیرم و همه چیزو بهش میگم!

دلم میخواست گریه کنم:

- چرا اذیتم میکنی؟ عروسی دوسته و من میخوام کنارش باشم!

- تا اونجایی که یادم هیچ وقت این دوستا برات اهمیت نداشتن!

داد میزنم و ناخواسته پاشنه کفشم را میکوبم زمین:

- حالا برام مهمه...برام مهمه لعنتی! چرا اذیتم میکنی؟

- سر من داد نزندوزاری، یا همین الان میای یا زنگ میزنم به امیرعلی!

به من چه گفت؟ تا به عمرم کسی جرأت نکرده بود اینطور تحقیرم کند..بغضم را قورت میدهم و کیفم را برمیدارم و بدون اینکه نگاهی به دور و برم بکنم به سمت در میروم! منتظر اسانسور میمانم و با شنیدن صدایش ناامیدانه نفسم را فوت میکنم و چشم میندلم..هرجا باید باشد نیست و حالا که نباید سر و کله اش پیدا میشود:

- کجا؟

به کجا رسیده بودم که باید به همه ادمهای بی ربط و با ربط زندگیم جواب پس میدادم!

- باید برم جایی!

- یعنی چی؟

باید دست پیش را میگرفتم تا پس نیافتم... من هم اخم میکنم و کیف دستی ام را محکم میفشارم:

- یعنی همین! باید برم!

چند لحظه نگاهم میکند

و یک قدم جلو میاید:

- یعنی جایی هست که از عروسی دوستتون مهم تر باشه؟

دستی به پیشانی میکشم:

- نه مهتر نیست اما باید برم...

دست چپش را به جیب میبرد:

- آگه نرید اتفاقی میافته؟

- اره... تمام چیزایی که تا الان ساختم خراب میشه

- میخواین بگم دوستم برسونتون؟

- وای نه... نه.. من دیرم شده!

بهش برخورد کرده بود. چند لحظه نگاهم میکند، نیشخندی میزند و راهش را میکشد و میرود. آه خدایا.. همین کم بود.. نمیخواستم از دستم ناراحت باشد.. حداقل امشب نه!

عصبی بودم و دلم میخواست ماهان را بکشم.. واقعا دلم میخواست انقدر میزدمش تا بمیرد، تا جماعتی از دستش راحت میشدند... لعنت به وجودش که دوباره مرا با امیرعلی در انداخت!

دستم می‌رود تا زنگ را بزنم که در با تیکی باز میشود! قبل از المیرا و این زندگی مدتها بود که از هیچ چیزی نمیتر سیدم حالا باز داشت ان استرس و دیوانگی به جانم بر میگشت.

در را هل میدهم و خانه تاریک و نور زرد ته راهرو دلم را بهم میزند! در را میندلم و بهش تکیه میدهم! همه وجودم ضعیف بود و همانجا بود که دلم میخواست به حالم گریه کنم و این گذشته لعنتی ام را خاک... کاش هیچ وقت نمیدیدمش!

یاد رفتار امیرعلی که میافتم باز همه وجودم را خشم میگیرد.. اگر این ک*ث*ا*ف*ت بی منطق نبود مجبور نبودم انطور بی ادبانه با هاش حرف بزنم.. با صدای بلندی داد میزنم:

- این کارات چه معنی میده؟ بیشتر شبیه ادمای زخم خورده ای که میخواان انتقام بگیرن رفتار میکنی تا یه اخاذ!

سایه اش از تاریکی بیرون میاید... بهم ریخته و پریشان بود.. ته ریش چند روزه اش چقدر چهره اش را متفاوت میکرد!

- حالا به من بگو.. من باهات چیکار کردم؟ داری انتقام چیرو از من میگیری؟

فقط نگاهم میکند:

- حرف بزن! داری دیوونم میکنی... من نمیتونم شبانه روز از همه چیزم بزنم و پیام تو این خونه لعنتی...

و کف دستم را محکم به در چوبی خانه اش میکوبم! اخم میکند و میاید روبه رویم میایستد...

- زندگی المیرا کافی نبود؟ حالا میخوای زندگی منو خراب کنی؟

حالی از نگاهش میگذرد و در کسری از ثانیه نگاهش غریبه میشد... موهایم را مثل یک دستمال نرم دور دستش میپیچد و کنار گوشم زمزمه میکند:

- چه گهی خوردی؟

و بعد عربده میکشد:

- چه گهی خوردی تو؟ ها؟

تمام سرم از درد فریاد میکشید! سعی میکنم دستم ازاد کنم و او باز داد میزند:

- جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن!

و اینبار داد میزنم:

- هزار بار دیگم تکرارش میکنم! تویه خونه خراب کن به تمام معنایی... ریدی
تو زندگی المیرا و حالا...

موهایم را رها میکند و هولم میدهد سمت در... تنش را میچسباند به تنم و
مجال جم خوردن نمیدهد:

- المیرا چه مشکلی داره الان؟

..-

- جواب منو بده!

بازویم را فشار میدهد:

- باتوام رایحه خانوم بشارت!

نمیخواستم گریه کنم...

- د جون بکن!

اینبار چانه ام را میگیرد و به در پشت سرم میکوبد... اخم بلند میشود و میخواهد دوباره ضربه ای دیگر بزند که فریاد میکشم:

- هنوزم تو فکرِت... توی بی لیاقت!

دستش شل میشود و فشار تنش... پوزخند میزند:

- هه.. هنوزم تو فکرم؟ تو فکرم و الان به جای من اون محسن
ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه کنارش؟

- تنها چیزی که بلدی همینیه.. توهین به ادمه.. و البته اخاذی و تهدید این اخی
رو که تخصصشو داری!

- زیونت دراز شده.. یه مدت بالاسرت نبودم *ا*ر شدی!

با مشت به سینه اش میکوبم:

- گمشو... عقب... ع*و*ض*ی!

دو دستم را به دیوار بالا سرم میچسبانم و چند لحظه نگاهم میکنند!

- خوش گذشت؟ بین فامیلای عقب موندم.. خوش گذشت بهت؟ هه.. همین
ریختی رفته بودی بینشون؟

- گمشو کنار!

- امیرعلی خوشحال بود نه؟ با دمش گردو میشکست که محسن جای من
شده دامادشون؟

- داری هذیون میگی...

هولش میدهم و عقبتر میروم! با تعجب نگاهش میکنم... فکر نمیکردم به این راحتی کوتاه بیاید! نگاهم میکند... خیره و طولانی!

- خوشحال بود؟

به زحمت صدایش را میشنوم! فقط میتوانستم به چشمانش نگاه کنم و درک و باور این ادم برایم بسیار سخت بود! باید حالا که آرام بود کاری میکردم امشب از خیرم میگذشت... امشب فقط همینجور ساکت نگاه میکرد و با چشمانش حسرت میخورد! این برای جگر داغدار من کفایت میکرد!

- شاید تو آینده منی!

چشمانش را تنگ میکند و ادامه میدهم:

- شاید قراره به روزی بلایی که سر تو اومد سر من هم بیاد! اون چیزی که باعث شد المیرا رو از دست بدی گذشت بود! منم قراره اینجوری مجازات بشم! میتونستی بهش برسی اگر...!

پوزخند میزند و خودش را میاندازد روی مبل:

- رسیدن فقط مال میوه هاست.. ادمایا نمیرسن یا نرسیده تموم میشن!

روبه رویش میایستم:

- من به اندازه کافی تقاص پس دادم!

- فک نکنم.. حالا حالا ها مونده!

- تو میخوای مجازاتم کنی؟

- شاید..

- من دارم چوب دروغایی که گفتم رو میخورم!

- پس هنوز باید بخوری چون تموم زندگیت رو به المیرا و خانوادش دروغ گفتی!

- من دروغی نگفتم.. فقط چیزی نگفتم! در ضمن..

روی میز چوبی روبه رویش مینشینم:

- ادمایی که زیاد دروغ میگویند

روزی به یه جایی میرسن که دیگه هیچ چیز و هیچ کسی رو نمیتونن باور
کنن.. و این مجازاتشونه!

- نمیخوام با تو حرف بزنم!

- اره این واکنش برای زمانی که حرف طرفتو منطقی مبینی و ترجیح میدی
نشنوی!

- خفه بابا...

بلند میشوم و روبه رویش میایستم و از بالا نگاهش میکنم:

- حال و روزت رگت انگیزه.. نمیتونم درکت کنم چون تجربش نکردم.. خوب
تو رابطه دو نفره، سوم شدن خیلی زور داره!

فکر نمیکرد انقدر جسارت به خرج دهم؟ من هم انتظار واکنش بدتری از او داشتم! دستم را میکشد سمت اتاق خواب... خودم خراب کردم!

شالم را از دور گردنم میکشد و کتم را از تنم درمیاورد و میاندازد روی صندلی چوبی روبه روی تخت... میچ دستش را میگیرم و مجبورش میکنم نگاهم کند:

- چطور میتونی انقدر پست باشی؟

از حالت فکش میفهمم که دندانهایش را روی هم میفشارد و فشار دستش از روی شانه ام کم میشود... آرام هلم میدهد روی تخت و چراغ را خاموش میکند!

زمزمه میکنم:

- ازت متنفرم!

پتورا میدهد بالا و کمرم را میگیرد و میکشد و با صدای کمرنگی زمزمه میکند:

- منم همینطور.

چشم میندود و نفس خسته اش را روی گونه ام میریزد :

- بخواب!

حتی فکرش را هم نمیکردم که مرا از عروسی المیرا بکشد اینجا و فقط بخواهد کنارش تا صبح بخوابم! صدایش میزنم.. خواب نیست.. اما جواب نمیدهد! نمیتوانستم کنار کسی بخوابم! در تمام عمرم اینکار را نکرده بودم! نمیتوانستم در حصار کسی بخوابم.. نفسم تنگ میشد و حالم بهم میخورد! و ماهان که همه تنش بوی ال. کل و سیگار میداد! سعی میکنم از خودم دورش کنم محکمتر نگهم میدارد:

- با وول خوردنت داری علامت خاصی میدی؟

قانون نهم : همه ادمها اکسیری در وجودشان دارند... اکسیر من چرب زبانی ام بود.. از اکسیرت استفاده کن

- خوش میگذره؟ اب و هوا چگونه؟

صدای موج دریا میامد و او که انگار سبک و بی وزن بود:

- اره محسن خیلی خوبه... طبق معمول. هوام بد نیست، یه کم شرجه!

سعی میکنم کاری را بکنم که در تمام عمرم انجام نداده ام..جوری حرف بزنم که تا به حال صحبت نکرده ام..برای اولین بار میخواهم به کسی انرژی مثبت بدهم..من سراپا منفی!

- بایدم خوب باشه...محسن حرف گوش کن و عاشق..کیش و دریای ابی..الانم که نشستی رو شنای ساحل و اقا رفته براتون نوشیدنی بگیره...چی از این بهتره؟

نیشخند زد و نفسش را فوت کرد و زمزمه آرام "خدا روشکر" اش به گوشم رسید!

- شرکت و این اتاق تنگ بدون تو و وراجی هات واقعا خسته کنندس...

- دو روز دیگه برمیگردیم!

- چرا انقدر کم؟

- کم؟ یک هفتست اینجا مییم!

- بیخیال المیرا.. به خودت استراحت بده، الان همه زندگیت اونجا ست دیگه

چی میخوای؟ کسی اینجا منتظرت نیست!

باز ساکت شده بود و باز صدای دریا میامد...

- تو چیکار میکنی؟

- من؟ توی این مدتی که نبود ی کلی کار فرهنگی کردم!

- فرهنگی؟ چی دقیقا؟

- فیلم دیدم...

خندیدید...بالاخره خندیدید.. خنده اش را دو ست دا شتم، ان صدای گرفته که به یک سری امواج خوشحال معطر میشد با پس زمینه ای ابی از دریا به گوشم میرسید و مرا همین اندک کفایت میکرد!

- دلاوری چه خبر؟

- دلاوری چه خبر؟ این دیگه چه نوع سوالی؟

بی حوصله لبخند میزند:

- دیگه احضارت نکرد اتاقش؟ از تغییر شغل حرفی نزد؟

خودکار را از لابه لای پرونده ها پیدا میکنم و تیکی کنار مربع تو خالی روی کاغذ مینشانم:

- نه..جرتشو نداره!

- او هو...چرا فکر میکنی ازت میترسه؟

- من فکر نمیکنم ازم میترسه.. من مطمئنم که ازم میترسه!

- میدونی رایحه.. تو میدونی که ازت حساب نمیره اما همین که این تفکرو تو مغزت پرورش میدی ناخداگاه باعث میشه هم خودت و هم من و حتی دلاوری همچین فکری بکنیم! این یه توهمه اما تو این توهم رو مثل ویروس به همه انتقال میدی!

پا روی پا میاندازم و مثل کسی که ازش تعریف شده به صندلی تکیه میدهم:

- خوب حالا این بده یا خوب؟

- معلومه که خوبه.. تو همه ی زندگیتو با تلقین راه میندازی!

- شاید بهتره تو هم همین کارو بکنی!

ساکت میشود و من از فرصت استفاده میکنم:

- محسن عاشق... و تونزی که باید لیاقتتون نشون بدی! یه واکنش درست و درمون نشون بده از خودت المیرا!

- تو تو متن زندگی من نیستی رایحه.. از چیزی خبر نداری! تو فکر میکنی من باهاس بدرفتاری میکنم؟ یا جواب ابراز احساساتشو نمیدم؟ نه.. نه رایحه.. من شاید عاشقش نباشم اما کنارش... یه حس.. نمیدونم... یه حسِ رهایی.. یه حسِ آرامشی دارم که میدونم کنار هیچ کسی اونو تجربه نکردم، حتی امیرعلی! من این ارامشو از دست نمیدم... دیگه نمیخوام انقدر خودخواهانه فکر کنم.. خودم به جهنم رایحه، من مسئول این زندگی هستم که ساختم! حالام باید خوب عهده داری کنم!

- خوشحالم که به این نتیجه رسیدی!

- رایحه من درون متلاطم و پر انرژی دارم اما کنار محسن به طرز شگفت انگیزی اروم و پر از صبر و حوصله میشم! همیشه دلم یه زندگی هیجان انگیز و یه مردی رو میخواست که براش دست به هر خطری بزنم، اما الان فکر میکنم اون دورانو توی زندگی مجردیم تجربه کردم، الان فقط همین ارامش میتونه کمکم کنه!

- واقعا به این نتیجه رسیدی یا داری با این حرفا خودتو دلداری میدی؟

- به این نتیجه رسیدم و حالام دارم باهاشون به خودم تسلی میدم!

زمزمه میکنم:

- احمقی.. احمق شدی، یه شکر میگی هزارتا درد ازش میریزه.. رفتی کیش یه زنگ به مادر بزرگ و برادرت نمیزنی... داری یه کارایی میکنه که از نظر من اصلا بد نیست!

لبخند میزند:

- میخوام ازشون محافظت کنم

- در برابر چی؟

- در برابر خودم!

- تو به خانوادت آسیب نمیرسونی المیرا!

- نمیخوام چیزی بدونن.. توام بهتره فقط از حال خوب من براشون تعریف کنی!

- به مادر بزرگ زنگ بزن!

- دیشب زدم!

- و امیرعلی...

- پریروز خودش بهم زنگ زد!

- کلی گریه کرد!

نمیتوانستم باور کنم... به گوشه‌هایم اعتماد نداشتم و حتی چشم‌هایم. ان چشم‌های نافذ اشک میریختند؟ و ان دست‌های بی نهایت بزرگ اشک پاک میکردند؟

- محسن او مده... من دیگه برم رایحه! تورو خدا به مامانی زیاد سربزن، دل نگرانم همش!

- برو خیالت راحت!

هرروز صبح مرا جلوی شرکت پیاده میکرد و میرفت! هرروز صبح میگفت "سلام صبح بخیر" و "به سلامت" این تمام دیالوگهایی بود که ما باهم رد و بدل میکردیم! یک نوع دلخوری و ازردگی در رفتارش بود که من بی حوصله نمیتوانستم برطرفش کنم! و به او که نمیخورد مرد کینه ای باشد... یک دیوار یخی بین ما بود، و در آن فضای چند در چندی که کنارهم بودیم گرمایی وجود نداشت!

المیرا نبود، و من باید خودم را جمع و جور میکردم، باید این حصار مزخرف را میشکستم! باید تماشش میکردم! امیرعلی میتواند المیرای من شود؟

می خواهم اعتماد کنم، اعتماد به هر قیمتی که باشد. یک بار هر چه داشتم را باختم. نشستم کنار. گفتم من نیستم. دیگر با

زی نمی کنم. تعطیل. اما زندگی بی حادثه ی قمار، بی خطر کردن های خرکی، چیز لوس بی خودیست. می خواهم سر چیزهای بزرگ بازی کنم. سر زندگی ام، سر جانم، سر دل و دینم... با این همه احتیاط زندگی را نگهش می دارم که چه؟

بگذار بلائی سرم بیاید... بگذار زخمی شوم، در اخر این زخم یا مرا خانه نشین
یا قویتر میکند!

صبح که نشستم کنارش نمیتوانستم باز شروع کنم و بگویم "چرا از دستم
دلخوری؟" یعنی جوابش را خوب میدانستم... اما نمیشد... سخت بود...! موبایلم
را در میاورم و برایش مینویسم:

" غیر قابل تحمل ترین ادمای اونایی هستن که حرف نمیزنن و فکر میکنن
دیگران باید از روی رفتاراشون بفهمن چرا ناراحتن . مگه پانتومیمه؟"

گوشی اش روی داشبورت میلرزد... بدون اینکه نگاهش کند!

- نمیخواین گوشیتونو چک کنید؟

- نه پشت فرمون معمولا جواب نمیدم!

روبه پنجره زمزمه میکنم:

- شاید کار واجب داره!

متوجه می‌شوم که موبایل را برداشته... به نظرش احمقانه می‌آمد؟ دوباره برایش مینویسم:

"من از اون ادمهام که همین حرفهایی رو که مینویسم رو نمیتونم مستقیم توی چشمای کسی نگاه کنم و بگم. من دیوونه نیستم"

نمیتوانستم کله ام را برگردانم و نگاهش کنم و از عکس العملش خوشم نیاید و بعد دوباره زبان بی صاحبم چیزی میگفت و خرابتر میکرد این ویرانه را!

گوشی اش را انداخت روی داشبورد... جوابم را نداد؟ جوابم را نداد و گوشی را قفل کرد و دوباره انداخت سر جایش! حس میکردم غرورم شکسته.. پشیمان بودم! چشمم را روی هم میفشارم و سعی میکنم دهانم را ببندم و چیزی نگویم! هیچ کسی دست رد به سینه من نمیزد، کسی مرا تحقیر نمیکرد.. هیچ کس نبود که جواب پیامهای مرا ندهد! و او داشت همه کارهای نکرده دیگران را به سرم می‌آورد! نفس عمیق میکشتم! من به خودم قول یه جنگ درست و حسابی را داده ام.. وعده یک خطر خوش عاقبت! پس دوباره از نو شروع میکنم.. زمزمه میکنم:

- میخوای غرورمو بشکنم؟

جوابم را نمیدهد، و باز سوالم را عینا تکرار میکنم! با صدای بی نهایت سرد و خاکستری میگوید:

- معذرت خواهی شکستن غرور نیست، نمایشِ شعوره!

بدون اینکه نگاهش کنم، به چراغ قرمز خیره میشوم و ثانیه ها را در دلم میشمارم.. از نظر او تا به امروز بیشعوری بیش نبودم که معذرت خواهی بلد نیست! دستم را مشت میکنم و جان میکنم.. واقعا جان میکنم:

- معذرت میخوام!

اه خدایا.. انگار کوهی کنده بودم و همه تنم کوفته ی این بار سنگین بود، به زبان آوردن این جمله برایم به اندازه ای سخت و طاقت فرسا بود که زبانم میگریست و صدایم خش دار میشد! ان هم در برابر کاری که خیلی هم نیاز به معذرت خواهی نداشت، او زیادی لوس بود!

- چی؟

و سرش را با حالتی که انگار چیزی نشنیده جلوتر میآورد و نگاهم میکند... چشمانش لبخند داشت، همین یعنی شنیده.. خوب هم شنیده و معذرت خواهی ام را پذیرفته! چند لحظه نگاهش میکنم و بدجنس میشوم:

- هیچی..با شما نبودم!

لبخند کجی میزند و تا انتهای مسیر چیزی نمیگوید، من فقط نمیخواستم ان عبارت لعنتی "بسلامت" را از دهانش با انهمه بی تفاوتی بشنوم..پس از پنجره گردن میکشم و زودتر میگویم:

- مرسی که هرروز صبح راهتونو بخاطر من دور میکنید!

- من دو سه سال که این مسیر رو برای المیرا دور میکنم! شمام فرقی با المیرا ندارین!

دهانم سنگین شده بود و گوشه‌هایم روی جمله شمام فرقی با المیرا ندارین قفل کرده بود...مثل یک دور باطل تکرارش میکرد و من که ، نه میتوانستم نگاهم را بردارم بگذارم روی کولم بروم و نه میتوانستم لبخند بزنم و از این مرحمتی گرانقدرش تشکر کنم!

پس عقب عقبی میروم، سر تکان میدهم و میگویم:

- خدا حافظ..

- سلامت!

قانون دهم: زخمی شو! این زخم یا خانه نشینت میکند و یا قویتر!

جمعه بود. صبحی که چشم باز کردم، کمی اینور و انور شدم، پایم را به سردی دیوار کشیدم، از خودم صداهای ناجور دراوردم و تنم را کش و قوس دادم و حدود یک ربع فقط به دیوار سرمه ای روبه رو خیره ماندم! چهار فصل و یوالدی را گذاشتم، موهایم را با مداد صورتی روی میز جمع کردم و بعد لباس خواب حریر سفیدم را زیر دوش اب زمین انداختم!

جمعه بود. حمام داغی که حال تنم را جا آورده بود و دلم یک فنجان قهوه شیرین میخواست! و دوناتهایی که المیرا برایم میآورد! با موهای خیس و بلندم و پاهای برهنه در خانه دانس میدهم! احساس آزادی میکردم! احساس استقلال و امروز جمعه بود، و امروز راضی بودم، از خودم، از دنیا و از همه چیز!

رو به روی پنجره بزرگ و سرتاسری اشیازخانه میایستم، دستم را روی قفسه سینه
ام میگذارم و به خیابان نگاه میکنم! کسی مرا نمیدید ولی من از اینکه اینجور
همه را زیر نظر داشتم و به نظر نمیامدم احساس پیروزی میکردم!

با صدای در ناخداگاه فنجان را داخل سینک خالی میکنم و میدوم سمت اتاق:

- چند لحظه وایسین الان میام!

صدای در مثل یک تیز ناموزونی که به سمت افول میرفت، موسیقی هماهنگ
و ریتمیک صبح جمعه ام را خراب کرد!

میدوم سمت در و انگشت اخرم به پایه مبل گیر میکند و با فریاد "سگ تو
روح" در را با شدت باز میکنم!

متعجب و سنگین ایستاده بود و من که در را به حال خودش رها کرده بودم و
سعی میکردم انگشت پایم را به دست بگیرم!

- سلام!

سر تکان میدهم و همانطور که لی لی میکنم به سمت داخل میروم:

- بفرمایید!

میروم سمت آشپزخانه و فنجان را روی کانتر میگذارم... سر بلند میکنم و میبینم که هنوز داخل نیامده. از همانجا داد میزنم:

- نمیخواهین بیاین داخل؟

و او هم داد میزند:

- نه او مدم چیزی بگم برم!

میتوانست زنگ بزند، مسیج بدهد! حالا دم صبح آمده بود و میخواست فقط یک اسیب جسمی کلیشه ای بینم تا خیالش راحت شود!

فنان قهوه را میدهم دستش:

- چی میخواستین بگین؟

- راستش مامانی غروب میخواد بره امامزاده صالح گفت به شما بگم، شاید دلتون بخواد بیاین!

به چهارچوب در تکیه میدهم و او یک قدم می‌رود عقبتر:

- نه فکر نمیکنم علاقه ای به اینجور جاها داشته باشم!

جرعه ای از قهوه اش میخورد و ابرو بالا میاندازد:

- شما به جاهای ناگهانی، رفتنهای ناگهانی، غیب شدن های ناگهانی...علاقه دارین!

در همان قالب خوشبخت صبح فرو میروم، علیرقم حس کنایه جمله اش لبخند بیجانی میزنم:

- کنایتون خیلی ظریف و بجا بود...براو!

فنجان را به دستم میدهد و من به ظاهر اراسته و شیکش نگاه میکنم! و او هم به صورت بی روح و تیپ هفت رنگم! نمیخواست برود...یا حرفی داشت و نمیگفت یا حرفی نداشت و نمیرفت!

نمیرفت و همانجور بی معنی، بدون حرف، بهم نگاه میکردیم! این ادمها را دوست داشتم، این زندگی بی حاشیه و بی کنجکاوای های خرکیشان را دوست داشتم! مثل همه ادمهای این دنیا تلخ نبودند، و مرا با حقیقت نمیآزردند اما از دروغ نیز خبری نبود! دلم میخواست پدر و مادرشان را میشناختم، آنها چه بودند که همچین بچه هایی ثمره زندگی کم عمرشان بود؟ و به پدر و مادر خودم فکر میکنم.. آه.. خدایا!

چقدر میتواند ظالمانه باشد یک نفر را مثل خودت بوجود بیاوری تا تمام رنجهایی را که تو امروز میکشی، او فردا متحمل شود!

از همان فنجان قهوه در دستم مینوشم، چشمانش لبخند میزند و انگار که چیزی یادش آمده باشد:

- جمعه هر هفته بیکارین؟

از بازوی چپ به بازوی راست تکیه میدهم به در، و پای راستم را به پای چپم میپیچم:

- اغلب اره!

- ما جمعه ها صبح زود میریم کوه، با جمعی از دوستای دانشگاه! اگر دوست داشتین بیاین باهامون!

لبم را به سمت پایین کج میکنم و او با لبخند و اهسته میگوید:

- اگر به اینجور جاها علاقه دارین!

چشمانم را طولانی روی هم میگذارم و تکیه ام را بر میدارم و انگشت اشاره را روبه رویش تکان میدهم:

- شما خیلی به من تیکه میندازی جدیدا.. حواست هست؟

میخندد و من مثل خودش اهسته میگویم:

- اینجور جاها رو دوست دارم، باید ببینم به اینجور جمعه ها هم علاقمندم یا نه!

یک قدم جلو میاید و من که هول میشوم و او به در تکیه میدهد، صدایش نافذ و اهسته و تیز بود، میدانستم این مرد یک پسر درون شر و شیطان و بسیار هات دارد:

- شما به چچور جمعهای علاقه دارید؟

- به جمعهای دو نفره!

نمیدانم چه شد، چه ضربه ای به مغزم خورد، نمیدانم چه شد که تحت تاثیر ان نگاه و ان لحن لعنتی و مزخرفش کاری کردم که از من بعید بود... که من تابه امروز از خودم ندیده ام! که این جور با لوندی شانه را جلو عقب کردن برایم غریب و جدید میامد! کاش میمردم و این چرت از دهانم نمیپرسید

و او که اول شوکه شد، بعد صاف ایستاد و من در گیر و دار سرزنش زبان لامذهبم آخرین نشانه هایش را هم در پیچ راهرو از دست دادم!

به در تکیه دادم و صورتم را در دستهای سردم پنهان کردم! هضم رفتار خودم هم برای خودم سخت بود، به او حق میدادم!

انگار که خودم را نمیشناختم و د

ر ان لحظات کس دیگری بود که با امیرعلی حرف میزد و در اخر ان فصاحت را به بار آورد! عمری برای هیچ خر دو پاییی عشوه نیامده بودم، حالا در برابر مردی که به خاطر اعتقادات عمیقش حتی پا در خانه ام نگذاشت و من احمق

دم همان در فیتيله پيچش کردم! اعتمادش را از دست دادم! اينبار حتی به پله های خانه ام هم نگاه نخواهد کرد!

گفته بود "شمام مثل الميرا" و من داشتم برای او که مرا به پاک ترين نسبت خونی شبیه میکرد عشوه میامدم و لحن و صدایم را نازک میکردم!

لعنت به تو رایحه! به تو و رفتارهای نسنجیده و احمقانه ات!

جمعه بود، تا قبل از اینکه این در زده شود همه چیز عالی بود! قهوه شیرین، هوا خنک و موزیک چهار فصلم بهارش داشت چهچه میزد! حالا با یک اشتباه، با یک جمله، همه این جمعه تبدیل شد به بقیه جمعه هایم!

سختتر و طاقت فرسا تر از هر چیز دیگر روبه رویی بعدی ما خواهد بود، فردا صبح دوباره میگوید "بسلامت" و دوباره... نمیدانم از چه میترسیدم! از ناراحتی اش؟ نه... احوال ادمها برایم اهمیتی نداشت! اما او... نمیتوانست بامن اینجور بی تفاوت و دلگیر رفتار کند، من طاقش را نداشتم! این بی مهری ها با وجود الميرا و خانواده اش، بی مهری ادمها، بی تفاوتی ادمها، داشت به چشمم میامد و میشد یک ترس... یک فوبیا! در یک کلام ادمها داشتند برایم اهمیت پیدا میکردند، و این برای منی که عمری خودم، خودم را بدبخت کردم و خودم خودم را نجات دادم، برای من متکی به خود ضربه سنگینی بود!

فقط یک جمله ی ساده بود برای من و برای امیرعلی بسیار سنگین! تنها یک جمله بود، مرا شرمنده کرد، فرار کرد و رفت! همین یک جمله ساده.. اگر میفهمید از این خلوتهای دو نفره کم نداشتی ام چه؟ همه خلوتهای دو نفره به جهنم، با ماهان... چه میکرد؟

نگران نگاه سرزنش گرش بودم، نگران رفتارش و نگران حرفهایی که ممکن بود بهم بزند! حالا، در همین لحظه تلخ تر از حرفهای او، حرفهایی بود که درونم بهم میگفت! به همین خاطر انقدر از خودم بدم میامد!

نهار نخورده، بی حال و پر از پشیمانی روبه روی تلوزیون لم داده و صدایش را تا ته کم کرده بودم! دلم میخواست کاری کنم! مکالمه صبحمان مثل خوره داشت مغزم را میخورد! کاش میرفتم روبه رویش میایستادم، بی ترس، بی لرزش میگفتم من منظورم از ان جمله...

آه.. احمق، جمله ات صریح و بی ابهام بود، کدام منظور دیگری میتوانی داشته باشی؟ چشم که مبیندم بوی گند گذشته میزند زیر دماغم!

رامین نشسته بود روی تخت دونفره اش، کتاب میخواند و شکلاتی کنار لپش خیس میخورد، ملج ملج میکرد و من عاشق این صداها بودم! ان روزها هنوز الوده مردها نشده بودم، حالم خوش نبود، و ساعت دوازده شب نسیم مرادم

در ریخته بود پایین! بوی الکل میدادم و رامین.. از عرق و ورق و مواد متنفرا! کتابش را از دستش کشیدم، میخندیدم و شروع کردم! مرا زد، پرتم کرد از اتاقش بیرون و تا سه ماه بعد نگاهم نمیکرد! در ست سه ماه بعد که در سم را رها کردم و از دانشگاه انصراف دادم همانشب امد، بین جمعیت ر*ق* صنده دستم را کشید، کشیده ای زد به گوشم و مرا پرتاب کرد در ماشین و برد شمال! ان سه روزی که در خانه حبس بودم از خاطرم نمیروود اما دیگر دیر بود من انصراف داده بودم و هیچ وقت دیگر برنگشتم!

یادم میاید، من هیچ وقت از کاری که کرده ام پشیمان نبودم، از حرفی که زدم، از رفتاری که داشتم! رفتارم در مقابل رامین، انصراف دانشگاه، و حتی اینکه دو بار قصد جان زن بابای عزیزم را کرده بودم. من هیچ وقت پشیمان نبودم!

امروز... همین لحظه، در همین لحظه از همه ان چیزی که چند ساعت پیش دم در این خانه گفته بودم سخت پشیمان بودم! و این ندامت داشت مرا میکشت!

بی طاقت بلند میشوم، لباسم را میپوشم.. کلید خانه را برمیدارم و میروم پایین!

حاج خانوم داشت قلاب بافی میکرد، امیرعلی نبود و من... دلم میخواست به کسی پناه ببرم! رفتم و ب*غ*لش کردم، از این اغوش ناگهانی متعجب نشد! پیشانی ام را ب*و*سید! لبخند زد و گفت "چقدر رنگ بفنش بهت میاد"

ارامم میکرد، مثل المیرا.. حال و احوالم را میپرسد، از کار حرف میزند، از المیرا.. از دلتنگی بی حدش، و من باز شرممنده میشوم که برخلاف قولم حواسم به مادر بزرگش نبوده!

صدایش را که میشنوم قلبم خیس میشود، داد میزد:

- مامانی به دختره گفتم...

من دختره بودم.. مرا نمیدید... نمیدانست اینجا هستم و به من میگفت دختره! صدای شیراب میامد و دستشویی که در راهروی ورودی به جایی که ما نشسته بودیم دید نداشت!

صدایش را نازک میکند، و با حالت مسخره ای ادایم را درمیاورد :

- از اینجور جاها خوشم نمیاد.. خوبه جهن...

دستان خیسش در هوا میماند و حاج خانوم لب میگذرد و من نمیدانستم بخندم،
اخم کنم...یا...

حالا اوهم باید معذرت خواهی میکرد و به قول خودش شعورش را به نمایش
میگذاشت! منصفانه بود!

سیب ادمش عقب جلو شد و دستانش را که بهم کشید و فقط نگاهم کرد!
لبهایم ماسیده اما چشمهایم نمیتوانستند لبخندشان را پنهان کنند!

برایش سر تکان میدهم و میگویم:

- گفتم اینبار پیام..شاید خوشم اومد!

- پس دخترم برو حاضر شو نیم ساعت دیگه میریم!

سر تکان دادم و مثل باد از کنارش گذشتم!

ویلچر حاج خانوم را بین جمعیت زنهای هول میدادم...معذب بود و هی
معذرت خواهی میکرد! نمیخواستم پا بگذارم به این مکان! من که اوارتر از این
حرفها بودم، فقط نمیخواستم اینجا با این تقدسش از حضور من نجس شود!

منی که عمری...دیگر هیچ خطا و اشتباهی نمانده که مرتکب نشده باشم!
سرپیچی و خلافی نمانده!

مثل یک مجسمه نشسته بودم کنار ویلچر حاج خانم و به ضریح فلزی روبه
رو خیره! هیچ حس خاصی نداشتم، نه سبک بودم نه سنگین! فقط دلم
میخواست بروم او را از مردانه بکشم بیرون و داد بزنم توی صورتش که ان
جمله اشتباه بود و فراموشش کن!

- مادر و پدر المیرا بچه دار نمیشدن! دکتر و دوا و درمون اثر نمیکرد! ژولیت تو
مرز چهل سالگی بود و عباس که برای پدر شدن خیلی پیر بود...

گنگ و گیج نگاهش میکنم:

- ژولیت کیه؟

- مادر المیرا و امیر...

در دنیای دیگری بود...به نقطه نا معلومی خیره بود:

- عباس معاونت روابط بین الملل بود یعنی شغلی که همیشه عاشقش بود و
میخواستش...گاهی اوقات هم به حجره فرش فروشی پدرش سر میزد اما هیچ

وقت به نشستن توی اون مغازه و سرکله زدن با مشتری ها علاقمند نبود...توی سفر کاری به المان ژولیت رو میبینه و یه دل نه صد دل عاشقش میشه..ژولیت حاضرنبود مسلمان بشه و عباس هم نمیتونست ازش دست بکشه..قضیه به حدی بالا گرفت که ما عباس رو طرد کردیم! سالیان سال المان زندگی میکردن..بعد ازاينهمه مدت با یه کولبار مشکل و آه و شکایت برگشتن ایران! بچه دار نمیشدن، برای عباسی که بچه خیلی خیلی اهمیت داشت! ژولیت دست به دامن ما شده بود، با کلی عز و التماس برگشته بودند به همین خونه! همین خونه ای که توش زندگی میکنی..جمعه بود و مثل امروز هوا تاریک، ژولیت با من امد امامزاده...امیرعلی و همینجا از همین چهارتا تکه اهنی که قبولش نداشت خواست! و خدا از روی کرمش یک هفته بعد امیر و بهشون داد!

بغض کرده بود اما گریه نمیکرد:

- ژولیت پاک مرد..پاک پاک...بعد از اینکه فهمید بارداره سه شبانه روز پشت هم گریه میکرد و از اتاق بیرون نیامد..تا اینکه بی اجبار، خودش خواست و مسلمان شد! وقتی مرد پاک بود...

هضم همه این داستانها برام بسیار مشکل بود...پوزخندی به خودم و زندگیم میزنم...امیرعلی را چطور از خدا خواسته بودند و چطور با به دنیا آمدنش نعمت آورد!

مادرم داد میزد "توأم پدرشی" او بلندتر فریاد میکشید "خودتم خوب میدونی که من این بچرو نمیخواستم... اگر یادت نمیاد خودم یادت بیارم که توأم نمیخواستیش"

رایحه را چطور نخواسته بودند و چطور با به دنیا آمدنش اینهمه جدال و ک*ث*ا*ف*ت آورد!

چقدر شبیه هم بودیم!

تمام طول راه از چیزی ازنگار عصبی بودم! امیرعلی پاک و بکر... پسر جذاب، موفق.. از همه مهمتر چقدر برای داشتش مشتاق بودند... و منی که... چه چیزی غمگین تر از این میتوانست باشد؟ مرا نمیخواستند... مرا و درد سرهایم را نمیخواستند! انقدر غم عمیقی بود که نداشته های دیگرم را بی مقدار جلوه میداد! تمام طول مسیر از چیزی عصبی بودم، که بهش میگویند عقده! گره، حسادت! داشت این درد مثل جذام تنم را میخورد!

انگیزه ام از آمدن و همراهیشان کم رنگ شده بود، آمده بودم تا رفع سوء تفاهم کنم! آمده بودم بسازم و بجایش ویران برگشتم!

حاج خانوم را پیاده میکند و من همچنان نشسته بودم! بر میگردد سمت در
گاراژی دولا میشود داخل و بدون اینکه نگاهم کند سوئیچ را از رو ماشین
بر میدارد:

- پیاده نمیشین؟

بغض داشت خفه ام میکرد، و منی که به خودم قول داده بودم در مقابل هیچ
بنی بشری گریه نخواهم کرد! هیچ وقت! در این دنیا حداقل اشکهایم مال
خودم بودند!

دا شت ردم میکرد، بدون اینکه نگاهم کند، این نگاه نکردنش و این لحن سرد
و زمستانی از "سلامت" گفتن هایش هم بیشتر درد داشت!

یکچیزهایی در مغزم میلولید "همه ادمها دو ستش داشتند... برای امدنش چقدر
دل دل میزدند!"

پیاده میشوم... راهش را سد میکنم! نور چراغهای حبابی حیاط به نیمرخش
تابیده! ریش و سبیل بورش روشن تر جلوه میکند! میخواهم دهان باز کنم اما
میتز سم! شکم بچکد گند بزند به همه قول و قرارم! میخواهم دهان باز کنم اما

کسی در سرم فریاد میزند "چه میکنی رایحه؟ اینها هم تورو نمیخوان. خودتو میخوای به کی ثابت کنی؟" و صدایی بلندتر میگوید "هیچ کس تورو نمیخواند"

بیخیالش میشوم...رو میگیرم و در همان حال با خودم زمزمه میکنم:

- از خودم متنفرم!

- منم همینطور!

نمیخواستم او بشنود اما شنید! انقدر مظلوم و بیچاره شده بودم که دلم برای خودم سوخت! حس کردم باید پولی در بیاورم و بگذارم کف دست خودم و ضربه ای روی شانه ام بزنم و بگویم "عیب نداره درست میشه"

تمام شب با چشم های قرمز فکر میکردم و فکر میکردم...ولی آخر نفهمیدم "او هم از من متنفر بود یا از خودش؟"

قانون یازدهم: هیچ کس تورا نمیکشد، فقط تو میتوانی قاتل خودت باشی!

دور سفره سبز نشسته بودم، سفره بلند و طولانی... بهش میگفتند سفره ابلفضل! المیرا که برای اولین بار اسمش را گفت خندیدم و گفتم "ابلفضل کیه؟" انگار که داشت درباره پسر خاله اش حرف میزد... خندید و برایم تعریف کرد که چرا یکبار در ماه حاج خانوم سفره میاندازد و زنهای میایند دورش مینشینند دعا میخوانند سرود میخوانند... بهم لبخند میزنند، میوه میخورند و به خانه میروند! خوب ما باهم فرق داشتیم... ما هفته ای یکبار مهمانی داشتیم.. دور یک خانه نمینشستیم، میر*ق*صیدیم، جیغ میزدیم، به جای میوه گل بهم تعارف میکردیم و شب به یک خانه ای بالاخره میرفتیم! کاش من هم میتوانستم به المیرا بگویم چطور دور هم جمع میشویم!

دستم را روی دو پایم گذاشته ام و به دختر چشم ابی انطرف سفره نگاه میکنم! حاج خانوم کلی تحویلش میگرفت، پیشانی اش را میب*و*سید و میگفت "سید اولاد پیغمبر"

سید اولاد پیغمبر بودن خوب بود؟ من که نبودم چه میکردم؟ چادرش را میکشد جلو و مفاتیح جیبی را ورق میزند!

چشمانش ابی بود، امیرعلی هم بور بود! حاج خانوم هم که دو ستش داشت، سید اولاد پیغمبر هم که بود، گمانم عروس احتمالی خانواده کیانی همین دخترک بود!

حتما امیرعلی هم میرفت، من میماندم و حاج خانوم ویلچر نشین، میردمش اما مزاده صالح، برایش سفره میبنداختم و صبح ها خودم میرفتم سرکار و کسی نبود بگوید بسلامت! من باز تنها میشدم؟ باز بیچاره میشدم؟ ادمهایی میبند که کنارشان شبیه خودت هستی.. دردش اینجاست انها نماندنی ترین ادمهای زندگی هستند.. حالا حکایت من بود و اهالی این خانه!

زنها به دخترها نگاه میکردند، دخترها حجب و حیا خرج میکردند و در یک رقابت تنگاتنگ برای جلب مادر شوهر! من در این دایره کوچک هم جایی نداشتم!

کلافه و بی حوصله بودم.. دلم نمیخواست قیافه دخترک را ببینم و ان لبخند احمقانه حاج خانوم!

به حیاط میروم...امیر علی و محسن کارتونهای میوه را کنار دیوار میگذارند و المیرا و چند تا دختر دیگر که داشتند میوه و شیرینی ها را در ظروف یکبار مصرف میچیدند...نزدیک در میروم..با کارتن موزی برمیگردد و جعبه میخورد به تنم...فقط نگاهش میکنم و او بدون اینکه حتی معذرت خواهی کند کنارم میزند!

برمیگردد و من دوباره جلو میروم..صحنه قبل تکرار میشود و اینبار میگویم:

- بده من ببرم!

به زمین نگاه میکند درست کنار پایم:

- سنگین شما نمیتونید!

دستم را میگذارم رو جعبه:

- گفתי جمعه میریم کوه!

کلافه بود و میخواست کنارم بزند...نگاهی به المیرا و دخترهای کنارش انداخت معذب زمزمه کرد:

- بعدا حرف میزنیم..

میترسید نگاه این دخترهای بیکار به او عوض شود؟ دلش نمیخواست کسی با من ببیندش؟ حرصم میگرفت.. و وقتی حرصی میشدم خداهم نمیتوانست جلوی زبانم را بگیرد:

- میترسی کیس های احتمالیت بیرن؟

چنان اخمی تحویلیم میدهد که به خودم میلرزم... از کنارم عبور میکند و کارتن را با شدت هرچه تمام تر به بازویم میکوبد! دردم میگيرد و مثل سنگ چیزی نشان نمیدهم!

دنبالش میروم... حالا که این طور بود ابرویش را هم جلو این جماعت میبردم باید با من حرف میزد... تحویلیم نمیگرفت چون سید اولاد پیغمبر نبودم؟

- میگم مگه نگفتی کوه؟ پس چی شد؟

دور سرش عین مگس وز وز میکنم.

- چرا جواب نمیدی؟

.

- از من بدت میاد؟

- همه از من بدشون میاد، چیز جدیدی نیست!

کارتن را از محسن میگیرد.. من هم یکی میگیرم.. کنارش راه میروم:

- برم بالا چادر سرم کنم موهامو بذارم تو پیام باهام حرف میزنی؟

- فکر میکنی من در شانت نیستم؟

- بدت میاد کسی کنار من ببینت؟ معلومه که بدت میاد! همه اون آدمایی که اون تو نشستن از من بدشون میاد! از نگاهشون میخونم! همونطور که از نگاه تو میخونم.

- همه میدونن من یه ادم ک*ث*ا*ف*ت و بدرد نخورم چون ظاهرمو نگاه میکنن اما کی میدونه این دخترا چین؟ همه چیزشون زیر اون چادر پنهونه!

- حتی همون دختر چشم ابی که حاج خانوم دورش میگرده... اصلا سخت نیست یه روز وقتشو بذاره رو اون ادمو بفهمه کجا میره و چیکار میکنی و به کی پا میده ونخ کیو میگیره...

با خشم برم میگردد سمتم و پره های بینی اش بزرگ و کوچک میشد:

- بس کن.. با حراج کردن ابروی دیگران نمیتونی قیمت خودتو ببری بالا!

نیشخند میزنم و دوباره میروم سمت در.. چرا این کارتهای لعنتی تمام نمیشد:

- همتون پس روش حسا سید... اگر میدونستم با آوردن اسم این دختره زبون شما باز میشه زودتر شروع میکردم!

کارتن را میکوبد روی زمین و با صدای بلند تر از قبل میگوید:

- من رو هیچ احدی حساس نیستم... انقدر دنبال من راه نیفت و چرت و پرت تحویل نده!

- جلوی شماها اولین اشتباه آخرین اشتباه... حتی به ادم فرصت جبرانم نمیدید...

- جبران چی؟ هان؟ جبران چی؟ خانوم محترم داری تو حیاط خونمون جلو
یه مشق دختر حرف مفت زن دنبال میکنی، حرف ازم میکشی و اتو میدی
دستشون... از من چی میخوای؟ من نقطه ضعف ندارم، من رو هیچ دختری
جز خواهرم حساس نیستم! انقدر از من حرف نکش تورو قران!

میرود و اینبار دنبالش نمیروم.. مثل ادمی که در باتلاق ایستاده.. کمکم دارم پایین میروم! این باتلاق خودم بود که هفته ای یکبار برای خودم میساختم و ادمها پرتم میکردند داخلش.. مثل بچه ها از حرفهایم پشیمان بودم. از خودم خسته بودم!

میخواهد رد شود روبه رویش میایستم.. دهان باز میکنم که بگویم "من همش اشتباه میکنم اما تو توجه نکن" اما او دیگر طاقتش طاق شده کارتن را وسط حیاط رها میکند و صورتش را میاورد جلو:

- میدونی پاتورو چی داری میداری؟

- اره رو خودم

من پام را جز خودم روی چه کسی میگذاشتم همیشه؟ با تا سف سرش را تکان میدهد و میرود و در حیاط را بهم میکوبد!

از کنار رایحه گفتن های المیرا میگذرم و به خانه ام میروم!

دردم را نمیدانستم.. و اینکه چه میخواستم!

من خیلی چیزها میخواستم اما راه به دست آوردنش را بلد نبودم! من راه حرف زدن با او را بلد نبودم! هر روز یک اشتباه تازه، خرابکاری تازه

بعضی ها از اشتباهاتشان درس می گرفتند انوقت من احمق جوری اشتباه میکردم که تدریس میشد!

با همان لباسها روی صندلی اشپزخانه میشینم... با پای چپم روی زمین ضرب میگیرم... دستم را میگذارم زیر چانه ام و به جایی خیره میشوم که معلوم نیست!

اه خدایا... من به این ادم میرسیدم همه معادلاتم درباره خودم بهم میخورد!

چون او مرا، عقاید مرا، هیچ چیز مرا قبول نداشت، باهمه انچیزهایی که برای من ارزشمند بود مخالفت میکرد و من مثل احمقها یک سری توجیه زده بودم زیر ب*غ*لم و میدویدم دنبالش تا به من گوش دهد... به حرفهایم... به درونم!

خاک بر سرم با این شنونده انتخاب کردنم... خاک بر سرم!

المیرا میاید بالا... سراغ خودم را میگیرد، خودم خوب بودم، همه جایم سالم بود...

چه خوب سراغ دلم را نگرفت... شکسته و خراب و قراضه! به درد هیچی نمیخورد، دیگر با این قلب نه میتوانستم شادی کنم، نه از ته جان غمگین شوم، نه مهربانی کنم، و نه حتی عاشق شوم! من فقط میتوانستم پشیمان شوم! هی پشیمان شوم.. باز پشیمان شوم!

میخواستم بگویم المیرا جان برگرد خانه... بیا اتاقم اینبار تا صبح بیدار میمانم تا حرف بزنی! میخواستم بگویم خیلی تنه‌ایم، و دارم از دست میدهم! از دست هم میروم کم کم!

میخواستم بگویم اشنایی با شما مرا خوب کرده بود... من دریا بودم، راکد و خسته شما باران رحمت... باهم که برخورد کردیم نمیدانم کدامان خیس شد اما در من به این التقاط اعتراضی نبود!

میخواستم بگویم برادرت هم برود، من مثل زن بیوه ای و شوهر مرده باید بروم غروب ها کنار حاج خانوم بنشینم.. او کاموا پیچد و من نخ دور دستانم و او از گذشته عباس و ژولیت بگوید و من هی فکر کنم این دستها بجای اینکه تا مچ در کاموا فرو روند باید لباس مردانه اتو بزنند!

من خیلی چیزها میخواستم بگویم اما فقط لبخند زدم و زمزمه کردم "چیزی نشده فقط من یک احمقم"

و در را آرام بستم!

من متخصص عصبی کردن ادمها بودم، البته که باید هرچند وقت یکبار ادمها را عصبی کنی تا بفهمی چه حرفهای ناگفته ای دارند اما من شبانه روز در حال انجام این کار بودم.. اصلا یک مسئولیت برایم آورده بود! صبح بلند میشدم.. بهم ریخته و گیج هنوز درک کاملی از زمان ندارم اما با خودم میگویم "خوب امروز به حال کی گند بزnm؟"

من این بودم.. اهای ادمها.. میدانید من باید با این من چه کنم؟ بیندازمش سطل اشغال؟ انوقت از شانس خویش اشغال جمع کنی، دورگردی، کسی میامد برم میداشت و... اه.. دورگرد نگون بخت.. خودم را برای بدترین ادمها هم نمیخواستم!

تا شب دوبار دوش میگیرم، سه بار پشت پنجره میروم و هزار بار به خودم میگویم "رایحه بمیر"

غروب جمعه هم تمام شده و این دلا شوبه من سرجایش نشسته.. مثل خودم مسر و با پشتکار است به این راحتی ها پا پس نمیکشد!

ساعت یک نیمه شب است... سیگارم را بر میدارم به حیاط میروم... پشت
درخت توت مینشینم...

و باز صدایش در سرم میپیچد و باز نگاه حاج خانوم.

در من چه بود که همه دور میشدند، همه میرفتند... در من چه بود که هرکه مرا
میدید کفشهایش جفت میشد! این غربت و بیچارگی دل خودم را نرم میکرد
چرا ادمها با من انقدر سخت بودند؟

- پاتواز رو خودت بردار... حیفی!

با شنیدن صدایش... بغض میکنم.. برنمیگردم و غافلگیری ام را با بستن
چشمها و تکیه سرم به تنه درخت نشان میدهم..

روبه رویم درست روی پله سیمانی مینشیند... دستهایش را میگذارد روی
رانش و خم میشود جلو.. به سیگار توی دستم نگاه میکند.

- سیگار میکشی؟

میخواستم خفه شوم.. نرم باشم و بینم بازهم ادمها سختند؟ اما ز بانم
نمیگذاشت:

- پسر مرضی خانوم خوشش نمیداد یا راضی خانوم؟

دولا میشود در یک حرکت از لا انگشتم میکشد بیرون.. پکی میزند و نفسش را فوت میکند سمتم.. از بین دود و نفسش نگاهش را میبینم که میخندد:

- نه پسر حاج عباس خوشش نمیداد!

قلب قراضه ام پت پت میکند.. انگار که در سر بالایی گیر کرده! چیزی میخواست... بنزین؟ نه.. نه.. یک چیزی که نمیدانم چیست!

سیگار را با نگاهش زیر و رو میکند. لبانش را به سمت پایین

میکشد و میگوید:

- نه.. خوب چیزی! اشغال نمیکشی!

مرا تو کرده بود... شما را تو کرده بود... باز همه چیز فردا عوض میشد. میدانم!

چند لحظه نگاه میکند، چشمانش جدی میشود... سیگار را کناری روی پله
سیمانی خاموش میکند... همانطور که فیلتر را دورانی روی زمین میکشد
میگوید:

- من هیچ وقت کسی رو قضاوت نمیکنم!

لبخند میزنم. شب بود... همه چی آرام بود، حتی یک جیرجیرک هم نمیخواند
محض رضای خدا.. من هم فکر کردم باید آرام صحبت کنم:

- چرا... همیشه همین کارو میکنی..

خم میشوم جلو... این تسبیح لعنتی! انگشت اشاره ام را میکشم روی تسبیحش
و بدون اینکه نگاهش کنم لب میزنم:

- آقای قاضی.. من یه قاتل زنجیره ایم!

دستش را میکشد عقب... لبخند عمق میگیرد:

- کلی احساس تو دلم کشتم...

صورتتم را میبرم جلو و لب میزنم:

- اعدامم کن!

-اعدام لازم نیست...تو خودت خیلی وقتِ که مردی

مرده بودم؟ اگر تا الان هم نفسی میرفت و میامد، او..خود او..همین حالا مرا
کشت!

خودش را میکشد عقب و کمرش با شدت به دیوار سیمانی میخورد! از من
میترسید و فرار میکرد؟ نیمه شب بود و میگفت تو..حتما فکر میکرد در
تاریکی کسی نمیبیند..همه خوابند و نمیشنوند..حالا راحت تر باهام حرف
میزد!

صدای خش خش میامد و من فقط به دمپایی لا انگشتی مشکی اش نگاه میکردم! بالاخره کائنات صدایشان درآمده بود...

- پر از کینه ای، از خودت، از ادمها، پر از موج منفی. عصبی هستی، بدبینی و فکر میکنی ادمها دشمنتن...

صدایش مثل لالایی بود، نه سرزنش داشت نه دعوا.. خم میشود جلوتر:

- چی به سرت اومده؟

این یکی کمی دلسوزی و ترحم داشت... اصلا ادمهایی که میگفتند از ترحم بدشان میاید را درک نمیکردم، من خوشم میامد از سر بدبختی و دلسوزی کاری برایم بکنند، به حرفم گوش دهند و عین بچه لوس به پا کوبیدنم توجه کنند...

- زندگی بلایی سرم آورده که هر موقع داشتم حال میکردم حس کردم یه جای کار میلنگه.. اگر هیچ طوفانی هم در راه نبود خودم گند میزد و گردباد میشدم! من همینم... پر از کینه، از خودم... از خودم.. باورکن فقط از خودم!

فقط نگاهم میکند و منی که انگار دمل چرکینم سرباز کرده بود:

- من هر چیزی رو خواستم از دست دادم، هر کسی رو خواستم رفته! من به ادم نفرین شدم! لعنت به همه ادمهایی که تنهام گذاشتن!

- حق به جانب حرف میزنی...همیشه کسی که میره رو نباید نفرین کرد کسی که بی محابا دل مینده کم مقصر نیست!

میخندم :

- میدونی با حرفات بهم چی میگی؟

سر تکان میده:

- هر لحظه...همیشه.. میگی همه اشتباه میکنند ولی تو غلط میکنی!

میخندد...میخواستم بگویم وقتی میخندی خیلی جذابتر میشوی... به خصوص وقتی دندانهای یکدست و سفیدت مشخص میشود! اما لال شدم که نگوید غلط میکنی!

نگاهی به صفحه موبایلش میاندازد:

- ساعت ۳ نمیخواهی بخوابی؟

شانه بالا میاندازم.. نمیخواستم بروم! کاش باز میشدست و کمی حرف میزد
برایم.. عزم رفتن میکند که ناخداگاه میگویم:

- یه کم بمون!

هنوز بلند نشده میشیند:

- چیزی میخواهی بگی؟

چه میگفتم؟

- چرا منو نبردی کوه؟

میخندد.. ضربه ای روی رانش میزند:

- به خدا.. به پیر.. به پیغمبر اصلا خودمم نرفتم!

لبخند میزنم... انرژی میگیرم:

- فکر کردم نمیخواستی منو ببری!

گردنش را کج و نگاهم میکند... من هم... چیزی در دلم پایین میریزد، عین یک ابشار بودم، هر لحظه، پر از غافلگیری! نگاهش را میدزد و لب بالایش را به دندان میگیرد!

- از من بدت میاد؟

چشم روی هم میگذارد انگار که با خودش بگوید باز این شروع کرد...

- چرا انقدر این سوالو میپرسی؟

- چرا انقدر به این سوال جواب نمیدی؟

جوابش خیلی برایم مهم بود... هیچ وقت پا سخ و ا ضحی نگرفته بودم.. اما الان دلم میخواست میخندید میزد روی پایش و میگفت به پیر به پیغمبر ازت بدم نمیاد!

باز لبخند میزند... حالم جوری میشد وقتی میخندید... یکچیزی... یکجوری جدید بود! امشب خیلی میخندید:

- اره وقتایی که به پر و پام میپیچی ازت بدم میاد! بیشتر اوقات ازت بدم میاد!

تمام احساساتم را پشت جمله ام مخفی میکنم:

- به جهنم که از من بدت میاد!

با صدا میخندد... برای اولین بار به من با صدا میخندد... خیره اش میشوم.. وقتی

سرش را میدهد عقب و ناخداگاه زمزمه میکنم:

- الانم که داری به حرفم میخندی ازم بدت میاد؟

کم کم خنده اش قطع میشود.. مجال نمیدهم:

- اصلا میتونی تو این لحظه ازم متنفر باشی؟

دستی به گونه ات میکشی... و بعد ته ریش بورت.. چند بار با لبخند و تا سف

سر تکان میدهی و زمزمه میکنی:

- چی بگم؟ دختری دیگه... توام دختری...

- یکجوری میگی دختر یاد جنس چینی میافتم.. شماپسرا اورجینال یونایتد استیت؟

باز لبخند میزند:

- خیلی جالب حرف میزنی..

نسیمی میوزد در دلم... کسی به من نمیگفت جالب حرف میزنم... همه فقط از دستم شکایت میکردند

- این جمله بندیا و کلمات... هه.. منحصر به فرده!

میزنم در دیگری:

- من خودمم منحصر به فردم!

ابرو بالا میاندازد و دستانش را از هم باز میکند:

- کاملاً مشخصه!

باز به موبایلش نگاه

میکند و باز دلم میترسد. اما اینبار کامل بلند میشود و میگوید:

- برو بخواب!

نه او معذرت خواهی کرد نه من... اما کدورتی دیگر نمانده بود... قضیه چه بود؟ از کنارم عبور میکند... نزدیک در ورودی بود با صدایی که سعی داشتم هم آرام باشد و هم به گوشش برسد میگویم:

- آخریه روز اون تسبیحو میدزدم...

بدون اینکه برگردد میخندد و همان دستش را بلند میکند و در هوا تکان میدهد...

من که نمیدانستم خواب چیست اما سرم را مثل ادمیزاد گذاشتم روی متکا و تا صبح به جمله "چی به سرت اومده؟" با ان همه سوز و گدازش فکر کردم... ان شب مثل یک رویا بود..زود تمام شد..زود از خواب پریدم.

قانون دوازدهم: ادمها و سط دعوا حقیقت را میگویند، ادمها را عصبانی کن تا حرف دلشان را بشنوی

همه چیز تا دو هفته بعدش آرام بود. همه چیز رنگی و زیبا و امیرعلی که به من توجه میکرد، به اندازه المیرا نه اما... او تنها کسی بود که بی محلی میکرد و من مثل ادمهای احمق محتاج توجهش بودم! همیشه رفتارش در یک موج مناسب و متوسط بود و من که گاهی بالا پایین میشدم...المیرا حالش بهتر، به شادابی روزهای بی خیالی اش نه اما بهتر! دلاوری روزی سه بار به اتاقش مرا میخواند، ماهان آرام گرفته بود و... همه چیز خوب بود تا همین دیشب!

همین دیشب که شام پایین بودم، حاج خانوم شروع کرد از دختر چشم ابی حرف زدن، میدانی او سید اولاد پیغمبر بود، چشمانش رنگی، چادر روی

سرش مشکی و خانواده مذهبی و اصیل بازاری! تاکید حاج خانوم روی خانواده دار بود دخترک خار شد و قلبم را زخمی کرد! حالم به ریخت و در کسری از ثانیه همه حال خوب دو هفته ایم به یک اشوب و طوفان تبدیل شد!

بی خدا حافظی رفتم بالا، جواب هیچ کس را ندادم، المیرا که سردرگم بود و نمیدانست چم شده، خودم هم نمیدانستم! دوباره موجی شده بودم، منی که خانواده نداشتم! دوباره همه چیز ریخته بود بهم! نمیدانم چرا... تابه حال خیلی ها از خانه و خانواده پرسیده بودند اما نمیدانم اینبار چه بود؟ حتی مطمئن نبودم حرص و جوش و حال خرابم برای بدبختی و تنهاییم بوده باشد! یک چیزی مرا بهم ریخت... خانه را همه چیز را.. خودم را به اب و آتش زدم! پشت در نشستم و به دلنگرانی های المیرا جواب ندادم! خسته و کلافه ضربه ای به در زد و گفت "رایحه جان محسن اوامده من برم پایین. دوباره بهت سر میزنم و باید بهم بگی چت شده!"

باید بهش میگفتم چم شده...

موبایلم زنگ میخورد... نمیتوانستم بلند شوم! کاش همین جا نفسم میرفت و برنمیگشت... کاش شهامتش را داشتم و همین جا خودم را تمام میکردم! منی که انقدر بی دلیل بودم! حالا این بی دلیلی پیش خودم به درک... به ادمها چه میگفتم؟ نمیتوانستم خودم را شرح دهم، نمیتوانستم خودم را توضیح دهم! ادمها مسخره ام میکردند!

ته مانده ذهنم چیزی وول میخورد... مو بایل را از لای تشکهای مبیل پیدا میکنم... ما هان بود... تماس را برقرار میکنم و بدون اینکه مهلتش بدهم میگویم:

- فقط بیا دنبالم!

با ان حال و روز خراب نشسته بودم کنارش، مرا تا این حد خوار و ذلیل ندیده بود... با سرعت میراند و هی میپرسید:

- چته؟

و من چشم از خیابان برنمیداشتم! در را که باز میکند خودم را میاندازم داخل... شالم را در میآورم... مانتوام را... و کیفم را که چند دور میگردانم و پرت میکنم کناری! روبه روی بار انچنانیش میایستم... بطری استوانه ای و خوش تراش را برمیدارم... دستم میلرزد و میافتد درست روی پایم و بعد صدای شکستن اش همه جا میپیچد... روی پایم پر از خرده شیشه بود و الکل ریخته داشت زخمهایم را میسوزاند! داد میزند:

- تکنون نخور از جات..

با جاروی دست بلندی بر میگردد :

- چته تو؟ چه غلطی داری میکنی؟

مو بایلم زنگ میخورد و اسم المیرا با ان لهجه مزخرف انگلیسی تکرار میشد... دوباره بطری نویی بر میدارم و از دستم میکشد:

- لازم نکرده دست بزنی..

و هولم میدهد سمت کاناپه... بر میگردم.. چیزی میخواستم، تمام تنم چیزی فریاد میزد! بهش میگفتند فراموشی!

بطری را میکوبی روی کانتر و هردو بازویم را میگیری و میفشاری:

- چه مرگته اخه؟ د حرف بزنی!

هیچی، کسی بهم کم محلی کرده بود... مرا ندیده بود، حاج خانوم از دختر چشم رنگی میگفت، هی جمله خانواده را تکرار میکرد... من داشتم ان ته مانده ادمهای اطرافم را هم از دست میدادم... المیرا رفته بود.. حاج خانوم از دختر چادری خانوم یوسفی بیشتر از من خوشش میامد و باز همه اینها به جهنم،

امیرعلی سکوت میکرد... این مرا عصبی کرده بود... این مرا دیوانه کرده بود..
هیچ مرگم نبود!

عمری از ادمها فرار میکردم تا ان من ک*ث*ا*ف*ت گذشته را نبینند... حالا
ادمهای جدید زندگیم از این من امروز هم خوششان نیاید... پس من چرا
زنده بودم؟ من که به قوانین این دنیا نمیخوردم چرا زنده بودم؟ خدایا دیپورتم
کن لطفا!

پیشانی ام را به چانه اش میچسبانم و زمزمه ی " فقط یه کم بده تا خودمو
فراموش کنم!" در فوت کشدار و پرصدایش کنار گوشم گم میشود!

جسمم اینجا بود نیمه جان روی کاناپه البالویی ماهان و روحم و تمام فکرم
زیر درخت توت! میخواستم از من بترسد! یا نه حداقل برایش ادم محترمی
باشم... میخواستم مرا ببیند، روبه رویم بایستد و با ان چشمهای روشنش به
حرفهایم خوب گوش کند... نه اینطور بی تفاوت و سرد از کنارم رد شود و انگار
نه انگار... میخواستم مثل یک شکارچی خودم را با مرگ استتار کنم، بیاید کنار
لاشه ام، صدایم کند، از مردنم بترسد، از ازدست رفتنم بهراسد! فریاد بزند که
بیدار شوم و نمیرم! میخواستم مثل یک شکارچی خودم را به مردن بزنم و طعمه
که رسید چنان محکم بگیرمش که هیچ وقت دیگر از دستم نرود! فقط ارزو

میکردم که شکارچی باشم... من شهامت این را هم نداشتم که خودم را به مردن بزنم.. حالا شکار، شکارچی را به دام انداخته بود...

نمیدانستم کجا بودم، از گرم

ا دلم میخواست لباسهایم را بکنم و بدوم... انقدر بدوم، به جایی برسم که حداقل کسی منتظرم باشد! کسی مرا بخواهد! دستم را میاندازم دور گردنش! ماهان بود؟ نه... این دستهای بزرگ، با آن تسبیح چوبی فقط میتواند متعلق به یکنفر باشد! انگشتم را بین انگشتانش جا میدهم... این دستهای بزرگ فقط مال او بود! و زمزمه "تورا میخواهم" ام انقدر شل و وارفته بود که نمیدانم شنید یا نه... تورا میخواهم! این جمله ۹۶ درصدش الکل است.. میماند آن چهار درصد صداقت من که خودم هم به آن مشکوکم

همه جا سفید بود، ملحفه ها، نوری که از پنجره میتابید! و سرمن که داشت از شدت درد روبه انفجار میرفت... موبایلم یکسره زنگ میخورد.. خودم را تا بیرون از اتاق میکشتم.. به دیوار تکیه میدهم و سر میخورم روی زمین:

- بله؟

و فریادش خواب را از سرم میپراند:

- معلومه کدوم گوری هستی؟

تمام تنم میلرزد.. امیرعلی داد میزد... سرمن داد میزد! گفتم که از چشمش افتاده بودم! حالا هرچقدر دوست داشت میتوانست بهم توهین کند... از اولین باری که میبینی داری گند میزنی اما ناراحت نمیشود از دست دادنش شروع میشود! دیگر نگرانم نمیشد، این فریاد دلیل دیگری جز من داشت! دیگر او را از بر بودم!

- چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

فقط به کاناپه البالویی خیره میشوم و فکر میکنم چقدر کوسنهای زشتی دارد!

- این چه مسخره بازی؟

مسخره بازی؟ فقط از خانه و انهمه بی تفاوتی فرار کردم! این مسخره بازی نبود! احساس میکردم داشت دندانهایش را روی هم میفشرد:

- از دیشب تا حالا... کجایی؟

- خونه..

داد میزنند:

- خونه؟ چرا فکر میکنی من خرم؟

فریاد میکشم:

- سر من داد زن!

اصلا به او چه ربطی داشت که من کجا هستم! اصلا از کجا میدانست خانه نیستم! میخواستم بگویم در را باز نمیکردم و همین...

- من الان دقیقا وسط خونت ایستادم! لباس ابیت زیر پامه..میشه بگی شما کجایی؟ چرا من نمیبینمت؟

- به چه حقی رفتی خونه من؟ وقتی نیستم به چه حقی میری خونه من؟

و باز داد میزند..باز:

- به خاطر اینکه از دیشب تا حالا این در لعنتی رو باز نمیکردی..و اون گوشی بی صاحبو جواب نمیدادی...اینا کافی نیست؟ چرا انقدر به همه چیز بی اهمیتی؟ چرا نمیگی کجا میری؟ چرا انقدر مرموزی؟

به من میگفت بی اهمیت! مظهر و سمبل یک ادم مغرور و بی تفاوت درست پشت خط بود بعد به من میگفت بی اهمیت...

- المیرا اومد در خونت..هر چقدر زنگ میزد برنمیداشتی...به حدی نگران شده بود که مته ابر بهار اشک میریخت.مجبورم کردی به خواهرم دروغ بگم!

- مجبور شدم بگم، میدونم کجایی..گفتم حالت خراب شد و رفتی خونه دوستت..گفتم بهم خبر دادی! دیگه نمیخوام گندای تویکی رو بپوشونم...

اه خدایا..داشت کوچکم میکرد..داشت مرا زیر حرفهایش له میکرد! با صدایی که رو به افول میرفت زمزمه میکنم:

- چرا میپوشونی؟

- چرا؟ چون هر خرابکاری تو زندگی ما..توی این خونه بازتابی توی زندگی خصوصی المیرا داره! چون ناراحت میشه چون عصبی میشه..چون گریه میکنه...چون زندگی خودشو شوهرشو تلخ میکنه! چون خودش به اندازه کافی بدبختی داره!

من بدبختی بودم..بدبختی اضافه..بدبختی روی دیگر بدبختی ها!

- چون دوست خواهرمی...اما من..بهت اعتماد ندارم!

مثل یک کارگر خسته زیر بار سیمان ، کمرم خم شده بود..به من اعتماد نداشت..رامین همیشه میگفت "تنها چیزی که اگر بره دیگه برنمیگرده اعتماد"

به من اعتماد نداشت و همیشه نگران خواهرش بود...هرکاری میکرد، هر قدمی برمیداشت برای خواهرش بود! نمیخواست گند مرا بپوشاند فقط میخواست خواهرش...فقط خواهرش! زمزمه اش هشیارم کرد:

- از این کارا متنفرم...خستم که انقدر ماله کشیدم رو کارای ادما!

دروغ میگفت..او عا شق قهرمان بازی بود! عا شق اینکه گه کاری ادمها را پاک کند! ترسو هم بود، از خراب شدن و تشنج و ویرانی میترسید! یک ماله دستش گرفته بود و هی میکشید...هی میکشید!

- تو دروغگوی خوبی نیستی!

صدایش پوزخند داشت:

- اما تو، دروغگوی خیلی خوبی هستی!

جوری حقیقت را توی صورتم میکوبید که نه دهان اعتراض داشتم نه چشم گریه..اما جگرم خوب آتش گرفتن را بلد بود!

آرام شده بود، من متلاطم تر:

- از روز اول، ما هیچی ازت نپرسیدیم! از خودت، از خونت، از خانوادت! ما نپرسیدیم که خودت بگی! تو چی تحویل من میدی حالا بجاش؟ دروغ؟ یکدفعه کجا غیبت میزنه؟ چی میتونه باعث بشه از عروسی دوستت بکنی بذاری بری؟ نه من، نه خانوادم تو کار هیچ بنی بشری دخالت نمیکنیم.. فکر میکنی اون شب نمیتونستم تعقیبت کنم؟ ببینم کار ناگهانیت چیه؟ فکر میکنی نمیتونم بفهمم کجا میری؟ اما این کارو نمیکنم! ولی اگر ببینم به خواهرم ممکنه آسیب بزنی تعقیب کردنت کمترین کاری که انجام میدم!

دلم میخواست گریه کنم! از من یک هیولای ترسناک ساخته بود.. از منی که...

- چرا باید به المیرا آسیب بزنی؟

چرا باید با شب نرفتن به خانه ام، نبودن در خانه خودم برای کسی خطر افرین میشدم؟

- چون المیرا تنهاست و به تو اعتماد کرده! به تو از

زندگیش میگه! از عشق احمقانش میگه! از بی میلی الانش میگه! این حرفارو به هیچ کسی نزده و نمیزنه! چون تو تو خونه مایی..وسط زندگی مایی! پس نمیدارم ارامشون رو بهم بزنی! من همه زندگیمو میدم برای خانواده! چیزی که فکر نمیکنم تو داشته باشیش!

بغضم را قورت میدهم! چرا نمیتوانستم به امیرعلی دندان نشان بدهم؟ چرا نمیتوانستم سر او داد بزنم؟ تحقیرش کنم؟ چرا نمیشد؟ فقط میتوانستم ساکت بشینم و از حرفهایش آتش بگیرم و بغض کنم. از خودم بدم میامد...

- چرا حرف نمیزنی؟

چقدر بیچاره شده بودم!

- من از اینکارا بلد نیستم.

این چه جمله احمقانه ای بود؟ فقط میخواستم طناب اینهمه اتهام را از دور گردنم دریاورم اما بلد نبودم:

- کدوم کارا؟ حرف زدن؟

عصبی بودم و نمیخواستم گریه کنم:

- اره حرف زدن .. ارتباط برقرار کردن!

- لازم نیست برقرار کنی! فقط یه جمله بگو که... نمیدونم، یه چیزی بگو
اینهمه رفتارای عجیبو توجیه کن! یه چیزی بگو که موندنت توی اون خونرو
توجیه کنه!

میخواست بیرونم کند؟ ساکت بود، صدای نفسهایش میامد! صدای نفسهایش
را دوست داشتم! دیوانه شده بودم، دیوانه به تمام معنا! صدای نفسشهایش را
دوست داشتم و تحقیرم میکرد و من دم نمیزدم! خانواده نداشته ام را به رخم
میکشید و من صدای نفسهایش را دوست داشتم! چرا همه چیز بر نمیگشت به
گذشته، من عصبی نمیشدم، مثل ادمیزاد مینشستم روبه رویش و به سکوت و
لبخندش از حرفهای حاج خانوم نگاه میکردم! نه کاش بر نمیگشت به قبلتر
.. خیلی قبلتر! زیر درخت توت! و بهم میگفت "پاتو بردار از رو خودت... حیفی"

- من همه شمارو دوست دارم!

- دوست داشتن تورو نمیخوایم!

نمیخواست.. راست میگفت، فقط شکستن مرا میخواست.. مظلوم شده بودم،
من فقط در برابر امیر علی انقدر مظلوم میشدم:

- میدونم.. ولی ادم به کسایی که دوست داره اسیب نمیرسونه!

نفسش را... همان نفسی که خیلی دوست دارم بشدت فوت کرد و بعد بی
خدا حافظی گوشی را قطع کرد!

انتهای ارامش من فقط همان دو هفته بود.

قانون سیزدهم: خطر اعتیاد! به نفسهای کسی گوش نکنید!

از در اویزان شده بود و سوال جواب میکرد:

- تو اتاق دلاوری چه میکردی شیطن؟

چشمانم از بیخوابی باز نمیشد:

- هیچی به خاطر دیروز باز خواستم میکرد!

- دیروز؟

- بابا همین که نیومدم!

در را میندد و روی میز مینشیند:

- بله... بایدم بازخواست کنه! دلم انقدر شور افتاده بود که خدا میدونه!

امیرعلی گفت رفتی خونه دوستت و به من نگفتی تا دل نگران نشم! اما من

بدتر نگران شدم.. من همه چیزمو به تو میگم اما تو برای دلتنگیا و حال

خرابت میری پیش یکی دیگه؟!!

- حداقل به خودم میگفتی برای دلاوری بهانه جور میکردم!

- بره به جهنم!

چانه ام را به دست میگیرد و مجبورم میکند نگاهش کنم:

- تو چته؟

هرکاری میکرد برای المیرا بود...خواهرش را به دنیا ترجیح میداد! کسی برای من قدم برنمیداشت!

- هیچی...

- من این نگاهو خوب میشناسم!

- این همون نگاه قبل از اشنایی ماست! همون نگاه بی انگیزه و سرد و بی احساس! کو پس اون رایحه ای که زنگ میزنه کیش و بهم امیدواری میده..شب عروسیم ب*غ*لم میکنه و کلی انرژی مثبت میده؟ ها؟

به چشمانش خیره میشوم، المیرا حتما شبیه پدرش بود و حاج خانوم که میگفت امیرعلی کپی برابر اصل ژولیت!

- چی شدی تو رایحه؟

دلم گریه میخواست و کمی اغوش! کمی توجه!

- زندگیت خوبه؟

لبخند میزند:

- بهتر از اونچیزی که تصور میکردم.

لب بالایم را میجوم، دستش را میگیرم و روی پایش میگذارم:

- المیرا..من خیلی دوستون دارم! تورو حاج خانومو..امیر علیو..همتونو! من فقط به شماها اهمیت میدم!

- ماهم هممون دوست داریم قربونت برم! خیلی خوشحالم که اینواز زبون تو میشنوم!

- من بهت اسیب نمیزنم!

- چی داری میگی دختر؟

ارام ارام ب*غ*لم میکنند...بغضم را درسته قورت میدهم!

- کی گفته تو به کسی اسیب میزنی؟ رایحه بی ازار و اروم من!

او فقط رایحه خودش را میدید، امیرعلی رایحه غیب شدنهای ناگهانی را و من رایحه ای را که صدای نفسهای کسی را دوست داشت!

- ببینمت!

- این فکرای مسخررو بریزد دور! حالام پا شو و سایلتنو جمع کن که دیر شده
قرار امیر بیاد دنبالمون بریم یه دوری بزنیم، میخوام لباس بخرم برای عروسی
دخترخاله محسن! اون سلیقه بی نظیرتو میخوام!

خوابم میامد اما..امیرعلی میخواست بیاید!! سر تکان میدهم، قبل از اینکه در
را ببندد تاکید میکند:

- منتظرم ها..

- رایحه...

نگاهش میکنم:

- بدو!

وسایلم را بی حوصله میریزم داخل کیفم! مسیج ماهان حامل یک پیام بی معنی و کوتاه بود "خوبی؟"

عصبی ام میکرد، اگر پریشب زنگ نمیزد... "انقدر خوب نیستم که پیام خونت"

در اسانسور زیر نگاه المیرا پیامش را میخوانم "نمیخوام بیای.. فقط میخواستم بدونم خوبی یا نه"

پوزخند میزنم.. حالا حالم برایش اهمیت داشت، وقتی عروسی المیرا مرا مجبور میکرد، همه زندگیم را به خطر میانداخت تا بروم خانه اش حالم برایش اهمیت نداشت!

از همان دور که دیدمش، پشت فرمان زانتیای دودی اش، همان لحظه که عینک افتابی اش را زد بالا و نگاه سردش را به خودم دیدم تمام تنم شروع به لرزش کرد! خودم را نمیفهمیدم، درک نمیکردم! یا فشارم افتاده بود یا... بیش از هر زمانی سیر بودم! از خودم، از زندگی! این تن لرزه از گرسنگی نبود!

سوار شدیم، سلام کردم و جواب مبهم و اهسته اش بین خوش و بشش با المیرا ناپدید شد!

نگاهم نمیکرد، حتی از اینه، حتی یک لحظه! حالا صدای نفسهایش را هم نداشتم! چقدر زندگی بی معنی شده بود! برای المیرا هرکاری میکرد، از وقتش میزد و میبردش خرید، منی که دوست نداشتم و دوست داشتم را نمیخواست به خاطر خواهرش، به عشق خواهرش سوار میکرد!

از دیگران ناامید بودم، از اینکه کسی مرا دوست داشته باشد... ناامید بودم..اما خودم! خودِ احمقم اندازه یک عمر توجه و دوست داشتن به خودم بدهکار بودم! خودم هم خودم را نمیخواستم، چرا فکر میکردم دیگران میتوانند مرا دوست داشته باشند؟

هم از خودم و هم از ادمها محروم بودم... حالا یک سوال بزرگ نشسته بود کنج ذهنم و داشت همه مغزم را میخورد..تنها یک سوال اساسی از زندگی داشتم: پس من چی؟

سوالهای المیرا را کوتاه جواب میدادم، اما تا میتوانستم با پررویی کسی را نگاه میکردم که جواب نگاهم را نمیداد!

تسبیح دور دستش، عینک روی چشمش، ساعت که نشسته روی میچ مردانه اش... اشیاء هم میتوانند خوشبخت باشند!

المیرا پیراهن مشکی و زیبایی خرید، امیرعلی مثل بادیگارد پشت سرمان راه میامد! و من که حتی به ویتترین مغازه ها نیز تمایلی نداشتیم! روبه روی کفش فروشی میایستیم... دلم میخواست به طبقه پایین میرفتم و روی ان مبلهای شیری و نرم لم میدادم تا برگردند... خسته بودم! نگاهم را میاورم بالا، از انعکاس شیشه نگاهش میکنم که داشت نگاهم میکرد!

به پیشنهاد المیرا به کافی شاپ مرکز خرید میرویم و استراحتی میکنیم! قهوه و کیک سفارش میدهده! روبه رویش نشسته بودم! شبکه برفکی بود، نه تصویرش را داشتم نه صدایش!

- دیروز عمه آمنه زنگ زده بود خونمون!

مرا نگاه میکرد اما دقیقا نمیدانم چه

ربطی به من داشت!

- عمه؟ چیکار داشت؟

این را امیر علی پرسیده بود! با خنده میگوید:

- از رایحه میپرسید!

و باز میزند زیر خنده!

- چرا باید عمت از من بپرسه؟

سفارشمان را روی میز میگذارند، همانطور که قهوه اش را شیرین میکند:

- چون عمم به پسر دم بخت داره!

آه..تا ته ماجرا را گرفتم! برشی از کیک را به دهان میگذارم و زمزمه میکنم:

- تا تهشو گرفتم!

- اصلا دیدیش اون شب؟

به امیر نگاه میکنم، ناخداگاه و او که زمزمه میکند:

- المیرا جان لطفا بعدا باهم صحبت کنید در موردش!

لازم نبود ببینمش، فقط باید صدای نفسهایش را میشنیدم! به زیبایی امیرعلی
نفس میکشید؟ گمان نکنم!

المیرا را میرساند خانه اش! خریدش را تا بالا میبرد و حدودا نیم ساعتی طول
میکشد تا برگردد! نه معذرت خواهی میکند...نه...هیچی!

حتی نگفت بیا جلو بنشین! داشت مجازاتم میکرد! به گ*ن*ا*ه نکرده!

- من در حق هرکسی ظلم کرده باشم...در حق تو و خانوادهات نکردم!
نمیکنم...نخواهم کرد!

فقط از اینه نگاهم میکند...همین!

- من فقط در حق خودم ظلم کردم! فقط به خودم آسیب میروم!

قلب من نیز مثل ماشین انتهای همین خیابان میایستد! عصبانی شد؟
میخواست دوباره تحقیرم کند؟ نه صورتش آرام بود... و صدای نفسهایش هم!
برمیگردد عقب:

- من نمیخواهم شما به خودتم آسیب برسونی!

دوباره شده بودم "شما"؟! شما را تو کردن خیلی راحت و دلچسبه اما امان از
شما کردنِ تو..

انقدر باهام بد بود که جمله اش، با اینهمه بی تفاوتی بازهم دلم را خوش کرد!

- منم نمیخواهم انقدر باهام بد باشی.

نگاهم میکند، بی حرف! نمیگفت نه نیستم، نمیگفت و این یعنی هست!

- چرا انقدر از من بدت میاد؟

تا کجا باید خودم را پایین میکشدم؟ مرا اینجور حقیر و کوچک میخواست؟

- من ازت بدم نمیاد!

انقدر شل بود که فهمیدم بیشتر از چیزی که فکرش را میکردم از من بدش
میاید!

- من قول میدم کاری به خانوادت نداشته باشم! اگر میخوای میتونم از اون
خونه برم!

چه داشتم میگفتم؟ این مزخرفات را چطور بهم میباfterم که خودم هم از حال
دل و زبانم بیخبر بودم! به جای جواب ماشین را روشن میکند و به سمت خانه
میراند!

خودم را سر میدهم سمت دیگر صندلی ..دستم را میگذارم روی صندلی اش
و سرم را به پشتی اش تکیه میدهم!

- رایحه خانوم...

اشکم داشت میچکید و من نمیخواستم ببیند! اصلا نمیفهمیدم برای چه این
روزها وقت و بی وقت گریه ام میگرفت! فیلم میدیدم گریه ام مگرفت اهنگ
گوش میدادم گریه ام میگرفت...جدیدا حرف که میزدم هم بغضم میگرفت!
خودم را پشت صندلی اش پنهان میکنم! فقط میخواستم از همین فاصله

صدای نفسش را بشنوم! نفسهایش اولین چیزی بودند که فهمیدم برایم مهم اند!

دهانم را به پشتی صندلی فشار میدهم:

- اون شبی که گفتم از خودم متنفرم و توام گفתי همینطور... از من؟ گفתי از من متنفری؟

نمیتوانست صورتم را ببیند...

- کجا رفتی؟

- گفתי؟

- من نمیبینمت!

- بگو!

- مثل من از من متنفری؟

- رایحه..

صدایم با بغض گره خورده بود:

- میدونستم!

- خواهش میکنم بیا بالا... بذار ببینمت!

چرا اینجوری حرف میزد؟ نمیفهمید جمله بذار ببینمت چقدر حساس و خاص بود؟ نمیفهمید این کسی که پشت این صندلی پنهان شده بود یک دختر عقده ای و نداشته و پر از کمبود بود؟

- نه باور کن با خودم بودم.. مثل تو.. تو اون لحظه از خودم متنفر بودم..

- از من متنفر نباش!

- اینقدر تحقیرم نکن!

- بهم نگو بی خانواده!

- من اون لحظه...

- نگو "بسلامت"

میزند کنار... اتوبان تهران کرج بودیم، هوا تاریک بود و او زده بود کنار.. کف دستش را گذاشته بود روی دهانش و نفس عمیق میکشید... حالا از این فاصله هم واضح میشنیدمشان!

- نمیدونم.. نمیفهمم... از من چی میخوای؟

پیاده میشوم و زمزمه "چیکار میکنی؟" اش بین صدای در گم میشود.. روی صندلی جلو مینشینم! باز نگاهم میکند و باز سوالش را تکرار میکند و من خوب به چشمانش زل میزنم:

- صلح!

دستانش را از هم باز میکند:

- جنگی در کار نیست!

چرا بود.. درون من یک نبرد وحشتناک در حال رخ دادن بود! اسمش را بلد نبودم ولی میدانستم بین که بود... بین تمام تنم، تمام روحم، تمام وجودم... بین تمام من و فکر امیرعلی! بین من و تعلق خاطر.

- پس چرا انقدر سرد برخورد میکنی؟

- شما چه توقعی از من داری؟ رایحه خانوم.. ما نه باهم دوستیم، نه دختر خاله پسر خاله ایم، نه خواهر برادریم.. مشخصه ما فقط همسایه ایم و البته نامحرم! شما توقع دارین من چجوری باهاتون برخورد کنم؟

من توقع دارم مثل همان شب زیر درخت توت... بهم هی بخندی! اما توفقط دندان نشانم میدهی... از ان شب به بعد هیچ وقت دیگر با من انطور مهربان نشد!

- این دین و ایمونته که میگه با نامحرم بد رفتار کنی؟ سر همسایت داد بزنی؟ من فقط توقع دارم یکم بهم احترام بذاری همین!

- ما از لحاظ فرهنگی خیلی متفاوتیم، وقتی من به خاطر اعتقاداتم با شما معمولی رفتار میکنم شما اونو به حساب برخورد سرد و تنفر میبینی! در صورتی که اینجو

ری نیست! شاید عادت داری با مردها مته زنا برخورد کنی! اما ما اینجوری نیستیم!

نمیخواست تحقیرم کند ولی من ...

میگفت "ما" اینجوری نیستیم. همه دنیا را گذاشته بود یک سمت و مرا سمت دیگر! از این رودرویی احساس خطر میکردم!

- اگر از نظر شما بی احترامی شده معذرت میخوام!

بههم میگفت بی خانواده... سرم داد میزد... و به نظرش کوتاهی نکرده بود... اه...
یا من رفتارهایم احمقانه شده بود یا نه عکس عملهای او انقدر مرا احمق جلوه میداد!

نمیدانستم چه میخواهم! هیچ کس درکم نمیکرد، هیچ کس نمیفهمید! چون هیچ کسی با این گذشته به این آینده برخورد نکرده بود!

داشتم خودم را کوچک میکردم، با دستان خودم! وقتی به او میرسیدم همه چیز معنایش را از دست میداد! حرفهایی میزد که آن لحظه بهش فکر نمیکردم و بعدا در خلوت خودم افسوس میخورم و به خودم بد و بیراه میگفتم! وقتی به او

میرسیدم این رایحه سرکش و سرد و متکبر میرفت ان گوشه گوشه ها! نیست میشد.. نابود میشد و یک رایحه ای سربر میآورد که نمیشناختمش! که خودش را لوس میکرد، عشوه میآمد، خودش را کوچک و از همه بدتر احترام گذاری میکرد! صدایش ملتمس میشد و با بغض میگفت "بهم توجه کن امیرعلی"

حالم از این رایحه بهم میخورد، و حالم از امیرعلی که در آن لحظه به یک غالب بی نهایت مغرور و بی تفاوت فرو میرفت!

حرکت میکند.. موزیک ملایمی میگذارد و هیچ کداممان چیزی نمیگوییم! ولی من انگار باید حرف میزد! این صلح نبود، یک رابطه کژدار و مریض بود که خیلی خیلی لنگ میزد! تا خودش نمیگفت از تو بدم نیامد و تحقیرت نمیکنم ارام نمیشدم! من میخواستم چیزی بگویم اما او همانطور که فرمان را با کف دستش میچرخاند و دور میزد و همانطور که از اینه ب*غ*ل ماشینهای پشتی را میپایید زمزمه میکند:

- شما واقعا مغرورید!

خنده دار بود، به من میگفت مغرور! مغرور؟ در برابر او کی غرور خرج کردم؟ هیچ وقت.. هیچ وقت کنار او تکبر نداشتم، اصلا دست خودم نبود که شل می شدم و همه چیز را وا میدادم! بعد انوقت میگفت مغرورم! باز خودش زمزمه میکند:

- طاقت حقیقت رو ندارین!

به ماشین کناری خیره میشوم و من خیلی ارامتر از خودش میگویم:

- من طاقت تحقیر و ندارم!

- هیچ وقت تحقیرت نکردم!

برمیگردم و به در تکیه میدهم... به استایلش پشت فرمون نگاه میکنم! و
دستانش... بینی تیز و مردانه اش!

- باشه من میپذیرم.. اما یه نفر هست که خیلی خیلی مغرورتر از من!

لبخند میزند و نگاهم نمیکند:

- اون یه نفر من نیستم!

منتظر یه نرمش بودم... به قول معروف از او به یک اشاره از من به سر دویدن!
ولی او زودتر میگوید:

- غرور تو اکثر اوقات منطوقو از بین میبره! من قبول دارم مغرورم! ما بی منطق..ابدا! در ضمن غرور به اندازش خوبه، نه کاذب!

- باشه من یه ادم مغرورِ بی منطقِ سراپا کاذبم!

نیم نگاهی بهم میاندازد:

- ولی حرف تو دهن بقیه گذاشتن به شعور ربط داره نه غرور!

نمیخواستم این ارامش حتی با وجود حرفهای تلخ و گزنده اش از بین برود!
پس لبخند میزنم و به خیابان نگاه میکنم:

- مغروره، بی منطقِ بی شعور! پوف. عجب کلکسیونیی!

سرم را به پشت صندلی تکیه میدهم! به سمت او...خیره اش میشوم! تیشرت مشکی تنش بود و شلوار دودی! ساده میگشت...هیچ وقت اینطور ادمها به نظرم جذاب نبودند! امیرعلی خوش پوش بود اما هیچ وقت به این تیپ ادما لقب خوش پوش را نمیدادم! انگار همه باورها و ایده الم از این رو به ان رو شده بود!

یک تراشه ای توی مغزم کار گذاشته بودند با پسوند "هرچی امیرعلی بگه" و به طور معجزه اسایی هرچه او میگفت قبول داشتم... حتی اگر روزی دشمن سرسخت ان ویژگی میبودم! لب میزنم:

- متاسفانه همه اینا هستم...

میپنجد داخل کوچه! قبل از اینکه دکمه ریموت در را فشار بدهد میگوید:

- مغروره، بی منطقِ بیشعور...

ابرویش را میاندازد بالا و ادامه میدهد:

- واقع بین!

فکر میکنم حتی برای ملاحظه و خوشایندم ان بیشعور را از تنگش برنداشت! پیاده میشوم و شبخیر میگویم... همانطور که درگیر قفل و کلید است میگوید:

- هراتفاقی بیافته ربطی به صبحها نداره! من میرسونم شمارو!

لباسهایم را در میاورم و به حمام پناه میبرم! اب داغ به صورتم میخورد و حالم را جا میاورد! خسته بودم اما ته دلم یکجور رضایت و خشنودی نشسته بود! بعد از دوش دلچسب، قهوه جوش را روشن میکنم! بیسکویت مادر را از کابینت در میاورم! بیسکویت پدر هم داشتیم؟ روی صندلی چوبی مینشینم و منتظر میشوم تا قهوه ام سرد شود!

دامن مشکی ام را میکشم بالا.. کف پایم را روی پای دیگرم میکشم! چقدر لاغر شده بودم! به ناخنهای نامنظم نگاه میکنم! سوهان را از ته کشو پیدا میکنم و شروع میکنم به تمیز کردن ناخنهایم! میگیرم عقب و باز نگاهشان میکنم! چقدر دستم لاغر و زشت شده بود... رگهایم زده بود بیرون، پوست سپیدم برای پوشاندن سبزی رگهایم زیادی نازک بودند!

سوهان را پرت میکنم تو کشو... در لاک شیری رنگ لای کشو گیر میکند... برش میدارم! چند لحظه نگاهش میکنم! میزدم؟ به اشپز

خانه برمیگردم... دستم را روی میز میگذارم و به دقت شروع میکنم به لاک زدن! انگار سالها بود لاک نزده بودم! چیزی در وجودم میجوشید، ذوق نبود

ولی یکجور دلخوشی، یکجور.. نمیدانم انگار کسی دستمال سفیدش را در دشت پر از غبار دلم تکان میداد! زنها تمام غربتشان را پشت لاکهای رنگارنگ پنهان میکنند. تا کسی بیاید در تنهائیش را بزند بگوید "چه لاکهای خوشرنگی" و تمام غربتش در کسری از ثانیه دود شود!

ناخنهایم را نگاه میکنم! یکدست و تمیز شده اند.. خوشرنگ و براق! ناخنهایم به من لبخند میزنند! میخواهم به اتاق بروم چشمم به قهوه میافتد...

سرد شده بود!

قانون چهاردهم: وقتی قهوه ات سرد میشود یعنی کارهای مهمتری از نوشخوار خاطرات داری... بگذار قهوه ات سرد شود

- رایحه خانوم کجایی؟

یک سال و سه ماه گذشته بود... هرروز صبح باهم میرفتیم و میامدیم... من دیگر به او میگفتم امیرعلی! من تابوها را میشکستم و هر کاری که او دوست نداشت انجام میدادم! حتی وقتی میگوید "کشمش هم دم داره" باز بیخیالی طی میکنم و اقایش را میخورم..المیرا پنج ماه بادر بود دخترش که از همین حالا صدایش میزدند "مژده"... حاج خانوم اخر این هفته مشرف میشود حج... انوقت، هنوز...بعد از اینهمه مدت امیر علی میگفت

"رایحه خانوم"

- شما برو خونه من کارم طول میکشه.

- نه اگر بخواین منتظر میمونم!

و بادام هندی ها را تست میکنم و همانطور که با صدا میجوم میگویم:

- نه طول میکشه!

و به فروشنده میگویم:

- به اندازه پنجاه تومن از این بریزید!

تاحالا از این خریدها نکرده بودم، دست به عصا بودم در این زمینه ها!

- پسته شور یا خام

- هر کدوم بهتره!

پاکتها را میزنم زیر ب*غ*لم و گل نرگس را میگذارم رویشان! در بست میگیرم و پاکتها را میچینم کنارم روی صندلی..راضی بودم برای اولین بار از خودم و کاری که کردم راضی بودم، حس میکردم یکبار در عمرم کار مفیدی انجام دادم!! نگاهم به گل نرگس بود و اهنگی که پخش میشد به نظرم بی معنی میامد! کلی اچیل و خوراکی خشک برای حاج خانوم خریده بودم! المیرا با ان شکم برآمده و پاهای بادکرده اش نمیتوانست راه برود!

به راننده میگویم که نگهدارد و چند لحظه منتظرم بماند..لباس احرام حاج خانوم را از خیاط میگیرم و برمیکردم!

"سلام کجایی؟"

کلافه نگاهی به پیامش میاندازم...این اواخر داشت دیوانه ام میکرد، چکم میکرد، پیام میداد، زنگ میزد! قبلتر ها نقطه ضعفش را میدانستم با یک ترفند

حرفه ای میکشاندمش پای بحث المیرا و از زیر همه چیز در میرفتم اما وقتی خبر بارداری المیرا را بهش دادم شانۀ بالا انداخت و گفت مبارک شوهرش.. المیرا برایش مرده بود و من دیگر نقطه ضعفی از ماهان نداشتم!

"خونه.. چیکار داری؟"

"گفتم باهم شام بریم بیرون"

مدتها بود که به خانه اش نرفته بودم.. یا هر وقت به زور و تهدید میکشانند خانه اش، حرف میزد، هذیون میگفت، و بعد ب*غ*لم میکرد و تا صبح فقط میخوابید! در نظرم ادم عجیب، پوچ و بی هدفی میامد... برای کارهایش هیچ توجیهی نداشت.. ازش میپرسیدم که چرا هرسری به بهانه های مسخره و احمقانه مرا به خانه اش میکشانند و او جواب سر بالا میداد.. هیچی.. همه کارهایش فقط از سر تفریح و سرگرمی بود!

"متاسفم به لیدی های جایگزینت خبر بده!"

پول تا کسی را حساب میکنم و دنبال کلید بودم که زنگ میزند... جرات نداشتم جوابش را ندهم! هیچ وقت ریسک نمیکردم! گوشی را بین شانۀ و صورتم میگیرم و کلیدم را پیدا میکنم:

- امشب تخت خالیِ هوایِ منو کردی؟

صدایش حرصی بود:

- دلامصب من که شیش ماو دست بهت نزدم..دست به هیچ کس نزدم!

در را با پایم میندم و پاکتها را روی کانترو میگذارم:

- نمیدونم کی میخوای بفهمی دست نزدن به ادما لطف نیست که منتشتم
میزاری!

- من سر تو مگه منت گذاشتم تاحالا؟

شالم را از دور گردنم میکشم و روی مبل پرت میکنم:

- کاری نداری؟

- از هدیت خوشش اومد؟

حتی بازش هم نکرده بودم..

- مناسبتش چی بود؟

- همینجوری..

- شایدم گفتمی یه تقدیری بکنم ازش بالاخره کم بهش زور نگفتم..کم
تهدیدش نکردم..کم تشو نلرزوندم..کم سرویس نداده.. تقدیر بکنی به پاس
اینهمه تحمل!

- رایحه...

زهرمار و رایحه...

- هوم؟

- هیچ کس به اندازه من تورو نمیشناسه...هیچ کس به اندازه من به تو نزدیک
نیست!

پوزخند میزنم:

- نکنه چون فکر کردی بعضی شبها تو رخت خوابت بودم...

میپرد وسط حرفم:

- اره..اره این یکیشه!

به لاک مشکی ام نگاه میکنم:

- تو جسم عر.یا.ن منو دیدی اما روحمو...هرگز!

- تو چی؟

کلافه ام میکرد...از خسته کننده ترین ادمهای زندگیم بود:

- من چی؟

- روح منو دیدی؟

- نه دیدم و نه میخوام که ببینم!

قطع میکنم و موبایل را پرت میکنم به انتهای ترین گوشه کاناپه!

با محسن سلام علیک میکنم و بسته های پیچیده را روی میز میگذارم و گونه المیرا را میب*و*سم..تپل و زیباتر شده بود..کاسه زغال اخته را گذاشته بود روی شکمش و با ولع میخورد! لباس تمیز و اتو شده را روی پای حاج خانوم میگذارم:

- رایحه جان اینا چیه؟

با چشم دنبال امیرعلی بودم:

- قابل شمار و نداره حاج خانوم...

- این کارا چیه مادر جون؟ من با این چربی و فشار که نمیتونم از این چیزا بخورم! اونم اینهمه..

المیرا کنارم مینشیند:

- همشو که لازم نیست بخوری مامانی!

المیرا کاسه را میگیرد طرفم و تعارف میکند و تشکر میکنم! دستم را روی شکمش میگذارم و او میگوید:

- از همین حالا براش میمیرم!

لبخند میزنم و محسن میگوید:

- منم برای جفتتون!

و دستش را میگیرد و میب*و*سد! این کارها، این ابراز علاقه ها برایم غریب میامد... ایچور دل و قلوه دادن ها را فقط در فیلم ها دیده بودم و در رمانها خوانده بودم.. خانواده ام... اینکارا که خنده دار میامد!

امیر علی بادست و صورت خیس بیرون میاید.. برایش نیمخیز می شوم و او با دیدن اجیلهای روی میز ابرو بالا میاندازد:

- هو

م.. کی اینهمه ولخرجی کرده؟

حاج خانوم هشدار گونه میگوید:

- رایحه خانوم زحمت کشیده!

انقدر به نظرش غریب میامد؟ همانطور که با بسته بادام هندی ور میرفت ابرو انداخت بالا و نگاهم کرد:

- جدا؟

و تمام هوشش را بکار گرفته بود تا یکی از بادامها را از پاکت بکشد بیرون بدون اینکه اسیبی به بسته بندی برسد!

- بالا باز کرده دارم اینو خراب نکنید!

نگاهم نمیکند:

- فقط یکی!

محسن ساعت را نگاه میکند و با ب*و*سیدن پیشانی المیرا و حاج خانوم خدا حافظی میکند و در جواب امیر علی میگوید که با حاج اقا تقوی قرار دارد...

حاج خانوم و امیر به نماز میایستند و من و المیرا که گرم صحبت بودیم...

- رایحه نمیتونم بگم همه چیز و فراموش کردم... چرا دروغ... اما هنوزم اون ته ته دلم ماهان هست! اما وقتی عاقلانه بهش نگاه میکنم محسن یه چیز دیگست برای من!

دستی به شکمش میکشم و زمزمه میکنم:

- بالاخره ازش بچه داری!

- برای همین اسم شو گذاشتیم مژده... در ست تو اینهمه بد خبری و مصیبت او...
او...
...

منظورش از مصیبت مرگ پدر محسن بود...

دلم مادرم را میخواست، دلم اغوشش را میخواست! این اواخر زیادی از حد حساس و بچه شده بودم! گریه که دم به دم میامد... کافی بود اهنگی که در ماشین پخش میشد کمی غم داشت به سرعت اشک در چشمم جمع میشد و بیخود دلم ورم میکرد و من که در یک واکنش ناخداگاه دست میبردم و ضبط را خاموش میکردم!

- تو مادر خیلی خوبی میشی!

- من از اول عاشق بچه ها بودم!

امیرعلی جانمازش را جمع میکرد و داخل کشوی میز میگذاشت!

- تو چی؟

- من چی؟

- تو چطور مادری میشی؟

- گمون نکنم مادر بشم!

اخم میکند:

- چرا؟

حواسم پی امیرعلی بود...

- چون از بچه ها متنفرم!

تلوزیون را روشن میکند و مینشیند مبل کناری ما!

- بچه ها؟ از بچه ها متنفری؟ مگه میشه؟

شانه بالا میاندازم:

- خوب بعضی ها حس مادرانه ندارن!

امیرعلی بدون اینکه نگاهمان کند و باز میخواست از بسته بادام ها بردارد
میگوید:

- همه زنها مادر به دنیا میان!

- فک کنم من استثنام...

موفق میشود و بادام را میاندازد بالا:

- استثنا نداره... اگر الان یه عروسک بدم دستتون اهلی میشی... پس بیخودی از
این حرفها نزنید!

المیرا با صدا کردن اسمش میخواست مثلا اخطار بدهد:

- چیه؟ دارم حقیقتو میگم...

- اصلا نمیتونم فکر کنم یه بچه داشته باشم...

اینبار کاملا برمیگردد سمتان:

- امکان نداره عاشق مردی باشی و دلت نخواد ازش بچه داشته باشی!

حسی زیر پوستم میدود که خیلی با من غریب بود...حسی مثل شرم...یا..نمیدانم دلم مثل ماهی لیز شده بود و هی سر میخورد، هی!

پس بچه های ناخواسته چی؟ یا ان زن عاشق مردش نبود...یا..آه..پس من چه؟

با کمک المیرا شام ماکارونی میپزیم..در واقع او نشسته بود روی صندلی و پشت هم دستور میداد!

- میخوای بده کاهوهارو من خرد کنم..

سبد و تخته را میگذارم جلوی رومیزی و چاقو را نیز میدهم دستش:

- معلومه که میدم...

- خوبیشعور مثلاً من حاملما..

زیر مایع را خاموش میکنم:

- حامله ای چاق که نیستی!

- اصن یه ذره عاطفه نداری تو!

لبخند میزنم و جای سبد را ازش میپرسم!

میز را میچینم و المیرا که پشت هم به محسن زنگ میزد! صدای امیر علی میامد که میگفت:

- حتما حاجی شام نگهش داشته!

- خوب چرا گوشیشو خاموش کرده؟

- شاید شارژش تموم شده... تو حرص نخور..

- دلم شور میزنه امیرعلی!

- میخوای برم دنبالش؟

- نمیدونم...

نمیدانمش زیادی شل بود، این یعنی برو!

حاج خانوم را صدا میزنم که بیایند شام!

- داری بدجور خجالتمون میدی رایحه جان...

لبخند میزنم و المیرا را مجبور میکنم که غذا بخورد! و امیر علی که سوییشرت

طوسی اش را دست گرفته و داشت میرفت!

کنار در میایستم:

- شام میخوردی!

بند کتانی اش را میبندد:

- ممنون، المیرا دل نگران!

میرود و من همانطور به جای خالی اش نگاه میکنم! اگر رامین بود همینطور از ته جان دو ستم داشت؟ برایم وقت میگذاشت و از همه چیزش میگذشت تا مبادا دل نگران شوم؟ فکر میکنم هیچ کس این خصوصیات خاص امیرعلی را ندارد!

ساعت حدودا دوازده و نیم بود! المیرا روی کاناپه خوابش برده بود و حاج خانوم که یک ساعت پیش به اتاقش رفت! روبه رویش نشسته و به شکم برآمده اش خیره بودم! چشم برنمیداشتم و فکر میکردم میشد روزی از مردی که دوستش داشتم بچه دار میشدم؟

فکر میکردم ماهان زندگی پوچی دارد..خودم را از یاد برده بودم! منی که تمام زوایای زندگی ام فقط هوای دلم بود و هرچه که میخواستم و برای پر کردن هرچه که نداشتم، حالا ماهان را بی هدف میدیدم!

تقصیر امیرعلی بود، ماهان را با او مقایسه میکردم، دلاوری را با او مقایسه میکردم، رامین را با او مقایسه میکردم، تمام عالم و ادم را با امیرعلی مقایسه میکردم! و چه نتیجه گیری ناعادلانه ای میشد وقتی آخر کار همیشه امیرعلی برنده این مقایسه نابرابر بود!

فعال بود، محبوب و محبوب، همه دوستش داشتند و بهش احترام میگذاشتند! عاشق خانواده اش بود و فداکاری و ایثار در وجودش موج میزد! حتما همسر خوبی هم میشد، پدر خوبی هم...

امیرعلی چه کسی را

میتوانست دوست داشته باشد؟ حتما یکی را انتخاب میکرد مثل خودش... زیبا، خانواده دار و اصیل، محجبه، با ادب و شیرین!

قلبم درد میکرد و چشمهایم داشتند بغض میکردند! من به این حال و روز عادت نداشتم اینکه شب تا صبح در رخت خواب و صبح تا شب در اتاق تنگ

شرکت به او و آینده اش فکر کنم! نمیدانم چرا فکر اینکه روزی ازدواج کند دلم را آشوب میکرد، بغضم میگرفت و نفسم تنگ میشد!

سرم را بالا میگیرم تا اشکم نچکد و نفسم را فوت میکنم، امان از نیمه شبها... امان.. نیمه های شب که میشود خودت را مرور میکنی و میبینی چقدر زندگی نکرده ای! موبایلم روی کانتر اشپزخانه میلرزید، امیرعلی بود.. به حیاط میروم:

- بله؟

- سلام.. خواب که نبودین؟

روی تخت میشینم:

- نه.. شما کجائین؟

- تو راهیم با محسن داریم میایم.. المیرا خوابید؟

- بله خوابید.

- مامانیم چی؟

- مامانیتم خوابید!

صدایش خندید:

- خوب خداروشکر!

- اتفاقی افتاده بود برای اقا محسن؟

- لازم نیست چیزی به المیرا بگین... تورا به برگشت تو ترافیک یه نفر میاد
میشینه تو ماشینش خفتش میکنه و پول و ساعت و موبایل و همه چیزشو
برمیذاره میبره!

- خودشون خوبن؟

- اره چیزیش نیست!

- خوبه!

- بی زحمت کلید در داخلو بذارین روی جاکفشی من یادم رفت بیارم با خودم!

- چشم!

- شمام بخوابین.. خیلی زحمت کشیدین امروز!

قطع میکنند و من چند دقیقه با لبخند به صفحه خاموش موبایل خیره میشوم... به من زنگ زد! نه به المیرا نه به خانه.. به من زنگ زده بود! چقدر مهربان بود و چقدر..

اه خدا.. زیادی از حد داشتم احساساتی میشدم! در واقع امیرعلی اصلا هم مهربان نبود فقط همه حرفهایش از سر ادب و تربیتش بود و من ته دلم میخواست همه چیز را به نفع خودم برگردانم!

قانون پانزدهم: وقتی خوشبختی را بازی کنی به آن عادت خواهی کرد... با خوشبختی بازی کن!

چیزی شده؟ خیلی درگیر به نظر

میای...

- نه فقط خستم... کمی..

دروغ میگفت. المیرا که خوب بود. حاج خانوم که صحیح و سالم هواپیمایش در فرودگاه مدینه نشسته بود... من هم کاری نکرده بودم.. کاری نکردم که خواهرش آسیب ببیند... کسی را هم نترسانده بودم!

- نگران چی هستی؟

جوابم را نمیدهد... بلندتر سوالم را تکرار میکنم... و او انگار زیر لب میگوید
"فردا"

لبخند میزنم و میزنم در بیخیالی و با حالت شعری میگویم:

- نگران فردایت نباش، چایت را بنوش!

- من نگران فردایم نباشم و چایم را بنوشم نیما یوشیج میاد خرج منو میده؟

میخندم.. بلند و طولانی و او اخمش عمیقتر میشود:

- پس قضیه مالی!

- قضیه ابرویی!

نمیتوانستم نخندم..

- ابرویی دیگه چیه؟

عصبی میشود:

- میخوای همینجوری فقط بخندی؟ واقعا فکر میکنی خنده داره؟

لبم را میجوم و سعی میکنم لبخندم را پنهان کنم:

- معذرت میخوام!

معذرت میخواهم ولی وقتی کنار توام سبکی خاصی دارم، حالم خوش است،
میخندم و دلم میخواهد همینجور نگاهش کنم!

- خوب بگو... یعنی چی ابرویی؟

- هیچی بابا!

جدی تر برمیگردم سمتش دستم را میگیرم به داشبورت و نگاهش میکنم:

- معذرت میخوام که خندیدم! حالا بهم بگو چی شده؟

- مسئله ای نیست شما بتونی حلش کنی!

- باشه نمیتونم حلش کنم اما میتونم بشنوم که!

- اصلا میدونستی من شنونده خیلی ماهره ایم؟؟ میشنوم، نم پس نمیدم! تازه اگر بخوای دیگه به روتم نمیارم!

همانطور که به اینه ب*غ*لی نگاه میکند لبخند کوچکی میزند که از چشمم پنهان نمیماند! خوشحال بودم که بالاخره لبخند به لبش اوردم اما او نمیدانست کسی که شنونده خویست هیچ وقت شنیده نشده!

- داریم میرسیم یه چیزی بگو!

دستی به پیشانی اش میکشد:

- حدود پونصد و خورده ای جنس دادیم! حالا همرو برگردونده پولشو میخواد.. منم نصف بیشتره پولو چک براش کشیدم اما بقیش...

- یعنی چی؟ خوب پولی که ازش گرفتی رو خرج کردی؟

.. -

- هوم؟

- یکی از رفیقام داره ازدواج میکنه برای رهن خورش پول لازم داشت دادم به اون!

- خوب ازش بگیر! الان خودت بیشتر بهش احتیاج داری!

- چی؟ پولو ازش بگیرم؟ چی میگی؟

- خوب حالا چرا عصبانی میشی؟

نفسش را سخت فوت میکند و میگوید:

- اشتباه از خودم بود بقیه اون پولو خرج کردم.. قرار داد بستم برای تعمیر مغازه! خرجش کردم برای بزرگ کردن مغازه و یه دیزاین جدید میخوام بزنم!

چند لحظه نگاهش میکنم به قیافه اش میخورد هیچ فکر و راهی ندارد... تچانس بارزی با خری که در گل مانده داشت!

همان لحظه اول که فهمیدم مشکلش مالیست گفتم با وجود کارت ابی رنگ هیچ مشکلی وجود ندارد..اما حالا فکر میکنم چه بهانه ای برای دادنش داشته باشم؟ اصلا نمیگفت دویست سیصد میلیون پول از کجا آوردی؟ و از همه مهمتر چرا در یک بایگانی کوچک کار میکنی؟

- من یه مقدار پس انداز دارم!

- پس انداز شما کمکی نمیتونه بکنه...ممنون! در ضمن جور کردن این پول برام سخت نیست فقط مسئله اینه کلی چک دارم که برای ماه ایندس و این مردک خیلی بی صفت تر از این حرفاس! بی چشم و رو انگار نه انگار سه ساله باهم کار میکنیم!

- مگه بیشتر از سیصد تومن میخوای؟

نگاهم میکند:

- و شما سیصد تومن داری؟

خیلی بیشتر از چیزی که فکرش را بکنی داشتم!

- شماره حسابتو بده!

- من واقعا شوخی نکردم...

- چرا فکر میکنی من شوخی دارم باهات؟

- از کجا میخوای بیاری!

- به اونش کاری نداشته باش..آخر همین ماه که چکات پاس میشه برشون گردون!

- یعنی چی؟

- یعنی همین..شماره حسابتو بده..

ماشین را روبه روی شرکت نگه میدارد و سریع میپرم پایین تا حرف دیگری نزده و بی خداحافظی میدوم سمت در شیشه ای شرکت!

دلاوری را میبینم...سلام شلم و لبخند کج او..در را برایم نگه میدارد و من نیمانم تا چیز دیگری از نگاهش بخوانم..مثل موش به سوراخم میروم!

کارهایم را با شور و حال خاصی انجام میدادم! میخواستم خودم را جمع و جور کنم! میخواستم یک کم هدف چاشنی این زندگی مسخره کنم! امیرعلی میگفت "ادم بی هدف بیخودی زندست... بیخودی اکسیژن هدر میده"

میخواستم کسی باشم که او قبول دارد! میخواستم اکسیژن را الکی هدر ندهم! باید کاری میکردم، پیشرفتی چیزی... میخواستم به چشم امیرعلی بیایم؟ نمیدانم! فقط میخواستم کسی باشم که او روش زندگیش را قبول دارد!

به اتاق دلاوری میروم! مظلوم نمایی میکنم! لبخند میزنم! مینشینم و میگویم:

- عذر میخوام به خاطر رفتارای بی ادبانه اخیرم!

میخواهم بگویم ان شغل ظریف و مناسبی که داشتی را دوباره به من برگردان! میخواستم بگویم و او خودش انقدر باهوش و تیز بود که وقتی میرفتم سمت در گفت:

- من هنوز سرپینشهادم هستم! دستیار شخصی مدیریت!

لبخند میزنم و بدون اینکه جوابی بدهم به اتاق میروم!

چند روزی بود که این اتاق قفسم شده و نفسم را تنگ میکرد! دیگر به کم قانع نبودم! دلم چیزهایی میخواست که نداشتم و برایشان هیچ وقت تلاش نمیکردم! دلم مفید بودن میخواست، دلم در نظر آمدن میخواست.. دلم تعریف و تمجید میخواست!

المیرا میگفت "دختر خاله محسن مدرکشو گرفت و تو بانک مشغول شد و از یه کارمند ساده حالا رئیس شعبه شده" المیرا میگفت زیباست، درس خوانده و محجبت!

امیرعلی لبخند زد و گفت "از این ادمهای موفق و هدفمند خوشم میاد"

او از این جور ادمها خوشش میامد و منم میخواستم مثل دختر خاله محسن شوم! با همین افکار بچگانه با همین حس رقابت! که روزی شاید گفت رایحه از این پشتکارت خوشم میاد.. نمیگفت، نمیشنیدم! درگیر ادمی بودم که حتی پیگیرم هم نبود! برایم مهم نبود!

هدفم را ب*غ*ل گرفته بودم و با تمام توانم سمتمش میدویدم! المیرا ناباورانه میگفت "چقدر عوض شدی"

گلکهای نرگس روی کانتر را که دید جیغ کشید "گل خیلی نشونه مهمیه!"

فکر میکرد من افسرده بودم.. حاج خانوم هم.. اما امیرعلی میگفت "افسردگی فقط غمگین بودن نیست. افسردگی یعنی نداشتن شور زندگی.. غم فقط یه بخش خیلی کوچکی از اونه"

راست میگفت من شور زندگی نداشتم، و حالا... چقدر از دختر خاله محسن ممنون بودم!

و سایلم را جمع میکنم و توی کارتن موزی روی میز میگذارم! فردا باید میرفتم سمت پیشرفت! دلم میخواست تمام راه تا خانه را بدوم.. در بزنم.. امیرعلی را ببینم و جیغ بکشم، پیشرفت مرا میبینی؟ شدم دستیار شخصی مدیران شرکت بی در و پیکر!

و او بگوید "من از دستیارهای شخصی خیلی خوشم میاید"

به افکارم لبخند میزنم... فیش واریز را پر میکنم و از بانک میزنم بیرون! شیرینی میخرم... به خانه میروم! شام درست میکنم! خودم را میاریم و در اخر سینی گرد بزرگ را روی تخت حیاط میگذارم و صدایش میکنم.. از پشت شیشه های رنگی صدایش میزنم!

فواره و نور زرد حیاط را میزنم! از پنجره گردن میکشد:

- چی شده؟

انگار که دلم را کفی کرده باشند... یکچیزی درش لیز میخورد!

- شام درست کردم!

ابرو بالا میاندازد... از این کارها بلد نبودم! سر تکان میدهد و بعد از تاخیر طولانی بیرون میاید! کنار سفره کوچک ابی رنگی که پهن کرده منتظرش نشسته بودم! دلم میخواست دختر خاله محسن اینجا بود... میدید چقدر اشپزیم بهتر شده!

روبه رویم مینشیند:

- اینارو خودتون درست کردین؟

سر تکان میدهد! بی حرف بشقابش را برمیدارم و یک کوه برنج میکشم و ران مرغ برایش میگذارم! تشکرش هم پر از تعجب بود!

میل نداشتم، گرسنه نبودم و فکر میکردم وقت زیادی ندارم!

- خوشمزست؟

دستش را جلوی دهانش مشت میکند و سر تکان میدهد:

- خیلی...

خیلی... به نظرش خیلی! این خیلی را میگرفتم میب*و* سیدم میگذا شتم لای کتاب شعر روی طاقچه حاج خانوم اینا!

- بعد از اون ماکارونی افتضاح فکر نمیکردم انقدر پیشرفت کنید!

آه.. گفت.. پیشرفت! او از ادمهایی که پیشرفت میکردند خوشش میامد! حالا مهم نبود که ماکارونی به نظرش افتضاح بود!

- این تنها پیشرفتم نیست!

سر تکان میدهد و من ادامه میدهم:

- ارتقاء شغل!

ابروهایش میپرد بالا! منتظر میمانم تا لقمه اش را قورت دهد:

- جدا؟ چقدر عالی.. حالا چه پستی؟

با گردنی برافراشته میگویم:

- دستیار شخصی مدیر!

دهانش نم نم از حرکت میایستد... لبخند بی معنی میزند و میگوید:

- خوب این مرحمتی برای چیه؟ یه دفعه از اتاق بایگانی بردارنت بذارن
دستیار شخصی مدیر؟

مسخره میکرد؟ بردارنت؟ میخواست گند بزند به اشتیاقم اما مهم نبود.. من
نمیداشتم!

- گفت خیلی زبر و زرنگم و اون شغل به دردم نمیخوره!

دروغ میگفتم.. مهم نبود! مهم نبود! هیچ چیزی مهم نبود!

- اونوقت در ازای این لطف همایونی چیزی نخواست؟

برق سرتاسری تمام تنم را میگیرد... باد هان باز نگاهش میکنم!
نه... نمیخواست! نمیخواست بپذیرد که من هم میتوانم مثل ادم زندگی کنم!
میخواست هر جور که شده خرابش کند، شغلم را، شخصیتم را، شام امشب
را...

- چی باید میخواست؟

- منظورم اینه که...

نفس عمیق میکشتم... همه چیز را قورت میدهم و یک لیوان دوغ برای خودم
میریزم و میگویم:

- مهم نیست!

چرا مهم بود.. خیلی مهم بود، باید داد میزد، میگویدم در دهانش! ان نیشخند
احمقانه اش را بهم میریختم و ...آه.. خدایا! من نمیدانم چرا به جای اینکه به
خودم بیایم، بیشتر از خودم میروم!

- فکر میکنی من یه ادم بی عرضم! یه ادم بی دست و پا و سراپا انرژی منفی!

- من همچین چیزی نگفتم!

- چرا گفتی... با اون نگاهت هرروز همینو میگی!

قاشقش را میگذارد کنار بشقابش:

- من فقط میگم زندگی ممکنه به چیزایی رو مفت از ادم بگیره اما قطعا چیزی
رو مجانی بهت نمیده!

بغضم میاید که رسوایم کند... در دم به تیغ شهیدش میکنم:

- دختر خاله اقا محسن به اینجایی که رسیده... چی ازش خواستن که به اینجا
رسیده!؟

چشمانش هزارتا میشود... ناباورانه میخندد:

- اون چندین ساله که تو بانک کار میکنه... توی هزارتا ازمون شرکت کرده و
خودشو به در و دیوار زده تا به اینجا رسیده!

عصبی ام میکرد... حالا شده بود طرفدار او!

- چرا فکر میکنی من به اسونی به اینجا رسیدم!

خوب درست فکر میکنی..من بی زحمت به اینجا رسیده بودم! حتی دلم
نمیخواست بدانم این مرحمتی از سر چیست..حتی

اگر علاقه و چشم داشت دلاوری به من بود! نمیخواستم بدانم و برایم اهمیتی
نداشت!

- اصلا این چه مقایسه احمقانه ای؟ مریم خانم چه ربطی به شما داره؟

سر تکان میدهم و با ضعیفترین صدای ممکن میگویم:

- هیچی..من اشتباه کردم! شامتو بخور!

- ممنون خوردم .. الان بیشتر ميخوام بدونم اين چه ربطی به دختر خاله محسن داشت؟

صدایم ميروود بالا:

- چرا وکیل مدافع اون شدي؟ باشه بابا.. اون يه ادم بينظير و هدفمند و پرتلاش! منم ميشينم زير کولر گازی دوتا پرونده دوگرمی اينور اونور ميکنم يه دفعه ميشم دستيار مدير شرکت! همه اينها به کنار حتی به خودت زحمت نمیدی يه تبریک خشک و خالی بگی... بجاش حرفی تو کاسه من میذاری که برای يه دختر خیلی زور داره!

نگاهم ميکند و من که اين بغض چانه ام را ميلرزاند اما نمیتوانستم خفه شوم:

- افسردم، غمگينم، بيحالم و رنگای سياه ميپوشم! همه عالم و ادم از دستم شاکی ميشن که چرا.. حالا که خوبم، اشپزی ميکنم، برای شغلم تلاش ميکنم، گل ميخرم و ميچندم ميگی به ازای اين حال خوب چی ازت گرفتن! تو کی هستی ديگه؟ چه موجود ناشناخته ای؟ من ديگه بايد چيکار کنم؟

نفس عميق ميکشم تا اشکم نياید...

- بابا من بی عرضم، عقده ایم.. پر از کمبودم! خودمو به در و دیوار میزنم که همه ادا ما بهم توجه کنن! هرکاری میکنم برای دلم نیست برای بقیس! برای ادماس که منو انقدر پوچ و احمق و تارک دنیا نبینن! من از درون خشک و بی برگم، اگر میخندم برای اینکه میخوام مثل مریم خانومتون یه جا..توی بحث مسخره ای یکی جانمو بگیره و بگه رایحم خودشو به در و دیوار میزنه..اما خوب دخترک بیچاره شانس نداره!

- رایحه خانوم!

جیغ میزنم:

- نگو رایحه خانوم...

هول میشود...جلوتر میاید و میخواهد ارامم کند:

- معذرت میخوام..بخشید! حق با توه!

- نه..همیشه حق با توه..بدبختی منم همینه!

- رایحه خانوم...

رایحه خانم و زهر مار.. قلبم میریزد.. یکجوری گفت رایحه خانوم انگار گفته
باشد عزیزم.. رایحه جانم! انگار که با صدایش مرا ب*غ*ل کرده باشد!

جای من نبود.. وقتی از مریم خانوم تعریف میکرد حالم بهم میخورد! حالت
تهوع میگرفتم و دلم میخواست مریم خانومش را خفه کنم!

- یه لحظه به من گوش کن!

- ببین...

-..

- بیخشید! راس میگین.. شما راس میگی! خیلیم لیاقت این شغلو داشتی و
خیلیم سختی کشیدی..

صورتتم را با حرص برمیدردانم:

- با من مثل بچه ها حرف زن!

نفسش را محکم فوت میکند و چشم میندود و با حرص میگوید:

- پس مته بچه ها رفتار نکن!

- ا صلا برو... ا شتباه کردم غذا درست کردم! شیرینی خریدم و بعد از عمری دلم حالش خوش بود!

به پستی تکیه میدهد... نفسش را فوت میکند، کلافه شده بود! از دستم کلافه و خسته بود! عین بچه ها شده بودم! خدایا از خودم حالم بهم میخورد... مرا بکش و راحت کن!

- من نمیدونم باید چیکار کنم!

باید درستش میکردم!

- معذرت خواهی!

ابرو بالا میاندازد و با سر کج نگاهم میکنند... وقتی سرش را کج میکرد!
آه... چقدر.. امیرعلی خدا لعنت کند!

- هزار بار معذرت خواهی کردم!

نگاهش میکنم! تا صبح اینجا مینشست و من نگاهش میکردم! همین را
میخواستم نه عذرخواهی اش را! چقدر گذشت نمیدانم! سرش پایین بود و ساقه
شاهی را در دستش خرد میکرد و من که به دستانش خیره شده بودم! چقدر
گذشت نمیدانم اما سرش را بالا گرفت و زمزمه کرد:

- راسی پاک یادم رفت! ممنونم به خاطر پول!

کمی طول میکشد تا لود شوم! نگاهش میکنم:

- هوم؟

و باز عینا جمله اش را تکرار میکند... لبخند غمگینی میزنم:

- کاری نکردم!

دلم میخواست بپرسم مریم خانوم هم این کار را میکرد برایت؟

- هیچ کسی امکان نداشت این کارو برام بکنه!

من هرکاری میکردم! هرکاری...

- داشتم دیوونه میشدم!

نمیگذاشتم!

- من ادم بی چشم و رویی نیستم فقط نمیدونم...

بقیه جمله اش را خودم کامل میکنم:

- فقط نمیدونم چرا هرکسی به من میرسه منو یادش میره! کارامو، حرفامو،

کمکامو!

لبخند میزند و فقط نگاهم میکند!

- ادم خوش شانسی نیستی!

- میدونم!

همیشه همین بودم، به چشم نمیامدم! نه خودم، نه پیشرفتهایم!

- و خیلی بچه و زودرنج!

..-

و آرامتر زمزمه میکند:

- و خیلی حسود!

باز نگاهش میکنم، نمیدانم میفهمید یا نه.. اما اینکه لب باز نمیکنم و نگاهش میکنم یعنی درسته.. حق با توست!

سرش را میاورد جلو.. چند لحظه نگاهم میکند و زیر لب میگوید:

- ولی از من به شما نصیحت.. هیچ وقت تو زندگیت مته انگشت کوچیکه پا نباش!

..-

- برای جلب توجه خودتو به در و دیوار نکوب!

دیگر عادت کرده بودم، سرتا پایم را قهوه ای میکرد! خرابم میکرد و همینطور
ویران و اوار به تماشا میمینشست.

- هر وقت تحقیرم میکنی بعدش چند ثانیه همینجوری نگاهم میکنی..

لبخند میزند:

- چجوری؟

میدانست که تحقیرم میکرد.. آگاهانه زخم میزد:

- همینجور که انگار بالا سر شاهکارت میایستی تا مطمئن شی این ویروانه
خوب اوار شده یانه... تا در صورت لزوم ضربه اخرو بزنی..

- مشکل شما اینه که همیشه منو مقابلت میبینی... یه

گرد منفی از من روی مغز شما نشسته!

خیره اش میشوم.. و خیلی بی معنی و بی مقدمه میگویم:

- بعضی اوقات دوست داری منو خفه کنی.. ازم متنفر میشی.. مگه نه؟

- اره..

هر دو میخندیم!

- همون بعضی اوقات هرکاری از دستم بر بیاد براتون میکنم.. اما متاسفانه

بدنت شعورو پس میزنه!

با لذت نگاهش میکنم.. با لذت نگاهش میکنم، با لذت به حرفهایش لبخند

میزنم.. انگار نه انگار که نشسته روبه رویم گند میزند به شخصیت و من لذت

میبرم! و از شانس خوبم او انقدر کامل بود که نمیتوانستم مقابله به مثل کنم!

قانون شانزدهم: سرشام از پیشرفتهای باد اوردتان نگویید!

المیرا برای شام دعوت‌مان کرده! چه دعوتی.. مثل شاهزاده‌ها بر تختش تکیه زده بود، محسن پذیرایی میکرد، محسن میز می‌چید، محسن از بیرون غذا میگرفت، محسن ظرفها را جمع میکرد! محسن... اووووه.. محسن هم برای المیرا می‌مرد! مثل امیرعلی که برای او هرکاری میکرد! بعضی از ادمها چقدر میتوانند خوشبخت باشند و ندانند و بعضی‌ها مثل من می‌مردند تا خودشان را به کسی ثابت کنند!

حاضر و آماده نشسته بودم لب حوض.. دستم را تا آرنج فرو کرده بودم در آب و زیر لب آهنگی را زمزمه میکردم! و فکر کردم چند وقت است موسیقی گوش نداده‌ام... دلم تاب سواری می‌خواست و یکی را که با تمام قدرت هولم دهد! بروم بالا، دلم بریزد، ناخداگاه لبخند بیاید روی لبم و وقتی برمیگردم روسری‌ام را به دست باد بسپارم!

دلم میخواست یا شاخه با شم، جوان و زنده، یا نه حداقل ریشه با شم، پیر و واپسین لحظات... اینجا که من هستم میانه است.. فقط تبر میخورم و.. تبر میخورم!

دلم میخواست بروم.. تمام زندگی ام را همان چمدان قهوه ایم را میگویم بردارم و ب*غ*ل بزنم و بدوم... ببینم چه کسی دنبالم میاید.. ببینم کسی صدایم میزند بگوید نرو؟ بگوید بمان؟ کسی هست؟ رامین میگفت "اعتبار ادم به بودنش نیست به دلهره ای که تو نبودش ایجاد میکند است" میخواستم بروم ببینم کسی از نبودم خالی میشود؟ منی که از بودنشان هر لحظه خالیم!

تیشرت سرمه ای پوشیده بود، بازوهایش بزرگ بودند اما اندامش مثل کسی بود که مدت‌ها به با شگاه نرفته... نرم شده بود اما به نظر من خیلی محکم و بلند بالا میامد!

لبخند کجی میزنم و میگویم:

- چه خوشتیپ!

ساده بود و خیلی معمولی من نمیدانم چرا لبخند زدم و گفتم خوشتیپ! نگاهی با تعجب به خودش کرد و گفت:

- جدا؟

جوابش را نمیدهم و زودتر به سمت ماشینش میروم! اهنگ نمیگذاشت تا صدایم در بیاید! باید در ماشین صدایی باشد حتی اگر صدای گوینده اخبار باشد... بالاخره از این سکوت بهتر است! پشت چراغ قرمز چشمم به دو دختر میزانیلی و انچنانی میافتد... ناخداگاه زمزمه میکنم:

- چطور با اون پاشنه ها راه میرن؟

برمیگردد و نگاه میکند.

- الان پرایدی وایساد سوار نشدن...

- شرط میندم الان به ماشین مدل بالاتر وایمیه و سوار میشن!

- لازم نیست شرط ببندی دخترارو خوب میشناسم!

برمیگردم سمتش:

- جدا؟ چقدر با دخترا در ارتباط بودی!

- ربطی به ارتباط نداره یه سری ملاکها هستن توی ادما مشخص میشه!
حاضرین پشت پا بزنی به کسی که دو سه شون داره و حتی کسی که دو سه
دارن.. فقط واسه پول و همین اشغالا!

جوابی نمیدهم... به خیابان نگاه میکنم و دو دختری که سوار شاسی بلند سفید
میشوند... لبخند میزنم و چراغ سبز میشود!

- چرا فکر میکنی زنارو خوب میشناسی...

- من ترجیح میدم خوشبخت نشم.. اما کنار کسی باشم که دوسش دارم!

- توام یه جور دیگه احمقی.. با عرض معذرت!

لبخند تلخی میزنم و نیمرخش را نگاه میکنم! معلوم است که احمق بودم.. چه
فکری میکرد درباره من؟ سرم را تکیه میدهم و شروع میکنم به خواندن.. صدایم
خوب بود، همه میگفتند، امروزها که حال خوب بود میخواندم، نوا تنبک

میزد... به تسبیح دور دستش نگاه میکنم و با صدای آرامی میخوانم "دیدم تو خواب وقت سحر شاهزاده ای...."

نگاهم میکرد، تعجب میکرد... حالم خوب بود، تا وقتی که در این ماشین بودم و او رانندگی میکرد و...

"شاهزاده ی رویای من شاید تویی تو..."

رو به روی خانه المیرا نگه میدارد... نگاهم میکند و من هم..

مسخره میکرد:

- مرد رویاها.. مرد رویاها.. اووووف

حوصله کل کل نداشتم وقتی اخرش همیشه حق با او بود... کیفم را بر میدارم و قبل از اینکه پیاده شوم میگویم:

- مرد رویاها موجود ناشناخته یا عجیب الخلق ای نیست... دو دست داره و... هزار تا اغوش!

امیرعلی بی احساس بود، منی که مرده بودم و به خودم میگفتم کوه یخ در کنار او با احساس تر دیده میشدم! به هیچ چیزی اعتقاد نداشت! فقط عقل... منطق.. منطق.. همان منطق لعنتی اش میگفت دختر چشم رنگی ادم مناسبست!

المیرا روی تخت دراز کشیده بود، ضعیف بود و دکتر استراحت مطلق داده بود... مرد دیگری هم انجا بود، امیرعلی که وارد شد بلند گفت "به اقا بامداد"

اقا بامداد دوست محسن بود، خوشتیپ، کت و شلوار سرمه ای و پیراهن ابی تنش بود و کروات براق و سرمه ای به گردن داشت! برایم سر تکان میدهد و من دلم میخواست امشب چهارتایی بودیم!

امیرعلی میرفت و میامد قربان صدقه المیرا میرفت.. دست به شکمش میکشید و میگفت برای مژده اش میمیرد! بعد از المیرا مژده بود که برایش جان میداد! نسل مادر من باید منقرض میشد و نسل ژولیت که همینجور داشت ادمهای خوشبخت میاورد!

بعد از شام مردها به تراس میروند و من و المیرا به اتاق...

- حاج خانوم کی برمیگرده؟

روسری اش را میکند و میاندازد روی تخت..موهای مشکی اش به گردش
چسبیده:

- آخر هفته ...

- چقدر عرق کردی تو!

- جدیداً اینطور شدم یه دو قدم راه میرم همه جونم خیس میشه!

مجبورش میکنم به تخت برگردد:

- میفهمی استراحت مطلق یعنی چی

؟ نباید حتی بلند بشی!

کنارش مینشینم...دستش را میگیرم..تپل شده..انگشترش تنگ شده و
کفشهایش هم!

- پس کی میاد این دخترت...

- همش منتظر ادمایی؟

کنارش دراز میکشم..سرم را میگذارم روی همان بالشتی که خوابیده!

- چه میدونم...

- راسی.

..-

- بامداد روانشناس..

- خوب؟

- همین دیگه..واقعا کارش درسته! یعنی من و محسن اون اوایل رفتیم پیشش!
خیلی به من کمک کرده!

چشم میندم:

- پس خیلی اتفاقی ام اینجا نیست!

- کی گفت اتفاقی اینجا است؟

فکر میکرد من خرم؟ فکر میکردند من دیوانم؟ برایم دل میسوزاندن؟ دکتر میاوردند؟ جلوی محسن و ان شامگاه بود...چی بود...جلوی او تحقیرم کردند! نمیخواستم المیرا را ناراحت کنم...اما انها از من ناامید شده بودند، انها هم مرا دیدند، رایحه واقعی را دیدند! من چرا نمیتوانستم خودم را پنهان کنم؟ رامین هم هر لحظه مرا میدید میخواست ببرد دکتر کوفت، دکتر زهرمار...مثل یک بیمار فراری با من رفتار میکردند!

- اخه دردت چیه که انقدر گریه میکنی؟

زمزمه میکنم:

- گریه به درد نیست که..

دستی به موهای بیرون زده از شالم میکشد:

- پس به چیه؟

- به ناامید شدن...

حتی نمیخواستم با دکتر حرف بزنم، نشسته بود روبه رویم و امیرعلی تمام سعیش را میکرد بحث را باز کند و من تمام تلاشم برای فرار!

با مداد ساعتش را نگاه کرد و لحظه آخر نگاهم کرد و کارتش را درآورد و با لبخند به دستم داد و رفت! به همین وضوح، او فهمیده بود که خرنیستم! یک نفر بالاخره فهمیده بود!

زود حاضر میشوم و امیرعلی را هم مجبور میکنم که زودتر بند و بساطش را جمع کند!

وقتی میامدیم برایش آواز خواندم، لبخند زدم و عادی بودم ولی او چه کرد؟
برایم روانشناس خبر میکرد...

- خوبین؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

- خیلی...

- چرا انقدر زود بلند شدین...

جوابش را نمیدهم و او باز میگوید:

- راسی کارتون خوب پیش میره؟ راضی؟

- یه جوری رفتار کردی انگار اقا بامدادو خیلی بی برنامه و یکدفعه اونجا دیدی!

- یعنی چی؟

- فکر میکنی من روانی ام؟

- چه ربطی داره؟ من همراه میرم پش بامداد این یعنی من روانی ام؟

- نه ولی وقتی اینجور بی خبر میخوای منو بایه روانشناس روبه رو کنی کاملاً همین منظورو میرسونه..

عصبی میشود:

- کدوم منظور اخه؟

صدایم میروود بالا:

- اینکه تو یه مریض روانی و خودت نمیدونی...

چشمش را میندود و سعی میکند آرام باشد:

- حق با شماست. اما...

حرصم میداد داد میزنم:

- مثل آدمایی که همش دارن مدارا میکنند برخورد نکن.. انگار که من مریضم و مجبوری تحملم کنی

منفجر میشود:

- مریضی..لعنتی تو مریضی... با ید بری دکتر.. با ید بری پیش ید
روانشناس..چرا نمیخوای قبول کنی؟

حس میکردم هرچه بیشتر داد بزنم بهتر است:

- من مریض نیستم، فقط تو همیشه تو شرایط بد با من روبه روشدی!

به مسخره میخندد:

- شرایط بد؟ شما تعادل نداری.. ید لحظه خوبی.. ید لحظه طوفان میکنی و
همه چیزو میریزی بهم!

- هرچی دلت بخواد بهم میگی..

- هرچی میبینم و فکر میکنم درسته میگم!

دستم را روی داشبورت میکوبم:

- نگهدار!

- این بچه بازیا یعنی چی؟

جیغ میکشم:

- میگم نگهدار...

- به این میگن عدم تعادل..میینی؟

میخواهم داد بزnm که میگوید:

- اروم باش...به خودت مسلط باش!

ماشین را نگه میدارد اما در همچنان قفل است...دلم میخواست شیشه را بشکنم و بدوم! نمیتوانست کاری کند...تقلا میکردم در ابعاد کوچک صندلی ام..با حرص استین مانتوام را میگیرد و میکشد سمت خودش:

- اروم باش...نفس عمیق بکش!

- حالم بهم میخوره..ادای دکترارو درمباری!

چشم میندود:

- باشه... اروم باش!

مثل حیوان نیمه جانی که دارد نفسهای اخرش را میکشد و جان میدهد و گاهی تکانی میخورد! میلغزم به نشانه اعتراض...

حالا مرحله بغض بود... کاش او نبود... اول آرام بودم، بعد جیغ میزد و کم کم گریه ام میگرفت! بابا بالا سرم بود... با ان چماق تمیز و بلندش و مامان که میخواست او را از من جدا کند اما خودش.. خودش.. خود بیچاره اش!

دستم را میگذارم روی دستش و میخواهم که در اغوشم بگیرد... از همانجایی که زخم خورده ام .. به همانجا میخواهم پناه ببرم اما.. دریغ میکند.. چیز جدیدی نبود.. دستش را میکشد عقب... شیشه را میدهد پایین.. از دا شبورد شیشه اب را میاورد بیرون و میدهد دستم...

- بخور..

- نمیخوام..

میاید نزدیکتر:

- خواهش میکنم!

لبم را تر میکنم و درش را میندلم و میاندازم زیر پایم! همه جا تاریک بود... ماشین خاموش و من خاموش و او هم... به بیرون نگاه میکرد و شمشادها که حرکت میکردند... این سکوت انگار داشت میگفت بین چقدر احمقی... این سکوت پر از شماتت بود!

- الان باز میخوای ما شینوروشن کنی... به کم برونی بعد اروم شروع کنی به نصیحت کردنم... اما زودتر بهت میگم من ادمی نیستم که تا قبل از دست دادن ادمای قدر بدونم! من همینم! دکتر و هیچ کوفت و زهر ماریم نمیتونه منو تغییر بده!

نگاهم میکند طولانی و پر حرف... در چشمانش کلی فحش و تنفر ریخته! وقتی انقدر طولانی

نگاهم میکرد چیزی بین قفسه سینه ام سوختن میگرفت!

- چرا نמידاری بهت کمک کنم؟

صدایش نزدیک میشود:

- بذار من کمکت کنم!

میخواستم لال شوم شاید نزدیکتر شد... که شد:

- به خاطر من...

از کجا میدانست که به خاطر او هرکاری را میکردم.. فقط اگر میگفت بخاطر من.. از کجا میدانست که شده نقطه ضعف من؟

قانون هفدهم: به تو یکباره مقید شدیم... تعهد!!! از زیر بار این کلمه شانه خالی کن...

مسیرمون یکی خوشحال میشم

برسونمتون!

- مچکرم.. مزاحمتون نمیشم!

جلوتر راه میرود:

- مزاحم چیه.. بفرمایید!

و بعد ریمووت ماشین خوشگلش را میفشارد و در را برایم باز میکند! از پارکینگ خارج میشود و من فکر میکنم چقدر ماشینش خوشب*و*ست! و به بوگیر کوچک رایحه لیمو و قهوه نگاه میکنم! بوی ماشین رامین را میداد! او هم همیشه ماشینش بوی لیمو میداد!

- میتونم یه سوال بپرسم؟

نگاهش میکنم چقدر ناشیانه و زود شروع کرد به فضولی:

- چطور تنها زندگی میکنید؟

مردمک چشمانم را میدهم بالا:

- مردم خسته نمیشن از پرسیدن این سوال؟ واقعا چه اهمیتی داره؟

شانه بالا میاندازد:

- میتونید جواب ندید...

- معلومه که نمیدم!

ساکت میشود.. اما نه خیلی طولانی:

- میدونی؟ من خیلی خوشحالم که تونستم کار مفیدی بکنم براتون در رابطه با

ارتقاء شغل.. شما چی؟ خوشحال نیستین؟

با خودم فکر میکنم چقدر چرت و پرت میگوید.. چقدر حراف است... نه به او

نه به امیرعلی که باید با اژانکشی از زیر زبانش حرف میکشیدم بیرون...

- بعضی خواسته های ادم یه زمانی اجابت میشن و اتفاق میافتن که حتی حوصله نداری دیگه براشون خوشحالی کنی!

شانه بالا میاندازد و با انگشت ضرب میگیرد روی فرمان... یکدفعه میپرسد:

- فکر میکنی من ادم خسته کننده ایم؟

نگاهش میکنم نه بیشتر یک ادم یهوئی هستی:

- نمیدونم!

- ولی من فکر میکنم تو زیادی رک و تلخی.

من هم فکر میکردم زیادی از حد زود پسر خاله شده ای..

- به چپ برین لطفا!

خمیازه میکشد:

- چقدر خوابم گرفته.. شما چی؟

به جهنم که خوابت گرفته..میخواستم بگویم همینجا پیاده ام کن تا به کشتن
ندادایمان.. بجایش سرم را به شیشه تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

- منم دلم گرفته..

- من چیکار میتونم براتون بکنم؟

همش میخواست کاری برای ادمها بکند.

- دلم گرفته مته خوابم گرفته نیست که بشه براش کاری کرد!

ماشین را نگه میدارد و پیاده میشود... با دو تا ابمیوه طبیعی و بزرگ
برمیگردد... بدون تشکر نی را میگذارم دهانم و سرمیکشم... تکیه میدهم و نی
را بالاخره رها میکنم.. دور دهانم را با استینم پاک میکنم:

- فک کنم بهم خیره شدی

- واقعا؟

میخندد و من واقعا کنارش نمیتوانستم بخندم و خوب باشم و احساس سبکی کنم... بجایش به شدت سنگین و بی حوصله بودم، بعضی ها هم مثل من بودند میتوانند با آنها پز بدهی اما نمیتوانی باهاشان راحت باشی... دلاوری هم از ان مارکهای گران قیمت و پرفیس بود... اما فقط دلم میخواست مرا میر ساند خانه... شاید امیرعلی شام نداشت!

ماشین را به حرکت درمیاورد و خیلی ناگهانی میگوید:

- میدونستی من یکبار ازدواج کردم؟

جا میخورم.. به قیافه اش نمیخورد!

- نه برام اهمیتی نداشت!

میخندد... خنده هایش اعصابم را خورد میکرد! لیوان پلاستیکی را از شیشه ماشین بیرون میاندازم.. لبش را کج میکند! اه خدایا امیرعلی بازی درمیاورد، او که نمیگذاشت ادامس در خیابان بریزم حتی! گیر دادن های او لذت بخش بود اصلا خلاف میکردم که مجازاتم کند! اما دلاوری...

- فک کنم رسیدیم...

- فک نکنید، رسیدیم!

لبخند میزند و نگهمیدارد...قبل از اینکه پیاده میشوم میگوید:

- در تمام مدت حتی یه لبخندم نزدی...در کمال جدیت اما منو میخندونی!

دلچک اقا هم شدم!

- شاید چون اصلا با نمک نیستین!

باز لبخند میزند و میگوید:

- توام هی لگد بیرون..

ابرو بالا میاندازم:

- جان؟

میخندد و در را برایم باز میکند:

- مرسی که قبول کردی برسونمت!

آه..لوس! اداهایش عین رامین بود...مبادی اداب و تشکرات بی معنا!

سر تکان میدهم و با خدا حافظی ارام در ماشین را میندلم...کلید را در قفل
نینداخته در باز میشود! نفسم را فوت میکنم و ناامید چشم میندلم...نمیخواستم
دلآوری را ببیند! با هم سلام و احوالپر سی میکنند و دلآوری به سرعت سوار
ماشینش میشود و میرود!

جواب سلامم را با سر داد و جلو تراز من به سمت خانه رفت...دنبالش دویدم
و گفتم:

- خیلی اصرار کرد منو برسونه!

- اصلا ازش خوشم نمیداد!

برمیگردد سمتم و نزدیک بود بهش بخورم:

- خیلی ادم معقولی... مشکلی درموردش هست؟

دندان روی هم میفشارم:

- نه مشکلی نیست... گفتم شاید..

بی توجه برمیگردد و میگوید:

- خوشحالم از اون پيله ای که دور خودتون کشیدی اومدی بیرون! ارتباط با

ادما نشونه خوبی... کار بامداد خوبه!

دا شت میرفت تو.. با حرص پیراهنش را میکشتم.. ابرو میاندازد بالا و کم مانده

بود بزند تو صورتم:

- من میگم ازش خوشم نیاد... تو میگی کار بامداد خوبه؟

چند لحظه نگاهم میکند.. دهان باز میکند چیزی بگوید اما ساکت میشود و

تنها میگوید:

- شببخیر...

نمیخواستم بروم، نمیخواستم اینطور بروم:

- شام خوردی؟

بدون اینکه برگردد میایستد:

- بله خوردم!

- خوب یک دقیقه وایسا!

بر میگردد... نمیفهمید واقعا؟ از صبح ندیده بودمش، حالا هم چیزی ازش نمیخواستم، یک دقیقه مینشست چیزی نمیگفت من کمی نگاهش میکردم و او مسخره ام میکرد و من... ان چیزی که قلبم را میفشرد ازاد میشد! ان پرنده غمگین و بیچاره ای که در سینه ام حبس بود پریدن میگرفت!

- چیه؟

مثل بچه ها لبم اویزان

میشود:

- نمیدونم چیه..اما همیشه یه جوری باهام رفتار میکنی انگار مشکل داریم.
مشکل داریم؟ باهم خوب بودیم که! قهری؟

خنده اش گرفته بود...لبش را روی هم میفشارد و انگشت اشاره اش را میکشد
رویش:

- قهر دیگه چیه؟ قهر مال بچه هاس...

راس میگفت قهر مال بچه هاست..ادم بزرگها دل میکنند! مگر میشد انقدر
لبخند زورکی کسی برایم زیبا باشد؟ نه نمیشد..او تنها کسی بود که خنده
هایش همه ام را زیر و رو میکرد!

دنبال کلمات بودم، حالا که رو به رویم ایستاده بود همه باهم کوچ کرده
بودند..به فصل دیگری از ذهنم..هیچی در ذهنم نبود.. خالی خالی..فقط
نگاهش کردم..یک قانونی هم برای اثبات دوست داشتن وجود دارد به نام
"نگاه"

برای ادمهای لالی مثل من بسیار کابردیست! من هم فقط نگاهش کردم..چه میکردم؟ خوب باید یکجوری میفهمید ازش خوشم میاید! از انهایی که احساساتشان را مخفی میکنند بدم میاید! من اما میخواستم هر جور شده ثابتش کنم! باید میفهمید با همه دنیا برای من فرق دارد! راست میگویند دو چیز را هیچ وقت نمیتوان پنهان نگهداشت..یکی عشق و دیگری عطسه...حتی یک عطسه کوتاه حتی یک عشق کوچک!

- من فکر میکردم ناراحت میشی اگر دلاوری رو ببینی!

اخم میکند...قلبم میریزد:

- چرا باید ناراحت بشم؟

صدایش نافذ شده بود، اب دهانم را قورت میدهم و زمزمه میکنم:

- اخه من ناراحت میشم وقتی اون دختر چشم رنگی میاد خونتون...

اخمهایش باز میشد، چشمهایش پر از تعجب و شوک بود...فکر میکردم گفتش سخت باشد اما شنیدنش برای او انگار سختتر بود...مگر چه گفتم؟ تاحالا ندیده بود؟ باور نمیکنم با این وضعیت تابه حال کسی از او خوشش نیامده باشد و تابه حال نشنیده باشد!

چند ثانیه چشم میندود... لبخند احمقانه ای میزند.. نفسش را محکم فوت میکند و با ان چشمان زیبایش نگاهم میکند:

- بیا از اول... من چیزی نشنیدم.. توام...

- ولی شنیدی!

باز اخم کرد... باز.. یک قدم میاید جلوتر:

- واقعا؟ واقعا خوشست میاد از این بازی؟

اب دهانم را قورت میدهم برای دیدنش سرم را بالا میگیرم:

- کدوم بازی؟

نیشخند میزند و دستش را میزند به کمرش.. دستی به ریشش میکشد و زمزمه میکند:

- مسخرس... واقعا که مسخرس!

- احساسات من به نظرت مسخره میاد؟

- اصلا به خودت نگاه کردی؟

بوی تحقیر و تخریب میامد...

- نه! این اخیر به جز تو به کسی نگاه نکردم!

- من چه رفتاری کردم به خودت اجازی دادی پشت سرم راه بیافتی و این حرفارو بزنی..

با ناباوری میخندم:

- کدوم حرفا؟ بنظرت حرف بدی زدم؟ باید حتما وایسم تا تو بهم علاقمند بشی؟ شاید تو تا صدسال دیگم به من فکر نکنی... من نباید بگم که چه حالی دارم؟ میخواین ادم خودشو احساسشو مخفی کنه؟ پشت چی مخفیش کنم؟

موهایش را میکشد و ناباورانه لبخند میزند:

- تو چی میخوای ازم؟

- من فقط گفتم ازت خوشم میاد...خواسته ای توش بود؟

روی تخت میشینند...ارنجش را روی زانویش میگذارد..رو به رویش روی زمین چهارزانو میشینم...نگاهم میکند...منهم! دیگر نمیترسیدم برای دید زدنش..حالا با خیال راحت میتوانستم ببینمش!

- من فقط اسمتو میدونم...خانوم رایحه..من فقط اسمتو میدونم!

- ازم نپرسیدی! هرچی میخوای بپرس بهت میگم!

- هرچی؟

قلبم میریزد! لبم میلرزد:

- چیز مهمی در مورد من وجود نداره! ببین..من میدونم در مورد من چی فکر میکنی...

- اول ثابت کن که بهت فکر میکنم بعد در مورد موضوعش حرف میزنیم!

قلبم تیر کشید... چرا اینکار را با من میکرد؟ باز ساکت شده بود... سرش را پایین گرفته بود و به موزاییک کف حیاط خیره بود... و من به گردن کلفت و بازوهایش نگاه میکردم... تو... چقدر شبیه هیچ کس نبودی! با صدای بی نهایت آهسته ای میگوید:

- شوخی کردی نه؟

- چیو؟

- همین پنج دقیقه پیش!

لبخند میزنم... دو دستم را به عقب ستون و نگاهش میکنم:

- پنج دقیقه خیلی مهم... پنج دقیقه دیگه میخوابم... پنج دقیقه دیگه بیشتر بخوابم... پنج دقیقه دیگه میام... پنج...

- ما اصلا ربطی بهم نداریم!

- منم همین فکرو میکنم...

- خوب پس چی میگی...

- گفتم اینطور فکر میکنم...! ما اینجوری احساس نمیکنم! میدونی؟ ادم احساسشو نمیتونه کنترل کنه...

.

- فکر میکنی من خیلی ازت پاینترم؟

بلند میشود. زمزمه میکنم:

- پنج دقیقه دیگه بیشتر بمون!

پلکروی هم میفشارد.. چرا احساساتم برایش زجر اور بود؟

- اون پولارو از کجا آوردی؟

- مال خودم بود..

- از اول میدونستم مال خودت.. از کجا آوردی؟

- پس انداز...

- من خرم؟

میخندم و با لذت نگاهش میکنم:

- نه اونکه منم!

- رایحه من شوخی ندارم...

- همیشه همینجوری صدام کن...

نفسش را فوت میکند و میگوید:

- تکلیف این خزعبلاتو همین امشب روشن میکنیم... به فردا هم نمیکشه!

- اگر توبه من حسی داشتی بهش هیچ وقت نمیگفتی خزعبلات.. اما چون یه طرفش رایحست برات مزخرف... چرا واقعا؟

دندانهایش را روی هم میفشارد... پشت دستش را میکوبد روی دست دیگرش و تمام تلاشش را میکند صدایش بالا نرود:

- چراش خیلی واضح... انقدر واضح که کافی فقط یه نگاه سطحی به من و خودت بندازی...

مچش را میگیرم و دستم را پس

میزند:

- چرا انقدر حرص میخوری؟ من فقط گفتم...

- گفتم خوشم میاد ازت... من چیکار میتونم برات بکنم؟

- انقدر بد نباش...

کلافست:

- تاحالا هيچ دختری رو ندیدم جلومو بگیره و بگه ازت خوشم میاد....

- منم تاحالا اینکارو نکرده بودم.. به نظرت این جالب نیست؟

- بس کن...

- نه واقعا... من خیلی ادم باحالیم! کارایی میکنم که هیچ کس تو دنیا نمیکنه!
با کسایی که هیچ کس جرئتشو نداره! بین منو!

دستم را میگذارم روی شانه اش:

- بین منو امیر علی... من زن شجاعیم! دختر چش رنگی خانوم مسعودی دوست داره.. اما انقدر دل نداره که بیاد بهت بگه! میفهمی؟ من اما عاشق دیوونگیم... تو خیلی جدی و تر سناکی، اما این باعث نشد عقب نشینی کنم! تو یه گنجشک بارون زده بیچاره میخوای که زیر بال و پر بگیریش؟ یا یه ادمی که برات هرکاری بکنه؟

رو به رویم میایستد.. چند ثانیه نگاهم میکند.. صدایش خش دارد:

- من یه کسی رو میخوام که دوستش داشته باشم!

ان پرنده غمگین بیچاره که در چنگ سینه ام بود؟ پریدن گرفت!

قانون هجدهم: پرنده ات را پر بده!

"من یه کسی رو میخوام که دوشش داشته باشم"

در خودم میچاله بودم، غمگین و شکست خورده... همه تنم میلرزید، اشک میریختم و... میپریم!

از خواب میپریم از خوابی که بعد از عمری سراغم آمده بود، از خوابی که فکر میکردم بهترم کرده حالا داشت فردایم را خراب میکرد. دلم میخواست بدوم سمت امیرعلی بگویم تو که ان حرفهای احمقانه را نشنیدی؟ من که نبودم گفتم؟ مطمئن باشم همه اش خواب بود؟

صدای صلوات میامد و همه جمعیت! قدرت اینکه از جایم بلند شوم را نداشتم. بوی اسپند میامد! به مغزم فشار میاورم، امروز چند شنبه بود؟ مثل

پلنگ از جايم ميپرم به سمت پنجره اشپزخانه هجوم ميبرم. حاج خانوم روي ويلچر بود، الميرا ميخنديد و حياط پر از ادم بهم دهن كجي ميكرد! با چشم دنبالت ميگردم داري با دختر چشم رنگي حرفي ميزني. چي؟ داري با دختر چشم رنگي حرف ميزني؟؟؟ خواب از چشمم ميپرد... صورتم راميشويم مانتو شلوار دم دستي تن ميكنم و شالم را نامرتب مياندازم روي سرم

مثل ادمي كه دارد همه دارايي اش را از دست ميدهد و ميودود و ميودود.. ميودوم!

ادمها را كنار ميزنم و نگاهش ميكنم و اوهم.. صدي حاج خانوم را تازه ميشنوم "رايحه جان"

به خودم ميايم، همانطور كه چشمانم به چشمانت وصل است حاج خانوم را ب*غ*ل ميگيرم نميدانم به چه زباني جوابش را ميدهم اما ميدانم با زبان التماس تورا نگاه ميكنم!

ميخواستم همه چيزم را در چشمانم بريزم همه خواسته و حرفهايم را و التماس كنم با كسي جز من حرف نزن به كسي جز من نخند!

الميرا گر گرفته بود با كمك محسن داخل ميرود

من اما عين مجسمه روبه رويت ايستاده ام، صحبت تمام ميشود تازه بادم
ميافتي مپرسى:

—خوبى خانم رايحه؟

خوب؟ به حالم ميخورد چطور باشم؟ به صورت پف كرده و بى رنگ و رويم
به اين ظاهر اشفته و افتضاح و اين لباسهاي بى ربط ميخورد چطور باشم؟
دخترک با لبخند نگاهم ميکرد اخم ميکني:

—رايحه خانوم چيزى شده؟

ميخواستم بگويم كاش توهم خواب مرا ميديدي و كاش تسليم من ميشدي
كاش در واقعيت هم دل و جرات روياهايم را داشتم و كاش اين تن به اين اندازه
كفن پيچ غرور نبود!

بدون حرف تركشان ميكنم و ميدوم سمت خانه ام.. در را ميندم و جگرم كه
داشت آتش ميگرفت و دلم كه داشت در دهانم ميزد ... بايد به آتش نشاني
زنگ ميزدم، ميخواستم كسي با شد بيايد مرا نجات دهد از چيزى كه دروني
بود و هيچ كسي نميديد از چيزى كه مثل ويروس داشت همه تنم را ميگرفت و
همچون بختك روي لحظه هايم افتاده بود! از خودم كلافه بودم.

کاش ادمها وقتی میخواستند میمردند!

روبه روی اینه میایستم گونه ام سرخ بود و چشمانم هم، رگ سبز زیر پلک چپم زده بود بیرون با همین ظرافت با همین دقت تورا که میبینم مویرگهایم هم میخواهند بگویند ما هم میفهمیم اما چه میشود کرد؟ فقط میتوان ورم کرد، پوست نازک کرد و هیچ... هیچ کاری نمیتوان کرد!

شماره ماهان بود، میگذارم دم گوشم و حرفم نماید:

__رایحه!

__چیکار داری؟

__نمیای پایین؟

پایین بود دخترک خانوم مسعودی هم پایین بود و از همه بدتر امیرعلی هم انجا بود!

روی زمین مینشینم و پایم را جمع میکنم:

—صدامو داري؟

صدایش را داشتم اما این ان چیزی نبود که در این لحظات میخواستم!

—بیا ببینمت!

این مظلومترین جمله د ستوري در ادبیات فارسیست! اگرچه د ستوریست اما هزاران بار خواهش و التماس پشتش خوابیده این مظلومترین ماهانی بود که دیدم!

—منو میخواي چیکار؟

و بغض که فقط در گلو نه همه جایم نشت کرده بود و داشتم خفه میشدم!

—بیام بالا؟

تهدید نداشت انگار بخواهد بگوید وضع وخیم است بیایم بالا؟ یا باز حالت فُر شده؟ فکر میکرد سوپر من است؟

—بیا بالا تا بیچاره شم

صدای خنده اش میامد و من برای اولین بار نمیخواستم قطع کند!

انگار یکنفر تنها یکنفر بین این خانه و اهالیش طرف من بود، تنها مانده بودم و همان کسی که نمیخواستمش آمده بود در زمین من!

—دیگه تکرار نمیکنم بیا پایین!

و قطع میکند، اصلاً اینجا چه میخواست؟ آمده بود خاله اش را ببیند؟ تویی که صد سال سیاه پایت را اینجا نمیگذاری بخصوص وقتی که اینهمه شلوغ باشد و همه فک و فامیلت جمع!

سر و سامانی به قیافه ام میدهم، ماتتو کرم و شلوار و شال یشمی ام را تن میکنم، موهایم را میگذارم تو و خدایا برای هیچ بنده ات نیاور که دلش بخواهد گاهی چشمانش رنگی باشد!

قرص ارامبخش و طپش قلب را باهم قورت میدهم، قرار بود دواي من باشد حالا شده بود خود دردم!

حاج خانوم نشسته بود بالای مجلس و حرف میزد، میخندیدند و همه خوب بودن و همه چیز گل بود و قلب من که مثل بلبش میتپید!

میبینمش کنار اقاي مسني نشسته و حرف ميزند، ماهان نيز کنار محسن نگاهم میکند لبخند ميزند و چشمك كوچكش كه از چشمان ديگران دور ميماند! سر تكان ميدهم و ميروم سراغ الميرا دراز كشيده روي تخت و زير دلش را ميماليد:

__حالت خوبه؟

نفس عميقي ميكشد:

__نه زياد

__يعني چي؟

باز نفسش به سختي ميآيد:

__ چيزي نيست ميشه به محسن بگي بياد؟

__الان كه زوده

میخندد:

— چي زوده؟

— چته اخه تو..

— این اواخر زیاد اینج

وري شدم اسپاسم عضلانيه وزنم رفته بالا.. میگم که چيزي نيست!

— ماهانو ديدي اينجوري شدي؟

— نه عزيزم

دستپاچه بودم:

— من الان چيکار کنم؟

_ محسنو بگو بيا د بهتر ميشم، امير علي نفهمه فقط زود شلوغش ميکنه

از کي تاحالا با محسن ارام ميگرفت؟

ماهان چه حرف مشترکي با محسن داشت او را صدا ميکنم و به سرعت به سمت اتاق ميرود ميخواهم برگردم که صدايم ميزند:

_ بشين!

ابرو مياندازم بالا:

_ حتما اينجا

_ من از جنس اين ادمان نيستم توام نيستي پس بذار هر جور دوست دارن درمورد من فک کن!

_ عقلتو از دست دادی

_اره... ميدوني کي تاحالاس سري به ما نزدي؟

ميخواهم برگردم كه لب استينم را ميگيرد با اخم دستم را ميكشم ناخداگاه به
امير نگاه ميكنم بعد از يه تماس چشمي کوتاه بي تفاوت به صحبتش ادامه
ميدهد، نميخواستم فكري بكند.

__بس كن ماهان!

__ميدوني اوني كه امير داره باهاش حرف ميزنه كيه؟

ارام ميگيرم:

__كيه؟

__اهاي مسعودي باباي اون دختره كه مته عروس خانوما كنار خاله نشسته!

لرزه به جانم ميفتد باز نگاهش ميكنم و باز نگاهم ميكند! كاش من هم كسي
را داشتم.

__حيف كه نه ارزششو داره نه من حال و حوصلشو وگرنه كاري ميكردم خودش
با اختيار خودش دختررو بذاره كنار!

باز قلبم چنگ میخورد:

__ باهم دوستن؟

پوزخند میزند:

__ دوست؟ خوب به قیافه امیر علی و دختره نگاه کن .. دوست چیه تیرپ
ازدواج و این حرفا...

پاهایم ضعف میروند مثل درخت قطع شده روی صندلی کناریش فرود میایم

این حرفها؟ همین حرفهای بی اهمیت برای تو همه زندگی من بود!

__ میخوای ازش انتقام بگیری؟

دستش را میگذارد پشت صندلیم:

__ دیگه چه اهمیتی داره؟

نگاه ماهان خنده داشت برق داشت و ستاره حتي... با لذت نگاهم ميكرد و
من كه چشمانم اينجا بود اما تمام روح و فكرم كنار او جايي ديگر!

_ روز به روز خوشگلتر ميشي!

صداي ماهان بود خيلي خفيف و مرموز من دلم ميخواست با اين جمله اش
گريه كنم واقعا دلم ميخواست زار بزنم همان وسط اه ميكشتم:

_داري ميزني جاده خاكي..روز به روز!

بلند ميشنند، امير علي نگاهش ميكند، اصلا برايش اهميتي داشت؟
ميخواستم بروم روبه رويش بایستم و بگويم حواس من به توهست به تويي
كه از من پرتي!

_ اين بده؟

_ چي؟

_ كجايي تو؟

چشمانم را روی هم میفشارم بلند می‌شوم و میروم سمت دستشویی، ازدواج و این حرفها؟ داشت مرا میکشت که!

من که خودم را پنهان می‌کنم در لبخندم، در اتاق بایگانی، در انفرادی ام در باران در عکس های دسته جمعی... پس رنج نداشتن تو چگونه مرا پیدا میکند؟ پس رنج از دست رفتن چطور مرا پیدا میکند؟

صورت‌م را می‌شویم و باز از این در که بیرون بروم کاری ندارم جز اینکه ببینم تو با چه کسی حرف می‌زنی تو برای چه کسی می‌خندی و تویی لعنتی به چه کسی نگاه می‌کنی!

حاج خانوم لاغر شده بود و صورتش تیره با مادر دخترک گرم گرفته بود، این جماعت تا کی می‌خواستند اینجا بنشینند؟

کسی با من کاری نداشت باز می‌خواستم بروم کنار ماهان که میایی سمتم! تیشرت جذب سفید و شلوار کتان کرم پوشیده ای نفس عمیق میکشم و تو همانطور که به ماهان نگاه می‌کنی می‌گویی:

— اینجا جا تنگه میشه سفره مردونرو بالا بندازیم؟

صدایم می‌لرزد:

—اره اره حتما

جلوتر راه می‌افتی و زمزمه "پس بریم" ات هم گم می‌شود! می‌خواست بیاید خانه
درهم و شلوغم مثل خودم!

دستم می‌لرزد پس کلید را می‌دهم دستش و می‌گویم تا خودش باز کند، در را
نگه‌میدارد و می‌روم داخل!

از همان دم شال و مانتو و لباس و وسایل نامربوط را می‌گذارم روی دستم و
پرتاب می‌کنم روی تخت اتاق و درش را می‌بندم!

ظروف چینی را روی کانتینر می‌چینم خیلی کم بود و باید از پایین می‌آورد. او هم
مبل راحتی و صندلی‌های کوچک را جابجا می‌کند!

—ماهان چی می‌گفت؟

لیوان از دستم می‌افتد درست روی پایم می‌دود می‌آید در آشپزخانه:

—چی شد یهو؟

هیچی تو از ماهان پرسیدی و همچون المیرا قلب من اسپاسم کرد!

دمپایی را میگذارد جلوی پایم:

—پات کن

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

—مرسی اما خودم درسش میکنم!

نگاهم میکند و من اینرا نمیخواهم

—خوین؟

جاروی بلندو دسته سفید را برمیدارم و کف آشپزخانه را جارو میکنم

و اگر نمیگفتم خفه میشدم:

—چیز خاصی نمیگفت!

ميايستي بر ميگردي و نگاهم ميکني:

_نميدونستم ميشناسين همو!!

_نميشناسيم

انطرف کانتر ميايستي لبخند ميزني و گردنت را کج ميکني:

_ماهان ميخنديد.

اين نگاه و اين خنده اصلا عادي نبود کلي پوزخند و تمسخر داشت چشمانت را ميگيري:

_بهتر شدين؟

همانطور که به يقه لباس خيره شده ام زمزمه ميکنم:

_دقيقا کجام؟ درد زياد دارم

باز از آن لبخندها میزنی، بشقابها را بر میداری و میروی، همانطور که تا کمر در کابینت خم شده ام و صدای لعنتی ام میلرزد میگویم:

— این لبخندها یعنی چی؟

— کدومشون؟

صدایت دقیقا از پشت سرم میاید میپریم و کله ام میخورد به طبقه بالای کابینت اینبار خنده ات صدا دارد:

— چیکار میکنی شما با خودت؟

من بیچاره که هیچ.. اما تو میدانی با من چه میکنی؟

لبخند مسخره ای تحویل میدهم، طولانی! میخواهی چیزی بگویی اما نمیگویی، از هما

ن اول چيزي در دهانت وول ميخورد اما زبان باز نميکني، امان.. امان از اين حرفهائي که در ادم جا ميمانند! چشمانش لبخند داشت، خوب مادر بزرگش آمده بود خوشحال بود!

_ ماهان اصولا اينجا نمياد، اما اين اواخر با بهونه و بي بهونه زياد اين طرفا پيداش ميشه!

قلبم ميريزد:

_ خوب، ربطي به من داره؟

سيني ليوان ها را برميدارد:

_ قصد کرده هر جور شده يکي رو از اين خونه ببره!

_ من که نميرم اما تو انگار داري ميري.

همانطور که خم شده اي برميگري:

_ کجا؟

تمام جراتم را جمع میکنم:

— از خونه خانم مسعودي چيزي بيري!

بلندميشوي، ابرو مياندازي بالا:

— كي همچين چيزي گفته؟ ماهان؟

— نه خودم فهميدم

چند لحظه نگاهم ميکني، چيزي نميگويي:

— ميرم پايين يخ بيارم!

همين! رفت پايين يخ بياورد، کاش يکيشان را ميگذاشت روي جگر من که داشت اتش ميگرفت، نگفت نه، نگفت خبري نيست همين داشت مرا ميسوزاند.

تا برگردد همه سفره را میچینم، یخ را روی کانتیر میگذارم و میگویم "خیلی زحمت کشیدی"

فقط نگاهت میکنم و لبخند میزنم، میدانی؟ میدانی امیرعلی جانم، ادمهای زیادی را میشناسم که مرا دوست ندارند، اما در میان اینهمه آدم مهم تو بودی که بیشتر از همه دوستم نداشتی...

میدانی چقدر تکرار این جمله سخت است؟ و میدانی هر بار که تصویر لعنتی ات در ذهنم مینشیند اشک هم سر خر را میاندازد میاید روی گونه ام؟ تو اینهارا نمیفهمی، تو فقط یک چیز را نمیفهمی که من دوستش ندارم، انهم منطق است چیزی که با آن میانه خوبی ندارم!

در این زندگی خاکستری هر چه میخواستم از دست دادم و یا روی داشتنتان چشم بستم، من.. این من بیچاره نمیتواند از تو هم بگذرد، چون تو با همه آنچه میخواستم فرق داری!

تو بهاری، رنگ لیمویی و عطر بهار نارنج داری! تو حاصلخیزترین نواحی دل منی، میدانی رها کردن این آب و هوای دریایی چقدر سخت است؟ نمیتوانم تورا به کسی ببخشم، کاری که برایم نمیکنی دست کم درکم کن!

روبه رویم میایستی و از آن لبخندهایی میزنی که یعنی حالا برو!

...باید از خونه خودت بیرون رفت کنم

و میخندی! این خانه چیز مهمی نیست خانه تو اینجاست، درست سمت چپ
سینه من!

بدون اینکه جوابی بدهم میروم، دیگر تا آخر شب که کلی عذر خواهی میکنی
و کلید خانه را به دستم میسپاری نمیبینمت!

همه نگاهم روی دخترک بود انقدر اشکار که نگاهم کرد لبخند زد و همه چیز
را از چشمانم فهمید.

تا خود صبح پلک روی هم نگذاشتم.. جدیداً از خوابهایم بیشتر از خودم
میترسیدم!

میدانی امیرعلی جانم؟ میدانی...

همه را بیازمودم ز تو خوش ترم نیامد!

قانون نوزدهم:

کاب*و*سها انچیزی نیستند که در خواب میبینی، کاب*و*سها دقیقا همان چیزهایی هستند که اجازه خوابیدن نمیدهند.. با چشمان باز بخواب!

این یکی اسمش آرامش بعد از طوفان بود.

بدون اینکه لباس مناسب بپوشی، بدون اینکه در پارکینگ را ببندی، بدون اینکه در حال خودت باشی با سر به سمت بیمارستان امدی!

حالا مژده جاننش، جان دوم زندگی اش در اغوش عشق اولش بود! میخندید و من نمیتوانستم چشم از لبهایش بردارم، حاج خانوم شانه المیرا را نوازش

میکند، پیشانی اش را میب*و*سد، قریان صدقه اش میروود و هی میگوید "اینو بدین بچم بخوره"

یک اتاق کوچک بود با یک تخت و یک میز، در همین اتاق کوچک او چقدر هواخواه داشت! چقدر عزیز بود و چقدر میخواستش. حالا من بودم یک گوشه این اتاق که تمام جهانم آن طرفش ایستاده و لبخند میزد!

مژده را با احتیاط ب*غ*ل میگیرد و نرم نرم تکانش میدهد. کنارش میایستم، انگشت اشاره ام را به ارامی بین دو ابرویش میکشم! نگاهت سنگینی میکند و من از این بارهایی که رو دوشم که نه روی دلم میشیند را ضی ام! مثل لالایی زمزمه میکنم:

—شیه تو...

میخندی و مثل لب میزنی:

—پس خیلی خوشگله

میتسم نگاهت کنم و انوقت چیزی از نگاهم به طرفت بیاید، چشمانم چفت و بست درست درمان ندارد که!

-از بچه ها بدتون مياڊ

-از مژڊه نه

-چرا؟

ميرسيد چرا، دليلش واضح بود ، او شبیه توست!

رعد و برق شديدی ميزند بر ميگردم سمت پنجره، باران ميبايريد، بي مهابا!

فکر ميکنم امروز همه چيز زيبا بود.

با رخوت تمام از خواب بيدار شدم، قهوه يخ کرده ام را نوشيدم، سيگارم را کنار پنجره اشپزخانه دود کردم! چندين ساعت روي مبل نشستم و به ظروف سفالي روي ميز خيره شدم، تورا سراسيمه ديدم.. به طرف بيمارستان امدم و تو...

تا اينجا همه چيز عادي بود تا اينکه تو "خنديدي" اينطور بود که روزم کاملاً زيبا شد!

حاج خانوم ميگفت "امسال چه سال پربرکتي بود"

را ست میگفت مژده به دنیا آمده بود، حاج خانوم حش را ادا کرد.. اینها برای خانواده سه نفرشان برکت بود! برای منم بود، منی که هر لحظه چیزی، حسی به دلم اضافه میشد!

"ایشالا همین روزا میریم واسه امیرم خواستگاری"

این جمله لعنتی، همین جمله کوتاه خنجر شد، از نوع زهرالودش و چنان بر قلبم نشست که .. هیچ چیزی اینطور خرابم نکرده بود، که هیچ چیزی اینطور قلبم را خون نکرده بود!

درست وقتی روز زیایم خراب شد که تو باز لبخند زدی! این یکی درجای اشتباهی بود و خرابم کرد! تو چرا فقط لبخند زدی؟ این درد بود!

خیلی ارام از اتاق بیرون میخزم و درست مثل بیمارهای اسمی که نفس کم آورده باشند خودم را به در خروجی میرسانم و گلویم را از شر دستانم رها میکنم. قطره های باران به صورتم میخورد و من مثل ماهی که از تنگش بیرون افتاده دهانم را باز و بسته میکنم!

سردرگم بودم و نمیدانستم دقیقا باید چه کنم؟ کدام سو بروم؟ روی نیمکت قرمز رنگ خیس از آب میزدشیم! ابي که از موهایم میچکد و احتمالا رد سیاه ریمل روی گونه ام، يك كلوزاپ زشت از رایحه ساخته.

بلند میشوم و سعی میکنم دلم را، دل بد اقبالم را آرام کنم! دور حیاط بزرگ بیمارستان راه میروم! باران هم که نمیخواست قطع شود! تمام ذهنم درگیر يك عبارت بود "همین روزها"

او که بالاخره خواستگار کسی میشد اما این روزها نه خیلی زود بود! تسلیت برای این دل بد شانسم خیلی زود بود، چطور به دلم میگفتم نه؟ چطور به تاولهای پشت پام میگفتم تمام راه را اشتباه آمده اند؟

روبه روی درخت بيد میایستم، دستم را میگذارم زیر ب*غ*لم و به قطره های ابي که از برگ درختان میچکند خیره میشوم!

در آخر همه ما سقوط میکردیم، حالا عاقبت یکی میشود دریا، سهم دیگری چاله پر آب پیاده روا!

کت سنگین و سرمه ای روی شانم ام فرود میاید، دلم تمنای تورا داشت اما صدای ماهان بود که از پس سرم میگفت:

-عاشق شدي؟

ماهان هم مسخره ام ميکرد، يعني انقدر بعيد و احمقانه ميدانست عاشق شدن مرا که اينطور با خنده ميپرسيد!؟

بدون اينکه برگردم سمتش ميگويم:

-ما معموليا بيشتر از اين که تو بارون عاشق شيم ديرمون ميشه!

ميخندد روبه رويم ميايستد... چند لحظه نگاهم ميکند و بعد انگشت اشاره اش را ميکشد پاي چشمم:

-چه کردي با خودت؟

دستانش چقدر داغ بودند، پيراهن تنش درست رنگ ابی نگاه اش بود، دستان امير علي بزرگ تر بودند نه؟ خيلي بزرگ تر بودند!

-اومدي اينجا چيکار؟

شانه بالا مياندازد:

-مژده خانومشون به دنيا اومده!

الان بود که بگويد برويم بالا، و من نمیتوانستم در اين لحظات به چشمان امير نگاه کنم و نزنم زیر گريه! نمیتوانستم به چيزي که داشتم از دست میدادم نگاه کنم، حالم زار بود و چانه ام ميلرزید اما ماهان نمیفهمید، با همان بغض گنده اي که در گلويم نشسته زمزمه میکنم:

-تو چيزي از مادرشون يادت مياد؟

دو لبه کت را ميگيرد و بهم نزديک ميکند:

-سردته، بریم بالا!

-يادت نمياد؟

-من خيلي کوچيك بودم، تصوير درستي ندارم، از طرفي مامانم و خاله اون زمان ميونشون شکراب بود يکم، قطع رابطه بودن تقريباً بعد از اون اتفاق براي ژوليت و عباس خاله خودش پيش قدم شد و اشتهي کردن! حالا برا چي ميپرسی؟

نمیدانم فقط میخواستم بالا نرویم، من دیگر امیر علی را نبینم!

امروز چند شنبست؟

فاصله بینمان را کم میکند:

-این حرفارو بعداهم میتونیم بزنینم، تمام تنت سرده!

-سردم نیست

-هست، اصلا چرا اومدی زیراین بارون؟

-نگرانمی؟

ارام میگیرد، نگاهم میکند:

-داري فكر ميکني؟

-نه.. معلوم که نگرانتم!

کف دستم را ميگذارم روي سينه و هولش ميدهم:

-نگرانم نشو.. هيچ وقت!

باز فاصله را به صفر ميرساند و دولب کت را ميگيرد و مرا ميکشاند سمت خودش:

-باشه تا صبح همينجا وايمنيستم.. ميدوني که من چقدر گرم هميشه!

ميکشم عقب و کتش را از روي شانه ام برميدارم و ميدهم دستش:

-بگيرش، برو بالا! نميخواهم من و تورو باهم بينم!

اخم ميکند:

-خوب بينم چي ميشه؟

واقعا در این لحظات پتانسیل جیغ زدن را داشتم:

-چي ميشه؟ تو اصلا فكر ميكني؟

-داريم كار بدي ميكنيم؟ اصلا چه اهميتي داره كه چي فكر ميكنن؟ نگراني
كي فكر بد بكنه؟ اميرعلي؟ مگه مهمه؟

-اره اين ادما تو زندگي من خيلي اهميت دارن، و از دست ندادنشون براي من
خيلي مهم، واقعا داري عصبيم ميكني ماهان برو!

نفس عميقي ميكشد، كتش را مياندازد روي ارنج چپش و دست ديگرش را به
سختي در جيب شلوار تنگ سرمه ايش فرو ميكند:

-باشه، معذرت ميخوام، اينارو ولش كن

دو قدم ميآيد جلو و با احتياط ميگويد:

-امشب بيا پيشم!

چشم مبیندم درست مثل گاوهایی که از عصبانیت از دماغشان دود میزد
بیرون:

-واقعا؟ واقعا ماهان؟

به سرعت کف دو دستش را میآورد بالا:

-نه نه.. مهمونی فقط! یه مهمونی ساده!

-الان حالت خوب نیست برو خونه ... یه دوش بگیر، استراحت کن! شبم
حاضر شو خودم میام دنبالت اصلا! میای اونجا چندتا ادم میبینی، یه کم حالت
میزون میشه باشه؟

دوباره روی نیمکت مینشینم، میرفتم خانه، المیرا را هم میآوردند انجا..کلی
ادم رفت و امد و شلوغی و حرف خواستگاری امیر و اگر دختر چشم رنگی
میامد و...زمزمه میکنم:

-میام!

-خوبه حالا بیا بریم بالا

-برو بعدا میام

دقایقی بعد از او به اتاق میروم، امیر و ماهان حرف میزدند و امیرعلی خنده داشت از اینجور صحنه های عجیب غریب! انقدر حالش خوب بود. که فکر میکنم هرچه میشد از او خواست!

کاش میشد ازش بخواهم فقط چند دقیقه در اغوشم بگیرد، آرام کند و بعد برود خواستگاری هرکسی که میخواهد!

کیفم را برمیدارم مادر شوهر المیرا میگوید:

-چی شده رایحه جان؟ خیس خالی شدی!

-چیزی نیست! من باید برم.

المیرا به سختی جابجا میشود:

-یعني چي؟ کجا؟ وایسا محسن رفته کاراي ترخیصو انجام بده همه میریم
خونه

-چه خبره؟ امشب باید بخوابي اینجا...

روترش میکند:

-حالم بهم میخوره از اینجا!

کیفم را روی دوشم میاندازم:

-مرسي باید زودتر برم الي!

حاج خانوم دست سردم را میگیرد:

-هر جور راحتی عزیزم!

پیشانی المیرا را میب*و*سم و بایک خدا حافظي جمع و جور خودم را نجات
میدهم.

در راهرو تو بودي که میدويدي و آرام صدايم ميزدي:

-خانم رايحه!

بر ميگردم سمت:

-ميرسونمتون، اينجوري درست نيست تنها برين!

جلوتر راه ميافتي و من دنبالت:

-چجوري؟

.

-چجوري؟

-خيبي!

میشینم و دستانم را فرو میکنم زیر ب*غ*لم، داشتم از سرما یخ میزدم
کمکم. در را باز میکنی لیوان یکبار مصرف چای را میدهی دستم و پالتوی
طوسی ات را میاندازی رویم!

کاش اینکارها را نمیکرد، امیرعلی اینی که در سینه ام اینطور تند و بی وقفه
میزند نامش قلب است، یک قلب کوچک اندازه همین مشت کوچکترم.. واقعا
فکر میکنی طاقت مهربانی های تو را دارد؟

راه میافتی، بخاری را روشن میکنی و من چایم را نم نم هورت میکشم. عطر تو
که زیر بینیم نشسته بود و از هرنفسم خوشم میامد!

-این چه کاری بود کردین؟

سرم را به پشتی صندلی تکیه میدهم و چشم میبندم:

-کدوم کار؟

-لبتون کبود شده.

به سرعت چشم باز میکنم و تو ادامه میدهی:

-زیر چشمهاتم همینطور!

نگاهت میکنم و تو باز میگویی:

-عاشق شدي خانوم رایحه؟

و بعد میخندي، توهم میخندي! چقدر مردها میتوانند خسته کننده بشوند، عصبی باشی میگویند باز پریودی؟ زیر باران بایستی میگویند عاشق شدي؟ نمیفهمید.. او که نمیفهمید حجم آن خبر تلخ چقدر مریضم کرد!

-هه..عشق!

نمیدانم به چه میگویی "واقعا"

واقعا عشق؟ یا واقعا هه؟ فقط گفתי واقعا و بعد ارامتر زمزمه کردی:

-عشق میراست!

-کی گفته؟

نگاهم میکنی:

-من میگم

-چرا؟

-چون تو نوجوونی یکی رو دوست داشتم بعد چند وقت فهمیدم داره ازدواج میکنه و هیچ حسی بهم دست نداد... دیروز فهمیدم داره طلاق میگیره بازم حسی بهم دست نداد!

یکسال بعد هم من همینطور روی تو حساسم؟ چندسال دیگر هم من از شنیدن از دست دادنت خودم هزار بار از دست میروم؟

نمیدانم، ولی ته دلم نمیخواست از این خانه بی در و پیکر بروی!

پلیس جلویمان را میگیرد دیگر برای بستن کمر بند و کاهش سرعت بالایت دیراست.. هی میخواهی پلیس را بیچانی اما تو ادمش نیستی.. خم میشوم سمت پنجره و با لحنی کاملاً حق به جانب و مطمئن میگویم:

-پونزده تومن بنویس

پلیس از بالاي عينك سپاهش نگاهم میکند و به نوشتن ادامه میدهد:

-کفش سي تومن

-من خودم خلافاکارم.. میدونم ۱۵ تومني هم دارين... همونو بنویس!

میخندد

سرتکان میدهد و کاغذ را میدهد دست امیر علي و میگوید "برو فقط"

نگاهي به عدد برگه جريمه ميندازي میخندي و من چشم میندم و سرم را تکیه میدهم و دلم میخواهد تا آخر دنیا بخندي! از دست من بخندي، به من بخندي!

—این دیگه چي بود؟

-چي؟

و ادايم را درمياوري عين خودم:

-من خودم خلافاکارم!

لبخند بیجان میزنم و دلم نمیخواهد چشمانم را باز کنم و ببینم دو خیابان
دیگر بیشتر نمانده و تو میروی!

-گفتی عشق فراموش میشه

-نه گفتم عشق میراست

-چه فرقی میکنه

-عشق میراست یعنی یه حسی در ادم خنثی میشه اما تو هیچ وقت نمیتونی
فراموش کنی و همیشه یادت بره که اون حسو داشتی!

سرم را به شیشه بخار گرفته تکیه میدهم و با پشت انگشت خط خطی اش
میکنم:

-ترس از دست دادن کسی رو دارم که هیچ وقت نداشتمش!

-نفهمیدم

ماشين را نگهמידاري و من برمىگردم سمت:

-تو كه قرار نيست هر چي من ميگمو بفهمي!

بدون اينكه خداحافظي كنم پياده ميشوم و تو با سرعت دور ميشوي

يك جاي تنها بودن هم خيلي دردناك است اينكه كسي نباشد در خانه را براي
باز كند و تو پشت در يكساعت دنبال كليد لعنتي ته كيفت بگري!

از همان دم در لباسهايم را يكي يكي ميكنم و پرت ميكنم كناري، بغض تا ته
جانم بالا آمده بود خودم را مياندازم در حمام و اب داغ كه ميخورد به تنم
چشمانم كار كرد اصليش يادش ميآيد!

خودم را ب*غ*ل ميكنم و خم ميشوم و با ضعف اشك ميريزم!

كسي نبايد اين حال و روزم را ميديد!

مينشينم روي زمين، موهايم تمام صورتم را ميپوشاند و من كه به دستهايت
فكر ميكنم تو قرار است موهاي دختر خانم مسعودي را از صورتش كنار بزني؟
ميخواهي بروي؟ آخر چرا انقدر زود؟ حالا جواب دلم را چه بدهم؟

کودک بی ازار درونم تازه پا گرفته بود، برای اولین بار اسباب بازی میخواست..
پا کوبیده بود و میخواستش! حالا جوابش را چه میدادم؟ مشتری دیگری انرا بر
زده؟ فروخته شده؟ چه میگفتم؟

همین روزها؟ وای که دلم نمیخواست این روزها حتی برسند! چه میکردم؟
حاج خانم بیخیال میشد؟ خودش را پشیمان میکردم؟ کاری میکردم از او
بدش بیاید؟

نمیشد...نمیشد!

امشب اگر در این خانه میماندم دیوانه میشدم دیوانه! باید با واقعیت کنار
میامدم، او ازدواج میکرد، از آن مردهایی که با عقل و منطق زندگیشان را در
دست میگیرند!

ازدواج میکرد با همان زیبای لعنتی خوشبخت میشدند، دو تا دختر میآوردند!

و من همه زندگیم زیر این دوش مینشیم و به دستهایش فکر میکنم!

نباید اینطور میشد، باید خودم را نجات میدادم، اینطور در باتلاق فرو رفتن
لیاقت من نبود! او کس دیگری را میخواهد و من الاغ نباید تا آخر عمر دچارش
بمانم!

باید بروم بین ادمها، الکی بخندم، باید کسی را پیدا کنم به اندازه تو دستهای
بزرگی داشته باشد زیبا و مردانه! با ان تسبیح لعنتی دور میچش!

موهایم را سشوار میکنم، پیراهن مشکی کوتاهم را تن میزنم، صدای در
پارکینگ میامد، و من سعی میکنم نپرم سمت پنجره و کمی خوددار باشم!
دستم میلرزید و خط چشم مسخره ام خراب میشد! دلم گریه میخواست اما به
خودم لبخند میزنم!

رژ قرمز و ماتم را محکم روی لبم میکشتم، چانه ام میلرزد، اما من باید بروم
بگردم باید بروم شکار، شکار ادمها، این وضعیت میتواندست تیمار ستانی ام
کند براحتی!

خودم را در اینه قادی نگاه میکنم، چطور میتوانست مرا نخواهد؟ میدانست
چقدر ادم برایم میمردند؟ اصلا گذشته مرا دیده بود؟ این حرفها همه اش
هارت و پورت بود شانه ام میافتد و با خودم میگویم "خدایو شکر که ندیده"

کيفم را برميدارم و ميزنم بيرون صدايت ميامد که داد ميزدي "مگه من مردم..."

اب دهانم را قورت ميدهم و قبل از اينکه کسي بيرون بيايد ميدوم سمت
خيابان!

نيم ساعت بعد دم خانه اش پياده ميشوم، شماره ماهان را ميگيرم و تا جواب
ميدهد ميگويم:

-درو باز کن

صداي موزيك نيامد

_صدامدا نمياد! فقط دلم ميخواه خالي بسته باشي

ميخندد و قطع ميکنم!

روبه روي اپارتماناش که ميايستم نفس راحتي ميکشم صداي خنده و موزيك
ملايمي ميامد

در را باز میکند و در آن پیراهن مارکدار کرم و شلوار جذب سفید و آن مدلی که به موهای براقش داده بود و چشمهای ابیش که میدرخشیدند، امشب جور دیگری شده بود!

گویا مهمانی شلوغی نبود

دستش را میگذارد روی کمرم و گونه ام را میب*و*سد

با تعجب نگاهش میکنم و چشمانش انگار بخواهد بگوید جلوی این جماعت کوتاه بیا

-برو تو اتاقم لباستو عوض کن

از پله های چوبی بالا میروم چقدر در این لحظه پشیمان بودم، اشتباه کردم، دلم خانه ام را میخواست، دلم امیرعلی را میخواست، اینجا برایم غریب میامد! اگر مرا میدید چه میکرد؟ اگر میدید بین این آدمها این موقع شب خانه ماهان اصلا برایش مهم بود؟

موبایلم را میگذارم روی سایدت و کیف دستی کوچکم را برمیدارم و پایین میروم

ماهان نبود و من هیچ کسی را نمیشناختم

نگاه میگردانم و چشمم روی جعبه های کادو روی میز ثابت میماند!

تولدش بود؟ وا میروم و روی همان مبل تکی مینشینم. باید میگفت، کاش میگفت.

میبینمش پشت ستون با دوتا از دخترها درحال بگو بخند بود

نگاهش که بهم می

افتد ابرو بالا میاندازد و میاید طرفم .. از دور دستانش را از هم باز میکند:

-ببین چه کرده!

روبه رویش میایستم و پیراهنش را میکشم سمت خودم:

-بايد بهم ميگفتي تولدت

-الان داري تبريك ميگي؟

-اين چه كار مسخره اي بود؟ من هيچ هديه اي برات نخريدم!

چند لحظه نگاهم ميكني و بعد صورتت را مياوري جلو:

-من از تو هديه نميخوام! اصلا از تو هيچي نميخوام

ميكشتم عقب و اخم ميكند:

-الان ديگه كي اينجاست كه دوست نداري ببينه؟ اميرعلي؟

-بس كن

دستم را ميگيرد:

-بيا بريم به چندا تا از دوستان معرفيت كنم

- که چي بشه؟

- که بيننت

- به چه عنواني منو معرفي کني؟ و ارامتر زمزمه ميکنم:

- ميخواي بگي اين خانوم هموني که ازش باج ميگيرم ، بزور ميرمش تو
تختم؟

با حرص کمرم را ميگيرد و ميکشد سمت خودش و با نهايت خشمي که از او
سراغ دارم ميگويد:

- من ديگه چجوري بهت ثابت کنم خودمو؟ لامصب من ديگه خيلي وقت
باهات کاري ندارم تو چرا ول نميکني اون قضيرو! گه خوردم بابا گه خوردم!

از جمله اخرش و انطور با جديت گفتنش لبخند ميزنم و او که نرمش را ميبيند
و فکر ميکنم چقدر زود ميتوان ماهان را خر کرد، يک چيزهايي از شخصيتش
دستم امده بود که برخلاف اين ظاهر يک پسر درون احمق، ساده و مهربان
دارد! درهرصورت او هم از تخم و ترکه حاج خانومي بودند و همه شان مثل

هم! ته تهش ادمهاي ساده بودند ، حالا روزگار با ماهان نامهربانانه تر تا کرد و با اميرعلي جور بهتري!

قرار بود مرا فقط به چندتا از دوستانش معرفي کند اما تقريبا يكدور مجبور شدم به همه انها لبخند مزخرفم را تحويل دهم و اينهمه غريبيگي داشت پدرم را درمياورد

تارا همسر دوست ماهان داشت ديوانه ام ميکرد! از ماهان ميپرسيد از رابطه مان و نميدانم چرا مثل ادم نميگفت دقيقا اينجا چه ميخواهي و من ميگفتم فكريش را نميکردم يك تولد كسل كننده در انتظارم باشد

انتظار چيز بهتري را داشتم! فكر ميکردم ميشد براي ساعتاي همه چيز را دور بريزم اما بدتر شد!

به تراس ميايم و شهر به ان عظمت زيرپايم را رها ميكنم و به عكس جديد پروفايلت نگاه ميكنم!

مصدق بارز جمله "سعي كن عظمت در نگاه تو باشد" و خودم ميخندم.

-خيلي كم ميخندي!

بر میگردد سمتش:

-ولي امان از موقعي كه ميخندي!

به در تكيه داده دستش را زده به جيبش و باز براي هزارمين بار باخودم تكرر ميكنم "عجب چشمهايي"

اگر چه شمهاهيم همين رنگي بود گزينه اميرعلي ميشدم؟ او از دخترهاي چه شمشه رنگي خوشش ميآمد؟ يا چه شمههاي بي روح و قهوه اي يك دختر بي خانواده؟ من واقعا با خودم چه فكري کرده بودم؟

-تعقيب ميكني؟

تكيه اش را برميدارد:

-توام فرار ميكني.

به نرده تكيه ميدهم، روبه رويم ميايستد:

-چرا جديدا انقدر اصرار به كم كردن فاصله ها داري!

چشمانش ميخندد ولي لبانش تكان نميخورد. دود سش را ميگذارد دو طرفم
روي نرده:

-تاحالا اين تيپتو نديده بودم!

-اخرين تصويرت از من رو يادت مياد؟

لبخند ميزني و به پشت سرم نگاه ميکني:

-اره بعد از اون شب، تو مهموني خونه رفيقم ديدمت، يه پيراهن مردونه گل و
گشاد چهارخونه پوشيده بودي روشم يه شلوار پيشبندي، موهات پسرانه و ابي
بود!، منو ديدي اما اصلا به روي خودت نياوردي، انگار نه انگار! اين غرورت
حالمو بهم ميزد، دورت پر ادم بود، اصلا فکر ميکردم اون شبو يادت رفته
...اخه تو...

-من چي؟

چند لحظه نگاهم ميکند طولاني و عميق و سرش را ميآورد جلوتر و لب
ميزند:

-تو اولین دختری بودی که باهاش بودم!

لبخند نیم بندم کاملاً محو میشود و او که حس پیروزی میکرد از چه؟ از اینجور سورپرایزم؟

-تازه اون شبم نمیخواستم اما تو... خوب تو رایحه بودی، اومدی روبه روم لیوانمو گرفتی تا ته سرکشیدی گذاشتیش پای گلدون..بعد گفتی "میدونی چشات مژه برق ادمو میگیره؟" منم که ناشی، از طرفی ادم روبه روم بشارت بود به غیر از اون پسر مو بلنده و دختر مطرب به کسی نگاه نمیکردی حالا به دفعه اومدی و زارت یقمو چسبیدی بردی تو اتاق..

با صدا میخندد سرش را به گلویم نزدیک میکند:

-خلاصه دستی دستی افتادم تو خمره عسل!

ولی بعدش دلم میخواست خفت کنم، منو یادت رفته بود منم که بی تجربه کلی تو کفت بودم

و بعد بلندتر میخندد!

-حالا اما خوشتیپ شدي! این رژ لبتم که...

....._

فقط نگاهش میکنم و لبخندش که محو میشود:

_یه چیزی بگو!

_ من باعث شدم پات به این کثافت باز بشه.

_تو باعث شدي همونی بشم که ذاتا بودم! حالا یکم زودتر...

-اونموقع عاشق المیرا بودي؟

-نه!

به پشت سرش خیره میشوم و زمزمه میکنم:

-خیلی لاشي بودم!

میخندد:

-شده بودي يه ارزو

-خاك برسر كسايي كه من ارزو شون بودم!

سیگاري درمیاورد و بدون اینکه تعارف کند يکي برمیدارم! فندك را زیر سیگارم نگه میدارد:

-حالا جلو این دوستان چي بهت هدیه بدم؟

دود غلیظي از بینش بیرون میدهد:

-یه ب*و*س!

دست چپم را میزنم زیر ب*غ*لم:

-الان دوست داشتی چیکار میکردی؟

چشمانش روی صورتم میچرخید:

-دوست داشتم هیچ کار و مسئولیتی نداشتم با يك جت خصوصي و يك كوله پستي و شناسنامه فقط ميرفتم!

-يه كاغذ بده

از جيبش يك برگه كو

چك رسيد درمياورد. سيگار را ميگذارم گوشه لبم و شروع ميكنم به تا كردن كاغذ:

-تو دلت ميخواه چيكار كني؟

دلم چه ميخواست؟ دلم فقط كسي را ميخواست در بدترين شرايط حتي:

-دلم ميخواست شب ميخوابيدم و صبح بلند ميشدم و همه چيز يادم ميرفت حتي اسمم! حالا بلندم نشدم چه بهتر.

هواپيماي كاغذي را ميگيرم سمتش:

-بيا.. ديگه ميتوني بري!

هواپيما را ميگيرد، كاغذ جديدي درمياورد و ميگويد:

-يه قلب جديدم برام درست كن اينجوري نميشه رفت!

نگاهش ميكنم طولاني و بي پلك و او كه ناخداگاه ميب*و*ستم، و او كه ناخداگاه تركم ميكند!

ميفهميدم چه مرگش بود، به رويم لبخند ميزد، همه ادمهاي مهماني اش را رها ميكرد و ميا مد در تراس و سوالهاي مزخرفم را جواب ميداد، ناگاه ميب*و*سيدم و ميگفت "روز به روز خوشگلتر ميشي"

اما نبايد اينطور ميشد! داخل ميروم شمعهايش را فوت کرده، نشسته بود روي مبل و با دوستانش عكس ميگرفت! روبه رويش اما با كلي فاصله مينشينم! اشاره ميكند "بياعكس بگيريم"

ولي نمیتوانستم چنین ریسکی کنم! اگر یکروز تهدیدم میکرد و عکسهایم... اه
چقدر بی اعتماد بودم به همه!

انقدر از زیرش در میروم که میفهمید نمیخواهم با او عکس بگیرم!

کادوهارا یکی یکی میدهند و آخر از همه میاید سمتم گیجگام را میب*و*سد
و هواپیمای کاغذی را میگذارد روی میز!

آخر شب بهم قول داده بود مرا میرساند، دلم بی طاقت خانه ام بود!

-اگر فکر میکنی خسته ای خودم میرم!

در ماشین ظرفشویی را میندازم:

-فکر میکنی میذارم تنها بری؟

دوباره تمام آن فکرها به مغزم هجوم آوردند و من ناخداگاه زمزمه میکنم:

-دیگه تهدیدم نمیکنی، کاری به کارم نداری... مرسبی! اما دیگه به چه دلیلی
ما باهم رابطه داریم؟

دست از کار میکشد چند لحظه نگاهم میکند انگشت شصتش را روی لب
پایینش میکشد:

-تو میخوای دیگه باهم رابطه ای نداشته باشیم!

نمیدانستم، میخواستم و نمیخواستم! میخواستم اما تحت کنترل من
نمیخواستم چون همه این رابطه دست احساس ماهان بود:

-اون دختره که برات لبتاب خریده بود..

بر میگردد سمت سینک و خودش را سرگرم تمیز کردن میکند:

-آوا؟ خوب؟

-ازت خوشش میاد!

-اوهوم!

-اوهوم؟ این دیگه چیه؟

بر میگردد دو کف دستش را میگذارد روی کانترا میخواهد چیزی بگوید اما
نمیگوید و بعد زمزمه میکند:

-سخت ترین لحظه حرف زدن با تو میدونی کجاست؟

-کجا؟

-دقیقا همینجا! باید یه دلیل خیلی قانع کننده داشته باشم برای اینکه ندارم بری
از خونم!

دلَم میریزد، از چه نمیدانم!

-تویه دلیل قانع کننده بیار برای اینکه ما حتی باهم حرف بزنیم!

بر میگردد:

-خودت میدونی!

حرصم میگیرد با حرص میروم سمتش بازویش را میکشم عقب:

-من هيچي نميدونم!

سرش را كج ميكند و ميخواهد مرا نيند:

-برات اژانس ميگيرم!

چانه اش را در دست ميگيرم و نزديك صورتم نگه ميدارم:

-من چيزي نميدونم!

-تمومش كن رايحه!

انگشت اشاره ام را روبه رويش تكان ميدهم:

-تو حق نداري اسم درداي مزمنت رو عشق بذاري!

لبخند ميزند... همين!

قانون بیستم:

ه*و*س، دردهای مزمن، احساس زودگذر... روی احساسات آدمها اسم نگذارید

فنجان قهوه ام را در سینک خالی میکنم رو برمبگردانم و با دلاوری سینه به سینه میشوم، لبخند میزند، ابرو بالا میاندازد و بعد میگوید:

-کم پیدایین خانوم!

و خانومش را یکجوری میکشد، نگاهش میکنم و یاد چهره مبهم و نارسش در خواب مزخرفم میافتم، یبار ازدواج کرده بود؟ و ناگاه عین احمقها، درست عین احمقها دهانم را باز میکنم:

-شما یکبار ازدواج کردین؟

لبخندش می‌ماسد، برق چشمانش خاموش می‌شود و با حالت بهت شدیدی می‌گوید:

- شما از کجا میدونی؟

من؟ از کجا میدانستم... خودت به من گفتی! اما او که نمی‌فهمید، اگر میگفتم در خواب مرا رساندی، برایم ابمیوه خریدی و در آخر گفتی میدانی من ازدواج کردم باور میکرد؟ نه! خوب تو نمیتوانستی اینها را بفهمی پس بهتر بود از همان اول لال میشدم!

میخواهم فرار کنم اما جلویم را میگیرد:

- کسی توی این شرکت قضیرو نمیدونه، شما از کجا فهمیدی؟

به چشمانش نگاه نمیکنم و سعی میکنم مقنعه لعنتی ام را از شر انگشتم رها کنم:

- خودتون بهم گفتین!

صدایش کمی می‌رود بالا، خیلی کم:

-نه من مطمئنم که به کسی نگفتم.

اب دهانم را قورت میدهم و کفشم را به کفشش میکشم که یعنی برو کنار:

-جواب منو بده!

چرا انقدر خطرناک شده بود! حالا مگر چه اهمیتی داشت؟

-نمیدونم شنیدم!

کف دستش را میزند به چهارچوب اهني ابدارخانه:

-دیروز شما کجا بودي؟

-این کارا چییه، چه ربطی داره؟ من اصلا اشتباه کردم

دوباره راهم را سد میکند، چقدر ترسناک شده بود:

-دیروز کجا بودي؟

اخم میکنم و محکم میگویم:

-به شما ربطی نداره کجا بودم، اصلا چرا انقدر فهمیدن این قضیه مهم که سراسیمه شدي؟

نفسش را محکم فوت میکند:

-مهم نیست که فهمیدی! چجوري فهمیدنش مهم!

دلم میخواست گریه کنم به گ خوردن افتاده بودم:

-بابا ولم کن!

-جوابمو بده!

-اگر بگم خواب دیدم و تو خواب بهم گفتین باور میکنی؟

چند لحظه طولانی نگاهم میکند:

-معلوم که نه!

دستش را محکم کنار میزنم و رد میشوم:

-این دیگه مشکل شماست!

خودم را به اتاق مجاور اتاق دلاوری میرسانم و به سرعت در را میبندم! چشم میبندم و حس میکنم در زندگی تا به حال گیر همچین آدمی نیافتاده ام، گیرم انداخته بود درباره موضوعی که فکرش را هم نمیکردم اصلاً اهمیتی

داشته باشد، باید جلو دهانم را میگرفتم! این چه سوال احمقانه ای بود؟

نمیتوانستم کار کنم، کلی هم عقب ماندگی روی دستم بود، کلافه بودم و میترسیدم باز ببینمش! امنیت روانی نداشتم هی از پنجره کوچک در به بیرون نگاه میکردم! مسیج ماهان حکم نجاتم را داشت "دم شرکتم"

کیفم را چنگ میزنم و از شرکت فرار میکنم..خودم را میا ندازم داخلش ماشینش و نفس نفس میزنم:

-چی شده؟

-برو

گازش را میگیرد و من فقط میخواستم تا جایی که میشد از این شرکت دور شوم، یکجوری بود، ترسناک و غیر قابل پیش بینی ان ادم ارام و نرمال یکدفعه مرا سوال پیچ میکرد، حتی ترسیده بود و نمیدانم چرا میخواست بفهمد کجا بودم! اصلا چه ربطی داشت؟

-حرف نمیزنی؟

سرم را تکیه میدهم و زمزمه میکنم:

-یه چیزی برام میگیری بخورم؟ فشارم افتاده!

میزند کناری و پیاده میشود! تمام تنم را لرزش خفیفی فرا گرفته بود. از چه اینطور ترسیدم دقیقا نمیفهمم!

مینشیند بسته قرمز کاکائو را دستم میدهد :

-چی شده؟

چانه میاندازم بالا و مقداری از کاکائو را دهانم میگذارم:

-هیچی؟ خو بگو نمیخوام بگم.

چشم غره میروم و رویم را میگیرم:

-تو شرکت چی شد؟

-میشه ول کنی؟ اه...!

نفس عصبی اش را فوت میکند و راه میافتد.. پشت چراغ قرمز به داخل ماشین ادمها نگاه میکنم، این کار را دوست داشتم فضولی موجهی بود! زن و مرد دعوا میکردند... مرد با دیدن نگاه خیره ام شیشه های دودی را بالا داد... دستم گرم شد و بعد گداشت روی رانش! داشت يك کارهایی میکرد که نباید... داشت رفتارهایش... داشت راه را اشتباه میرفت!

نگاهش میکنم و همانطور که به جلو خیره شده لبخند کجی میزند! نمیدانم اصلا صدایم را شنید یا نه:

-خجالت نکشیدی جلو بقیه از هدیه ای که شب تولدت دادم؟

شنید:

- شخص کادو دهنده مهمه نه کادو، یه لپتاپ شش میلیونی کادو گرفتم گوشه
کمد افتاده یه هواپیما کاغذی گرفتم صبح تا شب جلو چشم!

ناخداگاه لبخند میزنم و فکر میکنم گاهی اوقات چقدر مهربان میشد و این
اصلا به او نمیامد!

-چقدر دو روی شخصیت باهم متفاوت!

-تو کدوم رو را دوس داری؟

-هر رویی که به نفعمه

با صدا میخندد:

-یه سری از اخلاقات عوض نشده!

چه بد که گذشته ام را دیده بود حالا هی جلوی چشمانش بودم با ان ریخت و
قیافه مسخره هنری که برای خودم درست کرده بودم!

-الميرا بعد از اون قضيه بود؟

لبخند ميزند:

-كدوم قضيه؟

مشتي به بازو يش ميكوبم و ميخندد:

-اره خيلي بعدتر! ميدوني... فقط فك ميكردم الميرا منو به زندگي قلم ميتونه برگردونه!

-ناراضي بودي؟

-نه اما...نميدونم، يه مدت خيلي رفت و امد مون خونه خاله زياد شده بود الميرام كه شيطون و... من وقتي رفتاراي الميرا رو ديدم رفتم تو فكر شو از ش خوشم اومد قبلش اصلا يه گزينه معموليم نبود برام!

-خوب؟

-خوب كه چي؟

-تعريف كن!

-ميخواي چيرو فراموش كني كه ميگي حرف بزني؟

چه زود دستم را ميخواند:

-بگو!

-هيچي ديگه! منم از امير خواستگارش كردم و قبول نكرد، من نميدونم واقعا

چي فك ميكردم با خودم. الميرا؟

و بعد ميخندد:

-نميدونم الميرا ديگه چرا؟ اونكه ميدونست من چيم و كييم! بيشتر تقصير اون

بود.

-خاصيت شما مردا همين! يه نفرو گير بيارين همه چيزو بندازين گردنش!

-جدي ميگم رايحه، اصلا تو شرايط روحي مناسبې نبودم! همش ميخواستم ... نميدونم دوس داشتم همرو امتحان كنم، الميرا برام دور از دسترس بود و خوب رفتاراشم خيلي تابلو بود كه دوسم داره تو بودي چيكار ميكردي؟

-من بودم از جلو چشاش گورمو گم ميكردم و جاي خاليشو با ادماي ديگه پر ميكردم!

-منم همينكارو كردم عزيزم.

دستم را ميخواهم بردارم نميگذارد ميگويم:

-البته نه، من بودم جدا خودمو ميكشتم!

-بخاطر يه ادم؟

-نه! بخاطر اينكه اگر كسي كه دوسش داشته باشم منو نخواد اين دنيا ديگه چه ارزش ميتونه داشته باشه؟ اون كسي رو كه عاشقشي بهت علاقه اي نداشته باشه فكر ميكني بقيه اتفاقاي اين دنيا بهت رحم ميكنن؟

روبه روي رستوران پارك ميکند:

-اتفاقا منم خودمو دارم به کشتن ميدم!

-جدا؟ چقدر خوب! چجوري؟

سرش را ميآورد جلو:

-با سم! من سم خودمو انتخاب کردم، اونم تويي!

ان لبخند محو محو تر ميشود و او که ضربه اي به زير چانه ام ميزند و پياده ميشود!

روبه رويش مينشينم، خودش غذايي سفارش ميدهد و دستانش را بهم قفل ميکند و خيره ام ميشود!

-چرا اين کارارو ميکني ماهان؟ بازي جديدت؟

خم ميشود جلو:

-بازي قبلیم مگه چي بود؟

نفسم را کلافه بیرون میدهم و دست به سینه به صندلي تکیه میکنم:

-جدیدا یه خوابایي میبینم!

-چه خوابایي؟

-هرچی میبینم یه مدت بعدش اتفاق میافته! چندین هفتست.

-تو خیلی کم میخوابي!

-الان نمیتونم جلو خودمو بگیرم خوابم میبره!

-لازم نیست جلو شو بگیری! خوب بگو مثلاً چه اتفاقي؟

-دیشب خواب دیدم دارم با تاکسي تصادف میکنم و امروز صبح عینا اون

تصویر تکرار شد یا هزاران بار دیگه که اتفاق برام افتاد! این کوچکش!

-خوب این چیز بدی نیست!

سرم را به دست ميگيرم:

- چرا هست

و بعد پيشاني ام را ميگذارم روي شيشه ميز... با موهاي بيرون زده از مقنعه ام
ور ميرود و اهسته ميخندد و ميگويد:

- خواب منو تا حالا نديدي؟

از لحنش خنده ام ميگيرد:

- به اندازه كافي تو بيداري جلو چشم هستي!

- يه لاس خيلي شيريني كه ميتونه شروع بشرو با جمله هاي مزخرفت خراب
ميكني!

هر دو ميخنديم و گارسون غذاها را روي ميز ميچيند!

- گاهي اوقات واقعا بد ميشي!

پاستاي خوشمزه اي بود، چنگال ميرم و با دهان پر ميرسم:

-تويكي رو چيكار كردم؟

-لازم نيست كاري كني يه سري ادمايي هستن كه ميخوان بد بشن فقط كافي خويشون رو دريغ كنن، تو از اون دسته ادمايي!

چنگال را به طرف سينه خودش ميگيرد:

-اينو فقط نزديكترين ادمها ميتونن بفهمن!

اصلا طاقت نقد نداشتنم و سريع حرصم ميگرفت، چقدر بچه شده بودم:

-توام ييجور بدي!

نگاهش كلي لذت و سرگرمي داشت چنگالش را به بشقاب تكيه ميدهد و نگاهم ميكند:

-من چجوري بدم؟ برام حرف بزن!

-همش ميخواي اد ماي ديگري رو كه بهت برتري دارن بكوبي، خيلي
خودشيفته اي، و فكر ميكني همه برات ميميرن!

لبخند داشت از ان مسخره هاش:

-تا اينجاي كار كه فقط به خودم بد كردم... خوب ادامه بده!

-نميدونم... من الان گشتمه ول كن!

سعي ميكردم به لبخندش بي محلي كنم، لبخندي كه پر از "چقدر بچه اي"
درش پنهان بود، حكم يك سرگرمي را برايش داشتم!

-كنار لبتو پاك كن!

در اين فكر بودم كه فردا چطور با او رو به رو شوم! وقتي اول صبح ليست
قرارهايش را روي ميز ميگذارم باز همان لبخند ارام هميشگي اش را تحويلم
ميدهد يا نه سوال ميپرسد؟ و من واقعا چيزي براي پاسخ به او در چنته ندارم!

-رايحه!

سر تكان ميدهم و با تكه هاي مرغ بازي ميكنم:

-هرچقدر فکر میکنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم!

-درچه مورد؟

-درمورد تو

نگاهش میکنم:

-چرا گذشتتو ترك كردي؟

-چرا فكر ميكردى الميرا تورو برمىگردوند به همون روزاي قبلت؟

-نمیدونم، فكر ميكردم اون جايگاهي كه توش بودم متعلق به من نبود، گاهي از خودم خسته ميشدم!

چنگالم را روبه رويش تكان ميدهم:

-افرين! جواب خودتو دادى، با اين تفاوت كه تو گاهي اما من هميشه از خودم خسته بودم و متنفر!

-داري دروغ ميگي!

ابرو بالا مياندازم:

-يعني چي؟

-يعني زندگي تو يه خط كاملا صاف و هموار بود! با يه وقفه يكسال كه نميدونم اون زمان كجا بودي و چرا اون تاريخ از زندگيت مخفي، اينها هيچ كدوم دليل خوبي نيست!

چنگالم را كنار ميگذارم، زنگ خطر ميامد، ماهان كنجكاو شده بود:

-رفتي تحقيق؟ داري دنبال چي تو زندگي من ميگردي ماهان اونم با تاريخ و سند؟ اون يكسال براي تو چه ارزشي داره؟

-گذشته تو پشيزي براي من ارزش نداره، اتفاقا ايني كه جلومه بنظرم حرف نداره! اما بايد بدونم چي تورو انقدر عوض كرده؟

-چرا بايد؟

لبخند میزند:

-میخواهی دعوا کنیم؟

-تو داری شروع میکنی!

با مکث طولانی میگوید:

-چرا سعی نکردی تو همون ز

ندگی عوض شی؟ چرا فرار کردی؟ چرا نجاتگیدی؟

-با کی دقیقا؟

-با خودت

-برو بابا! حوصله جنگیدن ندارم من قبلا به خودم باختم!

چیزی نمیگوید، لیوان نو شیدنی اش را زمین میگذارد و انگار که چیزی یادش

افتاده باشد:

-دیروز نسیمو دیدم!

چنگال از دستم میافتد! نسیم را دیده بود؟ همان نسیم لعنتی؟ "ارثو بگیر"

بسرعت به خودم مسلط میشوم، نمیخواهم فکر کند از رو به رو شدن با ادمهای گذشته میترسم! میگوید:

-چند سال ندیدیش؟

بشقابم را عقب میزنم:

-اسمتو که اوردم زرد کرد!

با موبایلم ور میروم اما همه حواسم پیش او بود:

-گفتم میخوای رایحرو بینی؟ از نگاش معلوم بود که نمیخواد! تازه از ایتالیا برگشته!

-اگر غذات تموم شده بریم!

-توام نميخواي ببينيش؟

نگاهي به ساعت مياندازم:

-نميائي من خودم برم!

-ميدوني حاضرم برات هرکاري بکنم؟

کيفم را برميدارم اما دسته اش را ميكشد:

-دلم ميخواد حالت خوب باشه!

-بس کن!

بسرعت از رستوران خارج ميشوم و او پشت سرم:

-وايس!

استينم را ميكشد و من كه گاهي ان روي وحشيم سرباز ميكرد، دستم را ميكشم و داد ميزنم:

-ولم کن، نشوندیم پای میز بازجویی؟ روشم به بشقاب غذا گذاشتی که خر شم؟ تو یکی دیگه چي میخوای از گذشته من!

روبه رویش میایستم و انگشتم را به سینه اش میکوبم:

-همه اونچه که بودم و داشتم رو ادمای اطرافم غارت کردن! ماهان من هیچی ندارم که به دردت بخوره ولم کن!

- فک میکنی دنبال چیم؟ پولت؟ فک میکنی الان ازت چي میخوام؟ اطلاعات؟ من فقط دو تا سوال ساده ازت کردم! عادت کردی فقط منو برای وقتایی بخوای که دورت ادم نیست، از همه جا بریدی، فراری...منو واسه همون موقع ها میخوای رایحه! میخوای تنها نقشی که تو زندگیت ایفا کنم نقش یه در باشه با کلید تو جیبت! هروقت خواستی بی در زدن واردشی هروقت خواستی بری منم خفه شم!

-اگر خسته ای از نقش دیگه بازی نکن!

باز میخوام برگردم این بار باخشم بیشتری بازویم را میکشد سمت خودش:

-به همین راحتی؟ الکلم پریده دیگه به کارت نمیام؟

-یه جورِ حرفِ نزن انگار اون کسی که سوءاستفاده میکرده من بودم!

-دیگه داره حالِ بهم میخوره از تکرارِ یه سرکوفتی که هزاران بار بخاطرش عذرخواهی کردم!

-بِهتره دیگه همدیگرو نبینیم اینجوری شاید درس بشه همه چی!

دندانِش را رویِ هم میفشارد و یکجور خشم وحشتناک در چشمانش بود:

-باشه، خیلی خوبه، برو!

دلَم میترسید، این خشم یعنی برو اما بدونِ یک اتو ناب دست من داری!

-حقیرترین آدم اونیه که برای انتقام گرفتن، رازِ طرفِ رو افشا می کنه

میخواستم چیزی بگویم تا اوهم بگوید، بگوید میرو به همه عالم خبر می دهد
یا نه؟

نیش‌خند می‌زند و برمیگردد! من هم راه می‌افتم درست جهت مخالفش! چقدر روز خوبی بود! ادمهای زندگیم، همین زندگي دوم هم داشتند کم کم دونه به دونه میرفتند، داشتم همه شان را پر میدادم! واقعا چه روز زیبایی بود آسمان زندگیم پر از پرستوي در حال مهاجرت بود

دستم کشیده میشود عقب مرا دنبال خودش میکشد و غر میزند:

-خاک بر سر من که نمیتونم تو خیابون ولت کنم!

در را برایم باز میکند و من فقط میتوانم بنشینم و به صورت عنقش نگاه کنم و به انجور غرغره‌هایش گوش دهم!

رو به روی خانه نگه میدارد قبل از اینکه پیاده شوم دستم را بگیرد در آن تاریکی به خوبی صورتش را نمیتوانستم ببینم:

-ببین...رایحه! من تا اون بلایی که سر من آوردی سر خودت نیارم ولت نمیکم! میتونی تصمیم بگیری منو نبینی من اما نمیدارم!

-اون بلا چیه؟ واقعا فك میکنی چي سخت تر از ترك خونه و زندگیت میتونه باشه؟ و چه چیزی میتونه غمگین تر از این تنهایی خود خواسته من باشه؟ منو از چي میترسونی ماهان؟

-من همه زندگیتو نمیخوام، همون گوشه ای که فقط روزی چند دقیقه به فکرش میافتم، مثل اینکه روزی یکبار مسواک میزنی، موهاتو شونه میکنی روزی یکبار صبحانه میخوری و فقط کافی روزی یکبار منو ببینی! مته همه کارای روتینت همون گوشه اش! مجازات من همینقدر کوچیکه!

پیاده میشوم! او که نمیدانست بعضی حرفهایش چطور بدنم را میلرزاند! او که نمیفهمید چقدر زیبا حرف میزد اما من این چیزها را از زبان دیگری میخواستم! او که نمیفهمید!

قانون بیست و یکم:

روزی یکبار مرا یاد کن. همین!

به قول سارتر "روز خویست من ازدم دیگر دلیلی برای زندگی کردن نمانده"

کت شلوار مشکی تنت کردی و پیراهن سفید!

میفهمی یعنی چه؟ کسی نمیدانست چقدر این جمله دردناک است اوکت و شلوار دامادی تنش کرده بود!

المیرا در اتاق خودش مژه را عوض میکند، حاج خانم تازه از حمام آمده بود و میخواست که موهایش را سشوار کنم! و تو که، در این هیبت خواستنی ات روبه رو اینه ایستاده ای، نمیتوانی کروات را ببندی! و من که از خدا میخوام کروات را از دست میگیرم، روی پنجه پا میایستم، یقه ات را میدهم بالا. کاش میشد خودم را به اغوشتم مهمان میکردم و کاش تو کمی مهمان نواز بودی!

انگشت اشاره ام کشیده میشود روی گردنت اما تو تکان نمیخوری، نفسم میلرزید و چانه ام و دستم و همه تنم و تو که داشتی از دستم لیز میخوردی!

در آخر دستی روی بلندی کروات میکشتم، فاصله ای باهم نداشتیم اما از تو و عکس العملت میترسیدم و گرنه به ته ریشت دستی میکشیدم و به موهایت، تا هنوز برای کسی نشدی!

-اخه خواستگاري که کروات نميښندن! میندن؟

صدایم به شدت مریض و خشدار و زشت بود و لبم که میلرزید:

-نمیدونم، فک کنم میندن!

-نه نمیندن!

میخواهی بازش کنی که ناخداگاه دستم را روی دستت میگذارم.. نمیفهمید
چقدر خوشتیپ شده بود؟ دستم را میکشم و صدایم را صاف میکنم اما
نمیشد:

-اره نمیندن!

همانطور که به چشمانم خیره ای کروات را باز میکنی و میگذاری روی مبل
قبل از اینکه بروم خیلی بی رمق زمزمه میکنم "مبارک باشه"

چند لحظه نگاهم میکنی لبخند میزنی و زمزمه میکنی:

-هنوز که چيزي معلوم نيست!

نه همه چيز معلوم بود، همه چيز!

داشتم خفه ميشدم و نميخواستم گريه کنم، نميخواستم!

به اتاق حاج خانوم ميروم، موهايش را سشوار ميکنم، خوشحال بود، پشت هم حرف ميزد و من که تازه متوجه نگاهت ميشوم از درز باريک در و نميفهمم اين يعني چه؟ اينکه نگاهم ميکني و.. نميفهمم!

روسري زرشکي حاج خانوم را دستش ميدهم، مژده را از الميرا ميگيرم تا حاضر شود کنارش ميايستم و مژده را تکان تکان ميدادم:

-کاش ميشد توام بياي!

چقدر هم انجا جاي من بود! اگر بودم به يقين همين امشب خودم را ميکشتم!

-نميدونم چرا اميرعلي يعجوري بود!

دلم ميريزد:

-چجوري؟

فرچه ريمل را به مژه اش ميکشد:

-ميگفت کاش ميذاشتين واسه يه روز ديگه، نميدونم راغب نبود زياد!

راغب نبود زياد.. فقط امروز يا کلا راغب نبود؟ جواب اين سوال براي من
حياتيست!

-کروات زد؟

به جوراب شلواري و دامن مشکي اش خيره بودم:

-نه!

-عجب حرف خودشه ها!

مژده را ازم ميگيرد، گونه ام را ميپ*و*سد:

-ايشالا برا تو خوشگلم!

نه براي من نه! من خودم داشتم همه زندگيم را دستي دستي ميدادم ميرفت،
براي من چيزي نخواه!

کنار در ميایستم سر تکان میدهی، بوق ميزني و ميروي!

روي تخت حياط اوار ميشم! در ست عين اجرهاي ساختمان در حال ريزش،
باور کن همانطور ميريزم!

مثل همين برگهاي پاييز خستم، نه باد رها ميكندم نه درخت!

كاش كسي اينجا بود در اغوشش ميرفتم، مرا نوازش ميكرد، كاش كسي را
داشتم! دلم، فقط براي چند ثانيه، فقط چند ثانيه خانواده ام را خواست! دلم
ادمهايي را ميخواست كه بلدم باشند. دلم براي غريتم ميسوخت!

لب حوض مينشينم، اشكم قطره قطره به اب ميافتاد، فكر ميكنم هرچقدر
غمگين تر باشي حجم اشكهايت، قطره اشك بزرگتر است! دستم را به دو
طرف حوض بند ميكنم و كمر خم شده ام كه داشت بيشتر تا ميشد، با صدا
گريه ميكنم! اين يكي حالم را بهتر ميكرد...

داشت از دستم ميرفت، برايم بوق زد و رفت تا مال كس ديگري شود. اين ديگر چه دنياي مزخرفي بود؟ اينجا نكند جهنم دنياي ديگري باشد؟ اين حجم از بدبختي و نداشتن چرا بايد مال من مي‌بود؟

انگار كه دلم را با كاغذ بريده بودم، خون نمي‌آمد، اما ميسوخت، بدجور ميسوخت!

چنان تنها شده بودم كه فكر خودكشي به سرم زده بود اما... چه سود؟ من در مرگ، من ان دنيا تنهاتر خواهم بود!

سرم را تا گردن در اب فرو مي‌كنم! چه دليل قانع كننده اي ميتوانستم داشته باشم براي بالا آمدن؟ چه چيزي در اين دنيا قرار بود مال من شود كه به هوايش، به اميدش زندگي كنم؟ براي چه مي‌امدم بالا؟

كاش امشب مي‌خوابيدم و خواب مادرم را مي‌ديدم! كاش خواب كودكي ام را مي‌ديدم! هرچايي، هرچيزي، كه فقط اين بعد زمان و مكان را درهم ميريوخت!

چند دور با موهاي خيس، پابرهنه و ديوانه حياط را دور زدم؟ دستانم را بهم مي‌ماليدم! حتما الان نشسته و باهم حرف ميزدند! امير علي چطور ميشد وقتي در غالب يك پسر در شرف ازدواج فرو ميرفت؟

پله ها را بسختي بالا ميروم روي پله اخر درست مقابل خانه ام مينشينم! تا
نميامد، حال خوشش را نميديدم، بيشتر از اين خراب نميشدم دلم راضي
نميشد بروم در رخت خوابم!

كاش يك دقيقه فقط يك دقيقه گريه ام بند ميآمد تا با خودم دو كلام منطقي
حرف ميزدم!

كه دل عزيزم مگر عادت نكردي به از دست دادن؟ مگر ياد نگرفته اي كه كسي
را دوست نداشته باشي؟ بچه زبان به دهان بگير! مگر نفهميده اي تو آمده اي
براي نداشته شدن؟ تو كه بدست نياورده از دست ميدهي، تورا به جان ع

زيرت گريه نکن!

سرم از درد ميکوبيد و چشمانم درست مثل بالشت شده بود! سرم را به ديوار
تکيه ميدهم و خواب از غفلتم استفاده ميکند! خوابي در حد پنج دقيقه خيلي
كوتاه! با صداي گريه مژده و خنده الميرا هوشيار ميشوم! به نرده اويزان ميشوم،

تو نیستی! به سمت پنجره بلند راهرو هجوم میبرم کتت را انداختی روی دست
و ایستادی زیر درخت توت!

همان درخت عزیزم، چقدر آن شب خوب بودی، چقدر مال من بودی!

دو دستی جلوی دهانم را میگیرم مبادا صدایم را میشنید! بر میگردد، میاید
داخل! نمیتوانستم بگذارم امشب اینطور بگذرد!

نفسم که بند آمده بود را رها میکنم و هق هقم که بسیار روشن و واضح!
صدایم را شنیدی، خودم را به در رساندم اما تو زودتر! و با همان صدای
اسمانیت گفתי "رایحه"

میدانی تا به حال اینطور زیبا و آشنا مرا نخواندی؟

جرات ندا شتم نگاهش کنم، نمیشد... پیشنهادی ام را ناامیدانه به در چوبی تکیه
میدهم و از خدا میخواهم تایمر برق راهرو زودتر تمام و قبل از اینکه قیافه
داغونم را ببیند اینجا تاریک شود:

-داری گریه میکنی؟

باز شب بود، تنها بودیم و شما را تو کردی!

لبم را روی هم میفشارم نزدیکتر میایی، عطرش چه بود؟

-رایحه...خانوم!

سرم را بلند میکنم و تو که با دیدنم انگار وحشت میکنی نزدیکتر میایستی
خیلی نزدیک:

-چی شده؟

هیچی تورفتی!

فقط نگاهت میکنم و اشکم را تند تند با پشت دست پاک میکنم سایه ات رویم
افتاده بود:

-حرف نمیزنی؟

حرف نه.. حرف نمیخواستم بزنم!

نمیدانم چه شد! نه میدانم چه شد، خیلی خوب هم میدانم! دلم طاقتش را از دست داده بود و من میخواستم برای يك لحظه ام که شده داشته باشمش! گور پدر ترس، گور پدر اینده! هرکار میخواهی بکن هر مجازاتی!

دستم را میاندازم دور گردنت و سرم را روی سینه ات میگذارم! و با صدای بلند میزنم زیر گریه! داشتی میرفتی از دستم اما الان اینجاایی!

برق خاموش میشود!

مثل ادم اهني، خشك شده بود، نگفت نه، هولم نداد! و من تا توانستم خودم را به تن عزیزش فشردم!

چشم مبیندم و مثل اعدامی که آخرین اعترافش را میکند:

-میدونم از وقتی که سرمو بلند کنم دیگه نگاهم نمیکنی، شاید اصلا دیگه باهام حرفم نزنی! اما ببین یه ادم چقدر میتونه تنها باشه که عواقب خطاشو بدونه، بدونه همون چندتا ادمم از دست میده اما به حرف دلش گوش کنه! ولی تو اینکارو نکن باهام، چرا از من میترسی؟ من هیولا نیستم که... من فقط یه وضعیت بحرانی! چرا این وضعیتو درك نمیکنید!

دستم به این زندگي بنده! به بدبختیام که این موقع شب به تو پناه اوردم اما میدونی دلم به هیچی بند نیست، دلم به هیچ کس گرم نیست! حالا هر جور دوست داری باهام رفتار کن!

صدایت پر خراش به گوشم میرسید:

-رایحه!

از برش بودم! وقتی اینطور میگفت رایحه، یعنی بس کن، برو عقب و بعد توضیح بده که چرا این غلط را کردی!

سرم را بلند و نگاهت میکنم! نفست میلرزید و دستانت! به ارامی مرا از خودت جدا میکنی به چشمهایم ذول میزنی! میخواهی خجالت بکشم؟ نه نمیکشم چرا باید خجول شوم؟

درکمال ناباوری بجای اینکه سرزنشم کنی میگویی:

-چی شده؟

چه میگفتم؟ با لب استینم گونه ام را پاك ميكنم! غرورم غرور لعنتي ام اجازه نمیداد! الان هم که دیگر فایده نداشت. او پر زده بود .. نمیدانم از کجایم در میاید اما میگویم:

-يکي از دوستاي صميميم فوت کرد!

جلو میایي چند لحظه نگاهم میکني:

-منوب*غ*ل کردي فك کردي بعدي منم؟

سرم را بلند میکنم چشمانت رنگ شیطنت داشت و نوري از لبخند در شان طلوع کرده بود! خودش بود؟ امیرعلي بود؟ باید نگاهش را ازم دریغ میکرد و میگفت آخرین بارت باشه که چنین حرکتی میکني! اما نه.. تو آمده اي تا معادلاتم را بهم بریزی!

زبانم بند آمده بود! چه میگفتم؟

-متاسفم بخاطر دوستت!

میداني؟ دلم مرده بود، به دلم کاش تسلیت میگفتي.

-ولي مرگ حقه!

عشق تو حقم نيست كه دريغ ميكني؟

-فقط مرگ حقه؟ زندگي حق نيست؟ خوشي حق نيست؟ عشق حق نيست؟

عصباني شده بودم داشت باز اشكم ميامد، لبخند ميزني و كت را از روي نرده
برميداري و ميخواهي بروي كه زمزمه ميكنم:

-چي شد؟

روي همان پله دوم برميگردي:

-چي چي شد؟

-نتيجه!

كامل برميگردي عقب:

-نميدونم!

دوباره ميروي و من يك قدم ميايم جلو:

-يعني چي نميدونم؟

-يعني نميدونم! فعلا چيزي معلوم نيست!

از نرده ها اويزان ميشوم:

-تو دوشش داري!

لبخندت را ميبينم كه دلم را آتش ميزند و در را باز ميكني و بدون اينكه جوابم را بدهي ميروي داخل!

به همين راحتي و به همين سختي! چنان ابعاد اغوش تو به ذايقه ام خوش آمده بود، چنان بوي تو در من نشستۀ بود كه دلم ميخواست خودم را در يك شيشه حبس كنم تا هميشه رد تنـت بر پيراهنـم ورد بويت بر روحم تازه بماند!

ميداني عزيزم؟

هيچ وقت ديگر حسرت بهشت را نخواهم خورد، من يك شب جلوي در خانه
ام تجربه اش كردم!

قانون بيست و دوم:

اغوش ها حق ادمند. حقت را پس بگير!

حاج خانم ميگفت "همه ادمها به يك پايان نياز مندند"

راست ميگفت من هم به يك پايان نياز داشتم، تلخ و شيرينش مهم نيست! من
از اين بلا تكليفي خسته ام!

امروز پنجشنبه است، ساعت دوازده ظهر جوړي از شرکت زدم بیرون که دلاوړي را نبینم! حالا کنار حاج خانم نشسته ام و او دارد از مرگ حرف میزند
برایم!

میدانی داشتم فکر میکردم من انقدر دوست دارم که حیفم میاید بمیرم، حاج خانم چطور انقدر راحت از دل کندن میگفت؟

-مردن که ترس نداره، باید از این بررسی که تو خاطر ادما بمیری!

دلم میخواستم بمیرم اما امیرعلی تا آخر عمرش مرا یادش نمیرفت این برایم عزیزتر از علاقه نداشتن امروزش است!

-فردا بریم اما مزاده صالح؟ المیرام میاد.

-اگر تا فردا زنده بودم!

میخندد و چند ضربه روی دستم میزند. نمیتوانستم همینجور بنشینم و حرفی نزنم، تمام بغض و ضعفم را پشت لبخندم پنهان میکنم و میگویم:

-ایشالا بریم دنبال لباس برای عروسی؟

چشمانش برق میزند، میدانی اینکه بمیری و در خاطر کسی زنده باشی خیلی خوب است! ما اینکه زنده باشی و در خاطر آدمها هم حی و حاضر... نامردیست! حداقل در حق آدمهای بدبختی مثل من که هنوز نفس میکشند اما برای همه مرده اند.

-بین خودمون باشه، دختره که خیلی میخواد، من میفهمم! اما امیرعلی دودل! امروز قرار گذاشتن برن بیرون، یه چند جلسه ای بیرون صحبت کن! این پسره عاشق و شیدام باشه ببینه تفاهم ندارن زیر بار نمیره. خودش بهم گفت!

من دودلی اش را نمیخواستم، پشیمانی انجیزی بود که ارزش را داشتم! ولی کسی در سرم فریاد میزد "خوب اخراجش که چه؟ پشیمان شود میاید تورا میگیرد؟ مگر نشنیدی احمق امیرعلی پا روی دلش میگذارد حتی اگر عاشق باشد"

ولی من برایش هرکاری میکردم، حتی حاضر بودم همه گندهای گذشته ام را جبران کنم، حاضرم هرطورکه میخواهد باشم، فقط باشد!

المیرا کریر مژده را میگذارد دم در و بند کفشهای مشکی اش را باز میکند:

-مثلا پایزه ها... محض رضای خدا یه بارون حسابیم نیما!

از باران خوشم میامد، قبلترها حسی به دریا، به ماه، باران نداشتم.. الان باران میخوام و اندکی زمان برای خیس شدن.

همدیگر را میب* و*سیم و حاج خانوم که چشمانش ستاره باران میشود با دیدن المیرا.

سبزی آش گرفته، داخل سینی میگذارد و مینشیند کنارم!

- داریم سبزی پاک میکنیم حتما باید غیبت یکی رو بکنیم! مته قند کنار چای میمونه.

و بعد خودش میزند زیر خنده.

- اوا یادم نبود اصلا، امیرعلی رفت؟ چه ریختی رفت؟ مهتاب اصلا تیپ اسپرت خوشش نیامد میگفتی یه چیز شیک میپوشید! گلم میگرفت!

- المیرا دوباره شروع کردی؟ مگه بچس؟

اسمش مهتاب بود! مهتاب و من رایحه ای که بوی گند گرفته بود! بوی گند حسادت.

دستش را میگذارد روی پایم:

-تو که دیدیش، خوست اومد؟ خیلی دختر ارومی!

چند لحظه خیره اش میشوم:

-خوشگل!

این چه حرف احمقانه ای بود؟ خوشگل؟ همین؟

-اره خیلی..خانوادشم خوبن!

چشمکی میزند و با خنده میگوید:

-مهتاب از نوجوونیش امیر علی رو دوست داشت...

حالا امیر علی حق کدام یک از ما بود؟ قدمت عشق او به اندازه کیفیت احساس من بود؟ چه کسی میتواند بیشتر از من او را بخواهد؟

حاج خانوم سيني را روي پايش جابجا ميكند:

-ايشالا خوب پيش بره، اولين بار بود اسم دختري رو اوردم چونه نزد و قبول
کرد بريم خواستگاري!

اولين نفر بود براي امير، او چندمين من بود؟

چيزي نميشنيدم، حسابي ذوق داشتن و خوشحال بودند، پشت هم از
مهتابشان تعريف ميكردند و من كه لبخند در اين لحظات براي من حكيم
توفيق اجباري را داشت!

باهم رفته بودند بيرون، حتما كافه اي. رستوراني جايي! و او مثل يك جنتلمن
در ماشين را براي من باز ميكرد، اول ميگذاشت او وارد شود، صندلي را براي من
عقب ميكشيد و در آخر با چشمهايش به او زل ميزد!

بحثهايشان چقدر جدي بود؟ بعد انوقت من هرروز صبح وادارش ميكندم با ان
زن احمق و سرکش درونم كل كل كند، و حتي دعوا!

بحث جدي، نه... تابحال نداشتيم! هميشه شكايت و گله من بودم و كلافگي و ازردگي از جانب او! بعد توقع داشتم از مهتاب عقب نشيني كند!

با الميرا سبزي ها را خرد ميكنيم و او كه ميخواست آتش بپزد خيلي هم بي مناسبته!

- ماماني زنگ بزنم امير بگم مهتابم بياره اينجا؟ خانم مسعودي اينام بيان غروبي دور هم تو سرماي اين هوا آتش ميچسبه!

و حاج خانم كه از اتاق داد ميزند "زن مادر"

حواسم پي حرفهاي الميرا بود و جوابي كه از امير نميشنيدم!

-حالا تو چرا انقدر منفي بافي ميكني! ايشالا كه ميشه.

سيني و ظرفهاي كثيف را شروع ميكنم به شستن:

-وا! چه مزاحمتي؟ رايحه خودشم اينجاس... اين بهونه هاي بي معني چيه مياري؟

از من گفت؟ نگران ارامش من بود؟ حتي اگر بهانه بود بهانه قشنگي بود!

-باشه بابا هرکاري ميخواي بکن!

و گوشي را روي کاتر ميکوبد و ميآيد سمت اشپزخانه:

-چرا عصباني؟

-لوس بازي درميآره..ميگه صلاح نيست هنوز چيزي معلوم نشده بيخودي قاطي شيم انقدر! فک کرده چه خبره اينم. بهونه هاي مسخره ميآره يه اش خوردن اين حرفارو نداره. تو ناراحت ميشي؟

ناراحت نه بيچاره ميشوم:

-نه چرا بايد ناراحت بشم؟

-میگه آخر هفتست شاید بخوان استراحت کن! من میدونم بهوشه، مگه
میخوایم بز نیم بر*ق*صیم که بقیه اذیت شن؟ نه بابا این فیلمشه!

سر تکان میدهم و لرزش چانه و دستهایم را مخفی میکنم!

توان ماندن نداشتم اما باید میماندم، میدیدم مهتابش را میاورد؟ و اگر نمیاورد
نتیجه این گفتگو چه بود؟

ساعت شش بود و من که داشتم با ماهان و پیامهای بی موقع اش سر و کله
میزدم!

"دلم خیلی گرفته پیام دنبالت بریم دور بز نیم؟"

من دلم خودش هزار راه را رفته و برگشته خسته تر از ان است.

"نه حوصله ندارم"

همین کافی بود تا سیل گلمندهی هایش روانه شود سمتم "اوج بی انصافی،
هروقت ناراحتی، عصبی، کلافه ای من با یه زنگ جلو در خونت! اونوقت من یه
بار تو همه عمرم ناخوشم و این، همه تلاش تونه؟"

جوابي نداشتم، راست ميگفت اما امير علي... اما امير علي...

پيام بعدي اش را باز ميکنم " همه اينها تقصير توئه "

" چي تقصير منه؟ اين كه دلت گرفته؟ "

ديگر جوابم را نداد و من هم منتظر نما ندم گوشي را قفل كردم و كناري انداختم! عوضي بازي در ميآوردم، هميشه، بيشتر از همه در مقابل ماهان. اما چه ميكردم؟ چاره اي نداشتم او تايم هاي اشتباهي را انتخاب ميكرد

الميرا و حاج خانم نماز ميخواندند و من كه چشمم به صورت غرق در خواب مژده بود، دستم روي پاهايم، تنم روي اين مبلى يشمي و از همه مهمتر، فكرم..فكرم پيش او بود!

صداي كشيده شدن در بزرگ پاركنگ ميامد، پشت پنجره ميايستم و منتظر ميمانم! كاپشن مشكي اش را روي دست انداخته بود و ان تيشرت طوسي جذبخ...اه چه لاغر شدي و چقدر جذابتر!

شلوار مشكي اش نامنظم داخل بوتهايش فرو رفته بود! نگاهی به سراپايش ميکنم، دخترک تپش را دوست نداشت؟ چه بهتر كه دوست نداشت.

چهره اش چقدر خسته و گرفته میامد. پشت در میروم و قبل از اینکه کلید
بیاندازد بازش میکنم.

چند لحظه نگاهم میکنی و بعد نرم نرمك لبخند میزنی:

-ترسیدم!

من هر لحظه میترسم.. هر لحظه!

با پاشنه پایش کفشش را در میآورد و من که دلم میخواست در همان فاصله
میایستادم و عطرش را نفس میکشیدم!

کاپشنش را روی دسته مبل میاندازد و من که به در بسته تکیه داده و نگاهش
میکنم:

-مامانی و المیرا کوشن؟

چشمش تازه به مژده میافتد و با آن صورت تیزش به جان گونه های لطیف بچه
میافتد! پاهایم چفت شده بود روی زمین، نمیتوانستم تکیه ای را بردارم و بروم
سمتش! اما او بر میگردد، نگاهم میکند و باز لبخند رمالودی میزند:

- شما خوبی؟

وای رایحه این نگاه خیره ات را بردار و زبان لعنتی ات را تکان بده، اما بجای
این زبان چند گرمی کله چند کیلویی ام را تکان میدهم!

به دیوار ورودی اشپزخانه تکیه میدهم و او هم اخم دارد هم لبخند:

- مارو از صداتون محروم میکنید بانو؟

و با صدا میخندد... مسخره میکرد؟ بالاخره دهان باز میکنم:

- سلام!

سلام؟ آخر رایحه سلام؟ این چه بود؟ با صدا میخندی:

- این لطف همایونی رو مدیون چیم؟

کاش انقدر نمیخندید! جوابی نمیدهم و میخواهد به اشپزخانه بیاید! اما من مثل بت چند هزار تپی ایستاده ام و تو که بالاخره از ب*غ*ل و جوری به چشمهایم نگاه میکنی و مواظبی برخوردی نداشته باشی رد میشوی!

شیشه اب را از یخچال درمیاوری و همانطور سر میکشی!

-با شیشه؟

جیغ المیرا بود باعث شد از جایم بپریم.. دور لبش را از اب پاک میکند و همانطور که رد میشود میگوید:

-ول کن تورو خدا المیرا!

و خودش را روی مبل ول میدهد! المیرا کنارش مینشیند:

-چرا مهتابو نیاوردی؟

-پای تلفن که دربارش حرف زدیم!

-واقعا فکر میکنی عقل کلی؟

و با صدای کلفت ادایش را درمیاورد:

-من صلاح نمیبینم وقتی هنوز چیزی مشخص نشده انقدر قاطی شیم!

-هووف..المیرا تمومش کن!

-نخیر..تمومش نمیکنم، این لوس بازی برای چیه؟ پریروزم رفتیم هیئت
خونشون نیومدی!

چشم و ابروی امیر علی را دیدم و المیرا که جدا زده بود جاده خاکی:

-بیخودی این ریختی نکن، رایحه غریبه نیست! حرف حساب اگه داری بزن
بقیرو بهونه نکن! بهت گفتم یه لباس رسمی بپوش، یه شاخه گلی چیزی!

-من واقعا امشب حال و حوصله بحث ندارم المیرا!

-خوب پیش نرفت؟

حسابی کلافه اش کرده بود همانطور که چشمانش را میمالد، صدایش کمی
بالا می‌رود:

-چي خوب پيش نرفت؟ هان؟ بايد الان بشينم چي رو به تو توضيح بدم؟

-هيچي.. نميخواه توضيح بدي اصلا!

و با حالت قهر بلند ميشود و امير علي كه زير لب "لا اله الا الله" گويان دنبالش ميدود و دستش را ميگيرد:

-عزيزم چرا اينطوري ميکني اخه؟

-من بايد از تو پرسسم. من خواهرتم بايد بياي تعريف کني برام! ناسلامتي داري ازدواج ميکني!

دستش را به کمرش ميزند و چند لحظه طولاني نگاهش ميکند:

-چيز خاصي نشد، با يه جلسه حرف زدن كه نميشه... يه مدت بگذره حالا!

-نظر کليت چيه؟

امير برميگردد و قبل از اينكه روي مبل بنشيند زير چشمي نگاهم ميکند:

-گفتم که قبلا.

الميرا روبه رویش درست روي ميز چوبي مينشيند و من که حس میکنم زيادي اضافي ام به اشپزخانه ميروم و در قابلمه اش را برميدارم و هم ميزنم:

-تو اصلا نظري ندادي فقط گفتي

اگر خودتون تايدش ميکنيد بريم خواستگاري...منظورم اينه که دوستش داري؟

صداي خنده اش ميآمد:

-چي ميگي الميرا...

-از بچگی خونمون رفت و امد داشتن، و همیشه جلو چشت بوده! تعجب نداره اگر دوش داشته باشی! اونم که بی میل نیست. یعنی هیچ نظری بهش نداري؟

المیرا.. نپرس! نپرس دل من بی طاقت است

-مامانی کو؟

-داره دعا میخونه. جواب منو بده!

-جواب تو مشخصه المیرا. این دخترم موافقه که بیشتر باهم حرف بزنیم!

و صدایش کمی میروند بالا:

-بابا من هیچی ازش نمیدونم چه توقعی داری؟ چطور کسی رو وارد زندگی شخصیم کنم وقتی هیچی دربارش نمیدونم؟ درباره گذشتش، اعتقاداتش، خانوادش!

-والا این دختر از برگ گل پاک تره... خانوادشم که روئه واس ما، از اون چادریم که سرش میکنه مشخصه اعتقاداتش بهت میخوره. حرف حساب تو چیه من نمیفهمم.

-تورو خدا بیخیال شو امشب... کو اون آشي که میگفتی پس؟

و بر میگردد عقب و منی که داشتم سیرها را پوست میکندم.. به سمت اتاق حاج خانوم میروم و المیرا با غیض میاید کنارم:

-عجب نفهمی اینا...

-سخت نگیر!

-سخت نگیرم؟ یه جورى رفتار میکنه انگار او نا اومدن خواستگارى حالا میخواد جواب بده، حالیشم نیست که سنش دیگه رفته بالا بهتره انقدر ناز نکنه و سخت نگیره!

حتي مهلت نمیدهد جوابش را بدهم، چادر نمازش را میزند زیر ب*غ*ل و مژده را در اغوش میکشد و به اتاق میبرد تا شیرش دهد!

تخته را بر میدارم و شروع میکنم به خرد کردن سیر تازه...

گفت دختره. اسمش را هم نگفت و به من ميگفت خانم رايعه! همين چيزهاي
كوچك كافي بود تا بيشتر دوست داشته باشم!

سرم را بلند ميكنم و ميبينم ان سمت كانتر ايستاده اي و موبایل دست گرفتي
و نگاهم ميكني... چاقو بجاي سير انگشتم را نشانه ميگيرد و عميقا پوست و
گوشتم را ميبرد. دلم غش ميروود و پاهايم ضعف. و تو كه ميدوي سمتم و
انگشتم را ازم ميگيري:

-چيكار كردي؟

و به سمت سينك ميكشي ام و نگاهي به زخم عميقم ميندازي:

-واي بين چي شده!

و دستم را رها ميكني و در كابينت دنبال بتادين ميگردي، الميرا داد ميزند:

-چي شد؟

و من كه بي رهمم:

-هيچي الي.. دستم يه كوچولو بريده!

او که نگاهم میکند:

-فقط یه کوچولو!

حالا انگار از قصد اینکار را کردم که چنان با غضب بتادین را میریزد روی انگشتم و من از سوزش اشك در چشمانم مینشیند، شروع میکنم گریه کردن، بریدگی بهانه بود، دلم هول شده بود!

-مگه سیر داغ آماده نداریم نشستی اینارو خرد میکنی؟

-زبون نداری شما؟

حرفهایش داشت بیشتر از تسلی، از رده ترم میکرد! و این لحن بدش حس تحقیر میداد!

دستم را میکشم عقب:

-خودم بلدم!

بي تفاوت استينم را میکشد و زمزمه میکند:

-بده من بينم!

چندین دور انگشتم را با بانداژ میندد، و من که اشکم بند نمیامد و از ان فاصله فقط دلم میخواست سریعتر فرار کنم.

-به چي نگاه میکني؟

نگاهم نکرد و پرسید به چي نگاه میکنم...نمیدانست واقعا؟ صدایم میلرزید:

-به تو!

گرهش میزني و سرت را میاوري بالا:

-چرا گریه میکني حالا؟

ميخواستم دهان باز كنم كه با نگاه شيطان زمزمه كردي:

-واسه دوستت كه فوت كرد؟

لعنت بهت.. چرا لال شده بودم؟ بينيم را ميكشم بالا.. همانطور كه كاغذي رو
جلويم ميگذاري با صداي بي نهايت آرامي ميگويي:

-اين چك مال هفته ديگس، واسه اون..

چك را عقب ميزنم:

-من كه گفتم فعلا نميخوامش!

-منم نگفتم قبول ميكنم..

چند لحظه در چشمان هم نگاه ميكنيم و تو كه خيلي بي هوا ميگويي:

-اين پولو از كجا اوردي؟

نميخواستم وقتي دروغ ميگويم در چشمهايت نگاه كنم:

-مال من نیست!

دست را محکم میکوبی روی کانتر:

-چرا دروغ میگی بهم اخه؟

تم میپرد...چه زود عوض میشد! صدای بلند المیرا میامد که میگفت به آش
سر بزنم و حاج خانم که گویا داشت با خانم مسعودی پشت تلفن حرف میزد
و المیرا هی بالا پایین میپرد!

-همه چیز تو دروغ میگی. من میفهمم!

نگاهت میکنم، پر تمنا و البته پر از اضطراب:

-چرا همچین فکری میکنی؟

-فکر نمیکنم، مطمئنم!

صدایم میلرزید:

-از چشام ميفهمي؟ چشماي من كاملا تهې!

-ميدوني تهې بودن يعني چي؟ يعني يه خونه خالي، بدون در، بدون پنجره،
بي چفت و بست! ميدوني چي منو بيشتر از همه ميترسونه؟ هرکسي که سرشو
بندازه پايين ميتونه بره تو يه خونه خالي هر وقتي که دلش خواست!

مثل صيد ترسيده به صياد خيره ميشوم و زمزمه ميکنم:

-ازم چي ميخواي؟

-حقيقت!

-حقيقت منو ميخواي چيکار؟

و بعد زخم:

-تنها کسي که بايد از حقيقت زندگيش بدوني مهتاب!

-ازش خوشتر نمياد؟

اب دهانم را قورت میدهم:

-چرا نباید خوشم بیاد؟

شانه بالا میاندازي و با امدن الميرا به سرعت اشپزخانه را ترك ميکني و به سراغ مژده ميروي! امير همانطور که کنار پنجره ايستاده و مژده را تکان تکان ميدهد ميپرسد:

-خانم مسعودي چي ميگه به ماماني؟

الميرا سر سنگين کاسه ها را از کابينت درمياورد و ميگويد:

-هيچي، پس فردا سفره داره زنگ زد ماماني رو دعوت کنه!

-يکساعت داره دعوت ميکنه؟

-نه مامانيم گفت اگر دوست دارن بيان اينجا دورهم آتش بخوريم!

به سرعت برميگردد سمت ما و صدا

یش می‌رود بالا:

-چی؟! مگه من نگفتم لزومی نداره بیان اینجا؟

-یواشتر، چرا داد می‌زنی؟! قبول نکرد که.

-داد می‌زنم، چون هزار بار مثل ادم گفتم و تاثیری نداشت! واقعا نمیفهمم، من نمیخوام بیان تو این خونه، نمیخوام الان..

-چه خبره؟

هرسه برمیگردیم سمت حاج خانوم با ان اخم درهمش:

-صداتونو انداختین رو سرتون..

و بعد رو میکند سمتم:

- شما ببخشید رایحه جان!

میخواستم بروم خانه ام، میخواستم نباشم اما نمیشد این فضولی امانم را بریده بود:

- ما مانی شما چرا عقلتو دادی دست این؟ چرا انقدر عجله دارین؟ چرا نمیدارین همه چی اروم اروم پیش بره؟ خوشحالین؟ ذوق دارین؟ میدونم، حق دارین، ولی خواهش میکنم به من و تصمیمی که میگیرم اعتماد کنید! شاید اصلا این وصلت نشد و..

- یعنی چی نشد؟

عکس العمل تیز حاج خانوم متعجبم کرد، حساس بود، این یعنی فقط مهتاب بی حرف پیش.

- مامانی، از خیلی جهات باهم فرق داریم فک...

- از چه جهت؟

امیرهم جا میخورد، انتظار همچین برخورد تیزی را از حاج خانوم نداشت:

-ماماني، چرا عصباني ميشين؟ ميگم يعني..

-به من بگو از کدوم جهات؟ بگو امير...

به حدي جدي شده بود که الميراهم به زمين امير کوچ کرد:

- امير منظورش اينه که...

-خودش ميتونه صحبت کنه!

همانجا بود، براي اولين بار چ شمان عاجز امير علي را ديدم، با کلي التماس و در ماندگي نگاهم کرد...دلم ميخواست ميرفتم جلو، دستش را ميگرفتم و نجاتش ميدادم از ان وضعيت، کاش حرفي براي زدن داشتم و راهي براي نجاتش!

-ماماني چي بگم اخه؟

-براي چي براي اين دختر سوسه ميائي و ناز ميکني؟

باز نگاهم ميکند ومن که عقلم داد ميزد برو و دلم ميگفت بمان!

-ناز چیه اخه..فقط میگم خیلی تفاهم نداریم!

-تفاهمو تو چي ميبيني؟ تو چي تفاهم ندارين امير؟

دستي پشت گردنش میکشد و کلافه شده:

-ماماني همه چيزو که نمیشه گفت!

-دنبال بهونه اي اما جور نمیشه چون اين دختر مشکلي نداره... درسته؟

داشت صدایش میرفت بالا:

-بهونه چي؟ ول کن تورو خدا ماماني.

المير جلو میاید و بازویش را میگیرد:

-امير اروم باش!

مژده گریان را از اغوشش میگیرم و به اتاق میبرم...

در را باز میگذازم و همانجا میایستم و سعی میکنم مژده را آرام نگه دارم:

-از وقتی رفتیم خواستگاری تا به همین امروز چیزی نگفتی، يك كلمه در مورد مهتاب حرف نزدی! گفتم شاید خجالت میکشی و ترجیح میدی با یه مرد درموردش حرف بزنی.. اما الان میبینم نه! داری برنامه میچینی بهمش بزنی! امیر من تورو خوب میشناسم پلکت بپره میفهمم چت شده! باید بفهمم چرا نه؟ چرا مهتاب نه؟

ساکت شده بود، همه ساکت شده بودند! این انتظار مرا داشت میکشت...صدای پا میآمد و...امیر که آرام زمزمه کرد:

-علاقه ای بهش ندارم!

نفسم، جانم، همه چیزم به سمت لبم هجوم آورد و شد رفتاری به نام لبخند! و بعد اشك شد در چشمانم واکنشی به نام گریه شوق! دوستش ندا شت امیر مهتاب را نمیخواست!

همان سکوت ادامه دار بود و کسی چیزی نمیگفت! من که بیرون میایم و از پس دیوار حاج خانوم روی ویلچر، المیرای نشسته بر صندلی و امیر که به کانتر تکیه داده و به زمین خیره شده را میبینم! چرا او شرمنده بود و سر افکنده؟

کار بدی کرده بود که مهتاب را دوست نداشت؟ باید از کسی معذرت خواهی میکرد؟

-روزی عاشق کسی باشم اگر ازدواج با اون ادم صلاح نباشه کنارش میذارم! امیر این حرفت چند سال تو گوش منه! حالا میگی علاقه ای بهش نداری؟ دنبال کدومشی؟ عشق یا یه ادم مناسب؟

چقدر چشمانش درمانده بود سرش را کج میکند و مثل گربه در حال مرگ مینالد:

-تورو خدا مامانی...

و در را باز میکند و از خانه میزند بیرون.

مژده را روی کیریش میگذارم و به اشپزخانه میروم! حالم انقدر خوش شده بود که انرژی هزاربار گشتن دور این خانه را داشتم! میخواستم او ضاع را درست کنم، حال خانه شان را خوب کنم! سرد شده بود و ساکت. از آن ذوق و شوق دیگر خبری نبود!

-المیرا جون این اشارو دارم میکشم!

-میخواين براي اين همسايه ب*غ*ليم يه كاسه ببرم؟

-الي مژدرو گذاشتم تو كيرش اروم شده!

كشك را از يخچال درمياورم و روي اشها ميريزم!

-حاج خانوم براتون بيارم يا ببرم تو حياط؟

سرش پايين بود و همانطور كه داشت ويلچر را ميچرخاند به سمت اتاق با
صداي بشدت ارامي زمزمه كرد:

-نميخورم رايحه جان!

و پذيرايي را به سمت اتاقش ترك ميكند!

میخواستم به المیرا چیزی بگویم که قبل از اینکه دهان باز کنم میگوید "ببخشید رایحه جان" و اوهم مرا تنها میگذارد و صدای در اتاقش یعنی رایحه برو که اوضاع حالا حالاها درست بشو نیست! وسط اسپنزانه میایستم و به کاسه های پر شده اش نگاه میکنم!

دوباره همه را برمیگردانم، آخری را میگذارم و با دو قاشق به سمت حیاط میروم!

در آن سرما زیر درخت توت نشسته بود با همان تیشرت استین کوتاه نازک! برمیگردم و سوییشرتش را از جالباسی برمیدارم. کاسه داغ در دستم به، سمتش میروم!

تکیه داده بود به درخت و با برگ خشکی بازی میکرد. به نیمرخش نگاه میکنم و سوییشرت را پرت میکنم سمتش و میخورد توی صورتش! لبم را

میگزم و میترسم الان که عصبیست چیزی بگوید و حال خوبم را خراب کند.

کنارش مینشینم و او که میگذارد روی پایمو زمزمه میکند:

-پوش سرده!

-برای تو اوردم.

میگرد:

-پوش.

کاسه آتش را روی زمین میگذارم و میپوشمش، بوی او را میداد. قاشق را میدهم

دستش:

-این چیه؟

-ما بهش میگی قاشق.

-تا الان که صداتون درنمیومد...

تو که نمیدانی، وقتی گفتم دوستش نداری زبان فلج شده ام شفا گرفت.

-میخوری یا نه؟

و قاشق را طلبکارانه تکان میدهم. میگیرد و من که کاسه را روبه رویش نگه میدارم.

-مامانی ناراحت شد؟

قاشقی به دهان میگذارم:

-اره.

-لعنتی...

-کارت اشتباه نبود. برای اینکه یه دختر و دوست نداری باید سرزنش بشی؟ این دیگه چه مدلشه؟

-واقعا اگر عاشق باشي بخاطر مصلحت پا رو دلت ميذاري؟

-اره.

-پس چرا الان پا رو دلت نميدازي؟ همه چيزش اوکي..شمايد بعدا بهش
علاقمند شدي!

نگاهم ميکند و بعد يکدفعه با يک اشاره کلاه سويشرت را مياندازد روي سرم
و ميگويد:

-شما فضولي نکن.

کلاه را درست ميکنم و هردو در سکوت قاشق قاشق اش به دهان ميگذاريم:

-دنيا پر از آدمهايي که يکي رو دوست دارن اما با کس ديگه اي زندگي ميکنن.

-حالم از اون زندگي که بايد جسم و روح از هم جدا باشه بهم ميخوره.

-يجوري از همه دنيا جدايي ادم فك ميکنه...

-فك ميكنه چي؟

نميدانم چرا خجالت كشيدم...رايحه خجالت كشيد:

-كلا به زنا تمايل نداري!

-شايد واقعا ندارم!

با بهت سرم را بلند ميكنم و..چشمانت كه لبخند داشت و شوخي! يك تماس چشمي طولاني و من كه فكر ميكنم اين چند وقت چقدر زياد اين تماسهاي چشمي طولاني داشتيم. من كه حرفي نداشتم اما دهان چشمهاي او از حرف بسته نميشد.

-بيني تو عمل كردي؟

اميرعلي بود كه بيشتر از يك سوال ساده، ناله كرده بود و من كه داشتم از حرفهايش شاخ درمياوردم:

-اره، چطور؟

رویت را میگیری و قاشقت را به کاسه تکیه میدهی. من هم با ان شروع میکنم
به جابجا کردن خاک های روی زمین...

هیچ کدام چیزی نمیگفتیم، انگار او هم از حضور من را ضعی بود. کنارش آرام
بودم، حتی اگر قصدش آرام کردن من نبود.

-رایحه!

گرمای نفسش از جایی کنارم گوشم میآمد، و من که جرات نفس کشیدن
نداشتم، دستم از حرکت ایستاد و قاشق را همانجا روی خاک رها کرد و تو که
چقدر زیبا صدایم میزنی! اصلاً اسمم از دهان تو زیبا تر بیرون میاید، خودم را
دوست دارم.

-با من از گذشتت حرف بزن. از خانوادت. از همه چی!

نامیدانه چشم روی هم میگذارم و زمزمه میکنم:

-امیرعلی چرا میخواهی اذیتم کنی؟

-نگام کن.

سرم را به سختي بر ميگردانم سمتش:

-ميخوام رهايت كنم، اتفاقا ميخوام كاري كنم اروم شي! ميخوام از اين وضعيت بحراني نجات پيدا كني.

يادش بود به هيولا نبودنم به وضعيت بحراني بودنم! ناخداگاه به لبهايش نگاه ميكنم و بعد دو چشمش:

-تو مسئول حل مشكلات من نيسي، در ضمن من همينجوري، تو همين لحظه، خيلي اروم!

ميداني نگاه خيره ات مرا آتش ميزند، از يقه سويشرت گرما ميزد بيرون و من كه نميخواستم اين لحظات را از دست بدهم و او برود. به دلم ميخندم، چه كسي فكرش را ميكرد، ترس از دست دادن همچين لحظه اي را داشته باشم؟ زير درخت توت، با مردي كه دوستم ندارد و باهم هيچ رابطه دو طرفه جسمي و روحي نداشتيم، نشسته ايم، آتش ميخوريم و براي هم سكوت ميكنيم، چه كسي فكرش را ميكرد اين من ترس از دست دادن همچين لحظات ساده اي را داشته باشد؟ احمقانه بود، اما بود!

-برو تو سرده!

اگر خیلی نگرانی خوب گرم کن! ادامه میدهد:

-باید برم منت کشی!

-ببخشید که دختر رو دوست ندارم؟ مگه این عذرخواهی میخواد؟

-خیلی ذوق داشتن و اینکه، واقعا اون مشکلی نداره!

-چرا دوستش نداری؟

-کس دیگه ای رو میخوای؟

-من امروز...بهش گفتم که دیگه روم فکر نکنه! جرات نکردم به مامانی بگم،
اما دیگه قرار نیست بریم بیرون.

-پس تو بالاخره چجور دختری رو میخوای؟

-من الان وضعیت خوبی ندارم. تکلیفم با خودم معلوم نیست. نمیخوام تو اب نمک نگهش دارم.

فقط نگاهش میکنم و نمیتوانستم خوشحالی را از صورتم حذف کنم، پرونده مهتاب داشت بسته میشد. به همین راحتی.

داشتم بلند میشدم که میپرسد:

-پانسمان دستتو عوض کن، مواظب باش عفونت نکنه. اگر دیدی خیلی عمیق بود و درد داشتی بیا بریم درمانگاه!

با کمک درخت کاملاً بلند میشوم و بالا سرش میایستم او نمیدانست که کنار او دردهای جسمانی ام از خاطر میروند.

-چشم.

به خانه ام میروم، نه به سمت خانه ام پرواز میکنم، مثل یک پرنده سبکبال لباسهایم را میکنم... به اتاقم میروم و روی تختم به جای دو نفر دراز میکشم. در خودم جمع میشوم و آن لبخندی که از روی لبانم پاک نمیشود! میدانی

عزیزم؟ تو مثل يك راز میماني، درست همینجا وسط سینه ام! تو را به کسی لو نمیدهم! چشم میبندم، کرکره دنیا را میکشم پایین و برای هزار سال با همان سوییشرت خاکستری رنگ به خواب میروم!

قانون بیست و سوم:

رازم شو! نگهت میدارم.

امروز شنبه ۲۵ اذر است. دلم نمیخواهد از زیر پتو بیرون بیایم، هوا سرد شده و دل کندن از گرمای پتو مخملي ام نشدنی ترین کار دنیاست. پیام پیش فرض هرروزت را میخوانم "صبح بخیر. آماده شو"

بارانی کرم رنگم را میپوشم، ارایش مختصری میکنم و در آخر چکمه بلند قهوه ایم را پا میزنم و تو که در کاپشن چرم فرو رفته ای و در ماشین نشسته ای. روگردانی و مرا که با مقنعه دیدی لبخند زدی، منی که مثل تکه پارچه ای

خودم را نگهداشته بودم تا هرچه تو نمیپسندی را باد با خودش ببرد! تنها ریشه مویم بیرون بود، اما باز نگاهت پر از رضایت بود! امروز شنبه ۲۵ اذر است

من اما به تقویم ها اعتماد ندارم! امروز صبح دل انگیز يك روز بهاریست. هوا بوی باران نه بوی تو را دارد و بجای ادمهایی که دوستشان ندارم تو به رویم لبخند زدی، يك لبخند بی حوصله. دیگر حتی رضایت خودم هم مهم نیست، همین که تو پسندی، تو راضی باشی کفایت میکند.

د ستکش های چرمم را در میاورم و دود ستم را روبه روی بخاری ما شین بهم میکشم:

-چقدر سرد شده!

چیزی نمیگوئی. به برف پاك كن خیره میشوم که قطرات ناچیز باران را به سرعت پاك میکند.

-اوضاع خونه خوبه؟

همانطور که به اینه ب*غ*ل نگاه میکنی میگوئی:

-بدنیست!

-چرا تلگرافي حرف ميزني؟

دستي به جلوي مويت ميكشي:

-يكم بي حوصلم.

-حوصله منو نداري؟

نگاهم ميكني و جوابي نميدهي. و بعد با تاخير طولاني زمزمه ميكني:

-ديشب يك دقيقم نخواييدم!!

از ان روز زيبا براي من و روز نحس براي او دو هفته ميگذشت حاج خانوم
سرسنگين بود اما بهتر از روزهاي اول.

-چرا بيخودي خودتو اذيت ميكني؟ اينم تا سر ماه فراموش ميشه، باور كن.

چيزي نميگويي ولي من طاقت اينهمه غم تورا نداشتم:

-سرت درد میکنه؟

فقط نگاهم میکنی، و او نمیفهمید این لحن و اینجور حرف زدنم دست خودم نبود و فقط کنار او اینطور عشوه خرمی میامدم!

استینش را میکشتم:

-امیرعلی!

دستش را آرام عقب میبرد و زمزمه میکند:

-تورو خدا نکن رایحه.

مظلوم و بی دفاع زمزمه میکنم "باشه" و دست به سینه به دنیای سیاه سفید بیرون از پنجره خیره میشوم. من که کاری به تو ندارم، فقط لبخندت را میخواستم! به یقه سه سانتی ایستاده کاپشنش نگاه میکنم، و دلم میخواهد دستم را دراز کنم و زیپش را ببندم.

چشمم به تسبیحش میافتد و خوشحال از اینکه چیزی برای گفتن دارم:

-این تسبیح برات خیلی عزیزه؟

دست را بلند میکنی و نگاهی بهش میاندازی:

-اره.. برای پدرم بود.

دستش روی دنده بود و من که انگشت اشاره ام را به آرامی روی تسیحش میکشتم:

-نکن.

نکنش زیادی بی رمق بود، اگر ناراحت بود دستش را میکشید مثل همیشه.

-قصه پدر مادرتو شنیدم.

نگاهم میکنی:

-خوب؟

دانه ها را بهم نزدیک و دور میکنم، بازی جالبی بود:

-چقدر عاشق بودن و مطمئنا عاشقانه مردن!

-قصه پدر مادر تو چیه؟

قلبم فشرده میشود، انگشتم را محکمتر روی دانه های تسبیح میکشم:

-اونا قصه ای ندارن. اصلا قصه قشنگی ندارن!

-عیب نداره من عاشق قصه های تلخم بگو.

چانه ام منقبض میشود:

-بابام مامانمو نمیخواست! تا آخر همدیگرو تحمل کردن.

به شوق آمده بود که توانسته چیزی از زیر زبان من بیرون بکشد اما نمیداست
من خودخواسته داشتم برایش برون ریزی میکردم، فقط چون تنها راه داشتن
امیرعلی حقیقت بود و فهمیدن!

-میدونی؟ بابام منم نمیخواست. از وقتی که یادم میاد ادمهای اطرافم ازم متنفر
بودن، دوستم نداشتن و همیشه تحملم میکردن..اینا انقدر درد نداره اما امان از
روزی که پدر خودت نخواد!

به نیم رخت نگاه میکنم و خطاب به دلت میگویم:

- فکر میکردم به این همه طرد شدن عادت کردم اما...میدونی؟ تنفر ادا ما انقدری منو ازار نمیداد. اگه میخوای کسی رو نابود کنی فقط کافیه نسبت بهش بی تفاوت باشی، احساس تنفر خودش یه جور اهمیت دادن که باعث میشه بیشتر به چشم بیاد! من از کسی دلم میگیره که نسبت بهم بی تفاوت باشه!

البته که این حرف رایحه امروز بود، ان رایحه به درد نخور گذشته حتی به بی توجهی ادمها هم بی اعتنا بود.

- تو چیکار میکردی؟

لبخند میزنم:

- خیلی خوب بحثو کنترل میکنی، همونطوری که میخوای.

دستت را برنمیداری، میبینی؟ خودت هم راضی!

- تو جواب تنفر پدرتو چجوری میدادی؟

-هوم؟

لب میزنم:

-با فرار!

سرت را بسرعت برمیگردانی سمتم:

-چی؟

-رایحه!

نگاهش نمیکردم:

-تو از خونت فرار کردی؟

-نه...

دستم را پس میزند، میترسم و او که صدایش میروید بالا:

-رایحه از خونه فرار کردی؟ هان؟

با هانش میپریم و من هم داد میزنم:

-نه.. نکردم. امیر من فرار نکردم! منورها کردن. فرار یعنی کسی دنبالته بگرده،
اما کسی دنبال من نیست! کسی نیست که منو بخواد...

و بعد بغض لعنتی ام را پرصدا فرو میدهم. لب پاینت را یکسره میجوی و
چیزهایی زمزمه میکنی که من نمیشنوم. دستم را روی دستت میگذارم اما با
عصبانیت ردم میکنی و من مینالم:

- چرا اینجوری میکنی؟ فکر میکنی چرا با هات از خودم حرف نمیزنم چون
میدونم همینجوری رفتار میکنی!

- تو منو نمیفهمی!

- اتفاقا اونیه که درک نداره تویی. نگهدار می

خوام پیاده شم.

داد میزنی:

- بهم میگي فرار... فرار رایحه! بعد توقع داري لبخند بزنم، برات کف بزنم؟

دستم را میگذارم روی گوشم:

- داد نزن!

صدایت را بالاتر میبری:

-داد میزنم، بلندتر داد میزنم! رایحه... رایحه...

چرا اسمم را صدا میزد و چرا من گریه ام گرفته بود!

-فقط امیدوارم چیز بدتر از اینی تو گذشته تو نباشه!

تمام تنم میریزد.

-رایحه...

حرف بزن لعنتی:

-رایحه! تو رو خدا بدتر از این...!

و چهار انگشتش را روی ته ریش بورش میکشد و ناله میکند:

-منو از خودت ناامید نکن.

خدایا، چیزی نگفتم اما... وای خدای من اگر ذره ای از گذشته ام خبردار
میشد چه؟ دیگر نگاهم نمیکرد!

نگاهم میکند در چشمانش التماس بود:

-رایحه تو فرار کردی؟ رایحه اخه چرا فرار کردی؟ اخه این چه بلایی سر من
داري میاری؟

اشکم را پاک میکنم و تو ماشین را نگهمیداری.

نمیتوانستم نگاهش کنم حتی.

- فک میکنی میتونی اد مای دیگر و قبول کنی؟ و فکر میکنی خانواده ای تورو
میپذیره؟

قلبم تیر میکشد، گ*ن*ه من چه بود؟

-تو هیچ وقت نمیتونی منو بفهمی! تو جای من نبودی. که اگر بودی يك
ساعت هم اون زندگی رو تحمل نمیکردی! عزیز دردونه حاج خانوم، ناز پرورده
و عزیز کرده در و محل و فامیل تو جای من نبودی! تو مثل من تنها نبودی،
هر لحظه از زندگیتو تنها نبودی. تو تو جایگاهی نیستی که منو قضاوت کنی!

- چرا این حرفو میزنی؟ کسی منو قبول نمیکنه؟ باشه، حتی اگر همچین چیزی هست به روم زیار، بهم نگو! تو نمیفهمی با همه حرفات چجوری منو میسوزونی!

گردن سفیدش سرخ شده بود و منی که... گفتن ندارد که داغانم!

زمزمه میکنی:

- زندن؟

به جای جواب محکم بینی ام را بالا میکشتم! نچی میکنی، عین پیرمرد ها دستمال سفیدی را از جیب کاپشنت در میاوری و میگیری روبه روی صورتم.. رو میگیرم و تو تکانش میدهی:

- بگیر!

با پشت دست عقب میزنم:

-ولم کن، نمیخوام!

-تو نمیفهمی رایحه!

-انقدر این جمله مزخرفو تکرار نکن!

-تو نمیفهمی، همه عمر سی ساله من کنار این یکساله آخر بکنار!

-اینا چه ربطی به زندگی من داره؟

-حداقل میخوام ارزششو داشته باشه!

-ارزش چی امیرعلی؟

ماشین را روشن میکند، جوابم را نمیدهد!

با انگشتر عقیقم بازی میکنم و اشکم که دونه دونه روی بارانی کرم رنگم فرود میایند!

-گریه نکن!

دوست داشتم گریه کنم. به هیچ کسی ربط نداشت.

-دیگه در مورد هیچی باهات حرف نمیدنم! هیچ وقت.

اخم عمیقی روی پیشانی اش مینشیند و نگاهی به صورتم میاندازد:

-مجبورت میکنم خودت بگی! همه چیزو.

روبه روی شرکت میایستد میخواهم به سرعت پیاده شوم که کیفم را میگیرد،
میکشم:

-ولش کن!

-بشین، اروم شدی برو!

زیر چشمم را پاك میکنم:

-کجا اروم بشم؟ اینجا؟ پیش تو حتما.

چشمان بدت، چشمان لعنتي و عوضی ات... ته خنده دارد:

-اره همینجا.

-ول کن!

-یه بار یه چیزو میگم!

تو نمیدانی امر و نهی شنیدن از تو چقدر شیرین است اما ببخشید بدجور دلم
را سوزاندی:

-برام مهم نیست هرچقدر دوست داری بگو!

و کیفم را میکشم و به سمت شرکت میدوم! سرت را از ماشین میاوری بیرون و
داد میزنی:

-امروز میام دنبالت فراری!

ا صلا شوخی در صدایش نبود! قلبم نیش میزد و تمام تنم عزادار آینده ای بود
که هنوز نیامده! نمیدانم چطور اما خودم را به اتاق کوچکم میرسانم، بارانی ام
را میکنم و در اتاق راه میروم. تنم میلرزید، و همه ذهنم بهم ریخته بود! هنوز

چيزي نفهميده بود، سرم فرياد كشيده و قرار بود ازم نااميد شود! من نميگذاشتم، من طاقت از دست دادنش را نداشتم!

بعد انوقت ميرفت مال مهتاب ميشد، مال كس ديگري ميشد! بعد من پشت اين روزها ميمردم!

گاهي اوقات در تاريخي ميماني و فكر ميكني تو دفن شده اي، بهتر كه دقت ميكني ميبيني تو در حقيقت كاشته شده اي و امروز ميوه و ثمره اش را ميچيني!

تخمي كاشته بودم حالا داشت ثمره اش بيچاره ام ميكرد! داشت ميوه دلم را ازم ميگرفت!

حتي تصور اينكه براي هميشه كنارم بگذارد ديوانه ام ميكرد. تا ساعت دو بعد از ظهر يك دقيقه هم نشستم، ارام و قرار نداشتم. دلاوري مرا به اتاقش خواند.

پوشه را جلويش ميگذارم و شروع ميكنم به توضيح قرارها و برنامه هاي امروزش! صدايهم به شدت ميلرزيد و پاهايهم ضعيف ميرفت!

-خوين؟

سر تکان میدهم و صندلی را برایم عقب میکشد:

- بشینید!

- ممنون راحتم. ساعت دواق...

- من اون روز کنترلمو از دست دادم، نفهمیدم چي شد اصلا!

فقط نگاهش میکنم و انگشتهایم که بی نهایت سرد بود و نگاه آخر تو و صدایت، ازم ناامید نشو عزیزم.

- من باید یه چیزایی رو روشن کنم!

چشمانم سیاهی میرفت و فقط به اتکای پشتی ان صندلی شیری ایستاده بودم! لبهایم بهم میخورد و صدایش انگار از ته چاه میامد، امیر علی به من گفت فراری! چرم صندلی از چنگم رها میشود و میافتم زمین!

کاش این خواب طولانی میشد، انقدر که وقتی بیدار میشدم در جهنم خودم بودم و تو را هرگز نمیدیدم.

دیدم تار بود و دلاوری که داشت با پرستار صحبت میکرد، چقدر این لحظات
اشنا بود. خوابهایم، خوابهای لعنتی ام یکی پس از دیگری داشت تعبیر میشد
اما... او اصلاً ای

نجا نبود چه برسد در این بیمارستان!

-لطفاً بگین دکتر بیاد!

پرستار می‌رود بیرون و دلاوری که می‌آید نزدیک می‌ایستد:

-بهترین؟

-سرم درد می‌کنه

-چیزی نیست وقتی خوردی زمین آسیب دید. فشارت افتاده و دکتر گفت
بشدت ضعیف شده بدنتون. سرم تقویتی زد!

در باز می‌شود و من که در صورت دلاوری دنبال سوال و بازخواست می‌گشتم!
بوی لیمو می‌آمد... نه!

نباید بوي ليمو ميامد! نبايد...

چشم ميندم، ملحفه ابي را ميكشم روي صورتم از ته جانم شروع ميكنم به گريه كردن! با صدا، براي خودم براي دلم، براي پيدا شدنم، براي تغيير خوابم، براي راپرت دادن هاي دلاوري!

صدایش، این صدا را چند سال بود نشنیده بودم:

-رايحه... عزيزم!

همين جمله كافي بود كه صدايم برود بالاتر، تنم، تخت و كمى بعد اتاق داشت ميلرزيد! دستت را ميكشي روي صورتم، از روي ملحفه هم دستانت بوي ليمو ميدهد، و البته غربت و بيشتر از همه نبودن!

تو هيچ وقت نبودي، هيچ وقت کنارم نبودي!

رامين تو هيچ جا نبودي!

اسم را صدا ميكند پشت هم! پارچه را از صورتم كنار ميزند! گريه ميكرد و صورت تيره و مردانه اش قرمز بود!

انگشتانش را میکشد روی صورتم.

-خسته شدم از بس از دور دیدمت!

من هم از تنهاییم خسته بودم!

-چرا اینکارو کردی؟

مثل عروسک بی جان افتاده ام، دلم را فشار داده اند و این عروسک فقط گریه
بلد است! زیر ب*غ*لم را میگیرد و بلند میکند، رو به رویم مینشیند!
نمیخواستم نگاهش کنم!

دو دستش را میگذارد دو طرف صورتم:

-چقدر لاغر شدی. رایحه ء من!

من رایحه او نبودم، رایحه هیچ کس نبودم!

مرا در اغوش میکشد، انقدر محکم، انقدر عمیق که میترسم! میترسم نخواهد
تنهاییم بگذارد، من دیگر ان ادمها را نمیخواستم! نکند آمده است تا بماند!

-برو

سرم را به سینه اش میفشارد:

-نمیرم! دیگه نمیرم..فک میکنی اسون بود پیدا کردنت؟

-سرتو بلند کن!

-هیچ کسی رو نمیخوام، از همه بدم میاد!

باز ب*غ*لم میکند و اینبار دهانش را میچسباند به گوشم و زمزمه میکند:

-تو از هیچ کسی بدت نمیاد، تو هنوز خجالت میکشی...

-لعنت به من اگر خجالت زده باشم!

در اتاق باز میشود و من که نمیتوانستم از جایم تکان بخورم. مرا دیده بودی در اغوش حقیقتم! دستت به دستگیره چسبیده و تکان نمیخوردی! تو از کجا پیدایت شد..؟ رهایم میکند و من صورتم را در دستانم پنهان میکنم و حس میکنم چیزی نمانده که تمام شوم!

-فکر میکنم اشتباه اومدین اتاقو!

-شما کی هستین؟

صدای رامین دور میشود:

-من بشارت هستم! میتونم کمکتون کنم؟

-بشارت؟!!!!

صدایت رمق نداشت، و من که بالاخره نگاهت میکنم:

-این کیه رایحه؟

و میایی ستم و جورِی که خودم فقط میشنوم میگوی:

-ايني که توب *غ*لش بودي...توب *غ*لش بودي؟

زبان لعنتي ام تکان نميخورد:

-باز کي مرده؟ باز داري براي کي گريه ميکني؟ رفتي ب *غ*ل کي؟

رامين بازویش را ارام ميکشد:

-شما کي هستين!؟

-رايحه اين اقارو ميشناسي؟

بالاخره دهان باز ميکنم:

-مارو تنها بذار!

رامين با بهت نگاهم ميکند:

-رايحه! اين اقارو ميشناسي؟

عصبی می‌شوم:

-اره می‌شناسم.. برو رامین!

کنترل شرایط از دستم خارج شده بود، کاری نمیتوانستم بکنم، امیر علی می‌فهمید! ناامید و خسته زمزمه می‌کنم:

-رامین برادرم...

چرا باید همین امروز، از فرارم می‌فهمید، چرا همین امروز باید رامین سر و کله اش پیدا میشد! و سوال آخر تا کجا قرار بود بدبخت باشم؟ تا کی؟

-رایحه این اقا کین؟

امیر علی رو می‌گیرد و دستش را دراز می‌کند:

-کیانی هستم، امیر علی کیانی!

رامین با تردید دستش را می‌گذارد در دست امیر! پیوند گذشته ام با عزیزترین و جدیدترین ادم امروزم!

-اڅاي کياني شما خواهر منو از کجا ميشناسي؟

-رايحه خانوم همسايه ما هستن! خيلي زودتر بايد همدیگرو ملاقات ميکرديم.

يعني خيلي زودتر بايد غيرت ميکردي! مثل خوداو که مثل کوه پشت الميرا بود! اما نميدانست که من خودم را از عالم و ادم پنهان کرده ام!

سرم را از دستم ميکشم و خوني که جمع شده بود! رامين دستم را ميگيرد:

-چيکار ميکني عزيزم؟

يکم دير عزيزت شدم، فقط يکم!

-ميخوام برم.

-هنوز سرمت تموم نشده

-ميخوام برم!

مقنعه ام را مرتب ميکنم و با نگاهم ازت کمک ميخواهم اما تو انگار نه انگار

کیفم را برمیدارم و سمت در میروم:

-رایحه جان يك دقیقه وایسا!

-ولم کن!

-میدونی چقدر باهات حرف دارم؟ میدونی چقدر دلتنگتم؟

-من حرفی ندارم! میخوای به این بهانه منو ببری تو اون گه دونی!

لبش را میگزرد وزیر چشمی به امیر نگاه میکند:

-این چه حرفی!

طلبکارانه به امیر نگاه میکنم:

-منو میبری یا خودم برم؟

این حجم از پروگي شگفت انگيز بود اما چه کنم بايد دست پيش را ميگرفتم
تا پس نيافتم.

سرتکان ميدهد و زير لب "با اجازه" اي به رامين ميگويد و جلوتر از من راه
ميافتد!

-رايحه جان من بازم ميام بينمت، فکر نکن اينبارم همه چيزو ول ميکنم!

دستم را به عقب پرت ميکنم و سرعتم را بالاتر ميبرم! پاهاييم و همه تنم ضعف
ميرفت!

در را از داخل براييم باز ميکنند و خودم را پرتاب، دقيقا پرتاب ميکنم روي
صندلي!

در طول راه حتي يك دقيقه هم نگاهم ن

کرد، حتي کلمه اي نپرسيد! که من دلهره از دست دادن تورا ديگر تاب نداشتم:

-چجوري فهميدي بیمارستانم؟

اصلا صدايم را نشنيد و يا خودش را به نشنيدن زد:

-امير...

دستم را ميگذارم روي دستش که با خشم دستم را پس ميزند:

-چرا اينجوري ميکني؟

بمب بود و در حال ترکيدن، عربده ميکشد:

-تو گفتي کسي دنبالت نيست! تو گفتي... چرا انقدر بهم دروغ ميگي رايحه؟

حالمو داري بهم ميزني!

بغض ميکنم:

-رامين ايران نبود! بخدا وقتي من راهمو جدا کردم ايران نبود، راست ميگم!

صدایش را میآورد پایین اما آن لحن و آن نگاه، تهدید آمیز و ترسناک شده بود:

-فك ميكني خودم كم بدبختي دارم؟ مگه اوضاع خونمو نميپني؟

-مگه تقصير منه؟

-نه تقصير خود احمقمه من زيادي تورو جدي گرفتم!

دلَم را میسوزاند، بدهم میسوزاند!

فقط اشك ميريزم و به چكمه هاي قهوه ايم خيره ميشوم! به چراغ قرمز نگاه ميكنم و زيرچشمي به تو كه دستت را به پنجره تكيه دادی و پشت گردنت را ميمالي! آرامتر شده بود؟ حالا كه جگرم را سوزانده بود آرام شده بود!

-از كجا فهميدي بيمارستانم؟

صورتت را جمع ميكني:

-چه اهميتي داره؟ گفتم كه ميام دنبالت، او مدم ديدم نيستي از اقاي رحمتي پرسيدم گفت حالت بدشد بردنت بيمارستان!

-از من بدت ميااد؟

-بس كن!

-بدت ميااد..

-تا وقتي منو بازي ميدي اره بدم ميااد!

بر ميگردم سمتش وبه در تكيه ميدهم:

-كدوم بازي اميرعلي؟ من چي كار به تو و زندگيت دارم؟ هان؟ جز اينكه همسايتم؟ جز اينكه دوست الميرام؟ جز اينكه صبحا هم مسيريم؟ جز...

-جز اينكه مياي توب *غ*لم...

-يه كيسه نمك دستت گرفتي منتظري زخم بيني حمله كني!

-اخه بفهم...

انگشت را روي فرمان ميكوبي:

-رايحه همه زواياي زندگي تو مبهمه! من نميدونم اصلا تو كي هستي..

دلم ميخواست سرش فرياد بکشم:

-مگه همين رايحه چه عيبي داره؟ چکاري با اون ادم قبلي داري؟ اصلا چرا بايد به تو از گزشتم حساب پس بدم؟ فکر ميکني خودت خيليرويي؟ منم هيچي ازت نميدونم...

نیشخند ميزني و به نقطه انفجار ميرسم:

-به من پوزخند زن! همونطوري که من از زندگي شخصي تو چيزي نميدونم، منم دلم نميخواه تو بدوني!

ميخندد و مسخره ام ميکند:

-زندگي شخصيم؟ واضح تر و روشن از زندگي منم ديدي؟ پدر و مادرم که ميدوني کجان! خواهرم، مادر بزرگم... تو حتي از خواستگاري که ميرم خبر داري! زندگي شخصي من ديگه چي ميتونه باشه؟

-هه.. هيچ کدوم از ايناست! زندگي شخصي تو دقيقا اوني که تو سرته!

-ببخشید که خودمو جار نمیزنم برای ادما!

-پس توقع نداشته باش منم خودمو جار بزنم!

-داری میپچونی بحثو و خوبم بلدی از زیرش دربری!

-من از زیر چیزی در نمیرم. رک و راست دارم میگم نمیخوام از گذشتم بدونی!
توأم بهتره کنجکاوی نکنی!

از اینهمه صراحتم متعجب میشوی؟ چند لحظه نگاهم میکنی و بعد میگویی:

-ا؟ باشه! هر جور خودت دوست داری.

من فقط تورا دوست دارم، من فقط رضایت تورا میخواهم اما باورکن ان ترشی
گندیده ای که در گذشته جایش گذاشتم به درد امروز نمیخورد! در صندلی فرو
میروم و زمزمه میکنم:

-ازم ناامید نشو ولی باور کن به نفعته که ند...

-هیچی نمیخواهم بشنوم!

خوب نمیخواست بشنود! حق داشت. اصلاً همه دنیا حق داشتند جز من!

امروز شنبه ۲۵ اذر است، ولی من به تقویم ها اعتماد ندارم!

امروز بیشتر شبیه به غروب جمعه است! کدر، دلواپس و تمام نشدنی!

قانون بیست و چهارم:

تورا به جان عزیزتان خوب زندگی کنید، ادمها با یک دوربین شکاری روبه گذشته تان نشسته اند! خوب زندگی کنید...

المیرا دستی روی رو تختی ام میکشد:

-عاشق این اتاقم!

-خيلي اتاق زيبايي اما دليل نيمشه هشت روز خودتو توش حبس كني!

و بعد ميخندد! هشت روز.. اين هشت روز حتي اگر همه ادمهاي دنيا ميگردند هم براي من مهم نبود! اما هشت روز نيست بودم و تو حتي يك پيام خشك و خالي هم براي من فرستادي!

دل بيچاره ام عاشق كه شدي؟ آخر بعد از اين سالها دست گذاشتي روي چه كسي؟

ديشب ميخواستم صدايت را بشنوم بعد با خودم گفتم دلتنگي بهانه قشنگي براي تكرار يك اشتباه تازه نيست *

نميخواستم بگذارم دلتنگي به جاي من تصميم بگيرد. تا اينكه الميرا آمد بالا، براي من سوپ شير آورد، و گفت چقدر اين اتاق را دوست دارد!

دستم را ميگيرد، دست بي رنق را:

-چت شده رايحه جان؟ چرا اون روز اومدي شرکت و با دلاوري دعوا کردي؟

-الميرا يك هفته خودمو سلاخي نکردم که تو بعدش بياي و بخوای همه چیزو
یادم بیاری!

فقط نگاهم میکند و انگار کلي حرف دارد و البته کلي ترس!

-تو...تو با ماهان رابطه اي داري؟

تا وقتي ارامي که ادمها را نبيني، باز دوباره داشتم حسهايي را تجربه میکردم که
چندین روز ازشان دوری کردم! بند بند تنم ریخت:

-یعني چي؟

لبخند لرزاني میزني:

-من ناراحت نمیشم، باهام صادق باش!

فقط نگاهش میکنم:

-پریروز او مد اینجا! امیر علی رو ببین.. اما سراغ تور رو گرفت. اون ادمی نیست بیاد اینجا به هوای امیر! بعدم داشت میرفت او مد بالا، من خودم دیدمش!

-من درو روش باز نکردم. اصلا نمیدونستم کی پشت دره!

-دوست داره؟

سرم را به تاج تخت تکیه میدهم:

-برام مهم نیست.

-چرا مهم نیست؟

-چطور میتونی به احساسات یه نفر بی اهمیت باشی؟

مگر برادر تو به احساسات من اهمیت میداد؟

-بعد اینهمه روز او مدی پیشم این حرفارو بزنی؟

-نه، ببخشید!

و بعد کنار تخت میایستد و دستم را میکشد:

-پاشو! مژده رو خوابوندم، بریم باهم یه دوری بزیم.

-حوصله ندارم المیرا!

بغض میکنم، تو چقدر انرژی داشتی، زندگی میکردی، و مهمتر از همه دوست داشتند!

-رایحه؟! داری گریه میکنی؟

رویم را برمیگردانم و او که مینشیند و من باید آزاد میشدم، باید این پرنده زخمی ای که در سینه ام حبس شده بود را آزاد میکردم! خودم را در اغوشش میاندازم و با صدای بلند گریه سر میدهم! چقدر زندگی ام شبیه هم شده بود، هرروزم عین هم، پر از نداشتن!

-چي شده رايحه؟

برادرت، برادر لعنتي ات!

-عزيزم چي شده؟

گذشته ام، گذشته لعنتي ام!

چرا سراغم را نميگرفت و فقط من نه، چرا هيچ ادمي انقدر كه بايد براش
اهميت نداشت؟

الميراي ديوانه داشت با من گريه ميکرد! زمزمه ميكند:

-من خيلي نگرانتم! ميترسم ازت چيزي بپرسم و ناراحتت كنم.

او هم ميترسيد مرا از دست بدهد؟

-همیشه از این میترسم ادمایی که دوسشون دارم رو از دست بدم! اما گاهی اوقات از خودم میپرسم کسی اصلاً هست که ترس از دست دادن منو داشته باشه؟

-عزیزم..

میکشدم عقب، اشکم را با کف دستش پاک میکند و لبخند میزند:

-میبینی چه احمقم؟ تو باید منو اروم کنی تا خودتو! سریع بگیرم.

به چشمهایش خیره میشوم و لب میزنم:

-از اینهمه تنهایی خسته شدم!

-چرا به برادرت اجازه نمیدی بهت نزدیک بشه؟

ناامیدانه چشم میبندم:

-بخدا امیرعلی بهم نگفت من از دلآوری پرسیدم! ولی کاش تو بهم میگفتی.

دلآوری گ*ن*ا*هی نداره جز...

-جز اینکه برام نقش بازي کرد که نمیشناستم.

-خوب برادرت ازش خواسته بود!

-من اون ادمارو نمیخوام!

-خانواده چیزی نیست که بخوای انتخابش کنی! تو نمیتونی گزینشی با اونا رفتار کنی! اون برادرته نمیتونی از زندگیّت حذفش کنی. امیر علی رو ببین، اگر نبود من بیچاره بودم، اگر نبود معلوم نبود من الان کجا بودم، خودتو از داشتن همچین موهبتی محروم نکن

کاش امیر موهبت من بود، اوکه خودش را از من دریغ میکرد!

دستش را میگیرم، رگهای برجسته دستم را لمس میکند و من که زمزمه میکنم:

-به تنهایی عادت کردم اما گاهی اوقات، عمیقاً دلم میخواهد منم عزیز دل کسی باشم...

باز چانه اش میلرزد و من که شده بودم اینه عذاب و او داشت برایم دل میسوزاند.

-رایحه عاشق شدی؟

انقدر صدایش آرام بود که بسختی شنیدم..حتی دلم نمیخواست به چشمهای
آگاهش نگاه کنم:

-همه رفتارات، بیقراریات، کلافگیات همونی که من تجربه کردم وقتی ماهان
تو ذهنم بود! تو تو فکر کی هستی رایحه؟

با عجز نگاهش میکنم، با خواهش و با بیچارگی! المیرا جانم خواهش میکنم
من چیزی نگویم اما تو از چشمانم بفهم!

-دلآوری؟

سرم را به علامت منفي تکان میدهم.

-یا شاید خود ماهان!

-نه

چرا گزینه آخر را نمیگفت؟

-رايحه...-

سرم را مياندازم پايين:

-ديگه کسي نمونده...-

چانه ام ميلرزد و توز مزمه ميکني:

-نه.. اين اشتباهه، خيلي زياد...-

من عاشق اين اشتباه بودم، سرم را به سينه اش ميچسباند و لبش را به گوشم:

-نبايد اين اتفاق يافته!

کجاي کاري الميرا، اتفاق منم که افتادم! از بلنداي غرورم افتادم روي بوم
اميرعلي!

-رايحه...اميرعلي ادم مناسبي براي تو نيست!

-دست من نبود، که اگر بود يك لحظم به برادرت... لعنت بهش!

نفس میگیرم و زمزمه

میکنم:

-تقصیر خودش بود المیرا... بخدا تقصیر امیره!

مجبورم میکند به صورتش نگاه کنم:

-اون چیکار کرده؟

اشکم را پاک میکنم اما لحظه ای صورتم خشک نمیماند:

-لازم نیست کاری کنه، حرف زدنش، رفتارش المیرا این ادم به خودی خود

منو بیچاره کرده!

لبخند بی رمقش نمیدانم برای چیست، دمل چرکی دلم باز شده بود و دلم

میخواست داد بزنم:

-من حق میدم به هرکسی که عاشقش بشه! توام بیشتر به من حق بده! منی که از یه دنیای سرد و بی روح خشن او مدم بین آدمایی که روحشون پر از گرما ست! شماها شدین خانواده من توقع داری بهتون تعلق خاطری نداشته باشم؟

اشکم را پاک میکند:

-ششش عزیزم گریه نکن!

سبك شده بودم، انقدر سبك كه كافي بود نخم را بدهند دست كودكي تا مرا مثل بادبادك بفرستد به آسمان. وقتی کسی را داری که برایش از دلت بگویی، از احساسات...

به ناخن های فرنج شده ام خیره شده، لب میزند:

-توازش خواستی مهتابورد کنه؟

وحشت زده از تهمتی که داشت گریبانم را میگرفت:

- نه، معلوم که نه.. من هیچ حرفی بهش نزدم، حتی نمیدونه من چه حسی بهش دارم المیرا! باور کن تقصیر من نبود.

چهار انگشتش را میگذارد روی چانه اش:

- شاید برای اینکه فراموشش کنی بهتره دور ازش زندگی کنی!

مثلا این تمام تلاش و تاملش بود، باید ر..ید به ان راهکار! چشمانم ترس داشت و بهت! متحیر زمزمه میکنم:

- داری بیرونم میکنی از این خونه؟

- نه رایحه بیرون چیه! فقط... میگم میتونی یه جایی بهتر گیر بیاری و شاید یه ادم بهتر!

- بی انصاف...

- رایحه...

-چون میدوني از اميرعلي بهتري وجود نداره ميگي نه! چون از سرم زياده.
چون لياقت بهتر از منو داره. يه نفر مثل مهتاب. رايحه خره كيه؟ بي خانواده،
بي اصل و نسب! بي بند و بار و بي دين و ايمون!

-رايحه...

-حتي اسمم مجوز نداره براي شما.

پتو را ميزنم کنار به سمت اشپزخانه ميروم و او كه دنبالم راه افتاده:

-من اصلا منظورم اين نيست..

قوطني قرص را از كشوي کنار گاز پيدا ميكنم! ميخواست مرا از اميرعلي دور
كند، تنم ميلرزيد! ميخواست رايحه را از زندگي اميرعلي حذف كند! من
چكارش داشتم جز اشغال يك صندلي در راه بازار و جز ان پيراهن ابي كه از
اتاقش برداشتم و جز قربان صدقه اي كه در دلم ميروم! من چيزي از او نداشتم
همان را هم ميخواست از من بگيرد! سه تا قرص را باهم مياندازم بالا و دو
ليوان آب رويش:

-رايحه اون قرصا چي بودن؟

سرم گیج میرفت روبه رویش میایستم و پیراهنش را میگیرم:

-من کاری بهش ندارم، من فقط دوستش دارم، تو دل خودم، برای خودم! هیچ
اسییم به کسی نمیره! چرا میخوای منو دور کنی؟ این کارو بکنی من میمیرم
المیرا... این یه تهدید نیست یه مسیله کاملاً علمی! بدن من نداشتنشو پس
میزنه پس زیاد دووم نمیارم اونجوری!

داشتم شلوغش میکردم، تا شاید ازحالم بترسد، و بگذارد برود:

-المیرا اگر دوستم داری به هیچ کس نگو، نه امیر نه حاج خانوم!

-من نم....

انگشتم را روی دهانش میگذارم:

-نگو.. خواهش میکنم! بهم قول بده.

با تردید پلک میگذارم روی هم و من دستم را بر میدارم و زمزمه میکنم:

-باید باهش حرف بزنم. يك هفته صبر كافي بود ادمي نیست كه بیاد جلو!

-چي ميخواي بهش بگي؟

-نميدونم!

دستم را ميكشد:

-يعني چي، رايحه چيزي نگو بهش خواهش ميكنم! اونم از قضيه مهتاب
تاحالا خيلي داغون و عصبي شده!

با نگاهم مطمئنش ميكنم:

-اذيتش نميكنم. پايين؟

سرش را به معناي مثبت تكان ميدهد! ماتتو و شالم را ميپوشم. در لحظه آخر
به خودم در اينه نگاه ميكنم، چقدر زشت و كدر بودم اما آخرش كسي تورا
ميخواهد كه خسته و لهتم ديده باشد.

در را براييم باز ميكند، صداي گريه مژده ميآيد و حاج خانوم كه داشت پشت
هم الله اكبر الله اكبر ميكرد تا كسي به داد نوه اش برسد. الميرا كه ميرود در

تاریک و روشن راهرو در اتاقش را باز میکنم! نماز میخواندی و پشت به من ایستاده بودی. دلم برای قامت ضعیف می‌رود، چطور دلت می‌آمد خودت را از من دریغ کنی؟

در را می‌بندم و تکیه می‌دهم و نگاهت میکنم!

روی پایت مینشینم و من که خسته بودم، پشیمان، و دلتنگ!

دقیقا پشتش می‌شینم و دلم را، دل بیچاره ام را به دریا می‌زنم! گونه ام را بین دو کتفت می‌گذارم! و دستم را دورت می‌پیچم! نفست حبس میشود و "السلام علیک" ات می‌لرزد!

من راهبهای زیادی را برای پیدا کردن آرامش امتحان کردم! اعتیاد، اغوشها، مهمانی و الکل! بین همه اینها تنها مردی که رو به قبله نشسته بود و همه سهم من از او همین اغوش نصف نیمه، آرام کرد! خلاصم کرد. از عمری تاریکی مرا رها کنید.

اشکم سر می‌خورد از تیغه بینی ام پایین می‌آید و روی لبم نفسی تازه میکند:

-من تورو از گردنت میشناسم، از بس که به من پشت کردی.

چرا پسم نمیزني و ناراحتم نمیکنی؟ مثل کودکی که شیشه عطر قدیمی مادر را شکسته، مثل بیچاره ای که بو همه خانه را برداشته، بوی ندامتم همه اتاق را گرفته بود! همانقدر آرام همانقدر حقیر زمزمه میکنم:

-بخشید!

میدانی حقارت در حقیقت عزت است در کنار تو، مثل اینکه روی فرش نشسته اما در عرش باشی.

نفس را فوت میکن

ی و من که بیصدا در بهشتم اشک میریختم! یک روز این چشمها ازم شکایت میکردند.

سعي ميکني حلقه دستم را از دورت باز کني و من نميتوانستم اجازه بدهم
خودت دستي دستي خودت را از من بگيري! رهايت ميکنم و تو که برميگردي
روبه رويم روي دو زانو مينشيني و با چشمان خسته و بي رمق نگاهم ميکني!

خوب صورتم را ميکاوي، همان کاري که من ميکنم. نميتوانم تصور کنم
دلتنگ من بوده باشي اما ميتوانم خيال کنم و چه خيال شيريني!

-چيرو بايد ببخشم رايحه؟ تنها کسي که بايد تورو ببخشه خودتي، که همه
عمر به خودت ظلم کردي!

کاش مي فهميد ادمها د ست خالي و تنها نميتوانند به خود شان ظلم کنند، ماده
اي، ادمي، چيزي هميشه هست که تورا بيچاره کند! من با کمک ادمها شده
بودم قاتل خودم.

-يك هفته خودتو تو خونه حبس ميکني که چي؟ که پاك بشي؟ که جبران
بشه؟ که از واقعيت فرار کني؟ که برادرت بيخيالت بشه؟ که چي؟

-که يه نفر درو بشکونه بياد تو، بياد دنبالم!

زمنه ميکردم، توام زمنه ميکردي! همه جا ارام بود و اين ارامشي که بين
ماست داشت قضيه را حل و فصل ميکرد.

-میتونم باهات شرط ببندم تا به حال تو تمام زندگیت به حرف کسی گوش ندادی.

به تسییحت خیره میشوم:

-بیا و اینبار به حرف من گوش بده.

-میخواهی چیکار کنم؟

نزدیکتر میشوی:

-میخوام بذاری برادرت بیاد تو این خونه، باهات حرف بزنه، باهاش حرف بزنی! من نمیدونم چی شده و چی نشده! اما نمیخوام تنها باشی!

چرا خودت تنهاییم را پر نمیکنی؟

-من باهاش صحبت کردم! انقدر این ادم شخصیت و شعور داره که بتونه تورو درک کنه و قانعت کنه! من نمیفهمم چطور میتونی از این ادم فرار کنی؟

-رايحه! به من نگاه كن. قول بده!

-چرا برات مهم؟

چند لحظه نگاهم ميكني :

-سر عقل كه نميائي لافل سر قولت بمون!

من هنوز قولي نداده بودم، اما اگر او ميخواست هرڪاري ميكردم.

-حالا بهم بگو نتیجه این انفرادي چندین روزه چي بوده؟

چشمانش لبخند داشت، خدايا بهتر از نگاه او خلق کرده اي؟ نه گمان نکنم.

-به قیافت كه نميخوره چيز خوبي بوده باشه!

-مسخرم ميكني؟

میخندی:

-من غلط بکنم.

نمی‌توانستم از این فاصله از تو به شینم و فقط چشمم به چشمانت باشد. به لبهایت نگاه می‌کنم و به نگاهت که مچم را می‌گیرد. با احتیاط زمزمه می‌کنی:

-رایحه! من می‌فهمم که از لحاظ فرهنگی چقدر باهم متفاوتیم و میدونم شاید رفتاری تو از سر عادت نه لذت! ما نامحرمیم و منم میدونی که ادم معتقدی هستم.

لبت را تر می‌کنی و آرامتر می‌گویی:

-منم مته همه مردا، احساساتی دارم، تا به جایی میتونم نادیدش بگیرم، خواهش میکنم فاصلتو باهام حفظ کن! نمی‌خوام باهات بد رفتار کنم اما...

دستم را روی لبم می‌گذارم و به دکمه طوسی رنگ تیشرتت نگاه می‌کنم:

-باشه، فهمیدم، معذرت می‌خوام!

کاش همین طور به صورت زشت و خرابم خیره میشدی و ان چشمان لعنتی
ات میخندید:

-بیا اروم اروم باهم درستش کنیم، من از اینهمه جنگ و جدل خستم!

-منم خستم.

-اگر از خودت بگی، توام هرچی بخوای برات میگم!

-قاره چي گيرت بيد؟

-يه چيز خيلي بزرگ!

هرچه باشد فقط ان چيز بزرگ تورا از من نگیرد اخر میدانی امیرعلي جانم؟
من دیواری پوسیده ام اگر عکس خودت را از رویم برداری فرو میریزم.

-رایحه.. اولین قدمت، پای ادمای اضافی رو از زندگیت قطع کن.

نگاهت میکنم:

-جز تو و الميرا و حاج خانوم كسي تو زندگي من نيست!

-بذار وا ضحتر بگم، يه سري ادمانقش ا صلين، مثل الميرا مثل ماماني، مثل رامين مثل من

ميخندي:

-اصلا من نقش اصلي هستم؟

نقش اصلي؟ تو موضوع اين زندگي شدي! چنان نگاهم را پر از عشق ميكنم كه بيسوادي اگر نخواني:

-يه سريم ادمايي كه ميخوانت خوب يا بد، و تو واقعا بهشون نيازي نداري!

-مثل؟

نااميدانه چشم روي هم ميگذاري:

-رايحه تو كه خنگ نبودي!

نه واقعا نه... نبودم! ادمهاي جانبي زندگي من ماهان بود، اقاي رحمتي دربان
شرکت بود، محسن بود و خانم شکوري حسابدار مان! من کسي را نداشتم.

-نده خودتو دست کسي که حيفت کنه.

من فقط ميخواستم در دستان تو، حتي حيف و ميل شوم.

ميخندي:

-الان هم بايد يه جوري از اتاق بري بيرون که ماماني نيننت! چون فکري
قشنگي نميکنه!

چشمکي ميزني و زمزمه ميکني:

-بهتره زودتر بري!

قبل از اينکه دستگيره در را پايين بکشم زمزمه ميکنم:

-امير علي!

صدائيت از بيخ گوشم ميآيد:

-جانم!

ميخواستم بگويم عزيزم حالا كه فاصله بينمان افتاده چيزي از خودت را به من بده، ان تسبيحت را بهم بده اما.. تو گفتي جانم و همه خوني كه در عروقم جريان داشت... هيچ! ديگر جريان نداشت!

در هواي پاييزي، نورهاي طلايي از پشت ابرها به صورت سردت تابيده؟ جانم تو به همان اندازه مرا گرم كرد!

مثل پرنده اي كه تازه پريدن ياد گرفته، مثل شيري كه تازه شكار اموخته، من هم تورا جور ديگري شناختم، جور ديگري داشتم! و شوق اين تجربه جديد دلم را نوچ كرده بود.

به خانه ام پرواز ميكنم، موزيك گوش ميدهم، مير*ق*صم، حمام ميكنم، پيراهن ابيت را تنم ميكنم، گوشواره مياندازم و لاك قرمز را درمياورم!

گفتي جانم و كاش صدايت را

در شیشه ای حبس میکردم، و نفست را در خودم! گفתי جانم و همه تنم از انعکاس تو پر شد! مثل کوهی که صدا را پس میزند صدای تو در من میرفت و میآمد.

من ادم کم توقعی بودم، يك كلمه چهار حرفي ساده ميتوانست مرا از ان زن كدر و بيحال تبديل كند به يك زن شيك و تميز! يك عاشق خراب را ميكند يك عاشق زيبا. مرسى از اينكه چيزي از خودت را به من ميدهي، صدايت!

"خواهش ميكنم بهم زنگ بزن"

انقدر حالم خوب بود كه هر كسي هر كاري ازم ميخواست دريغ نميكردم!

روي مبل مخملم لم ميدهم، قهوه ام را مينوشم و موبايل را بين گوش و شانه ام نگه ميدارم، حتي مهلت نميدهد بوق بزند:

-بله.

-رو موبايل خوابيده بودي؟

و میخندم...

-نه رو این تخت با فکر تو خوابیده بودم!

میخندم:

-فقط خوابیده بودی؟ مطمئن باشم؟

با تاخیر زمزمه میکنی:

-کجا بودی اینهمه مدت؟

-همین اطراف!

-کاش یه خبر بهم میدادی!

-نشد...

نالہ میکند:

- اصلا بهم فكر ميكني؟

مايع تلخ را فرو ميدهم:

- تورو خدا نزن جاده خاكي! حالا چي شد گفتي زنگ بزني؟

- چي شد؟ هيچي چند روزه ازت بيخبرم! او مدم دم خونت باز نكردي، مي دوني
چند بار زنگ زدم؟

- من ميتونم كاري برات بكنم؟

- ميخواي مشكلات منو حل كني؟

- نميدونم، بايد حل كنم؟ وظيفه منه؟

- درسته كه تو مسئول حل مشكلات من نستي ولي مسئول بوجود آوردنش كه
هستي!

- ماهان باهم حرف زده بودیم، که دیگه چیزی بین ما نیست، الان تو یه دوست معمولی، ببخشید دوست عزیزم که نتونستم تماشو جواب بدم! همین... واقعا همین ماهان! از من چیز بیشتری نخواه!

داد میزند:

- دوست معمولی؟ تو باید برای من یا صفر باشی یا صدا! دوست داشتن وسط نداره رایحه! دوست معمولی؟ بس کن!

- دادنزن سر من! ماهان حالم خوبه، خرابش نکن!

- رای...!

گوشی را خاموش میکنم و میاندازم روی میز.

میخواستم به چیزهای خوب فکر کنم، وقتی امیرعلی حالم را خوب کرده بود ماهان حق نداشت خرابش کند!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم و خودم را با پیراهن تو در اغوش میکشم، تصویرت بود و پیراهنت و صدایت هم در سرم، تو همین جا بودی!

هيچ وقت عاشق زندگي نبودم، هميشه آماده بودم كه همان لحظه بميرم.

اولين بارى كه نمى خواستم بميرم همان موقعي بود كه توبه جاي بله، هوم و يا هان زمزمه كردي جانم!

قانون بيست و پنجم:

خودت را حبس كن و كليد قفس را قورت بده! تلاش نكن! اگر كسي دلتنگت باشد تنها با يك لبخند تو را ازاد خواهد كرد.

با چشمانش خانه ام را ميكاويد، خانه سفيد و سرمه ايم را و تو كه كنارم ايستاده بودي! از در كه آمدند تو، امير صدايش زد رامين جان و من حس كردم او به تيم رامين ملحق شده! حس كردم دارم وارد يك جنگ نا برابر ميشوم! چه زود با او صميمي شده بود و چقدر خنده دار.

-حتي باورم نميشه اين خونه و اين سليقه تو باشه رايحه.

اميرعلي هم كه شده بود مسئول باز كردن يخ ما:

-مگه رايحه خانم قبالا چجوري بود؟

با دمپاييم ضربه اي به پايت ميزنم و زمزمه ميكنم:

-دماغتو از گذشته من بكش بيرون!

نيشت باز ميشود، زمزمه ميكني:

-حالا كنار ميايم يه جوري، زود قولاتو يادت ميريه!

-من گه خوردم قول دادم!

-ديگه دير، خيلي دير!

رامين نگاهی به شال روي سر و مانتوي تنم مياندازد، لبخند ميزند و روبه
اميرعلي ميگويد:

-یه خونه پر از تابلو، شلوغ، رنگی رنگی جوری که شتر با بارش گم بشه، اما الان این خونه متعلق یه خانوم بالغ و ارام و مدرن!

به چشمان جذابش نگاه میکنم و موهای کنار شقیقه اش که سفید شده و چقدر جذابترش کرده! کت و شلوار طوسی برفی تنش بود و پیراهن سفید، معلوم بود خارج از ایران خوب به خودش رسیده، بر و بازویی برهم زده بود!

امیرعلی بلند میشود و من هم ناگاه همراهش:

-من بیشتر از این مزاحمتون نمیشم!

رامین نیمخیز میشود و لبخند میزند، پشتش راه میافتم و مثل پشه زیر گوشش وز وز میکنم:

-کجا داری میری؟ برداشتیش اوردیش اینجا خودت داری میری؟

-نکنه اصلا رامین داداشت نیست؟

-این چرت و پرتا چیه؟

-پس یجوري رفتار نکن که فك کنم اون یه غریبس! برادرته توام بهتره با این
قضیه کنار بیای!

مینالم:

-نمیخوام امیر!

-تو قول دادی!

-رایحه زود قولاشو یادش میره..

دل در سینه ام فرو میریزد برمیگردم به عقب که دست به سینه تکیه داده بود به
کانترو از قولهای من میگفت! امیر از کنار سرم نگاهش میکند:

-رامین جان شام منتظریم، حرفاتون تموم شدیباین پایین!

و دیگر منتظر نیمیمانی و در میروی!

لبخند کجی میزند و به سمت مبلهای راحتی میرود:

-نمیترسی تنها با منی توی خونه؟

شالم را میکنم و طرفی میاندازم:

-میدونی چقدر خجالت کشیدم که یه مرد غریبه و سطح دیدار خواهر برادری
ما شده؟

نیشخند میزنم:

-خجالت نداره اونموقعی که منو بزور دادن به اون صابر کثافت باید از خودت
خجالت میکشیدی!

چشمانش را روی هم میگذارد، طولانی و عصبی:

-تو چه توقعی داشتی که من اون سر دنیا از اینجا و اتفاقات اینجا خبر داشته
باشم؟ هر بارم تماس میگرفتم، تو نبود و بابا میگفت همه چیز سر جاش.
نمیدونستم اصلا دیگه اونجا نیستی!

-اره، اون فکر میکرد همه چیز سر جاش!

خم میشود جلو و ارنجش را به زانویش تکیه میدهد:

-رایحه جان! حالا که گذشته، همه چیز تموم شده...

این جمله انقدر عصبانیم میکرد که حد و اندازه نداشت چون همه چیز به روشنی روز برایم باقی مانده بود این جمله عصبانیم میکرد:

-تموم شده؟ همه چیز تموم شده؟ تو چه میدونی من چي کشیدم؟ شده بودم یه تیکه گوشت نجس که فکر میکردم برای همه بدبختی میارم! توي انباري نمود ز ندگي میکردم که خودمو تنبیه کنم، که خودمو مجازات کنم، برای گ*ن*ا* نکرده! تو با اون گذشته به این آینده نرسیدی تا بفهمی من چي میگم.

به سینه ام میزنم و بغض که داشت خفه ام میکرد:

-هیچی تموم نشده، چون کثافت اون گذشته داره دامن الان منو میگیره!

-اروم باش

به این جمله الرژی داشتم، جیغ میزنم:

-چجوري اروم باشم؟ کجاش تموم شده وقتي که نمیتونم به ایندم با کسی که عاشقشم فکر کنم؟ کجاش تموم شده که همش استرس دارم همه چیز و بفهمه و منو پس بزنه؟ تو میفهمی این یعنی چی؟ همه چیز به جهنم، من اینم نمیتونم از دست بدم!

ب*غ*لم میشیند، دستم را میگیرد و پشتش را به لبش میچسباند و زمزمه میکند:

-باشه عزیزم، حق باتوئه! اروم باش!

-همه زندگیم از ادا ما فریب خوردم، اما هنوز یاد نگرفتم اعتماد نکنم. هنوز عادت نکردم از دست بدم.

مرا به خودش نزدیک تر میکند و تخت کمرم را میمالد:

-حق باتوئه! ولی بابا...

-اسم اون کثافتو نیار!

-رایحه اون هرچی باشه پدرمونه!

-تو نمیفهمی! تقصیر خودتم نیست که نمیفهمی، فرستادت او سر دنیا خونه
شخصی برات گرفت، خودشو به در و دیوار زد بهترین دانشگاه و بهترین رشته
تحصیل کنی، تورو فرستاد که تو اون خونه حروم نشی و منو نگهداشت تا از
زندگی سیرشم! تقصیر تو نیست که نمیفهمی، مشکل منه که توقع دارم تو
بفهمی!

با کف دستش اشکم را پاک میکند و موهای پریشانم را میزند پشت گوشم:

-قربونت برم..

اه چقدر دلم این حرفها را میخواست، ولی همان جا که تنهایی داشت مرا از
من میگرفت:

-عزیزه دلم...

دیر بود اما شیرین بود، همان نگاه پرعشق امیر به المیرا بالاخره داشت برای من
اتفاق میافتاد، نگاه های پر حسرتم داشت به تجربه تبدیل میشد!

-حق با تونه! ولي گ*ن*ا*ه من چيه كه مجازاتم ميكني؟ من از همه جا بيخبر
بودم! چرا از من فرار ميكني؟ مگه من و تو جز همدیگه كسي رو داريم؟
نداريم! ميخوام دوباره همه چيزو درست كنم، با تو!

-من برنميگردم رامين!

-همش از جغرافي

ا ميترسي، اما من ميخوام تاريخو از اول بنويسم!

-از تكرار مكررات متنفرم

-نميخوام به اون خونه بياي ميخوام خاطرات بدو پاك كنم و همه چيز درست
بشه!

-ميدوني چقدر از من متنفره؟ ميدوني از خداشه كه نيستم؟ از خداشه كه گم
و گورم؟

-بخدا ازت متنفر نیست رایحه...

-چرا هست.. انقدر دوز تنفرش از من بالا بود که عشق به خواهرشم نتوانست
جلوشو بگیره!

هیچ کدومتون نمیتونید بفهمید که من اون یکسالو چجوری خونه صابر سر
کردم! عمه عزیز تر از جونم میدونی چندبار قصد جونمو کرد؟ تو نمیفهمی که
من برای انتقام از بابا دوبار با چاقو رفتم بالا سر مهناز تا تو خواب خلاصش
کنم! فك میکنی به خودم افتخار میکنم؟ نه از خودم متنفرم و از اون بیشتر که
باعث شد همچین هیولایی در من شکل بگیره!

حالام مته قصه هایی که اخرش گل و بلبلِ تورخت بیماری نیافتاده و پشیمون
نیست با دیالوگ بذارید برای آخرین بار ببینمش! از این خبرا نیست این مرد
نفرت انگیز تر از این حرفاس!

-اصلا ولش کن، نمیخواد ببینیش، بیا اول رابطه خودمونو ترمیم کنیم! همه
چیز گاماس گاماس! بیا خونه خودم، کمکت میکنم درس بخونی، بری به رشته
خوب! میخوام خودتو از اول بسازی! این پوسته کلافگی و این رخت بلا تکلیفی

رو بکن بنداز دور! بذار متعلق به جايي باشي! بذار منم از اين تنهائي در بيام.
اول و اخر من و تو ييم که به درداي هم ميخوريم!

-از اين جايي که هستم راضييم.

-نيستي رايحه! نيستي.

چشم ميندم و او زمزمه ميکند:

-دنبال يکي باش که بلدت باشه! بخدا نفهمنت مريض ميشي!

ميخندم:

-مريضتر از اين؟

-تو بيا پيش من خوبت ميکنم فدات شم!

-من اينجارو دوس دارم، اينجا ارومم!

-بخاطر اميرعلي ميگي؟ اون تورو بي خانواده و پشتوانه قبول نميکنه.

شوکه میشوم:

-کي گفته ميخوام اون قبولم کنه؟

-جز اميرعلي الان کي تو زندگيته؟ من همه ادماي اطرافتو ميشناسم. ميدوني کي تاحالاس زير نظرت دارم؟ چطور اين اشتياق و اعتماد بي حدتو نسبت بهش ندديد بگيرم، اونم به تو بي ميل نيست اما ازت ميترسه!

اشکم ميچکد:

-از چي من ميترسه! من ديگه اون هيولا نيستم.

دو دست مشت شده ام را ميپ*و*سي و زمزمه ميکني:

-يه چيزايي رو ميشه خواست اما نميشه داشت! فکر ميکني اگر بفهمه يه بار ازدواج کردي چه عکس العملي نشون ميده؟

به سرعت دستم را ميگذارم روي دهانش:

-هيس! هيچي نگو! به هيچ کس! هيچ وقت ساکت شورامين..

صورتش را عقب میکشد:

-تو خودتم نمیخواهی بشنویش توقع داری اون این قضیه رو هضم کنه؟

اره، نمیخواستم حتی تکرارش کنم، حتی نمیخواستم دیوارهای این خانه
بفهمش!

-من راضی نبودم!

-دلیل ناراضایت خیلی واضح تره!

ناامید چشم میبندم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه میدهم:

-رامین! رامین...رامین..! مان از تو و بد موقع او مدنت! امان از من که این
خانوادرو دارم! رامین دهن باز کنی... رامین من که کاری نمیتونم بکنم، فقط
میتونم یه بلایی سر خودم بیارم! رامین بهش بگی خودمو ازت میگیرم! به همون
خدایی که بهم پشت کرده قسم!

-چرا این کارو با خودت میکنی؟

-چون برام مهم نیست اخرش کجا میرم، جهنم؟ به جهنم! اصلا مگه خدا از من پرسید که میخوای به این دنیا بیای که اینبارم پرسه؟ نه همه اینا کشکه! تو فک میکنی از کجا اومدیم؟

-این حرفارو نزن!

-از یه جهنم داغ اومدیم توی جهنم داغتر! و میخوایم بریم به یه جهنم جهنمی دیگه! اما اشتباه فکر میکنن! اگر گیم اور بشی به نفعته!

-همه زندگیت شده انرژي منفی! بریز دور این چیزارو، ارامشتو پیدا کن، برو سمتش!

نگاهش میکنم طولانی و پر حرف:

-ارامش من تو این خونست!

-جملمو اصلاح میکنم، یه ارامش تضمینی و همیشگی پیدا کن که ترس از دست دادنشو نداشته باشی!

لب بالایم را میجوم و اینبار نگاهم دست خالیست:

-هیچ چیز ابدي براي من وجود نداره! اد ما مدت دارن، میان و میرن! مثل خوشیام حالا این یکم زمانش کوتاه تر!

دستش را میاندازد دورم سرش را به سرم تکیه میدهد و خودم را به خودش میفشارد:

-خودم خوبت میکنم، خودم ابدیت میشم!

و یکدفعه نگاهم میکند:

-یادته اون روزي که باهم رفتیم دوتایی شمال؟ اون روز همه دنیارو پیچوندیم! تا کمر اویزون شده بودي بیرون و تموم تونل هارو جیغ کشیدی! چقدر خوش گذشت! سه روز قبل رفتیم بودا! تازه اون روز داشتی تو دریا غرق میشدی!

-و یا شاید رفته بودم که غرق بشم!

-سوپر منت اونجا بود!

و میخندد:

-خداييا مرزدش حاج باقر اونجا بود اونروز! کلي دعوا مون کرد!

لبخند محزوني ميزنم و او زمزمه ميکند:

-خاطراتي که ادماش ديگه نيستن خيلي غم انگيزه!

-خاطراتي که ادماش هستن اما نه اون ادم قديم غم انگيز تره!

مجبورم ميکند نگاهش کنم:

-تو فکر ميکني اون لحظات ابدي نيستن وقتي الان داريم از شون حرف
ميزنيم؟

-من ادماي ابدي ميخوام نه خاطراتشونو!

-متاسفم! اما بايد بهتر زندگي ميکردي!

-منم متاسفم!

ازش دور می شدم به کنج راحتی فرو میروم، پایم را در اغوش میکشتم و نگاهش
میکنم، کتش را درآورده بود و استیش هایش را زده بود بالا:

-کی برگشتی؟

-پنج ماهی میشه!

-کجا زندگی میکنی؟

-یه خونه

خریدم زیاد از اینجا دور نیست!

-دکتر شدی..

لبخند میزند:

-به تنها گذاشتن تو نمی‌آرزید!

زمرمه می‌کنم:

-قلب؟

چشم روی هم می‌گذارد:

-آره قلب!

او به رویای کودکی اش رسیده بود، در روپوش سفید، صدایی که در بیمارستان می‌پیچید و خطابش می‌کرد "دکتر"

تو که متخصص قلبی برای دل من هم می‌توانی کاری بکنی؟

-اونم دیدیش؟

-اون؟

نفسم را فوت می‌کنم:

-بابارو؟ اره! دیدم..

-معلومه که دیدی!

-وقتی فهمیدم باهات چیکار کرده کلی دعوا کردم باهاش! فردا شبش سخته کرد. بردنش بیمارستان یک ماه تحت مراقبت بود. البته میدونی قرار بود با توام کلی دعوا کنم، تو و کارای فاجعت، اما دلتنگی نداشت! کسی نظر منو نخواست اما اگر الان بخوام بگم نصفش تقصیر تو بود و نصف دیگش تقصیر بابا!

-حتی نمیخوام دربارهش حرف بزیم.

-دوست داری درباره امیرعلی حرف بزیم؟

چشم میندم و سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم:

-خودتو مسخره کن.

میخندد:

-مسخره چیه! فقط نمیفهمم چي شد عاشق این بچه حزب اللهی شدي!

-کجاش حزب اللهی؟

-ظاهرش نه اما عقایدش چرا

-اتفاقا خیلی ادم امروزی و بازی.

-حاضر شدي بخاطرش تغییر کنی.

-کدوم تغییر؟

-شال و مانتو و ...

-تو به اینا میگی تغییر؟

-همین که بخاطرش از خودت زدي خیلی! تویی که برای عالم و ادم قدم
برنمیداری!

-توأم خوب ازش استفاده کردی! نقطه ضِعفمُو فهمیدی و هرچی میخوای از راه امیرعلی بهش میرسی!

دستم را روی رانش میگذارد و مجبورم میکند نگاهش کنم:

-اگر قطارو اشتباه سوار شدی، خلاف جهت راه رفتن توی کریدورهاش دردی رو دوا نمیکنه، باید قطارتو عوض کنی!

-من سوار قاطرَم نیستم چه برسه به قطار. بهتر از امیرعلی وجود نداره و تو میخوای ازش بگذرم!

-امیرعلی بهترینِ اما نه برای تو!

-عالم و ادم، تَك تَك ذرات هستی، هم قسم شدن بگن من برای امیرعلی کمم! اما میدونی؟ دلم زبون این دنیارو نمیفهمه.

ادمها فکر میکردند عشق هم شورای نگهبان دارد؟ فکر میکردند تایید و عدم تایید شان اثری بر حس من میداشت؟ نه سخت در اشتباه بودند. اصلا این نکن و نرو و نیست و نه و همیشه تورو بیشتر ترغیب میکند.

-تو برای اون کم نیستی!

-نه كمم! همه همينو ميگن.

-فقط از لحاظ فرهنگي ربطي بهم نداريد، همين!

-وقتي حالمو خوب ميكنه ديگه بپيش چه اهميتي داره؟

-توام حالشو خوب ميكني؟

نه، نميدانم! ولي به من ميگفت جانم!

-رايحه، تو ميدوني اگر بفهمه چيكار ميكنه؟ ميتوني پيش بينيش كني؟

-دقيقا كدومو؟

نااميد چشم ميندود و زمزمه ميكند:

-دليل مرگ عمرو، دليل ازدواجتو!

حتي نميخواستم فكرش را بكنم:

-هيچ وقت نميخواهم بفهمه!

-ميدوني داري فريش ميدي؟

-كدام فريب؟ من فقط نميخواهم چيزي بفهمه همين!

-اگر بهت وابسته بشه، تو مسئولي!

چه مسئوليتي از اين قشنگتر؟

-هر بار داري با طناب خودت ميافتي تو چاه اما انگشت اتهامت مته عقربه

قطب نما خانوادتو پيدا ميكنه! يكبارم خودتو بررسي كن!

دستم را روي پيشانيم ميگذارم و چشم ميندلم:

-به خاطر همين حرفا نميخواستم بينم!

-منم واسه اين حرفا نيومدم، من بخاطر دلم اومدم! تو كه عاطفه نداري!

-اره ندارم!

به ساعتش نگاه میکند:

-بریم پایین!

-نمیخواهی بری خونت؟

بلند میشود و همانطور که کتش را برمیدارد میگوید:

-نه میخوام برم خونه دومادمون شام بخورم!

با غضب مشت محکمی به کمرش میکوبم و او که بلند میخندد، میخندید اما

نمیفهمید دل من خون میشد از این محالهایی که ممکن نمیشد!

به احساسات من میخندید و ادعا میکرد مرا بلد است!

در طول شام همه حرف میزدند، رامین خوش صحبت بیشتر از همه، حاج

خانوم از رامین خوشش آمده بود، هی لبخند میزد و هی از شغلش میپرسید!

کنار رامین وصله ناجوری میماندم که درسش را رها کرده، و او که متخصص

شده بود و ... اه چرا انقدر کم بودم؟

رو میگردانم و میبینم که نگاهم میکنی و با ابرو به غذا اشاره میکنی و لب میزنی "بخور"

جدیدا بهم توجه میکرد، بی احتیاطی میکرد!

المیرا لباس مژه را میزند بالا و از جوش قرمزی که کنار نافش زده بود میپرسید! رامین میخندید و میگفت من که متخصص اطفال نیستم. رامین متخصص قلب بود و البته جذب عجیب ادمها! خوش صحبت، مودب، جذاب و البته... او خیلی خوب زندگی کرده بود، درست برعکس خواهر خرابکارش.

محسن فردا باید برای ماموریت به اهواز میرفت به بهانه بستن چمدان زودتر از همه به خانه شان رفتند و من و امیر که در سرمای حیاط ایستاده بودیم برای بدرقه رامین!

گونه ام را میب*و*سد و زمزمه میکند:

-میای خونم فردا؟

ابرو بالا میاندازم و امیر علی میگوید:

-اره میاد!

و با لبخند نگاهم میکند. به خدا که میدانست! میدانست چیزی از من بخواهد
نه نمیگویم!

با هم دست میدهند و امیر در را میندد!

دو دستش را پشتش پنهان میکند و به در اهني تکیه میدهد، لبخند میزند و
چشمک ریزی:

-نتیجه مذاکرات؟

چشم غره میروم و رو برمیگردانم:

-با شمام!

دو طرف بافت طوسیم را بهم نزدیک میکنم!

-بریم زیر درخت توت.

ميشيني و من به ديوار روبه رويت تكيه ميدهم. حرفي نميزني، من هم چيزي
نميگويم! اين نگاه ها كلي حرف داشتند! صدا

ي جبرجيرك ميامد و باد كه ميوزيد شالم را به بازي ميگرفت:

-نميخواي حرف بزني؟

سرم را مياندازم بالا، يعني نه!

-دلت بر اش تنگ نشده بود؟

جوابي نميدهم:

-بعضي اوقات فك ميكنم تو گل يخ تو دلت كاشتي!

اره كاشته بودم، توي بي احساس را كاشته بودم.

-چجوري تونسستي با اين حجم تنهائي كنار بياي؟

لب خشكم را تر ميكنم:

-آدمی که بلد باشه با دلتنگی کنار بیاد دیگه با همه چی میتونه کنار بیاد!

کاش میشد ازش میپرسیدم، عزیزم چطور با این حجم از بی عاطفگی هنوز زنده ای؟ اما نمیشد.

بلند میشود و همانطور که پشت شلوارش را میتکاند میگوید:

-نچ، به این قیافه نمیخوره بخواد حرف بزنه

اره به این قیافه میخورد که فقط نگاه کند، تورا، این صورت عزیز را!

نزدیکم میایستد:

-چشات قرمزه! برو بخواب

بی حال زمزمه میکنم:

-خواب چه فایده داره وقتی دوباره قراره بیدار شیم؟!!

-من فقط از دار و قالی و فرش و صادرات حالیمه! من فیلسوف نیستم!

لبخند بیجانی میزنم! و با چشمان خمار شده نگاهت میکنم و ناخداگاه لب
میزنم:

-جذاب!

لبخند میزنی و یک قدم بهم نزدیک میشوی، توهم با همان نگاه با همان لحن
لب میزنی:

-شیطان!

مقابل به مثل بلد بود، خیلی خوب هم بلد بود!

به چشمانم نگاه میکرد و انگشتان مردانه اش که به سمت انگشتانم میامد!
پشت دستش را به پشت دستم کشید و تا داشت لذت و سوسه اش زیر زبانم
مینشست دستش را و خودش را عقب کشید! نفسش را فوت کرد و قبل از ترکم
زمزمه کرد "ببخشید... من منظوری نداشتم!"

قانون بیست و ششم:

عزيزم! مراب*غل بگير با تمام منظورت...

برف ميبارد، دستهايم گرمند، امان از دلم!

از ساعت سه بعد از ظهر از خانه رامين زدم بيرون، تا همين حالا كه هوا تاريخ شده!

نوڪ بينيم يخ، دستهايم گرم و دلم تنگ!

اين عاقبتى زنيست كه عشقش را در خيابان ها

ميگردد، بلاشك هر قدم كه ميروم تكه اي از من روي زمين ميريزد! مني كه كاش بجاي خيابان ها در دستان تو حيف ميشدم!

رامين ميگفت "بيا پيش من، از اون خونه بيا اگر بخواد مياد دنبالت"

او نمیفهمید، بعضی وقت ها دوست دارم نباشم تا جاییم خالی شود و یا دلش
برایم تنگ! اما بیشتر میترسم مرا یادش برود!

احتمال اینکه مرا فراموش کند بیشتر از این بود که جای خالی من اذیتش!

دلم میخواستم با کسی در باره خودم حرف بزنم، و در باره این احساس
احمقانه!

بله احمقانه! هیچ وقت بروز ندادم و نخواستم کسی بفهمد، اما چه میشود
کرد؟ آخر به همان نقطه ابتدایی خواهی رسید!

خواستن امیرعلی، انهم از طرف من یکجور شکست تابو هاست! من دیوانگی
میکنم اما امیر نه! و هیچ رابطه ای یک طرفه میوه نخواهد داد.

من فقط میتوانستم ایستادن از زوایای باشم که زود به زود سقط میشوند! زندگی
بود دیگر، کم کم کنار میامدم!

دکتر بامداد میگفت "بخشید اما تو ذاتا آدم بدبختی هستی"

من بجای اینکه عصبانی و ناراحت شوم خندیدم و گفتم "خواهش میکنم. دکتر
تو تنها کسی هستی که واقعیت منو فهمیدی"

و او معتقد بود باید با بدبختی هایم کنار میامدم، که خودم گوشه ای از ان بودم! ارزوهایم را از بیست سالگی به سی سالگی میبردم! باید این من را با خودم میکشیدم! از جوانی به میانسالی...

روی صندلی فلزی خیس کنار خیابان میشینم! به سردر کافه و ان اسم عمودیش نگاه میکنم. کاش اینجا بود تا ازش میپرسیدم لمیز یعنی چه؟

اما نبود، دوزخ پیش به کاشان رفت، برای تحویل فرشها!

سعی کردم با خودم مقابله کنم! نه زنگ زدم، نه پیام دادم و نه از المیرا سراغش را گرفتم! اما تا دلت بخواهد پیراهنش را به خودم کشیدم و.. تا میامدم موهایش را نوازش کنم میرفت عکس بعد! لعنت به این تکنولوژی.

المیرا خانه حاج خانوم بود و من که دلم نمیخواست پا به جایی بگذارم که تورا ندارد، دلم گرفته بود و هوا هم چیزی مثل يك دست بزرگ گرم مردانه کم داشت! موبایلم را در میاورم و به ماهان پیام میدهم! نیم ساعت بعد باهم پشت میز لمیز بی معنی میشینیم! تمام صورتم قرمز شده بود و لبهایم که همیشه با شروع فصل سرما ترك ترك میشد.

-این چه حال و روزی؟

دستم را روی دهانم میگذارم و ارنجم را روی میز!

-کجا رو نگاه میکنی؟

و دستش را جلوی صورتم تکان میدهد، بدون اینکه از پسرک چشم بردارم
ززمه میکنم:

-اون پسررو!

-میبینیش یا نگاهش میکنی؟

برمیگردم سمتش:

-دیدن با نگاه کردن مگه فرقی هم داره؟!!

-خیلی! مثلاً من همه رو میبینم ولی تو رو نگاه میکنم.

نفسم را فوت میکنم و بی رمق مینالم:

-پيش رامين بودم!

جا ميخورد:

-رامين؟ برادرت رو ميگي؟

سر تكان ميدهم!

-باهات كاري نداشت؟

-چيكار بايد داشته باشه؟

-مجبورت نكرد بري خونه پدرت؟

با همان چشمان بسته اخم ميكنم:

-كسي نميتونه منو مجبور كنه، حتي رامين!

هووووف نفشش را فوت ميكند!

-چي ميخوري؟

-يه چيزي كه گرم كنه!

بعد از سفارش قهوه د ست به سینه مينشيند و از ان طرف ميز نگاهم ميكند،
من هم!

-ساعت شش عصره من هنوز شركت كلي كار داشتم، اما تو زنگ زدي و من تا
اينجا فقط اهنگ شاد گوش دادم!

بي حوصله بودم اما لبخند زدم!

-فكر ميكني تا حالا براي كسي از وقتم زدم؟

-والا حضرت حالا چيكار كنم؟ ميخواي پاشو برو!

و د ستانم را از دو طرف باز ميكنم، خودم را سر ميدهم پايينتر و گردنم را روي
پشتي صندلي ميگذارم!

خوابم گرفته بود و گرمائي كافه كرختم كرده بود! از زير پلكهائي خمار و خواب
دارم نگاهش ميكنم، چهره اش مرا ياد جيمي دورنان ميانداخت، بازيگر نا شي

كه هيچ ازش خوشم نيامد! ماهان هم ناشي بود، ناشيانه عاشق ميشد، ناشيانه
ابرازش ميكرد!

-به چي نگاه ميكني؟

-فقط دارم ميپنمت!

لبخند ميزني و قهوه ات را مينوشي:

-برات شيرينش كنم؟

بستگي به حالم داشت، شانه بالا مياندازم و او دو قاشق شكر در فجانم
ميريزد، همش ميزند و سر ميدهد سمتم:

-بخور گرم شي!

تنم چرا، اما اينطور دلم گرم نميشد.

-اون موقعي كه بهت پيام دادم دلم ميخواست كسي پيشم بود تا باهاش حرف ميزدم! الان كه اينجايي دلم ميخواد تنها باشم، نميدونم اين چه مرضي كه به جونم افتاده!

در چشمهايش يك "كاش من به جونت بيافتم" خاصي نهفته بود.

-افسرده شدي!

-دلت نميخواد كار كني؟ خسته نشدي توي خونه؟ يك ماه بيكاري!

فنجان را به گونه ام ميچسبانم:

-چرا اتفاقا! خسته شدم از بس فيلم ديدم، دراز كشيدم!

-مياي شركت من؟

ابرو بالا مياندازم:

-اونجا كاريم براي من هست؟

-اره ميتوني بياي شونه هاي رئيسو بمالي!

لبم را كج ميكنم:

-خسته نشي؟

به ميز تكيه ميكند:

-ولي جديم رايحه! اين منشي رو ميخوام جوابش كنم!

-چرا؟

-چون ازش خوشم نمياد

-و يا چون من دنبال كارم؟

-چه فرقي ميكنه؟ اول و آخر بايد ميرفت.

سر تكان میدهـم:

-بايد خودت منو برسو

نيا!

لبخند ميزند:

-چشم!

به ميز كناري نگاه ميكنم، دانشجو بودند و از ظاهرشان معلوم بود هنري!

پوزخندي ميزنم:

-شايد اگر زندگي همونجور معمولي باهام تا ميكرد من الان ميز كناري بودم!

-ناراحتي كه اونجا نستي؟

-نه ناراحتم كه اينجام!

-خداروشكر كه همونجوري تا نكرد!

-شايد زندگي توام عوض ميشد!

-من از الانم راضييم!

-براي چي؟ واقعا به چي اميد داري تو اخه ادم سرخوش؟

-به تو!

نعلبكي را هل ميدهم و خودم به صندلي تكيه ميدهم:

-خري ديگه، خر!

-اره

-من از خودم نااميدم! بعد تو به كي دلخوش كردي احمق؟

-يه جمله بگو كه توش بهم توهين نكني!

و میخندد و مصرم که تنها ادم خوشبین زندگیم را از خودم برانم:

-من فقط با تو میتونم همونجوری ازخودم حرف بزنم که هستم. چرا میخوای خرابش کنی؟

-من نمیخوام فقط زمانایی که تنهایی به من پناه بیاری! من از خونه دوم بودن، من از استراحتگاه های بین راهی متنفرم! نمیخوام فقط خستگیاتو بیاری برای من! رایحه تا حالا یکبار خندیدی کنار من؟ نه همش اه، ناله! الانم که امر کردی رسیدم خدمت، یخ زده و کبود حالم که خمار و خسته!

-مرسی که حرفایی که میخواستم بگو گفتی! حالا به این کوه ویژگی های مثبت دلخوشی؟

نفسش را فوت میکند و جلو میاید دو دستش را درهم فرو میکند و آرامتر میگوید:

-میدونم دیواری کوتاه تر از من پیدا نمیکنی میای پیشم، اما انقدر خرم که نمیتونم سرت داد بزنم و تما ستو جواب ندم و وقتی اراده میکنی نیام! این همه کار نمیتونم برات بکنم، توام میتونی یه کار برام نکنی؟

سرم را بدست میگیرم:

-هر بار میام پیشت همین بحث لعنتی رو میندازی وسط! اصلا غلط کردم که ازت خواستم بیای.

میخواهم بلند شوم که نمیگذارد:

-بشین کارت دارم!

-ول کن تورو جان جدت. همون حرفای تکراری! میخوای هر لحظه تو زندگی هم پررنگ باشیم اما ماهان جان من نه دوست دخترتم نه زنتم نه خواهرت و نه کس و کارت... پس فقط میتونم به اندازه یک دوست بینمت و باهات حرف بزنم! که البته دیگه مطمئن نیستم همینم بمونه!

-خیلی ممنون که برای یه رابطه دو طرفه یک طرفه تصمیم میگیری!

-نشد یکبار ما باهم دعوا نکنیم! همون نباشم بهتره

-غلط میکنی، بشین رایحه!

-نمیخوام هوای اینجا اذیتم میکنه

و پالتویم را میپوشم و به سمت در میروم! منتظرش میمانم و او که ریمووت ماشین را میزند!

ماشین را روشن میکند و بخاری را هم و دریچه اش را به سمت تنظیم میکند!

-متاسفم برات...

سرم را به شیشه تکیه میدهم:

-تاسف تو رو نمیخوام

-متاسف برای روزایت که بدون عشق و عاشقی میگذره!

تو که نمیدانستی،.. احمق! بعد میگفت چرا توهین میکنی.

چراغ قرمز ها را رد میکرد و سربالایی ها را هم! ساکت بودیم که ناگاه گفت:

- تا حالا سوال برات پیش نیومده؟ که چرا تو؟ متاسفانه و بدبختانه ادمها

هرچقدر قد بکشن ریششون همچنان تو خاکه! همون یکباری که باهم بودیم،

دیگه دلم نمیخواست با کسی باشی! اون تعصب و حس مالکیت که در خون

من بود حالا هرچقدر از خانوادم دور باشم. تو منو اوردي به يه دنياي جديد،
كاري به خوب و بد بودنشم ندارم، مدت‌ها تمام فكر منو مشغول كرده بودي بعد
از اون مهموني آخر كه اصلا انگار در خاطرت نبودم هرچي گشتم پيدات
نكردم! بعدم كه رفتم سمت ادا تا تورو تو اونا پيدا كنم، اما همش يه لكه شد
تو زندگيم و تو همچنان گم شده بودي! درست زماني كه از خودم خسته بودم
الميرا اومد و من ميتونستم به يه چيزي از يه دنياي ديگه اويزون بشم بلكم
گذشتم پاك شه! تو باعث شدي ادمي بشم كه...رايحه من كه پسر موجهي بودم
ديگه مورد قبول خانواده خالم نبودم!

اينم يه ناكامي توي ناكامي هاي ديگه!

نفسش را فوت ميكند و من همچنان سر به شيشه و به بخار نفسم روي پنجره
نگاه ميكردم:

-تورو كه اونجا ديدم يادم رفت كه چقدر برام مهم بودي بجاش يه كينه عميق
تو دلم بود و من كه تورو مسبب همه ناكاميام ميدونستم! ميخواستم زخم بزنم!
اما نشد. من هيچ وقت نتونستم با تو بد بشم، هيچ وقت نشد ازت بدم بياد.
چرا؟

نگاهش میکنم، چقدر مظلوم شده بود، کاش بجای آن امیرعلی بی احساس
تورا دوست داشتم!

- ماهان! بذاریه واقعیته رو بهت بگم! اون اوایل ازت بدم میومد خوب طبیعی
بود تو بزور منو میکشوندی خونت اما کم کم برام عادی شد و وقتی که اونجا
بودم میشدم رایحه کثافت گذشته! ازت متنفر نبودم چون خیلی خوب باهام تا
میکردی! من میفهمیدم چه حسی داری اما.... بیا تمام این حرفارو بذاریم
کنار! من الان کنار تو حس آرامش دارم، چون منو میشناسی و از همه چیم خبر
داری، همش نگران گذشتم نیستم! بذار همه چیز همینطور معمولی بمونه!

- برای تو معمولی رایحه! اما من اینطور نیستم. همیشه جلو چشم باشی اما
نداشته باشم! احمقانس! من نمیتونم معمولی باشم چون تورو معمولی
دوست ندارم!

- میگی چیکار کنم ماهان؟ تو میگی صفر یا صد. باشه! من نمیتونم صد باشم
پس صفر میشم! خوبه؟

- نه!

- خورتیکه حرف حسابت چیه؟

لبخند ميزند و سر تكان ميدهد ضربه ارامي به بازويش ميزنم:

-نخند! جديم.

-منم جديم!

-هيچي، همين رابطه

مزخرف نصف نيمه باشه تا بينم تو چي ميشي!

-يعني چي من چي ميشم؟

كله مياندازد بالا يعني هيچي! ميزند روي ترمز و من كه ازش تشكر ميكنم يك
پايم بيرون ماشين بود و پايم ديگرم داخل:

-گفتم كه من سم خودمو انتخاب كردم! حالام پايم چيزي وايسادم كه ميدونم
قراره اذيتم كنه! در ضمن از اين به بعد فقط تو نيستي كه زنگ ميزني و دستور
ميدي كه خدمت برسم!

لبخند كجي ميزنم و پياده ميشوم!

با او هم نتوانستم حرف بزنم، با او هم نشد! دیگر همه دنیا غریبه شدند. درخت توت، ته باغ، پشت شمشادهاست، اما چه کسی دل تنها نشستن را دارد! سر خر را کج میکنم و جلو در خانه شان میایستم! کاش تو بودی، در اتاقت، روبه قبله و من باز ب*غ*لت میکردم! در پیشگاه خدایش با بنده عبدش کاری نداشت!

غیر از اینکه با هیچ کس دیگری نمیتوانستم حرف بزنم، هیچ جاراهم خانه خودم نمیدانستم جز چهارخانه های پیراهن او! به پله ها نگاه میکنم و دودلم! امیر فکرم را مشغول کرده بود، ماهان هم و رامین که شده بود قوز بالا قوز! آه خدایا، ادم خانه اش یکجاست، دلش هزارجای دیگر.

در میزنم و صدای گریه های مژده نزدیک میشد! المیرا با دیدنم لبخند میزند و گونه ام را میب*و*سد:

-بیا تو عزیزم. کجا بودی؟

در فکر! فکر هزار ادم...

روی حاج خانوم را هم میب*و*سم و کنارش مینشینم! مژده به ب*غ*ل میرود سمت آشپزخانه و از همانجا داد میزند:

-شام همینجا بمون! مام تنهائیم.

شال را از دور گردنم باز میکنم:

-مگه محسن نمیاد؟

-نه امشب کار داره دیر میاد.

-چه خبر رایحه جان؟ چقدر لاغر شدی؟

حاج خانوم بود با ان صدای ارامشبخشش! لبخند بی جانمی میزنم:

-جدیدا اشتها ندارم! میل به غذا کم شده!

-عصبی؟

چند لحظه نگاهش میکنم:

-شاید!

-برادرت چگونه؟ ماشالا خيلي اقباس.

-لطف دارين اونم خوبه.

-چرا تا الان پس دعوتش نكرده بودي؟

-ايران نبود حاج خانم.

-اها درس ميخواند!

پلمك روي هم ميگذارم! حرف زدن در باره رامين خوشايندم نبود، كنارش
هميشه چيزي كم داشتم!

الميرا چاي داغ را جلويم ميگذارد و مينشيند... ضربه زير لب اويزان مژده
ميزنم:

-ماماني كلي از اين اقا داداش شما خوشش اومده.

لبخندم بيشتر حالي از كج و كوله كردن لبهايم بود:

-زن نميخواه بگيره؟

شما هم كه شده بوديد مسئول پيوند جوانها:

-لابد مهتاب!

لبخندش ماسيد و حاج خانم هم متعجب شد! لعنت به تو رايحه:

-ببخشيد من به خوش صحبتي و خوبي برادرم نيستم، بايد منو تا الان شناخته باشيد!

اين هم از معذرت خواهي ات، كه بدتر گند ميزد به همه چيز. خدايا اين نيش مار را بيرون بكش و بجايش زبان ادميزاد بگذار.

-نه بابا مهتاب كه...-

و بعد ساكت ميشود! حاج خانم تلوزيون را روشن ميكند:

-برادرت مطب داره؟

بس كنيد تورو خدا:

-داره درست ميشه كاراش ديگه اخراشه!

-ميخواستم يه روز برم پيشش، يك ماهي هست اين قلبم باز اذيتش شروع شده! شباهم كه ميزنه به كمرم...

-چرا شما بريد؟ ميگم بيا اينجا ويزيتون كنه!

-نه مادر نميخوام زحمت بدم!

تلفن خانه زنگ ميزند و دل من...كاش خودش باشد. الميرا گوشي را برميدارد و لبخند كه به چشمانش سراريز ميشود يعني خوده خودش است!

حاج خانوم حرف ميزد اما من چيزي نميشنيدم:

-مامانيم خوبه! رايحه هم اينجاست.

-چند وقت اونجا زندگي ميكرد؟

واي حاج خانم تورو خدا يك دقيقه چيزي نگو!

میتوانست به من هم زنگ بزند، و یا منتظر تماس من بود؟ یادش رفته بود؟
فراموش شده بودم؟ نه حافظه هیچ کس انقدر ضعیف نیست، همه چیز
بستگی به اهمیت آن موضوع دارد!

با مادر بزرگش حرف زد، صدای قان و قون مژده را شنید و فقط من بودم که...
باید به رامین زنگ میزد و از او میخواست کمی دو ستم داشته باشد! به جای
امیر!

حوصله نداشتم و همان ته امید و انرژی من به کل از دست رفته بود! بلند میشوم و
در مقابل اصرارهای شل و ول المیرا مقاومت میکنم و به خانه ام فرار میکنم.

تمن کوفته بود، نه دویده بودم، نه بار جا به جا کرده و نه وزنه زده بودم! اما تمن و
همه روحم کوفته بود چون یک نفر بهم بی توجهی کرده بود همین!

چکمه های خیس را روی فرش پرتاب میکنم و پالتوی مشکی را گوشه ی
دیگر!

يك حضور غايب با يك حضور حاضر ميتوانست چه كارهايي بکند و اين اصلا منصفانه نبود! کاش ميشد بهش زنگ ميزدم و تا ميخورد فحشش ميدادم اما، نميشد که! نميشد.

کاش حداقل او تماس ميگرفت براي کاري! پول ميخواست، کليد ميخواست! کاش زنگ ميزد ميگفت مراقب مادر بزرگش باشم... کاش از من كارهاي مردانه ميخواست اما ميخواست!

بي توجهي به حدي دردناك است که بايد در ليست عوامل نقض حقوق بشر قرار بگيرد! انقدر که بيتوجهيش درد داشت!

روزي که بودي يکجور دلنگرانم ميکردي، امروز که نستي جور ديگر!

حال منم تابع قانون پايتگي بود، در من درد از بين نميرفت بلکه از حالي به حالت ديگر تبديل ميشد!

تا چشم ميندم و سرم را ميگذارم روي پايم موبايل ميلرزد! برش ميدارم و بدون باز کردن چشمم فلش را ميکشم و ميگذارم دم گوشم! صداي خشدار و ارامم:

-بله؟

صدای ماشین میامد و بوق و ... اه نفسهای کسی! صاف مینشینم و به صفحه

موبایل نگاه میکنم! دلم و قلبم و همه تنم میلرزید:

-فک میکنی شمارتو ندارم؟ حتی اگر نداشته باشم، فکر میکنی صدای نفساتو
تشخیص نمیدم؟

نفس خنده ایش میپیچد:

-خوبی؟

-خوب؟

-خوش میگذره؟

-خیلی!

چند لحظه سکوت میکند و باز میگوید:

-چرا نخوابیدی؟

به ساعت نگاه میکنم چه سریع عقربه ها دوازده را پیدا کردند!

-نمیدونم

-یه نفر میگفت ادمایی که دیر میخوابن یا مشکلات بزرگی دارن یا رویای بزرگ!

-اوناییم که هردوتاشو دارن کلا نمیخوابن!

میخندی و مثل باد که شکوفه های الوچه را میتکاند لبخند تو همان بلا را سر دلم میاورد!

پایم را میاندازم روی پایم مینالم:

-فعلا که دنیا رویاهامونو گذاشته بالای کابینت

ماهم كه قدمون كوتاه!

-اين كارا مردونس، خودم ميام برات برميدارم!

چشمانم را روي هم ميفشارم، در صدايت قربان صدقه بود. نبود؟

-كي برمىگري؟

-كي برگردم؟

امان.. امان از تو كه حرفهايت داشت توهمي ام ميكرد! بوي خاك باران خرده
پيچيده بود در خانه! تو باران بودي و من قطعا خاك:

-حالا...

باز نفس خنده ايت ميبچد. نميتوانستم ببخشمش! بخاطر لحظه هايي كه
ميتوانست با يك عزيزم زيرو رو شود و او از من دريغ ميكرد!

-برو بخواب!

اگر فکر تو میگذاشت.

-امیر!

-همیشه اسمو کامل صدا کن!

چشم بسته، لبخند میزنم، قیافه ات را تجسم میکنم و از نظر من که این مکالمه کاملاً عاشقانه بود حالا هرکسی هرچه میخواهد بگوید:

-امیر علی!

و تو که بعد قرن‌ها و سال‌ها جواب میدهی:

-جونم؟

و من لال میشوم، خفه میشوم! تو اما:

-مراقب خودت باش!

من بلد بودم از خودم مراقبت کنم ولی دلم مراقبتت را میخواست!

دلم چنگ میزد و اگر تماس را قطع نمی‌کردم قطعاً چیزی شبیه دوست دارم از دهانم می‌پزد و آن سمت خطوط! به اتاقم می‌روم! خودم را پرت می‌کنم روی تخت و به لوستر سر مه سفید مکعبی خیره می‌شوم! نفسم را حتر میرفت و می‌آمد! این خودم را دوست داشتم، این خودی که برای تو حاضر جوابی می‌کرد، این خودی که از تو "جونم" می‌شنید! دوست داشتم خودم را بب*و*سم، نوازش کنم و بگذارم لب طاقچه! این خودم را که تو را دوست داشت را دوست داشتم! زبانه از احسا سات زیاد فلج شده بود و این يك تکه گوشت تنها برای بردن نام تو توانایی داشت! نمیدانستم چه باید بگویم... فقط میتوانستم دوستش داشته باشم! جانم او هوا را بهم میریخت! میبینی عطر بهار نارنجم؟ توانایی های كوچك تو دلخوشیهایی بزرگ من اند!

قانون بیست و هفتم:

آدم وقتی نمیداند چه بگوید... باید بب*و*سد! نامش را، نام کاملش را بب*و*س!

فصلها عوض میشوند، جای برگ را برف میگیرد، جای زرد را سفید و جای تو اما دست نخورده باقیست، جای تورا خودت هم نمیگیری.

با رامین شده اند رفیق گرمابه و گلستان، باهم شده اند یار،... من که باز تک افتاده بودم! باهم باشگاه میرفتند، باهم به خانه من میامدند و باهم... کلی غلط میکردند، باهم، بی من...

امیرعلی داشت فریاد میزد که من رامین پسندم، که توام باید مثل برادرت باشی تا مورد قبول من قرار بگیری! اما من از کجا یک شبه میشدم پزشک قلب؟ البته که من متخصص بودم، قلبهای زیادی شکسته، بی جراحات، بی خون ریزی، اما خودم بدون هیچ قلبی زنده بودم، میدانی کجاست؟ من انرا به تو سپردم عزیزم!

یک پزشک بی قلب میخواهی؟ نداریم...

دو هفته ای میشد که به شرکت ماهان میرفتم، رفتارش متعجبم میکرد! در آن شرکت بی در و پیکر قطعات ابگر مکن که سگ میزد و گربه میر*ق* صید مثل یک مدیر متشخص رفتار میکرد! کنار خانواده اش، کنار کارمندانش، کنار من، در شرکت، در اتاقش، در خانه، در پارک، در کافه، در رخت خواب هر کدام

ماهان متفاوتي بود! اينهمه ماهان، اينهمه اخلاق! اما من با همه اش کنار
ميامدم، جالب بود.

خسته بودم و دلتنگ امير!

از رويي كه از كاشان برگشته فقط دوبار ديدمش، كم، کوتاه اما عاشقانه!

تمامش را حفظ كردم، در اينجا و اينجا...

رامين ميگفت از يكي از همكارهايش خوشش آمده من هم خنديدم كه بگذار
برسي بعد به دام اين گرگهاي گرسنه بيافت. گفتم گرگ و درست ياد خودم
افتادم، مني كه گوسفند وار ميرفتم جلو، گرگ وار ميدريدم و مثل يك لاشخور
به جان روحشان ميفتادم! گرگ بودم و دمم را چيد روزگار! حالا فقط هارت و
پورتش را بلدم.

امروز صبح قبل از شركت تا ساعت يك ارايشگاه بودم و ماهان بسيار شاكوي
تماس گرفت:

-كجايي؟

همانطور که موهایی زیتونی روشنم را در آینه میبینم میگویم:

-ارایشگاه...

باید ابروهایم را هم بر میداشتم:

-ارایشگاه؟

-چرا داد میزنی؟

-این کارا یعنی چی؟ مگه تو کارمند نیستی؟

-خوب حالا ماهان، شلوغش نکن میام الان!

-فکر کردی فرقی با کارمندای دیگه داری؟

به خودم لبخند میزنم، زیبا شده بودم:

-ندارم؟

-لعنت بر شیطان

صدایش خنده داشت:

-رایحه زودتر بیا سرکارت،.. آخرین بارت باشه!

بي خداحافظي گوشي را قطع میکنم و او که چقدر ان پشت مشتها فحش مالیم خواهد کرد.

امروز تولد حاج خانم بود و الميرا و علي میخواستند غافلگیرش کنند... يك پیراهن گلدار و يك روسري هم رنگ برایش خریدم! کاش ماهان می گذاشت زودتر به خانه بروم...

ورقه ها را لابه لاي پوشه دسته میکنم و بعد از تقه اي به در وارد میشوم! دختر چشم و ابرو مشکي و جذابي روبه رویش نشسته بود، نگاهم میکند و موهاي بیرون ریخته از شالم و خوش رنگ..لبخند میزند و من که فکر میکنم صورت از ارایشگاه برگشته و اصلاح شده من چقدر بي روح و زشت است در مقابل ارایش بي نقص دخترک...بخصوص که پوستم قرمز و ملتهب هم شده بود!

جلو میروم پوشه را روبه رویش میگذارم و میخوام يك قدم عقب بیایم و او مچم را میکیرد:

-ايشون دختر عموم...ياسي، همين ديروز از تركيه برگشته!

لبخند نصف نيمه اي ميزنم و ياسي خانوم چشمش به مچ اسير شده دستم بند بود و كنده نميشد!

-منشيتيه؟

خوب معلوم بود بيشعور بود والبته حساس روي ماهان:

-دوست خيلي صميمي هستيم به خاطر من اومده اينجا، در واقع لطف كرده!

پوزخندي ميزنم مچم را ازاد ميكنم و بدون جواب دادن به ماهان از اتاق بيرون ميآيم! و يکراست سمت موبايلم ميروم و برايش مينويسم "دوست صميمي من! امروز زود ميرم خونه توام كاري نميتوني بكني"

دير جواب ميدهد اما ميدهد "مگه روزاي ديگه ميتونم؟ هر جا ميخواي برو فقط قبلش بيا يكم بينمت"

حرصم گرفته بود، اگر مرا دوست دارد فقط بايد مرا دوست داشته باشد...حتي اگر من..اصلا چرا انقدر زود كسي جاي مرا ميتوانست بگيرد؟

آه دوباره داشت ان رایحه متکبر و خودخواه سر باز میکرد!

"به یاسی جانت برس"

"گور بابای یاسی جان" و کلی خنده ب*غ*ش میگذارد!

لبخند میزنم و خودم را تا ساعت سه با عکسش با گیم موبایل و یا با پیامهای بی هیچ حروف عاشقانه قبلی سرگرم میکنم!

باید میرفتم خانه به خودم میرسیدم، لباس ابی را تنم میکردم و ان شال سرمه ای! باید زودتر میرفتم و امیر را میدیدم، منی که اینهمه تغییر کرده بودم باید یککاری میکرد! حتی اگر نگاه...

وسایلم را جمع میکنم و از لای در گردن میکشم داخل:

-بیا تو عزیزم!

داخل میروم و در را میندم!

-اوه.. عزيزم؟ ياسي خانوم رفتن، كار مندا نيستن دوباره شدم عزيزم؟

-تو اصولا از اين اخلاقي گند همه دخترارو نداشتي، اين اولين باره از اين سوالايي ميپرسى كه جوابشو ميدوني... و اينكه چونه زن با من تو هميشه عزيز مني!

عزيز امير علي نبودم، حتي يكبار، حتي يك جمله و اين خيلي درد داشت

امير علي و ماهان چقدر باهم فرق داشتند؟ ماهان هم خوش اخلاق بود، به موقع غرور داشت و از همه مهمتر،... عاشقم بود! امير علي هرچه بود به جهنم اما دوستم نداشت... دوستم نداشت...

ميداني شايد در انتها همه مثل همديگر باشند

اما تو دقيقا كسي را ميخواهي كه دستت بهش نميرسد!

من واقعا نمیفهم ادمها چطور میتوانند انقدر بیرحم باشند؟ مگر میشود کسی که برایت میمیرد دوست نداشته باشی؟ حتی یک حس کوچولو؟ من عاشق ماهان نبودم اما از بودنش خوشم میامد مرا از آن تنهایی نکبتبار مختص به گذشته ام درمیآورد.. مثل یک همدرد بود، هم بند بود در این سلول خاطرات!

-این رنگ..

و سرش را تکان میدهد:

-همه رنگی بهت میاد!

سر کج میکنم و موهای پریشانم میریزد روی صورتم:

-یاسی واقعا خوشگل

-اوهوم

-از من خیلی خوشگلتره

-اره

اي نفهم...

نگاهم میکند و عینکش را میگذارد روی میز:

-اما من تورو دوست دارم!

و بعد سر تکان میدهد و با دیدن سکوتم میگوید:

-حالا تکلیف چیه؟

-پس برای چی اومده بود اینجا؟ ازت خوشش میاد.

-میدونم اما من تورو دوست دارم

-انقدر این جملرو نگو

میخندد:

-اتفاقا از شنیدنش خوشت میاد، حس غرور میکنی! مگه چقدر با اون رایحه

فرق کردی؟! اصن هرچقدر فرق کرده باشی هنوز یه سری چیزا توی توتنه نشین

شده... تو عاشق مورد توجه بودني! اينو من مي فهمم و خيلي بام اسونه ابرازش
کنم چون واقعا مورد توجه مني!

و مي خندد! من هم:

-تو ديوونه اي!

-ميرسونمت...

نگاهي به ساعت مي اندازم:

-زوده كه.. به كارت برس!

بلند مي شوي، كت را از جالبا سي استيل برميداري و همانطور كه رد مي شوي
انگشت را به انگشتان دست چپم ميكشي:

-بريم بهت برسم!

میخندید، امروز همه اش میخندید. تا خود خانه حرفی نمیزند، در آخر از گلفروشی نزدیک کوچه دست گل زیبای لیلیومی میخرد و میگوید از طرف او به حاج خانوم بدهم!

قبل از اینکه پیاده شوم دستم را میکشد و گونه ام را کوتاه میب*و*سد، لبش را برنمیدارد و زمزمه میکند:

-خیلی خری عشق من!

و دوباره همانجا را ریز میب*و*سد و عقب میکشد و من قبل از اینکه در را ببندم با نگاه خنده ایم میگویم:

-فعلا که تو خر شدی!

قهقهه میزند زیر خنده:

-رانندت که شدم، خرتم میشم..

برایش دست تکان میدهم و در را میبندم...من خر شدن ما هان را نمیخواستم...هی خدا!

با او بودن شیرین بود، از لحظه هایم جدا میشدم و به چیزی فکر نمی کردم! اما با امیر بودن هم شیرین بود از لحظه هایم جدا میشدم اما به چیزی فکر نمی کردم و ان چیز دردناک خودش بود!

صدای مژده میامد و تو که امروز خانه بودی! به سرعت بالا میروم، اول هدیه ام را راست و ریس میکنم و بعد خودم آماده میشوم!

روبه روی اینه میایستم لباس ایتم و صورت تمیز و آرایش شده ام، میدانی؟ هنوز حسرت چشمان رنگی مهتاب با من است!

در میز نم و صورتم را پشت لیلیوم ها پنهان میکنم. میبینم که در را باز میکنی، مژده به ب*غ*ل و... سر حال نبود؟

-سلام تولدو بی من شروع کردین؟

المیرا از آشپزخانه داد میزند:

-نخیر محسن مامانی رو برده اما مزاده الاناس که پیدا شون بشه!

گلها را روی کاتر میگذارم و نگاهت میکنم، جین مشکی پوشیده بود و
تیشرت سفید! زمزمه میکنم:

-چیزی شده؟

چند لحظه نگاهم میکنی، به موهایم به ابرویم، به همه صورتم و بعد نگاهت
را میگیری:

-نه چی مثلاً؟

-ناراحتی انگار!

جواب نمیدهد و من که با لبه شالم ضربه ارامی به گردنش میزنم!

-نکن رایحه!

-اه اه فقط بلدی انرژی ادمو بگیری!

و بی معطلی به آشپزخانه میروم و المیرا که با دیدن چهره تازه ام بالا پایین میپرد
و هی میگوید چقدر زیبا شدی! المیرا بود خواهر امیر علی و از نظرش خیلی
زیبا شده بودم، اما خود بی احساسش!

صدای زنگ در میامد و امیر از همانجا میگوید:

-رامین! خودم باز میکنم!

رامین؟ رامین چه ربطی به این جشن کوچک و صمیمانه داشت؟ ناامید نفسم را فوت میکنم به استقبالش میروم با دیدنم ابرو بالا میاندازد دستش را پشتم میگذارد و گونه ام را میب*و*سد:

-خواهرم چه کرده!

و روبه امیرعلی هوم سوالی میکشد! بالاخره لبخند میزنی، به من نه ها به برادرم! لعنت به تو...

با المیرا احوالپرسی میکند و مژده را در اغوش میکشد، عاشق بچه ها بود درست برعکس من!

همانطور که موهایی ظریف مژده را نوازش میکند میگوید:

-چه خبر؟

شانه بالا میاندازم:

-خبر خاصی نیست! تو چطور اومدي اینجا؟

-امیرعلي دعوتم کرد!

اهاني ميگويم و به نگاهش که درست روي من است بي اعتنايي ميکنم! مزده گريه سر ميدهد و امير ب*غ*لش ميگيرد و ميرود پيش الميرا و رامين که کنارم مينشيند، دستش را مياندازد دورم و شقيقه ام را مي ب*و*سد:

-کارت خوبه؟ حس ميکني رو روحيث تاثيري گذاشته؟ اگر دوشش نداري بيا مطب خودم.

-نه خوبه همين که تو خونه نباشم کفايت ميکنه...

-ميخواستم يه روز بيام محيطشو ببينم بعد گفتم بيخيال بابا رايحه من گرگ بالان ديدست!

و ميخندد و من هم کمي، بيجان! اما در فکر... چرا با من سرد بود؟

زمزمه میکند:

-چیزی شده؟

-نه چه چیزی؟

-دمغي!

چانه بالا میاندازم و رامین که لب به گوشم میچسباند و زمزمه میکند:

-پنهان اگر چه داری چون من هزار مونس

من جز تو کس ندارم پنهان و آشکارا ...

چشم روی هم میگذارم:

-شعرات... شعراتو دوست دارم اما مونسم کجا بود؟ اونم هزارتا...

-امید میخواست یه روز بیاد ببینت واسه رفع کدورت!

-میخوام صدسال سیاه نبینمش!

-اون بیچاره چه تقصیری داره من ازش خواستم!

-توام نمیخواستم صدسال سیاه اما چه کنم!

لبخند میزند و چای را از سینی دست المیرا برمیدارد!

-حاج خانوم نمیخواه بیاد؟

-چرا محسن زنگ زد نزدیکن!

با رامین خوش و بش میکرد میخندید حرف میزد با المیرا باهمه چیز خوب بود،الا من!

من بیچاره باز ناخواسته چه کرده بودم؟

حاج خانوم و محسن که می‌ایند المیرا کیك به دست بیرون می‌آید و محسن که انگار معطل باشد شروع می‌کند به دست زدن و خواندن!

همه چیز رنگی بودها، نورهای زرد، لبهای خندان و من که ایستاده بودم در جایم و حرکتی نداشتم! حس می‌کردم در عابر شلوغ ایستاده‌ام و ادمها می‌ایند و می‌روند و من همچنان ایستاده‌ام!

حاج خانم کیك را می‌برد کادوها را باز می‌کند و من در این فکرم که چه کردم!

قبل از شام به اتاقت می‌روی تا نماز بخوانی و من مثل عقاب شکاری ایستاده تا گوشه‌ای تنها گیرت بیاورم!

در را می‌بندم و تو که داری با حوله دست و صورتت را خشك می‌کنی:

- برو بیرون، اصلا موقع خوبی رو انتخاب نکردی!

- چرا؟

بر می‌گردد سمتم:

-چون همه بیرون و میفهمن که اومدی اینجا، برو دردرس درست نکن رایحه!

قدمی جلو میروم:

-کدوم دردرس؟ فقط اومدم یه سوال بپرسم و برم!

نگاهم میکند و این یعنی بگو:

-من چیکار کردم که مستحق این رفتارم؟ نگو کدوم رفتار که تابلوئه! حتی بهم

نگاهم نمیکنی!

-نگاه منو میخوای چیکار؟

نگاهت را؟ میخواسم با چشم دلم عکس بگیرم، قابش کنم، بگذارمش روی

طاقچه احساسم! من نگاهت را میخواهم!

-من چیکار کردم؟

-هیچی کاری نکردی و من رفتارم هیچ فرقی نکرده، از اول همین گهی بودم

که هستم!

متعجب میشوم، عصبی بود که فحش میداد.. وگرنه..

میروم جلو و دستم را میگذارم روی شانه اش که به سرعت پسم میزند:

-رایحه بس کن، هزار بار بهت گفتم، توی همین اتاقم بهت گفتم که دیگه اینکارو نکن!

و ارامتر لب میزند:

-خیلی چیزای دیگم گفتم...

-مثلا چی؟

-مثلا اینکه ادمای اضافی رو حذف کن...

-من هیچ ادمی تو زندگیم اضافی نیست، تا الان اگر بوده حذف که نه ترکشون کردم!

چند لحظه نگاهم میکند و پوزخند میزند:

-نقش منو يکي ديگه داره بازي ميکنه؟

-مگه تو برام نقش بازي ميکردي؟

-اره نقش رانندتو!

-ماهان اون ادم اضافي؟

.

-چيکارت کرده که انقدر ازش بدت مياد؟

برميگردد و سجاده اش را مياندازد:

-برو بيرون، ميخوام نماز بخونم!

لباسش را محکم ميکشم و پر حرص ميگويم:

-چي از جون من ميخواي؟

و او هم که انگار صبرش لبریز شده باشد و نمیتواند داد بزند بجایش دندان روی هم میفشارد:

-سوال منم همین تواز جون من چي میخوای؟

نفس عمیقی میکشم:

-توی همین اتاق بهم قول دادی با من خیلی چیزارو درست میکنی! حالام من کاری نکردم و ناراحتی تو بیمورده! نمیذارم همه چي به این راحتی بهم بخوره! میخوای حذفش کنم؟ میکنم...اگر تو بخوای میکنم! بینم مشکل حل میشه!

چند لحظه نگاهم میکند و در اخر لب میزند:

-برو بیرون

یقه اش را میکشم:

-نمیرم...بگو حله؟

چشم روی هم میگذارد و دستی به پیشانی اش میکشد:

-رایحه...

-حله دیگه؟ حله؟ زبونتو تکون بده!

-حله!

-بخند...

-تورو خدا بس کن!

بازویش را میکشم:

-خودت مجبورم میکنی..بخند و بگو حله!

-مسخره بازی درنیا..

-بذار حرف اخرویه بار من بزنم..

-همیشه اونی که حرف حساب حالیش نمی شه حرف آخر رو میزنه!

-اره من خيلي كودنم..ولي حله؟

لبخند بي رمقي ميزند و زمزمه ميكند:

-حله بابا حله

عقب عقب به سمت در ميروم و ميگويم:

-از اين در اومدي بيرون ديگه انقدر بداخلاق نباش! به خصوص با من! حله؟

بايد يکچيزهايي را در ست ميکردم و اين يعني بايد از يك چيزهايي هم دست ميكشيدم! ماهان چيز سختي بود اما اگر طاووس را ميخواستم جور او را بايد ميكشيدم...متاسفانه يك قانون دردناك براي زهرمار كردن خوشي ها وجود دارد، اينكه براي بدست آوردن يك چيز بزرگ بايستي هزار چيز كوچك را از دست بدهي! و من اميرم...اميرعلي بزرگم را از دست نخواهم داد!

قانون بيست و هشتم:

اگر ادمها نميرند هيچ وقت به بهشت نميروند! براي بهشت بمير...

روي جدول هاي سياه سفيد راه ميرفتم و رامين كه دستش در جيب و فكرش
در چه كسي، مشخص نبود...

زنگ زد، گفت بيا برويم پياده روي، گفت خسته ام، گفت چند ساعت عمل
داشتم، گفت دلتنگتم، گفت توهم دلتنگي؟

بودم، خسته اما بيشتر!

-عاشق شدي؟

نگاهم ميكند، لبهايش خشك و بهم چسبيده لبخند بي رمقي ميزند...

-اين يعني اره؟

..-

-پانه؟

-دهنتو باز کن رامین!

-نه

میپریم پایین و کنارش قدم میزنم..دستانم را بهم میکشم ها کنان زمزمه میکنم:

-به قول فروغی چون نام عشق بردی، آماده شو بلا را...

-میدونی رایحه..من فکر میکنم مارو..من و تورو طلسم کردن! چرا زندگیا
احساسیمون اینجوری پیش میره؟

نفسم را فوت میکنم..هی برادر جانم، فکر میکنی زندگی عادی من وضعیت
بهتری از زندگی احساسی ام داشته؟

-من نمیدونستم که نامزد داره!

ابرو بالا میاندازم و میکشمش به اولین کافه گرم در راه:

-همون دختر موفرفري که گفتي؟ همون نرسه؟

سر تکان میدهد:

-پس نامزد داره!

کتش را در میآورد:

-اینم از شانس ماست!

-وضعیت بدی!

چشمک میزند:

-این نشد یکی دیگه...

پس چرا امیر علی نشود هیچ کس دیگری؟

-واقعا؟ به همين راحتی؟

-گذشته خودتو يادت رفته؟

اخم ميکنم:

-يادم نرفته اما تو گذشته من نيسي!

دست ميکشم لب فنجان و او ميگويد:

-اين ماهان کيه؟

-پسر خاله امير...درواقع پسر خاله پدرش

-همين که ميري شرکتش!

-ديگه نميرم!

-يعني چي؟

-امیرعلي ازش خوشش نمياد!

-چون خوشش نمياد تو کارتو ول كردي؟

-نه چون اونوقت از رايحه ي با ماهانم خوشش نمياد كارمو ول كردم

-ماهان چطور ادمي كه اون خوشش نمياد؟

-ماهان؟ ماهان مثل خودم!

-درضمن يه علاقه ابكييم بهم داره!

-پس دوست داره كه باهاش بازي ميكني!

-بازي چيه رامين؟ باهاش رفيقم چون فقط اون منو ميشناسه، فقط اون ميدونه

من چي بودم و حالا چي شدم! بين ماهان منو بلده! تنها كسي كه دلواپسي

هاي منو از اون نكبتی كه بودم درك میكنه! من نه باهاش بازی میكنم، نه تو اب نمك نگهش داشتم، ماباهم توافق كردیم!

از همه چیز گفتم جز اینکه ازش میترسیدم، جز اینکه... اگر رهایش میكردم همه چیز را به امیر میگفت، من از این میترسیدم!

-داری باخودت چيكار میكنی؟

-هیچی... واقعا هیچی!

-ظاهرتو كه به كل عوض كردی، اخلاقت، رفتارت... امیرعلی قراره یه عروسك دستسازو دوست داشته باشه؟

-شاید این بهتره، چون قطعا از اون رایحه متنفر میشه!

-من پیشنهاد بهتری دارم

از گل گاو زبان داغش مینوشد:

-فکر امیرو از کلت بنداز بیرون. چون خودتم میدونی اینده با امیرعلی مستلزم
اینه که گذشتو بدونه!

-خوب ندونه.

-چه تو بخوای چه نخوای اون میفهمه!

-من حالم از این عذاب وجدانای سر بزنگاه بعضی ادمای بهم میخوره، نه
امیرعلی نمیفهمه چون من بهش نمیگم، هیچ عذاب وجدانیم ندارم دربارش!

-رایحه...

-نکنه تو میخوای بگی؟

-من نمیگم اما اگر برین جلوتر میفهمه

نفسم را فوت میکنم و او که میگوید:

-تویه زنی رایحه...اون خودش میفهمه

دلم ميلرز، ميرزد! انگار در تمام اين مدت اولين باري بود كه از اين زوايه لعنتي به اين گذشته كفك زده ام نگاه ميكردم! سرم را مياندازم پايين، از كي تاحالا اين حرفها براي من سنگين و خجالت اور ميآمد؟ رامين آمده بود شيشه همه باورها و امالم را بشكند! انقدر اين رواها پفكي بودند كه نياز به سنگ و چماق نداشت، با ناخن كه رد ميكشيد من خودم فروميريختم.

-اون قضيرو هزاركار ميشه باهاش كرد!

چرتي پراندم كه بي جواب نمانم:

-نميشه خودتم ميدوني، بكش بيرون از اين رابطه رايحه، اميرم به خودت وابسته نكن!

همه ارزويم همين بود:

-رايحه دارم الان بهت ميگم خيلي جديدم دارم ميگم، اون موقعي كه ترزدي به همه چيز من نبودم اما الان هستم كه ندارم! خواهش ميكنم جلوتر از اين نرو! من ميدونم تو چي هستي، خواهرمو خوب ميشناسم، تو به دوست داشتش كفايت نميكني كاري ميكني اونم حسي بهت پيدا كنه! پس الان بهت ميگم رايحه دوست بردار! بهش فكر كن اما كاري نكن كه وابست بشه... عشق يك

طرفه هم تا جايي باقي ميمونه وقتي از طرفت بي اعتنايي ببيني اين نپرو
خودش از بين ميره!

-ادمي داره اين حرفارو ميزنه كه گفت "اين نشد يكي ديگه"

-خو لعنتي برم نامزديشو بهم بزئم؟ يه چيزي كه نميشه خوب حتما قراره نشه
ديگه! به در و ديوار زدن نداره! عشق اجباري ميخواي؟ پايان تلخ ميخواي؟ برو
دنبال امير! بين من ميدونم ادم متعصبي.. فقط اگر بفهمه ازدواج كردي... بين
رايحه ديگه نگاتم نميكنه! پس بذار اون بتي كه ازش ساختني همونجور بمونه!

-اگر از قول بدبختياري خودم بگم شايد بهم حق بده!

حرصي دستش را روي ميز مشت ميكند:

-د اخه زبون نفهم چي بگي؟ بگي با شوهر عمم خوابيدم، بابام مجبورم كرد
باهاش ازدواج كنم؟

بغض ميكنم:

-دست من نبود..

-اینجاشم اخه پر از گنده، چرا دست خودت نبود، چه غلطی کرده بودی که دست خودت نبود؟!

اشکم میچکد و منطقم پریشان شده اما احساسم گوشه دلم نشسته، پلک نمیزند، هیچ نمیگوید:

-میخواهی بدبختیاتو بگی؟ بگی بابام مجبورم کرد یکسال با هووم، با عمم تو یه خون

ه زندگی کنم؟ یا نه قسمت قشنگتر شو؟ عمت میخواست مسمومت کنه و تو بزور غذای خودتو بهش خوروندی و ..

-بس کن! اینجوری نبود، من نمیخواستم اینطوری بشه... رامین دوبار

و انگشتم را به علامت دوبالا میاورم:

-به خدا دوبار به زهرماری ریخت تو غدام که اگر نمیرسوندم بیمارستان تا الان مرده بودم که کاش مرده بودم! تو خودتم میدونی اون مریض بود، یه روانی به تمام عیار بود که صابر زده بود به دل زنای دیگه! من فقط دیگه میترسیدم چیزی بخورم، ازش خواستم اول خودش امتحان کنه، قبول نکرد... منم زدم به سیم اخر مجبورش کردم بخورتش! بالاخره جنازه یه کدوممون از اون خونه میومد بیرون، منیره اول اومد!

من چیکار میکردم؟

نفسش را فوت میکند و گردنش که قرمز شده بود، دستمالی طرفم میگیرد:

-گریه نکن!

بی توجه زمزمه میکنم:

-توی ل*ج*تی بزرگ شدم که با دنیای این خانواده خیلی فرق داشت! تمام عمرم مردی کنارم نبود که به جنس من احترام بذاره، برام نگران بشه، مردی ندیدم که برام دست نیافتنی باشه! ادمایی ندیدم که بی منفعت برات کاری بکنن، نبودن کسانی که نخوان از گذشتم سردر بیارن! یکروز صبح دوست میاد توی اتاق و میگه میتونی بیای خونه ما زندگی کنی، یکشب باهاشون شام میخوری و یکسال باهاشون زندگی میکنی و میفهمی لذت داشتن این ادما

چقدر زياده! ميفهمي ديگه بايد از اون كثافتي كه بودي فاصله بگيري! در مقابل
بعجه باز يام کوتاه ميومد، قهر نميكرد و چيزي رو تو سرم نميكوبيد...رامين
چطور توقع داري جذبش نشم! چطور دوشش نداشته باشم!؟

چرا ازم ميخواي تلاشي براي داشتش نکنم!؟

چند لحظه نگاهم ميكند، چشمهايش كه كلي معذرت خواهي داشت چون
ميخواست تير پرتاب كند:

-اونكه تمام عمر خوب زندگي كرده مستحق يه ادمي مثل تونه؟ وجدانت
اجازه ميده تمام مدت دروغ بشنوه؟ تا اين سن رسيده كه با يه زن مطلقه ازدواج
كنه؟ تو اگر جاي اون بودي حاضر ميشدي با يه مرد مطلقه ازدواج كني؟

-اگر انقدر عاشقم بود اره!

-نه اينكارو نميكردی! كه اگر ميكردی به احساس اون پسره نميگفتي ابكي!
چرا رو دلت پا نميداري بخاطر ماهان؟ ميبيني؟

اه چه حال بدی دارد عشق!

سرم را روي دستم ميگذارم و زمزمه ميکنم:

-چيکار کنم؟

-بي محلي، نه بي ادبي! کم کردن رفت و آمد اما نه قطع ارتباط! و سعي کن خودتم بهش فکر نکنی..اگر میومدی خونه ..

-حرفش زن، این یکی نه!

نفسش را فوت میکند:

-کله شق!

-تو نمیدونی چه چیز سختی ازم میخواهی! چرا اخه؟ بعد اینهمه بدبختی کسی رو داشتن..کسی رو خواستن چرا انقدر برای من نمیشه..چرا همش نمیشه؟

-بذار دوستش داشته باشم..یکم..ولي از دور!

دستم را میگیرد، مشتم را میب*و*سد:

-دوسش داشته باش...کم.. اما خیلی از دور!

رامین جان، اینجا نشسته ای، با یک تم گرم از هوای سرد بیرون و داری برای دردی نسخه میپچی که همه تم را گرفته! برای همه جایم دارویی بده! یک چیزی که دلم را ساکت کنم، چطور بهش بفهمانم اشتباه شده؟ زبان نفهم است، عین صاحبش!

-فک کن! همه دنیا به ور باشن... تو دست خالی به ور! این چه جنگ نا برابری اخه؟

-بیا کنار همه دنیا..مقابلش نباش! اونوقت تو جنگو میبری.

تمام تم از درون چیزی به نام گریه طلب میکرد! دلم میخواست فریاد بزنم!

-اولش سخته...عادت میکنی میبینی هیچی نبوده و تو شکستیش!

-اونكه تو بش میگی قطره، واسه مورچه سیلابه.. از دید خودت به مشکلات
من نگاه نکن و بگو چیزی نیست.. ظرفیت ادما باهم خیلی فرق داره ..

-تو خیلی قوی باور کن رایحه، تو این زندگی اب دوغ خیاری ما زنده موندی
این کار بزرگی!

چانه ام میلرزید:

-اگر میدونستم امیرعلی رو این زمین وجود داره هیچ وقت...

نفسم میروود و میاید:

-هیچ وقت اینطوری زندگی نمیکردم!

صندلی کنارم مینشیند سرم را در اغوش میکشد و میب*و*سد:

-گریه نکن عزیزم! گریه نکن..

-رامین..

-جان

-اگر مامان بود من اينجوري به گند كشيده نميشدم! اگر اون مهناز لعنتي نبود...اگر بابا منو دوست داشت...فقط يكم..يكم دوستم داشت..

نفسش ميلرزيد و چيزي مثل بغض در صدايش بود:

-اين حرفارو نزن...من ميميرم!

اگر تو هم بميري كه بي كس و كارترين ادم اين شهر ميشوم!

براي اولين بار در اين روزها حضورش را را ضميم! حضورش را شكر ميكنم و فكر از دست دادنش از اين به بعد دردناك تر است!

-چون هميشه كمرنگ بودي ،جاي خاليت تو اون برهه به چشم نميومد! اما الان اگر..

بازويش را در چنگم ميفشارم:

-اگر اينبار بري من كمرم ميشكنه ها!

-نميرم! هرجايي هم برم تورو ميرم!

با او ميرفتم، هرناكجا ابادي، اگر قرار بود امير را نداشته باشم!

تا شب به خودم پيچيدم، جواب تلفنهاي ماهان را ندادم، و ميخواستم تمرين بي تفاوتي كنم اما... لعنتي نميشد، نميشد!

دلم ميخواست همه چيز را بهم بزنم! لحظه اي آرام بودم و لحظه اي ديگر طوفان! كف زمين مينشينم و به خرده هاي پاي چوبي صندلي نگاه ميكنم، موريانه به خانه افتاده، تو به ذهن من!

در ميزد، از چشمي نگاهش ميكنم، بايد سرد باشم و بي تفاوت... نه بي ادب! رايحه احمق يادت نره! در را باز ميكنم..

لبخند داري، چشمانت هم پر از انرژيست!

منم كه خسته و بي رمق، كاش كمی لبم رنگ داشت!

-سلام

زير لب آرام چيزي مثل جواب ميدهم!

سرش را جلو عقب میکند، امشب دنده مسخره بازیش بود:

-روبراه نیستی؟ بنزین تموم کردی؟

نه عزیزم از کار افتاده ام به کل!

-چیزی میخواهی؟

-کباب گرفتم مامانی گفت بگم توام بیای دورهم بخوریم!

میخواستم در را ببندم و های های گریه کنم:

-مرسی اما خستم میخوام بخوابم!

-الان؟ زوده که...

در را تا نیمه میبندم و بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-نه دیرم هست

ميخواهم در را ببندم و گريه ام را صرف كنم اما دستش را گذاشت لاي در، قرار بود بي ادب نباشم:

-رايحه... چت شده؟

-چم نشده!

لبخند ميزني:

-بييمت!

اينطور با من حرف نزن مردك... نزن!

-رايحه!

بغضم همگام با صدايم سوراخ ميشود دو قطره نشتي ميدهد و من كه شكايت خودش را به خودش ميبرم! مثل كودكي كه پا ميکوبد و اعتراض ميکند مينالم:

-بله اميرعلي..بله...بله!

آخر چرا اینطور صدایم میزنی؟ رامین چه توقعی از من داشت؟ گل پژمرده ای بودم که او مرا در باغچه دلش کاشت.. فقط یادش میرفت به من اب دهد! حیف... داشتم در دستان باغبانم از دست میرفتم!

دستش را به دستگیره میگیرد، تو غلط میکنی حالا که من کوتاه امدم فاصله را کم میکنی:

-خوبی؟

به این حال میخورد واقعا خوب باشد؟ نگاهم را گیره میکنم به دمپایی لا انگشتی ام:

-مرسی

-وقتی میگم "خوبی؟" نباید بگی مرسی، باید حرف بزنی!

تو که نمیدانی دلم تمنای حرف زدن با تو را داشت! يك عمر! اما چه کنم برادرم رژیم داده! شکم احساسم اماس کرده! عزیزم من پرهیز میکنم اما دلم پیش همان دوست داشتن چرب و چیلی تو میماند... ولعی دارم به تو مثل حرص گرسنه به غذا! برادرم متاسفانه درستش را میگوید! و منم متاسفانه تر دیگر سپر

انداختم و از اينهمه نداشتن خسته شده ام! من باخته بودم.. ميداني ادم به هربني بشري ببازد يك روز بالاخره ميتواند روي پاهایش بایستد، اما امان از روزی که به خودت ببازي!

من تورا به خودم باختم عطر خدا!

باید یکجور ابرومندانه اي شکست را بپذیرم! تنها راهش این است پیروزي را بگذارم درون سيني تعظیم کنم و تقدیمت. با ادب.. همانطور که برادرم میگوید!

دارم خاطرات را هم پاك میکنم...

امیرعلي جان درخت توت حیاط را همین زمستان قطع کن! تا خواب است کارش را تمام کن..

-چي بگم؟

باز لبخند میزند.. دستم را به پیشانی ام میگیرم، کاش این مکالمه عذاب اور زودتر تمام میشد، از این رایحه اي که روبه روي این امیرعلي بود متنفر بودم، متنفر:

-میشه حداقل انقدر نخندي؟

-چرا؟

چرا ندارد که! فردا هرچه را بتوانم فراموش کنم، این لبخند لعنتیت را نمیتوانم!

باز دستی به پیشانی عرق کرده ام میکشم:

-سردرد داری؟

سر نه اما درد دا شتم از ان دردهاي ابدی! از ان دردهايي که تمام نمیشوند، از همان هايي که به شان عادت میکني! از همان دردهاي بي درمان مثل ندا شتن تو!

-نه..من خیلی خستم شببخیر

-رایحه!

و در را میندلم! کارگردان کات میدهد و من باهمان گیریم و در همان نقش
مینشینم پشت در پاهایم را در اغوش میکشم و های های به حال دلم گریه سر
میدهم!

بالاخره این واقعیته بود که روی پیشانی سفید رابطه ما نوشته شده بود "عدم
دسترسی به یار" و این دنیای بخیل بهت چیزی نمیدهد که از تو پس بگیرد!
امیر راهم نداده پس گرفت!

عزیز لعنتی من! ما میتوانستیم باهم باشیم فقط کافی بود من از عشقم به تو
قرض میدادم و تو تکه ای از خدایت.. باور کن!

قانون بیست و نهم:

پشت در این خانه که تنهایی قانونی وجود ندارد، تو فقط میتوانی غمگین ترین
ادم دنیا باشی، بی قانون، بی چهارچوب، بی منطق!

به عالم و ادم قول میدادم!

به امير كه ماهان را نينم

به رامين كه امير را...

يكي با دوست داشتش اذيتم ميكرد، يكي با دوست نداشتش!

كاش ميشد خودم را به كسي قول بدهم، كاش ميشد از اين لحظه به بعد هيچ وقت خودم را نميديدم!

اي خدا! توفيق خداي اميرعلي هستي... خداي الميرا. خداي همه ادمهاي خوشبخت و بدبخت، جز من! براي همه رحمت ميفرستي براي من زحمت!

چون به حرفت گوش نكردم بايد تنبيهم كني؟ با همه از روي فضلت رفتار ميكني با من از روي عدلت؟

بين لحاف و متكا خودم را گم کرده بودم، استراحت مطلق بودم، مطلق مطلق!
مطلق!

از کودکیم شروع کردم... تا همین امروز، در جستجوی حداقل يك نقطه روشن... يك چيزي که دلم را خوش کند! دیدم نه همینطور بدتر و بدتر شد... چه روزهاي تلخي که به سختي گذشتند...

چه روزهاي تل*خ* تري که هنوز نگذشتند!

بعد خداوند در ان روزها کجا بود؟ داشت کارخانه انسان سازيش را گسترش میداد؟ یا ادمهاي ديگر را خوشبخت میکرد؟

خدا که داشت مرا میساخت، لبش کج، دلش چرک و حالش ناخوش بود... خدا که داشت مرا میساخت خواب الود بود... چيزي فرستاد اينور و ناگاه چشمانش رفت! گردخوشبختي را بجاي اينکه بپاشد، از رويم فوت کرد!

وقتي بيدار شد مرا يادش رفت... يادش رفت تا همین امروز!

از اين دنيا بيزار بودم، از اين دنيا که مرا نمیخواست، مني را که بي اجازه فرستاده بودند!

من اين دنياي نداشتن ها را نمیخواستم!

من فقط يك دنيا ميخواهم دنياي صفر يا صد! يا هست يا نيست! حسرت... اه
حسرت!

حسرت واقعا چيز دردناكيست.

يادم نميرود، زمستان بود، فضاي كمپ ربطي به زمستان نداشت، هميشه سرد
بود! در ان اتاق ابي با ان تخت فلزي و ميز پر از قرص!

ميداني به چه فكر ميكردم؟

"بخوابم و وقتي چشم باز كردم خونم از هرچه الودگي پاك شود"

تم از وابستگي خسته بود! ترك اعتياد يكي از بدترين رنج هاييست كه ادميزاد
تجربه ميكند!

امروز هم زمستان است، تختم چوبي شده و قرصهايم كمتر اما چيزي تغيير
نكرده.

ميداني به چه فكر ميكنم؟

"خوابیدن و بیدار نشدن"

بعد از کار در معدن ، ترك عشق سخت ترین رنج بشریست!!!

صدای التماس ادمها در سرم میپیچید...تمنای کمی مواد، مورفین و یا هرکوفتی که ارامشان کند! من اما مثل سنگ دراز میکشیدم و خودم را به درد تبعید میکردم!

پرستار میگفت مطمئنی چیزی نمیخواهی؟ درد نداری؟ و من میگفتم "زمان مسکنه"

ادمها یکروز بالاخره ارام میشوند! یکبار، روزی که از کمپ ادم بیرون و حالا فکر میکنم فقط با مرگ ارام میشوم!

من که تهش را میدانم، امیرهم میرود، من شاید باز عاشق شوم و باز نرسم که من هرگز نخواهم رسید! اما هیچ چیز طعم شیرین عشق اول را نخواهد داشت!

چه کسی مرا قبول میکرد؟ هیچ کس..هیچ کس این ناش عاشق امیر را قبول نمیکرد.

متأسفانه به قبول ادمها نیاز داشتم، هنوز میخواستم کسی مرا بپذیرد!

ماهي بودم، تبعيد شده از دريا، از برکه، از تنگها! در اين يتيم خانه بي رحم نشسته بودم تا شايد كسي بيايد و سرپرستي ام را قبول كند! من كه چيزي نميخواستم يك ظرف شيشه اي و كمّي اب براي زندگي!

جاي جاي زندگيم هرڪاري ميخواستم كردم، از روي دلم، بر روي دلم...

حالا اينجا كه بايد نخش را ميكشيدم وا دادم

خلاصه كه مرا بي انكه خود خواهم اسير زندگي كردي.. ميفهمي؟ بي انكه خود خواهم لعنتي... اين يعني تو مسئول هستي!

مسئول اين چند روز تبعيدم به تخت خواب، مسئول اين قلب درد اخير!

پيامهاي ماهان مرا ميآزرد، تو كه نبودي بيشتر از رده ام ميكرد!

رامين صبح زنگ زد گفت هيچ چيزت به ادم نرفته، گفت گند ميزني با اينطور كم كردن فاصله ات! گفت يا تفريطي يا افراط! گفت امير و خواهرش را نگران كردي، گفت...

دیگر چه اهمیتی داشت؟

صدای در میامد و منی که نه حالش را داشتم و نه قصد بلند شدن را...

صدای المیرا بود:

-رایحه جان!

در میزد و من صورتم را زیر پتویم پنهان کرده بودم. محکمتر و نگران تر...

-رایحه!

-کلید یدکش کجاس؟

صدای خودت بود.. صدای لعنتی ات!

-پایین تو گلدون بنفشه روی کانتر.

نمیخواستم اینطور مسخره به نظر برسم... نمیخواستم.. نه چیزی میکشتم سرم
نه سیاهی زیر چشمم را پاک میکنم! در را باز میکنم و المیرا که نفسش را
سخت فوت میکند و چشمش را میندود و زمزمه میکند "کجایی تو دختر" و تو

که در راه پله میبینی ام و به سرعت رو میگیری! از این اسکلت بی روح مگر چیزی مانده! المیرا داخل میاید و من بی توجه به حضورش در را میبندم!

ببخشید عزیزم! ببخشید که انقدر بد شدم...

امیر جان ببخشید که انقدر خوب نیستم تا دوستم داشته باشی، ازت معذرت میخواهم و از خودم هم!

هنوز نفهمیدم که «تو» را به خودم بدهکارم یا «تو» را از تو طلبکارم..

-رایحه باز زده به سرت؟

باز؟ یادم نمیاید آخرین بار کی اینطور زد به سرم اما این یکی خیلی فرق دارد!

-با خودت و دنیا و ادما درگیر میشی میای تو این اتاق و روی این تخت خودتو حبس میکنی؟ این دیگه چه مدلشه؟

مدل خود ازاری!

-یه چیزی بگو..

فقط نگاهش میکنم، اینجام اما دلم و تمام حواسم پشت در است روی پله ها.

-چرا با من دیگه حرف نمیزنی رایحه جان؟

و صدایش را میآورد پایین:

-ربطی به امیرعلی داره؟ اون کاری کرده؟

کار که زیاد کرده بود بزرگترینش با قلب زپرتی من! اما اینجا اسنثا نه..خودم مقصر بودم، خود احمقم!

-چیزی در مورد احساسات بهش گفתי؟

چانه ام میلرزید....

-تورو خدا یکبار تو تمام عمرت حرف بزن!

-فقط میخوام فراموشش کنم!

چشم روي هم ميگذارد:

- چرا؟ چرا اينجوري؟

- تو راه بهتري سراغ داري؟

- نميخوام تو اذيت بشي.

- اذيت؟ اينم يه بدبختي رو بدبختي هاي ديگم، اين حرفت مثل اينه كه كسي كه ايدز دارو از سردرد بترسوني!

كه امير بدتر از اين دردها بود، كه امير خود ويرووس بود.

- حالا برنامهت اينه كه اينجوري ازش فاصله بگيري؟ واقعا امير ناراحت.

براي من ناراحت بود؟

- از پريروز تا حالا پيله كرد بيام تو رو از تو لونت بكشم بيرون

و ضربه اي به شانه ام ميزند:

-داداشمو اذیت نکن بیشعور!

لبخند بی رمقی میزند! و نمیداند حال من از این حرفها گذشته!

لبخند نیم بندش میماسد:

-با خودش حرف بزن!

خودم را روی مبل پرتاب میکنم:

-حرف؟ چه حرفی؟ امیرعلی جان دارم فراموشت میکنم لطفا کمتر جلو

چشمم باش! اینارو بگم؟

-اون فك میكنه كاری كرده ناراحت كرده! میشناسیش كه...

-نه نمیشناسمش، واقعا نمیشناسم!

به حدی سرد بودم كه بی تفاوتی ام همه وجودش را گرفت و خیلی زود مرا ترك

كرد! او هم رفت... به همین راحتی!

ساعت طرفهای پنج غروب بود! نمیتوانستم این خانه را تحمل کنم...

یکی دو دست لباس خانگی برداشتم و کاپشن سبزم را هم تن کردم.

دلم مرا کشید زیر درخت توت... سرم را به تنه خیس درخت تکیه دادم و دلم
یک فریاد بلند میخواست!

-ازم فرار میکنی؟

نامیدانه بغض میکنم، بالاخره گیرم انداختی! بینی ام را میکشم بالا کوله را
میاندازم و شال گردن مشکی را سه دور میپیچم! برمیزگردم:

-یعنی چی رایحه؟ واقعا یعنی چی؟

راه میافتم که تو کوله ام را محکم میکشی، برم میگردانی و خشم را نشانم
میدهی:

-تا جواب منو ندی از این در بیرون نمیری!

به چشمانش نگاه میکنم این چشمهایی که برای من نیستند!

شال را با خشونت از جلوي بيني ام ميكشد پايين:

-من چيكار كردم؟ هان؟ چيكار كردم كه ازم فرار ميكني؟

تو؟ زيادي دوست داشتني هستي! و خوب.. من ادم خوبي نيستم و از ادمهاي خوب نيز فاصله ميگيرم! چه بايد ميگفتم؟ دهنم مزه گه ميداد، از بس خودخوري كرده بودم.

دهانم بالاخره باز شد به بدبختي:

-من ادم خوبي نيستم ازم فاصله بگير!

ميخواهم گورم را گم كنم اما باز كاپشتم را ميكشد و صدايش حرصي ميشود:

-خودم خوب ميدونم نزديك كي بمونم از كي دوري كنم!

به چشمان هم خيري مي شويم نميدانم تا چه حد در پنهان كردن قربان صدقه نگاهم موفق بودم اما در تو چيزي مثل كلافكي بود.

-اينجوري نگام نکن... حرف بزن!

-چي بگم؟

-من چيکار کردم؟

-فکر ميکني کاري کردي؟

با تمسخر دستت را در هوا ميتکاني و بوي عطر ت ميپيچد لابه لاي پرزهاي
بويايي ام...ميگفتند دوستت نداشته باشم! اما بويت اينجا پيچيده، نمیتوانستند
بگويند هوا را بو نکنم

-نه من واقعا کاري نکردم. کاري نکردم و او مدم دم خونت و تو در و روم بستي!
دو روز بهت زنگ ميزنم جواب نميدي! امروزم که الميرا رو راه دادی و خيلي
شيك در و روم بستي! کاري نکردم و دليل اين رفتاراتو نميدونم.

بغضم را قورت ميدهم و سعي ميکنم خشک و سرد به نظر برسم، شانه بالا
مياندازم:

-دليلي نداره!

پوزخند ميزند:

-بي دليل؟ همينجوري حال نميکني که ديگه بينيم؟ به همين راحتي؟

-اره

-تو غلط ميکني!

تم ميلرزد..سرم داد ميزد و برايم قلدري ميکرد.

اخم ميکنم:

-سر من داد نزن!

-داد ميزنم، بايد بفهمم چه اتفاقي افتاده

-اصلا مهم؟

نگاهم ميکند:

-مگه رفتار من مهم برات؟

با ان تيشرت طوسي نازك سردش نميشد؟

-بازي درنيار! جواب منو بده.

-برو كنار.

نزديكم ميايستند، از اين ناپرهيزي ها از او بعيد بود:

-اگه كاري كردم بهم بگو! اگر اشتباه كردم معذرت خواهي ميكنم.

دلم برايش ميسوخت، براي خودم هم! براي عشقي كه در دلم بود و براي اين
جوانه مانده زير برف!

دلم سرد شده بود، از اينهمه نرسيدن!

-ديدی وقتی توی خونه کسی زندگی نمی‌کنه خونه سرد می‌شه؟

چشم ميبندد، دستي به بازويش ميكشد و ميفهمم يخ كرده:

- آره. حالا که چي؟

چشمانم را جمع میکنم لبخند ميزنم:

-هیچی! می خوام بگم قلبِ آدم که از خونه کمتر نیست..

از کنارش عبور میکنم در را نیمه باز میکنم که دستت را میگذاری رویش:

-من میتونم براش کاری کنم؟

اه عزیزم! من از خدا میخواهم اما همه دنیا ایستاده اند که تو برای من نشوي.

که من برای تو نشوم...که ما نشویم!

قلبم و همه روحم بهم میپیچید! بغض همه ام را گرفته بود ناامیدانه زمزمه

میکنم:

-بذار برم!

و تو هم مثل من میگويي:

-اخه نمیشه!

و من كه طاقت اينهمه عزيز بودن را نداشتم در را باز كردم و در يك لحظه
تنهايش گذاشتم!

خانه رامين پناهگاه جديدم بود! مثل يك مرده، دو هفته كامل ميخوابيدم، بيدار
ميشدم! بي لبخند بي گريه با حسرت.. با حسرت... با حسرت...

روي ميز پر از كتابهاي تخصصي ر

امين بود، بي انكه برايم موضوعش فرقي داشته باشد هرروز يكي از كتابهاي
قطورش را برميداشتم و مثلاً ميخواستم در دنياي ديگري باشم!

اما مگر ميشد؟

ته حلقم ميسوخت از غبار يك جمله "او براي من نميشد"

در تمام عمرم چیزی را با همه وجودم، با همه ذوق کور و با تمام این اشتیاق عقیم شده خواستم، فکر میکردم امدی تا تنهاییم را پر کنی اما فقط روی نداشته هایم تشدید گذاشتی همین!

کتاب را میندم، شماره ماهان را میگیرم! میخواستم بگویم کار از کار گذشته، بیا دنبالم! بیا برویم همه چیز را فراموش کنیم! برای چند ساعت فقط... کلی حرف داشتم اما.. قبل از اینکه بردارد به سرعت گوشی را قطع کردم.

ساعت چهار صبح بود، رامین خسته به خانه اش امد! یکراست به تختش امد مرا در اغوش گرفت و شقیقه ام را ب*و*سید و گفت:

-مرسی که تو این خونه ای! وقتی میام خوبم، با همه خستگی، تو نمیدونی خونه ای که از حضور یک نفر گرم باشه چقدر خوبه.

خوب بود، میفهمیدم! قلب من هم عمری سرد بود و حالا داشت این مهمان خانه و صاحبخانه را آتش میزد!

صدایش خواب الود بود اما میخواست حرف بزند، داشت برایم برادری میکرد.. جبران میکرد... وقت میگذاشت.. چه میگویند؟ همان...

میدانی هفته اول ترك انقدر ها حالم بد نبود كه حالا... با چه میخواست حالم را بهتر كند؟

-از این كتابا خوشت اومده؟

بی حال زمزمه میکنم:

-بخواب!

-چرا تا الان نخوابیدی؟

-من تو خوابم از دست ادماراحت نیستم.

موهایم را نوازش میکند و همین داشت بغض میشد در گلویم:

-میخوام خوب بشی! بی امیرعلی، بی گذشته، با اون كتابا.

- ما هم يکروز ادماي خودمونو پيدا ميکنيم!

- يه کسي که بجاي گذشته به فکر ايندمون باشه!

دستش را از پشت ميکشد روي صورتم ميخواست ببيند گريه کرده ام يا نه!

- از گريه متنفرم!

من هم متنفر بودم، از گذشته ام هم متنفر بودم اما پاك ميشد؟ تنفر کافي بود؟
نه ما محکوم بوديم به زندگي کنار چيزهاي نفرت انگيز.

- با من حرف بزن!

دلم خيلي حرف داشت، خيلي گله و خيلي نقشه اما از اين اينهمه حرف يکي
از ان احمقانه هايش را سوا کردم و ناليدم:

-دوشش دارم!

نفسش را فوت میکند، ناامیدانه!

-یادته داشتی شیشرو...

نمیگذارم حرفش را کامل کند:

-امیرعلیو با اون زهرماری مقایسه میکنی؟ امیرعلی برای سلامتی من ضرر داره؟ امیر خوبم میکنه، اون ادمم میکنه تو داری منو از یه چیز خوب ترك میدی!

برم میگرداند...چند لحظه نگاهم میکنند! در چشمانش پر از تردید بود، پر از دارم یه چیزی میگم که گفته باشم، پر از جدی نگیر:

-برو خونت و همه و سالتو جمع کن، بعد برو یکرا ست در چشمهایش نگاه کن و بگو من یه زنم و دوستت دارم! اگر گفت "منم" روزنامه و سایلارو باز کن، اگر گفت "من نه" بریزشون تو یک ماشین و اون خونه رو برای همیشه ترك کن! خوبه؟ این بلا تکلیفی هم تموم!

صورت‌م را برمیگردانم و اشکم که گوشم را خیس میکند:

-تو نمیفهمی! واقعا نمیتونی بفهمی مبتلا بودن یعنی چی!

زمرمه میکند، متأسف و بی‌رحم:

-تو فقط بلدی مبتلا بشی! همین...

سکوت‌م را که می‌بیند و صدای اذان که از کجا نمی‌دانم اما همه‌خانه را گرفته بود،

مثل رایحه یک عطر می‌پیچید!

-اینجا مسجد نداره که!

-یعنی چی؟

-صدارو نمیشنوی؟

-صدای چیو؟

-هرروز صبح، ظهر، عصر صدای اذان میاد، تو طبقه دوازدهم این برج صدای

اذان میاد!

احمقانه بود اما بود...

زمرمه میکنی:

-خیال میکنی..

این چه خیالی بود:

-حاج خانوم حالش اصلا خوب نیست

قلبم میریزد، برمیگردم سمتش:

-چی شده؟

-چهار روزه بستریه! قلبش از یه طرف مشکل ستون فقراتش از طرف دیگه!

در چه شرایطی امیر و المیرا را رها کرده بودم؟ چانه ام میلرزد:

-میمیره؟

-خدا نكنه!

-ميميره نه؟

-فقط خيلى دير دست بكار شدن ، يعنى...خود حاج خانوم ميدونست به هيچ
كدومشون چيزي نگفته بود

-اچه چش شده؟

-سرطان نادري، دقيقا داخل ستون فقرات! چند سال پيش حاج خانوم تونست
با عمل زنده بمونه اما خوب توانايي راه رفتن از دست داد! حالا مثل اينكه با يه
غده و خيمتر برگشته...

صورتتم را پنهان ميكنم:

-واي..واي. من چه ادميم! الميرا جز من دوستي نداره. چرا تنهاش گذاشتم؟

چرا به زنگهايش جواب ندادم؟

-بخواب فعلا فردا صبح ميريم باهم بيمارستان.

نمیتوانستم، الان در چه حالی بود؟ چرا زودتر بهم خبر نداد؟

تا وقتی رامین بیدار شود راه میروم و خودم را سرزنش میکنم، چقدر از من بدش میامد!

رامین را بیدار میکنم، زودتر حاضر میشوم..

نمیتوانستم صبر کنم!

سرم را به پستی صندلی تکیه میدهم:

-چرا جواب المیرا رو ندادم اخه! چقدر من احمقم.

-بیخود شلوغش نکن رایحه! تو چه کار مفیدی میتونستی بکنی براشون؟ الانم دیر نیست!

به ماشین ها نگاه میکنم:

-چرا هست. بامن احساس نزديكي ميکردن و من احمق هميشه فاصله ميگرفتم.

-باز گريه نکنا رايحه، به قران همينجا نگهמידارم پيادت ميکنم

رو ميگيرم و منتظر ميمانم تا زودتر برسيم.

عجله داشتم و رامين که انگار ميخواست مرا بکشد :

-ميشه سريعتتر راه بياي؟

راهنمايي ام ميکند که به کجا بروم و خودش که ميانه راه ازم جدا ميشود.

از دور ميبينمت... روي صندلي ابي رنگ نشسته اي سرت را به سنگ سرد ديوار تکیه داده اي و تسبيحت..تسبيح عزيزم را دست گرفته اي.

روبه رويت ميایستم، سايه ام رويت افتاده اما من ميخواستم عمري سايه تو روي سرم باشد! چقدر احمق بودم.

دلَم بي وقفه ميلرزید و کاري از دستم برنميامد...

-ديدي چي به سرمون اومد؟

با همان چشمان بسته مرا دید و من که منتظر همین بودم تا بزنم زیر گریه...

نگاهم میکنی، چقدر نگاهت غم داشت، پر از "درماندم" پر از "ديدي رايحه"
پر از "میدانم آخرین روزهای مامانیست"

مینشینم کنارت... بهم نگاه میکنی من هم:

-چرا انقدر یکدفعه؟

دستی به لب می‌کشی:

-خودش میدونست، چیزی بهمون نگفت..

-مگه همیشه با تو یا المیرا نمی‌رفت دکتر؟

-نه.. با خانم مسعودی هم می‌رفت گاهی. خاک بر سر من که نفهمیدم.

-نمی‌تونن عملش کنن؟

-نه...رامين گفت نمیتونن...

از هيچ کدام از حرفه‌ايشان سردرنيماوردم...بعد از اسم عجيب اين سرطان از
اين حال اشفته روزگار سردرنيماوردم.

-الميرا کجاس؟

باز چشمانش را ميندند:

-يه ساعت پيش فرستادمش بـه خونه استراحت کنه!

حاج خانوم از مرگ برايم حرف ميزد، ميگفت چه؟ اها ميگفت مرگ که ترس
ندارد اينکه در خاطر ادمها بميري تر سناک است...اميرعلي ميگفت مرگ حق
است...

همه شان از رفتن ميگفتند و من نمیتوانستم با اين حجم از دست دادن هنوز
هم با رفتن ، ناگهاني رفتن کنار بيايم.

-امير!

لبش ميلرزيد:

- دنيا براش تنگ شده بود، هي ميگفت ديگه اينجا جاي من نيست.

اين حرفها براي يك ادم زنده نبود.

- حاج خانوم هنوز داره نفس ميكشه امير، اين حرفارو نزن.

- من تسليم رضاي خدام، هم من هم الميرا قبول كرديم كه داريم از دستش
ميديم! عيب نداره تقدير ماهم اينه.. يكبار داشتيم ماماني رو كاملا از دست
ميداديم و خدا بهمون برگردوندش، فكر امروزو ميكردم..

چانه اش ميلرزد و دستش را كه روي صورتش ميگذارد:

- اما نه انقدر زود!

بازويش را ميگيرم، بازويش را ميپ*و*سم:

- ببخشيد كه نبودم!

صدایش میشکند و من که داشتم با لرزش تنش از دست میرفتم!

دلم میخواست ب*غ*لش کنم، کامل و پر حس چون میدانستم حس ب*غ*ل شدن خیلی زیباتر از ب*غ*ل کردن است.

اشتباه کردم بدترین حس دنیا ترك عشق نیست، بدترین حس دنیا درست همانجاست که میبینی کسی که دوستش داری حالش روبه راه نیست و توهم کاری از دستت برنمیاید!

هنوز کاملاً از این دنیا نرفته بود که امیر اینطور میلرزید و بغض میکرد...وای به حال روزی که...

اه قانون مزخرفی دارد مرگ، ادمها از بین ما میروند ولی در اصل ان کسی که از بین می‌رود ماییم.

نمیتوانستم باور کنم، حاج خانوم سرحال، همیشه خندان، محکم و با اقتدار! همان حاج خانوم افتاده بود روی تخت بیمارستان و داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد؟

-امیر پاشو بریم خونه، اینجا که کاری از دستت برنمیاید!

صورت قزمزش را پاك ميکند:

-نميتونم!

با عجز برمىگردد سمتم:

-تو که نميدوني! بدون ماماني همه چيز ميريزه بهم.

شايد تازه مي فهميد بدون او هم چطور همه چيز من ميريزد بهم. باز بازويش را
ميگيرم نزديکش ميشوم:

-من چيکار ميتونم برات بکنم؟

سرت را برمىگرداني سمتم چشم ميندي و زمزمه ميکني:

-فقط همينجا باش!

دو هفته بود بستري بودم، دو هفته بود خودم را از شر تو خلاص کرده بودم

همه اش با يك جمله دود شد رفت هوا!

نمیتوانستم، نمیشد! نمیشد حذفش کرد!

داشت گند میکشید به همه برنامه های رامین! داشت همه این ساعت های منطقی را با چشم های با احساسش زیر سوال میبرد.

-خونه رامین خوب بودی؟

لبخند محزونی داشت و من که نمیدانم از چه شرمنده بودم.

-من واقعا میخواستم تو...

سرم را میاندازم پایین و تو باز میگویی:

- مامانی که داره میره، توام میخوای بری؟ رفتن اون خونه جای زندگی دیگه نیست. هست؟

خدایا چقدر دلم برای صدايت تنگ شده بود، پیشانی ام را به بازویت تکیه میدهم:

-من نرفتم، خودمو تبعید کردم!

دستم را میاندازم زیر دست و خودم را به تو میچسبانم...گونه ام را به بازویت میکشم و به شدت بویت میکردم!

فهمیده بودی، از همه چیزت معلوم بود، فهمیده بودی که مبتلایت شدم و دارم بعد از اینهمه دوری دلی از عزا درمیاروم!

-رایحه جان...

باز بازویش را میب*و*سم، انگار که مالک این تن من بودم با او هرکار میخواستم میکردم! زمزمه میکنم:

-رایحه جان و هیچی... حاج خانوم در عرض دو هفته، فقط دو هفته اینطور شد، نمیدونم فردا چی میشه! نمیدونم فردا میبینمت یا نه

نگاهش میکنم با تمام عشقی که میدانم متوجهش شده:

-همیشه باید اینو در نظر بگیری که شاید این آخرین باره.

تنش ميلرزد و نفسش را فوت ميكند اما من اشكش را نميبينم، نميخواستم كه
بينم! او را ميخواستم اما همانطور در اوج!

قانون سي ام:

رژيمت را، قولت را حتي توبه ات را بشكن به خاطر عشق..

امير نگذاشت الرحمن پخش كنند... ميگفت الرحمن عروس قران است،
ميگفت در عزا كه سوره عروسي نميگذارند، كمرش خم شده بود، شكسته بود
اما ميخواست مديریت كند! ميخواست اين ضعف عميق را مخفي كند اما
نمي توانست!

براي اولين بار حس كردم مفيدم، حس كردم كاري كردم كه از خودم راضي
باشم.

نگذاشتم امير حتي هماهنگي غذا و ميوه و تالار را انجام دهد... همه اش را
روي دوشم انداختم و با عشق كارها را اينور آنور ميكردم.

رامين هم تنهائيم نمي گذاشت اما مدام ميگفت "تو ادم نميشي" دوباره برگشتي
خونه اولت"

میگفت "راس میگن معتاد تا خودش نخواد ترك نمیکنه"

وقتی میگفت کنارش با شم میتوانستم پشت پا بزنم به همه چیز؟ منی که دلم به تف بند بود؟

مهتاب آمده بود در آشپزخانه کمک، چای میریخت و من که نمیخواستم حتی در این وضعیت بحرانی امیر ببینتش! چای را برداشتم و به قسمت مردانه رفتم. ماهان را صدا کردم و سینی را دستش دادم:

-صورتت قرمز شده!

دستی به پیشانی ام میکشم:

-عیب نداره، تماس گرفتی با رستوران؟

-اره عزیزم..

-شماره اون مینی ب*و*سی رو هم بده!

-این کارا مردونس من میکنم.

-نه خودم ميتونم!

به چاي اشاره ميكنم كه زودتر ببرد و من كه كمرم گرفته بود و نميتوانستم
بايستم! به اتاق امير ميروم، روي تخت دراز ميكشم!

بوي تورا ميدهد...بوي تنت را! با ادمهاي زيادي همبستر شده بودم اما فقط
تورا بويدم!

اين ساعتها دلم به شور ميفتاد، حالم خراب ميشد، صداي الله اكبر ميامد و
من كه دلم ميخواست با خودم كاري كنم، اما نميشد!

هفتمين روزي بود كه حاج خانوم رفته بود، الميرا حالش مساعد نبود و اميرهم،
با تمام شعارهايي كه ميدادند اما من اين حجم از بي تابي را در نگاهشان
ميخواندم! الميرا پريشان بود، ميگفت "سر و سامانمون رو از دست داديم!" امير
نظريه تاريخي ميداد، بغض ميكرد و دل من خودش را به در و ديوار ميكوبيد

"عمود خيمه رو كه ميكشن ديدي؟ همون بلا سر زندگي ما امد! عمود خانه
ماهم افتاد!"

دلم براي شان ضعيف ميرفت، و چيزي كه ميگفتم تسلي نبود اما واقعيت چرا " من ميميرم، مومنين ميميرن، ظالمين ميميرن، دنيا پشت قباله هيچ كس نيست " فقط لبخند زد اما دركش نكرد!

رامين ميگفت " برو بابارو بين تا توهم حسرت به دل نموندي "

خنده دار ميامد حاج خانوم را با پدر دوزاريمان مقايسه ميكرد!

ديشب زير درخت توت دوتايي نشسته بوديم، از حاج خانوم ميگفت و من هم از ادمهايي كه اسم شان خانواده بود اما دوست شان نداشتم، خيلي فكر كردم، بعد از اينهمه سال هرچه را ميتوانستم هضم كنم دليل اين تنفر را نميتوانستم! فكرم به همه جا رفته بود حتي اينكه گيرم من دختر واقعي اش نباشم، حتي اگر مرا از خيابان پيدا كردند، حتي اگر زير بوته! و تو لبخند زدي " بيا بگرديم پدر مادرتو پيدا كنيم! "

تو عاشق ماجراجويي هستي، عاشق روشن شدن ابهامات و من ميخواهم همه چيز در يك هاله دودي بماند و فقط من و تو شفاف و واضح بدون گذشته در اغوش هم زندگي كنيم و شايد بميريم!

در این يك هفته دل او هم زیر درخت میکشید، حوالی یازده میرفت به حیاط،
نگاهی به تراس خانه ام میانداخت و من با سر نه با دل میرفتم پایین!

انگار برای امیرعلی هم اهمیت نداشت، المیرا و محسن در این خانه اند، من
از این بی پردگی خشنود بودم! از صبح تا غروب نقشی را بازی میکنم که هیچ
وقت بلد نبودم، صبح تا غروب سنگ صبور المیرا میشوم، نیمه شبها کسی که
به تو گوش میدهد!

من از این نقش ادم خوب بودن خوشم میاید، خیلی خوب است که ادم مهم
این دو نفر باشی

نگاهی به ساعت میکنم، سریع بلند میشوم، رامین زودتر از ما به تالار رفته بود
و ماهان که ماشین ها را هماهنگ! به حیاط میایم و کنار المیرا میایستم، به من
هم تسلیم میگفتند، مرا هم ب*غ*ل میکردند، مرا کنار امیر و المیرا میدیدند،
من کنار ادمهای خوب، خوب دیده میشدم!

المیرا به شانه ام تکیه میدهد:

-کاش نمیرفتیم تالار!

-تو نمیخواه بیای عزیزم!

-نمیشه، زشته.

روبه رویش میایستم صورتش را به دست میگیرم، چقدر لاغر شده بود در این روزها، افسرده و دلمرده:

-هیچم زشت نیست، من هستم! برویه دوش بگیر یه لباس راحت بپوش، مژده ام که پیش عمش. با خیال راحت بگیر تخت بخواب.

چند لحظه نگاهم و زمزمه میکند:

-خیال راحت؟

لبخند محزونی میزنم:

-اره دیگه هیچ دلنگرانی وجود نداره، حاج خانوم مگه میشه جاش بد باشه؟

باز اشک در چشمانت جمع میشود، حیاط خالی شده و امیر که میاید سمتان، هردو باز بغض داشتند، خواهرش را ب*غ*ل میکند و المیرا که با صدای بلند گریه سر میدهد:

-اون ويلچرو ميپينم دلم چنگ ميزنه!

نميتوانستم خودم را کنترل كنم، به ديوار تكيه دادم و به توده سياه بهم پيچيده نگاه كردم و زجه هاي دلتنگيشان و من هم كه از سنگ نبودم.

الميرا را داخل ميبرم، محسن مزده را گذاشته خانه خواهرش و خودش كه درگير كارها بود، وانتي گرفته بود و حجم باورنكردني تاجهاي گل را به بهشت زهرا ميبرد! روسري اش را درمياورم و همه رخت هاي سياهش را، امير به ديوار تكيه داده بود! كتش روي ميز بود

و استين هاش را خسته زده بود بالا! موهاي الميرا را از گردن عرق كرده اش جمع ميكنم! گونه اش را ميب*و*سم و ميفرستمش به حمام! حوله و همه وسايل را آماده پشت در ميگذارم...

برميگردم، روي صندلي اشپزخانه نشسته اي، براي چاي ميريزم و روبه رويت مينشينم:

-منتظري تورم بفرستم حمام؟

لبخند بي جاني ميزني، قدردان نگاهم ميكني:

-نمیدونم چي بگم، از تشيع جنازه تا کاراي هفت روي دوش ت بود! خيلي زحمت کشيدي! فکرم ازاد بود از اين لحاظ!

چشمي ميزنم؛

-جبران ميکني.

سرتکان ميدهي و از چايت مينوشي و بعد زمزمه ارامت:

-دلَم نميخواه برم!

من هم زمزمه ميکنم:

-نرو

دستي به صورت ميکشي، ريشش از حد معمول بيشتتر بود و چقدر چهره اش روحاني ميامد:

-کاش اين روزارو ميزدم جلو.

در این لحظات میتوانستم بگویم الزایمر هم خیلی بد نیست، برای المیرا و امیر موهبتی بود.

-خیلی روزای بدیم نیست، قدر همو بیشتر میدونید.

لبخند کجی میزنی و زمزمه میکنی:

-عملاً دیگه هیچ کسی رو نداریم.

دلَم مچاله میشود:

-تو و المیرا همدیگرو دارید...

و با لکنت زمزمه میکنم:

-و شاید من..

لبخند میزنی و صورتت را از هیچ پاك میکنی، دست را روی لبَت میگذاری و صدایت که اکو میشود:

-اره قربونت..

حالي از دلم میگذرد، انقدر دلم ندید بدید بود که حرفهای ساده اش قلبم را روی دست انداز میانداخت! او نمیفهمید ولی "قربونت" با "قربونت برم" خیلی فرق داشت، اما برای من همان معنی را میداد.

چند لحظه نگاهت میکنم:

-تو قوی ترین مردی هستی که تو تمام عمرم دیدم.

چقدر امروز چشمانت مهربان بود، فرصت را غنیمت می‌شمارم:

-ربطی به قد و قامت و زور بازو نداره، عاشق اینم که تو سخت ترین شرایط لبخند می‌زنی.

نفس عمیقی میکشی، دست به سینه به صندلی تکیه میدهی و من که داشتم با عشق ازش تعریف میکردم:

-بعضیا با حمایتشون بهت اطمینان خاطر میدن بعضیام با صبورشون...

نگاهت میکنم، در چشمانت چند لحظه فراموشی بود، لذت هم بود! برخلاف این روزها و تو که لب میزنی:

-بازم حرف بزنی...

کسی دستمال اطلسی اش را در دلم میتکاند، میخواست برایش حرف بزنم، حرف زدیم را دوست داشت، میخواستم تا فرصت مناسب است بگویم عزیزم ان گوشه از قلبم که بی صاحب روی زمین افتاده وسوسه ات نمیکند؟ اما بجایش گفتم:

-میدونم خیلی مغروری، از خود مچکری، پرویی! اما ازت تعریف میکنم چون متأسفانه ادم تعریفی هم هستی...

میخندی، دندانهای سفید و اندکی خرگوشی ات مشخص میشود، نگاهم میکنی، نگاهت یکچیزی داشت که مرا لرزاند یک "قربونت برم" یک "شیرینم" و زمزمه کردی:

-اونایی که دلیل لبخند ادمای غمگین، اینا قهرمانن فقط مدال ندارن.

مدال همین خنده بود، مدال نه! لبخند های تو درجه بود که روی شانه احساسم نصب میکردم. باز میگوئی:

-یه نوع ویتامین هست از طریق شنیدن وارد بدن میشه..

دلم از خوشی در خودش میر*ق*صد، از صدای من انرژی میگرفت، خودش گفت، این توهم نیست. روی میز خم میشوم:

-من مثل تو ادم با حجب و حیایی نیستم ببخشید! اما وقتی از این حرفا میشنوم دلم میخواد فیزیکی جوابشو بدم.

سریع میکشی عقب، از ترست خنده ام میگیرد، دستت را روی دهانت میگذاری، لبخند نمیزنی اما چشمانت داشت میترکید:

-من اگه پسر میشدم از اونایی میشدم که تو اتوب*و*س و مترو و خیابون خودمو میمالیدم به دخترا...!

اینبار با صدا میخندی و زمزمه ات:

-بسه دختره دیوانه!

تلاشم براي عوض کردن حالش نتیجه داد، خیلی هم خوب نتیجه داد... چیزی به ذهنم نمی‌رسید دلم می‌خواست نگاهش کنم، در دلم به قربان صورت سفید و ان یقه باز مانده پیراهن و ان رگه‌های برجسته معش می‌رفت!

ناگاه بین این حجم از خوشی ارامی که نوازشم می‌کرد پرسیدی:

-باز می‌خواهی بری خونه رامین؟

به جای سرد شده نگاه می‌کنم:

-نه..اون موقع هم اشتباه کردم، فك می‌کردم میشه..

روی میز خم میشوی:

-اصلا چرا رفتی؟

هنوز از خاطرش نرفته بود، هنوز می‌پرسیدی! چشم می‌بندم و نفسم را روی صورتش فوت می‌کنم:

-نتونستم تاریخو تغییر بدم، گفتم بذار جغرافیا رو عوض کنم.

-چيزي تغيير كرد؟

اره بيشتر دلتنگت شدم. و وقتي برگشتم يكي از گلهاي اين خانه كم شده بود.

-لطفا مراقب خودت باش رايحه!

...-

-بعد الميرا فقط تو برام موندي.

اه خدايا من اين بي كسي ات را عاشق بودم. اما.. بميرم براي كه همه كست
چنين زن ديوانه و خرابي ست. دلم براي كسي كه دلش را به من خوش كند
ميسوزد.

-من ادم بي دست و پا و پفكي هستم، تو.. تو مراقبم باش!

گيرم كه من هم از بين ميرفتم چه با مرگ چه با افشاي حقيقتم! او چه ميكرد؟
مثل حالا خيلي منطقي مينشست روي صندلي و چاي مينوشيد و فقط اندك
غمي دور چشمانش ميچرخيد؟ نه من چيزي شديدتر ميخواستم! يك تاثر
عميق:

-چشماتو ببند امير .

-چرا؟

-ببند

-اين يه بازي؟

-شايد

-فكر ميكنم فرصت خوبي نيست.

بلند ميشوم پشت سرش ميايستم با لبه شالم ديدش را تاريك ميكنم.

-بازي قشنگيم نيست رايحه

دولا ميشوم دقيقا کنار گوشت و زمزمه ميكنم:

-حالا فكر كن، فكر كن من مردم !

نفس را فوت میکنی و ضربه ای روی رانت میزنی:

-هووف رایحه، بیخیال!

توی گوشت فوت میکنم، دستت را میگذاری رویش و صدايت که ته خنده داشت:

-واقعا؟ شوخيت گرفته؟

-نه من خیلی جدیم. فك كن مردم چه حسي داري؟

چند لحظه سکوت میکند...بالاخره دست از مسخره کردنم برداشته بود.

-داری این سوالو از کسی میپرسی که الان عزادار عزیز ترین گِش هست.

-اره دارم میپرسم پس تو میتونی خیلی خوب تصورش کنی.

شال را باز میکنم روبه رویت مینشینم و تو که در چشمانم خیره میشوی و زمزمه میکنی:

-میتونم...

-خوب؟

-ولي نميخوام تصور ش كنم! حتي يك لحظه!

جوابش مثل اين بود كه زير درخت ايستاده باشي، تنه اش را تكان دهی و شیرین ترین و ابدار ترین توت دنیا بیافتد در دامت... جوابش همینقدر ناب بود همینقدر شیرین و همینقدر تکرار نشدنی. موبه تنم راست میشود و تو که در صندلی فرو رفتی و نگاهم میکنی، تیز و در عین حال لطیف.

المیرا صدایم میزد، امیر علی خودش را جمع میکند، بلند میشود استیش را مرتب میکند و کتش را میپوشد:

-رایحه!

دم در اتاق بر میگردد، از ته جان، با تمام احساس رضایتم جوابت را میدهم:

-جانم؟

روبه رویم میایستی:

-من ميرم توام نميخواه بياي، خسته اي!

-نه نه، خسته نيستم..

لبخند ميزني لبه شالم را در دست ميگيري، و من كه مثل مرده ها به چهار
چوب تكيه ميدهم و باز الميرا صدايم ميكند و زبانم لال مانده:

-چشمات قرمز

-رابطي به خستگي نداره.

-به چي ربط داره؟

-نميدونم

ریشه شال را به گونه ام میکشي و نگاهت را مثل پر قو به جانم:

-برو بخواب...برو...عزیزم...

يك چيزي از تنم خارج شد... بهش چه ميگويند؟ روح؟ جان؟ همان...

قانون سي و يكم:

عشق يك بيماري مسريست.

مريضم كن! فقط با يك "عزيزم" ناقابل.

ميگويند چهل عدد پر رمز و رازيست، ميگويند مرگ تولد دوباره است.

حاج خانوم چهل روزه شد.

ديروز با اشك و اه تمام نشدني الميرا لباسهايش را به فقرا بخشيديم.

امير روسري شيري اش را برداشت و زير رو تختي اش پنهان كرد. من اما ديدم.

عشق همین کار را با ادمیزاد میکند، چیزی از او را برای خودت میکنی چون میدانی خودش برای تو نخواهد شد. مثل من که پیراهن ابي اش را در تنم مخفی میکردم. شیشه عطرش که تمام شده و کروات مشکی که هیچ وقت بلد نبود ببندد.

همین دیروز که وسایل اتاقها را جا به جا میکردیم یکی از دستمال تو جیبی هایش را برداشتم. چهارخانه سفید و سرمه ای بود،

مچم را در اتاقش گرفت و من که گنجشکی بودم به دام افتاده. به چهارچوب در تکیه دادم و تو که لبخند داشتی نامحسوس و کم و فقط گفتی " مثل مورچه که دونه میبره خورش، یکی یکی وسایل منم گم میشه! جالب نیست؟"

و من که قلبم در دهانم میزد، انجا هم برای تو میزد. و همانطور که به چشمانت نگاه میکردم لب زدم "مورچه بی ازار"

و بعد فرار کردم!

گفتم که عشق از ادمیزاد يك دلقيک میسازد، دلقيکي که فکر میکند هیچ کس او را نمیبیند.

شده بودم خانم خانه، غذا میپختم، خانه شان را جمع و جور میکردم و از همه
مهمتر به قول المیرا شده بودم "طیب دل" شان!

محسن و المیرا دور میز مینشینند و امیر که هرچه صدایش میزدم جواب
نمیداد.

به اتاقش میروم، سرم را از لای در میبرم داخل:

-واقعا صدامو نمیشنوی؟

همانطور که به سقف نگاه میکند جواب میدهد:

-دارم فکر میکنم.

به فکرش.. باور کن به چیزی که فکرش را مشغول کرده بود حسودی میکردم.

بالا سرش میایستم، دست به سینه:

-به کی؟

-من مگه گفتم به کسی دارم فك میکنم؟

-خوب به چي؟

نیمخیز میشود، دو دستش را تکیه گاه تنش میکند، در نگاهش کلي مهرباني بود. کلي حیف که پسر م کلي عزیزم بود براي من! فقط براي من...منتظر جوابش نمیانم و زمزمه میکنم:

-ادما دو جورن، يه سري شون که از خو شحالي زياد مهربون ميشن يه سري ديگشونم از غم بيش از حد...توام از شدت غم مهربان شدي!

سرت را کج میکني...اه خدايا، لعنت به اينجور حرکات:

-من فقط اينجوري مهربونم؟ بي انصافي...من يه ادم مهربونم که گاهي غمگين ميشه و گاهي شاد، اما مهربون بودن يه صفت ثابت در من.

به مسخره ميخندم و تو که در لحظه مظلوم ميشوي:

-حداقل در رابطه با تو بودم، نبودم؟

چند لحظه نگاهت میکنم، لبخندم را گم میکنم، در تو گم میکنم و مثل صدای
پرتاب سنگ در برکه لب میزنم:

-بودی!

میخندی و درست مثل من میگویی:

-هستم.

نمیتوانستم بنشینم و همینجور بلبل زبانی های زیبایش را نشنیده بگیرم، در را
باز میکنم:

-بیا شام، بازم یه غذای افتتاحیه دیگه در انتظارته.

-چرا نمیری باباتو ببینی؟

مثل اینکه هیچ کس نمیخواست گذشته مرا رها کند، زندگی ام همه را درگیر
خودش کرده بود جز من:

-بیا شام یخ کرد.

-جوابمو بده!

دستم روي دستگیره میماند:

-تو به چي فکر میکردي؟

-داري گرو کشي میکني؟

-دقیقا، دقیقا دارم همین کارو میکنم!

کاملا روي تخت مینشیند دستهایش را بهم بند میکند، انگشتانش را میشکند،

از این کار متنفّر بودم!

-نکن...بگو!

دستي به ریشش میکشد:

-به آینده!

دلّم ميخوا ست بدانم در اينده اي كه بهش فكر ميكرّد تنها بود يانه! البته كه من
هيچ وقت با او يكي نميشدم اما ترجيح ميدادم تا ته دنيا تنها بماند اگر با من
نيست.

-منم نميرم پدرمو بينم

-چرا؟

-براي گذشته.

شام را زير نگاه بي اباي اميرعلي زهرمار كردم. و محسن كه كم داشت
نداي كوچ سر ميداد.

يك ماهي ميشد كه خانه حاج خانوم بودند، و حالا صداي محسن درآمده بود!

بعد شام دور هم مينشينيم، محسن و الميرا ريز ريز بحث ميكرّدند، مژده در
اغوش امير و من كه تنها همصحبتم تلوزيون بود.

-الميرا جان بهتره وسايلاتو جمع كني، بري خونه خودت! محسنم اين مدت
خيلى بهش سخت گذشت

محسن لبخند ميزند:

-اين چه حرفيه.

و من كه بايد زنده بودنم را يکجور ثابت ميکردم:

-سرکارتون خيلي دوره و هرشب اينهمه راه از کرج مياین.

الميرا يکجوري نگاهم ميکند، يك چيزهايي در نگاهش بود، صريح و واضح...يك چيزهاي خاله زنكي، يك "تو و برادرم نبايد تنها بمانيد" يك "ميترسم برادرم را از راه بدر کني"

و يك عالمه ترس و ترديدهاي ديگر...

-چجوري اخه تنهات بذارم امير؟

و مرا نگاه ميکند...

-نگران من نباش عزيزم! بچه نيستم كه. صبح ميرم شب برميگردم يه شام كه...

بسرعت میگویم:

-واسه غذاش نگران نباش عزیزم، من هستم.

لبخندش دوستانست اما لحنش..اما لحنش:

-واسه غذاش نگران نیستم...

دلم میریزد، امیر اخم میکند!

محسن بلند میشود، ساک مژه را میگیرد، بهش برخورد کرده بود؟ فکر میکرد امیر

دارد بیرونشان میکند؟

با امیر دست میدهد و کلی ازم تشکر میکند بابت ان غذاهای افتضاحی که

درست میکردم! مژه را ب*غ*ل میزند و ساک دستی کوچک المیرا را هم

بر میدارد و میرود، امیر میخواست برونند اما نه انقدر زود.

المیرا چادرش را روی دست میاندازد و روبه روی امیر میایستد:

-نمیشه بعضی شبای بیای خونه ما؟

امير لبخند ميزند، دست الميرا را ميگيرد:

-نه نميشه!

-پس من ميام

-هر موقع دوست داشتي قدمت روي چشم، اما نميخوام محسنو اذيت كنې! تا الانم خيلي تحمل كرده ...

گونه امير را ميب*و*سد و زمزمه ميكند:

-مواظب خودت باش...

و روي پنجه ميايستد و ثانيه اي در گوشش چيزي ميگويد...ميروم سمتش، انگار داشت اينهمه صميميت و دوستي در لحظه اي به خاطر يك عشق از بين ميرفت! و من نميخواستم اينطور شاهد از دست رفتن دوستيمان باشم، در اغوشش ميگيرم و گونه اش را ميب*و*سم:

-نگران امير نباش.

نگاهم میکند:

-خیلی خیلی زیاد ممنونتم زحمت کشیدی! میدونم شاید تو تمام عمرت
انقدر کار نکردی که تو خونه ما برای ما انقدر زحمت کشیدی.

-هرکاری کردم خودم میخواستم.

در چشمانش پر از تردید بود اما گفت:

-نمیری پیش رامین؟

دلَم ریخت اما لبخند زدم:

-چرا میرم.

نگاه پر تعجب امیر را نادیده گرفتم و المیرا که انگار همه نگرانش پر کشید و
رفت!

برای بار آخر ب*و* سیدم. در را بست و من که همانطور ایستاده بودم وسط
پذیرایی:

-تو گفتي نميخواي برگردني پيش رامين.

صدائيم بغض داشت:

-الميرام گفت نگران غذات نيست.

كلافه و عصبي دستي به صورتش ميكشدد:

-اين چه ربطي داره به رفتن تو؟

يك قدم بهش نزديك ميشوم:

-اين يعني نگران چيزاي ديگس.

حالي از نگاهت ميگذرد، تو خيلي زود ميگيري، تعجب ميكنم چرا در همان

لحظه نگاه الميرا را نخواندي...فاصله را كم ميكني:

-نميري مگه نه؟

اب دهانم را با صدا قورت میدهم و تو که داشتی با این کم کردن فاصله ها
ناپرهیزی میکردی:

-معلومه که نه...

-دروغ گفتی؟

-تاحالا برای یه نیت خوب یه کار بد نکردی؟

نگاهم میکند و چشمانش يك مرسی کم داشت:

-نمیخواستم نگران باشه.

-نگران چی؟

-نمیدونی؟

میدانست، ان چشمانی که لبخند داشتند همه چیز را میدانستند:

-چی گفت در گوشت؟

-تو بگو براي كدوم نيت خوب دروغ گفتي؟

با انگشت سبابه و شستم يقه اش را ميگيرم:

-ميخواستم نگران خان داداشش نباشه، نگران تو كه با من تنهائي.

دلم نميامد همان كنج كوچك يقه ات را رها كنم و تو كه انگار به اين دست
درازي هايم عادت داشتني.

-گفت مراقب خودت باش...

-در گوشت!

ميخندي:

-و مراقب دلت.

تمام حرف دلم را در نگاهم ميريزم. با نگاه حتي ميشود ب*و*سيد اما ادمها
نمي فهميدند كه! نگاهی به يقه ات مياندازي و به ساعت پشت سرم. زمزمه ات
تم را ميلرزاند:

-شیطاني..

-از بس که به من لطف داري.

دستم را پس ميزني و لبخند داري:

-شیطانها هم ميتونن سفید باشن، مته تو!

-بهم بگو فرشته سیاه، بیشتر دوست دارم.

ازم فاصله ميگيري، دست به سينه و زمزمه ميکني:

-رايحه خاکستري.

برایم مهم نبود چه رنگي باشم، سفید، سیاه، حتي خاکستري!

همین که برایت نامرئي نیستم کافیهست.

به خانه ام میروم، در اتاقم میخوابم، تنم روی این تخت دراز کشیده اما همه
فکرم زیر این خانه سرگردان میگردد.

صبح زودتر از همیشه بيدار ميشوم..پيام ماهان را بي جواب ميگذارم..حاضر ميشوم و ماهان که تمام نميکند زنگ زدن هایش را.

-بله؟ بله؟ بله؟

-يعني چي؟ اين رفتار را يعني چي واقعا؟ يه روز جوابمو ميدي يه روز نميدي!

-بايد فهميده باشي که اينبار خيلي وقته جوابتو ندادم، اين يعني چي؟

فرياد ميکشد:

-يعني تو که ميخوري منو بازي ميدي، غلط ميکني رو انگشتت ميچرخوني.
مگه من مسخرتم؟

براي اولين تاكسي دست تكان ميدهم:

-مگه من خواستم باشي؟

-من دوست دارم احمق. تو چرا نمیفهمی؟ با هر سازت میر*ق*صم تو چرا اینکارو باهام میکنی؟

نفسم را فوت میکنم و با دست اشاره میکنم به راننده:

-ماهان...ماهان!

-زهرمار و ماهان! درد ماهان. يك بار تو تمام عمرم کسی رو خواستم...

نفسم را سخت فوت میکنم و باز میگویم:

-داری بد تا میکنی رایحه!

دلم میلرزد... حرفهایی را میزد که با ید امیر... رفتارهایی را میکرد که دلم میخواست امیر...

-چرا؟ فقط دلیلشو بگو.

دلیلم را اگر میگفتم چه واکنشی نشان میداد؟

-دلیلی نداره.

باز داد میزند:

-رایحه،... رایحه من خرم؟

خر شده بود.. خر من.

-نمیخوام بگم.

-واقعا نمیفهمم به ادم چقدر میتونه بی احساس باشه؟ مگه میشه عاشق کسی باشی و انقدر بهش ابراز علاقه کنی و طرف بهت حسی نداشته باشه؟ حتی به کم؟

قلبم میگیرد و همه دلم:

-حتی به کم.

-برام مهم نیست دوستم نداری. با هیچ کسیم که نیستی، خوب چرا من نه؟ به بار بگو خلاصم کن.

-واقعا خلاص میشی؟

-نه نمیشم اما تو بگو..کسی رو دوست داری؟

...-

-کی رو دوست داری؟

...-

-اگر بهتر از من..

اب دهانش را سخت قورت میدهد و صدایش ارام میگیرد:

-بهتر از من باشه خودم جورش میکنم..فقط اگه بهتر از منه.

-ماهان!

-برای تو همه از من بهترن.

-من هیچ حق انتخابی ندارم.

-کدوم خري به تو حق انتخاب نمیده اخه؟ خوب خره که نمیده ديگه...خره.

-من دلم پیش کسی. حالا ازم چي ميخواي؟

نفسش را سخت فوت میکند:

-باشه! ازت نه عشق ميخوام نه توجه. حداقل خودت باش!

-که چي باشي تو زندگيم؟

زمرزه ميکند:

-اين خيلي احمقانهست..اما..

-چي باشي؟

-يه زاپاس. يه جاگزين..هروقت ديگه نخواستيش من باشم.

-تو ديوونه اي!

-اره!

واقعا ديوانه بود، يك

رواني به تمام معنا. گوشي را بي حرف قطع كردم و پياده شدم. روز را خوب شروع كردم اما ماهان..اما ماهان!

دلم برايش ميسوخت و گاهي دلم ميخواست باشد، اما..امير نميخواست.

با تمام سليقه ام رخت كاملي براي الميرا و امير و پيراهني براي محسن ميخرم تا بالاخره لباس سپاهشان را دربياورند.

جعبه مخملي يشمي بزرگي را ميخرم و پيراهن و شلوار امير را تا ميکنم و داخلش ميگذارم..تا شب منتظرش ميمانم..خيلي وقت بود ذوق هديه دادن را تجربه نکرده بودم و حالا ارام و قرار نداشتم.

صداي ما شين را كه ميشنوم بسرعت پايين ميروم جعبه را پشت در خانه اش ميگذارم و برميگردم.

ایستاده بودم وسط سالن، عین احمقها! درست عین احمقها و منتظر کاری بودم از تو تا غافلگیرم کنی.

ولی تو یک ساعت گذشت و کاری نکردی تا پیام لعنتی ات بالاخره امد بالاخره میدانی چقدر سخت است؟ بالاخره یعنی.. یعنی بالاخره!

"پیامبری هست که معجزش برگردوندن مادر بزرگ آدم باشه؟"

لبخند غمگینی زدم و تمام تردید دنیا در دستانم جمع شد اما برای نوشتن

"نمیدونم.. ولی تو... خود تو.. پیغمبر منی"

چیزی ننوشتی.. چیزی ننوشتی، میدانی این خیلی دردناک بود تو داشتی چیزی به اسم ناامیدی را بهم تزریق میکردی.

ساعت چهار صبح بود چشمانم که داشت میرفت موبایل روی سینم تکان خورد... معجزه ات را خواندم

"فقط یک طبقه... فقط یک طبقه عزیزم"

ماعين هميم فقط ترديد هاي من چند ثانيه اي و ترديد هاي تو چند ساعت
است عزيزم... عزيزم... عزيزم...

قانون سي و دوم:

از اين شهر و خانه هاي دو طبقه لعنتي اش کوچ كنيد... خانه يعني يك اتاق با
يك تخت دو نفره، همين... واقعا همين!

كارتن موزي پر از كتاب را روي سنگ كف خانه مياندازد، دستي به كمر
ميگيرد و دست ديگرش بند پيشاني.

-اينا ديگه چيه؟

خودش را روي ميل پرت ميكند:

-معلوم نيست؟ كتاب.

همانطور که موهایی پریشانم را میبندم به سمت آشپزخانه میروم:

-بعد چرا فک کردی اینهمه کتاب قطور رو بی مصرفو میشینم میخونم؟

انگار به ناموسش توهین کرده باشم از جایش پرید و صدایش رفت بالا:

-بی مصرف؟ تو به اینا میگویی بی مصرف؟

فنجان داغ قهوه را روی کاتر سُر میدهم سمتش:

-خوب حالا شلوغش نکن، چرا آوردیشون؟

-چون میخوام اینارو مطالعه کنی، چون میخوام یه غلطی بکنی، عین یه اب راکد داری میگندی تو این خونه. نمیخوام روزاتو اینطور به بطلالت بگذرونی.

چند لحظه نگاهش میکنم:

-همش که شد اونوی که تو میخوای...

ارامتر شده:

-عاشقي...وضعت ناجوره..باشه! اما..

نزدیکم میایستد موهای رنگ شده ام را پشت گوشم میزند:

-عزیزم عشق شغل نیست فقط یه مشغولیت درونی بی فایده ست...آخرش
هیچی بهت نمیده!

مگر من منتظر این بودم که کسی چیزی به من بدهد؟

-سرد شد بخور.

-رایحه...اینارو تا آخر این ماه میخونیا.

سری تکان میدهم و رامین که ول کن معامله نبود:

-اینجوری سر تکون نده، رایحه بخون اینارو هرکتابو برام خلاصه کن
فهمیدی؟

-مگه مدرسس؟

-نه مدرسه نیست... ولي نمیدارم همینجوري هدر بري، تو خیلی باهوشي،
خیلی بیشتر از من رایحه. ولي ازش استفاده نکردي..

هرکي ندونه من که میدونم همه کلاساي کنکور تو میپيچوندي و عملا چيزي
نخوندي، رفتي و کنکور دادی و رتبه تک رقمي اوردي! اين الکی نیست...اگر
اين کتابارو بخوني مطمئن باش پز شکی قبول می شي رایحه.. حالا تهران نه اما
قبول میشي..

-که اخراش چي بشه؟

-فکر میکني اگر درس بخوني و بري تو دنياي ديگه اين چيز کمی؟

-فکر میکني موفق میشم؟ مني که تمام زندگيمو باختم؟

-براي پیروزی حتما نباید شکست خورده باشي اما کسی که قبلا شکست
خورده حتما شانس بیشتری برای پیروز شدن داره..بهت قول میدم، همه چیز
عوض میشه.

-کاش زندگي به همین شیريني حرفاي تو بود.

-هست! فقط به خودت كمك كن و وقتي از اين در رفتم بيرون تورو خدا قولتو،
حرفامو فراموش نكن. تو اين موارد حافظت اندازه ماهي.

لبخند بييجاني ميزنم و ارام زمزمه ميكند:

-هنوزم به همون تند و تيزي دوشش داري؟

اين چه سوال مزخرفي بود ديگر...

-مرسي براي كتابا.

فنجان خالي را برميدارم و زير شير اب ميگيرم:

-فكر ميكني اخرش چي ميشه؟

شير را ميندوم و برميگردم سمتش، به سينك تكيه ميدهم و صاف در چشمانش
نگاه ميكنم:

- به روم نيار! من خودم ميدونم ته اين كوچه بن بست كسي منتظرم
نيست...ولي تو به روم نيار!

-اڅه چرا براي خودت سختش ميکني؟

به پاهایم خیره می‌شوم، و او باز میگوید:

- یک طرفه بودن همه چیز رو خراب می‌کنه، از خیابونش گرفته تا دوست داشتش ...

-تو فکر ميکني يك طرفست؟

-نه! من امیدوارم يك طرفه باشه...

-چرا همه دنيا وایسادن اونور جوي؟

-من روبه روت نیستم، کنارتم نیستم... من درست پشتتم، اینو بفهم که هرچی می‌گم برای خودته.

-منم میدونم بخدا میدونم! من پی اتفاقای وحشتناکی رو به تنم مالیدم، اما می‌خوام از همین چند صبحی که دارمش لذت ببرم.. گور بابای اینده!

سر تکان می‌دهد و پوزخند می‌زند:

-این دقیقاً حرفیه که همون روزها میزدی..گور بابای اینده!

خوب درست میگفت، اما من چه می کردم؟ وسایلم را جمع می کردم و از این خانه میرفتم؟

و یا شاید عشقتش را برای همیشه در دلم دفن می کردم؟ نه.. که اگر می کردم مثل يك جوانه از پس دلم سر باز می کرد.. خوب خاصیت عشق همین است.. اینکه پنهان نمی ماند.

میروم سمت یخچال که پالتویش را بر میدارد و بلند میگوید:

-چیزی نیار دارم میرم

-کجا؟ بعد اینهمه مدت اومدی..

نگاهی به ساعتش می اندازد:

-بابد برم بیمارستان شرمنده! بازم میام.

رامین هم شده بود بشیر و نذیر زندگی من... یک روز میامد تکلیف یک عمر را برهم میزد و میرفت.

کتاب میخواندم، دکتر میشدم؟ امیر از ادمهای با جنم خوشش میامد. از انهایی که پیشرفت میکردند... امیر.. اه لعنت به تو و لعنت به هرچه خوشت میاید.

خاک بر سر من با اینجور زندگی کردنم، دانشگاه رفتم چون مادرم دوست داشت، کثافت کاری کردم چون پدرم دوست نداشت... حالا باید خودم را میکوبیدم و میساختم چون امیر اینطور میخواهد، باید درس بخوانم و مثل اب راکد نگندم چون رامین اینطور میخواهد.

"مثل اب راکد میگندی" تکرار جمله اش ناراحتم میکرد... من نمیگندیدم، شاید در این راه بمیرم اما نمیگندم.

صدای زنگ میامد و با فکر اینکه رامین نرفته برگشته در چوبی را باز میکنم اما ماهان انطرف خانه ام با یک مَن قیافه ایستاده.

-چجوری اومدی تو؟

-سلام.

کنار میروم و میاید داخل:

-رامینو دم در دیدم...

-زیارت قبول!

کنار کارتن کتابها میایستد، یکی از ان سنگین هایش را هم سوا میکند و ورق میزند و عنوانش را با صدای بلند میخواند. میخواستم مکالمه اخرمان را به رو نیاورم... ازش میترسیدم.

-قراره خانوم دکتر شی؟

به اشپزخانه میروم:

-تو خیالات رامین اره مثلا.

-چرا خیالات؟ چرا نشی

-چای میخوری یا قهوه؟

-هركدوم راحتري.

فنجان سفيد رنگ را برميدارم:

-چون حوصله اه و ناله مردموندارم.

با يك حركت روي كانتر مينشيند:

-نه اتفاقا خوبه... ميري شايد يكم بيچارگي ادا منقلبته كنه بلكم اين دلت به رحم اومد بانو...

-آخ..بانو!

و اداي كسي را درمياورم كه حالت تهوع دارد.

باصداي بلند ميزند زير خنده.

خنده هاش جذاب بود، زيبا ميخنديد. از امير علي جذابتر بود اما چه ميكردم با دلم؟ با دلم..با دل بيچاره ام.

صفحه موبایلم برای دومین بار روشن خاموش میشود پیام رامین بود "ماهانو دیدم مجبور شدم بذارم بیاد بالا... از سگ کمتری آگه بدونی دو ست داره و عذابش بدی" که از سگ کمتر بودم...

قهوه اش را هم میزند:

-میدونی رایحه؟ دیشب کلی فکر کردم، میدونی به چه نتیجه ای رسیدم؟

روی کانتر خم میشوم و دستم را زیر چانه ام میزنم:

-چه نتیجه؟

جرعه ای از فنجانش مینوشد و نگاهم میکند:

-اونی که دوشش داری با گذشت کنار میاد؟

قلبم میافتد کف اشپزخانه اما ظاهرم را حفظ میکنم:

-فوقشم کنار نیاد، اینم یه ناکامی کوچك دیگه بین بقیه ناکامی هام.

-این ناکامی کوچیک برای تو يك شکست بزرگِ برای من.

چند لحظه نگاهش میکنم و آرام لب میزنم:

-من با تو و زندگیت کاری ندارم ماهان، خودتو بکش بیرون از باتلاق من!

فاصله را کم میکند و مثل من میگوید:

-من میخواهم با تو غرق شوم.

همه تنم میلرزد، و این را نمیخواستم! دل من فقط باید با حرفهای امیرعلی
اینطور از دست میرفت نه ماهان.

میخواهم بروم عقب اما نمیشود...این چشمهای باریک رنگی کار را تمام
میکرد. قدم نم کشیده ای به عقب برمیدارم اما او که فاصله را به صفر
میرساند...موهایم را پشت گوشم میزنند و زمزمه میکند:

-همه زندگیم پارادوکس بود اما لعنتی ترینش اینه که عاشق لبخند کسیم که
وجودم باعث ناراحتیش.

صدای مسخره ام کلی خش داشت:

-تو ناراحت نمیکنی.

-خوشحالت نمیکنم.

اب دهانم را به سختی قورت میدهم و او که لبخند کج و ان چشمان پر حرفش...ای بمیرم که نه تو انقدر عذاب بکشی نه من.

-یکبار شده پیام پیشت، نه اصن، زنگ بزنم و بگی دلم برات تنگ شده؟

دلم برایش تنگ میشد اما نمیگفتم!

-گاهی اوقات کلمات معجزه میکنن، باور کن.. باورشم نکردی لا اقل امتحانش کن.

نمیتوانستم تحمل کنم دستم را میگذارم روی کتفش:

-برو عقب ماهان.

-اونی که دوشش داری...

-تورو خدا بس کن

-کدوم خدا؟ تو مگه غیر از خودت کسی رو قبول داری؟

قبول داشتم... داشتم!

-تو نمونه کامل یه ادم خود محوری! هیچ کسی برات اهمیت نداره... فقط خودت رایحه فقط خودت..

-تمومش کن..

باز ان پوزخند عذاب اورش:

-اونی که دوشش داری امیرعلی؟

قلبم... همان قلبی که کف اشپزخانه افتاده بود میایستد...

-مگه غیر از امیرعلی در حال حاضر کسی تو زندگیت؟

...-

-هیشکی...من تو زندگیتم اما نه زندگی احساسیت!

نفسم را به سختی فوت میکنم و او که اجازه نمیدهد حتی از شر حصاری که
برایم ساخته خلاص شوم.

نمیخواستم غافلگیر بنظر برسم:

-میخواهی به چي برسی؟

-به اینکه شما با هم تفاهم ندارید.

-تفاهم داشتنی نیست ساختنی.

مسخره ام میکرد! ناگهان چنگی به کمرم میزند و مرا میچسبانند به خودش:

-امیر قبولت نمیکنه، که حتی اگر بکنه من نمیدارم...میفهمی رایحه؟ من
نمیدارم.

چشمانم پر از اضطراب بود اما نباید قافیه را میباختم:

-طبق تجربه فهمیدم اوناییکه تهدید میکنن تهش هیچکاری نمیکنن!

نگاهم میکند، مردمک چشمش میلغزید و مغزم به سرعت فریاد زد "اما امان از اوناییکه تو سکوت فقط نگات میکنن"

فشار دستش را بیشتر میکند..دلش ارام بود و صدایش هم:

-تهدیدت نمیکنم خره. من دوست دارم!

جواب دو ست دارم چه بود؟ من هم؟ من بیشتر؟ نه جواب دو ست دارم بال درآوردن بود. به شرطی که او که باید بهت بگوید.

موهیم را نوازش میکند. چشم میندلم، چند وقت بود کسی اینطور نوازشم نمیکرد. حتی اجباری، حتی در حصار!

امیری که میخواستم کلی قانون داشت، کلی چهارچوب و ماهانی که نمیخواستم پر از

دیوانگی بود....

خدایا ان بالا نشستی دقیقاچه میکنی؟ کدام در و تخته را با هم جور میکنی؟

گونه ام را میب*و*سد، شرق دلم میگفت امیر..غرب دلم میگفت بیخیال یك شب هزارشب نمیشود.

-کی قد من تورو میخواد اخه؟

امیر که نمیخواست..ولی بهم میگفت عزیزم.

-هیشکی...هیشکی جز من پایه دیوونگیات نیست.

راست میگفت نبود..هیچ کس نبود اما این را به دلم بفهمان که تا میبیندش دست و دلش گم میشود.

انگشت شستش را روی استخوان گونه ام میکشد:

-من و تو هیچ وقت فرد ایده المونو پیدا نمیکنیم، فقط میتونیم شبیه ترین ادم نسبت به ایدال هامونو پیدا کنیم و تفاوتشو بپذیریم...شاید خوشبخت شدیم.

کش موهایم را به آرامی باز میکند:

-تو شبیه ترین ادم به ایده الهای منی.

دلم می لرزد و صدایم :

-ایده الهای تو اینه؟ یه زن ازدواج کرده؟ یه *ز* *ه* *ای که با عالم و ادم خوابیده؟ یه کسی که عاشق پسر پیغمبر شده و دوستت نداره؟ تو اینو میخوای؟

-دقیقا همینه! ایده ال من زنی که از خودش پشیمون نیست و از همه واقعیتاش جلوی من میگه! ایده ال من تویی همینقدر با صداقت همینقدر رك و تلخ.

-من به گذشتم افتخار نمیکنم

-درمقابل امیر علی اره...اما وقتی کنار منی ارزو میکنی بهتر زندگی میکردی؟ گذشتو مخفی میکنی و اضطراب داری؟

نه کنار او بودم نگران چیزی نبودم اما امیر..امیرم...

-تا هر جا میخوای با امیر پیش برو اما خونه آخرت منم..بهت قول میدم.

رهايم ميکند و ميرود.

اشتباه ميکرد خانه اخر من جهنم بود.

خودم را روي کانا په پرت ميکنم... يك روزهايي ميگذشتند بي اتفاق بي حرف...

يك روزهايي هم ميامدند و هيچ وقت نميگذشتند... مثل امروز که کلي حرف بود و کلي نصيحت..

اين روزها را چه ميکردم؟

خسته بودم از اينهمه چه کنم چه کنم ها! تا کي بايد اينطور ميگذشت؟

تا شب منتظر بودم تا امير بيايد بروم دم خانه اش در را باز کرد، من چشم بيندم و بگويم دوست دارم ميتواني با اين حرف احمقانه کنار بيايي؟

اما شب شد او آمد و من حتي از جايم تکان هم نخوردم.. زخم بستر اينطور ميگرفتند.

پيام داد "درو باز کن"

باز می‌کردم؟ کاش دهانم بسته میماند.

یک روز عادی بود اما سه مرد متفاوت پشت این در آمدند... و هر سه با خود چیزی آوردند که باب میل نبود.

شال را میاندازم سرم و تو که در لباسهایی که برایم خریدم جذاب شده بودی...

به چهارخانه پیراهنت نگاه میکنم و صدای ماهان که میگفت خانه آخر... دلت میامد خانه ام جایی جز اغوش باشد؟ انهم چی؟ خانه اخرم.

-علیک سلام.

سرحال بود. برعکس من:

-سلام!

نگاهی به خودت میاندازی:

-چيزي شده؟

لبخند بييجاني ميزنم:

-خوش تپ شدي.

-توهم.

به مسخره ميخندم و شالم را تكان ميدهم:

-اره واقعا.. با اين شال بد رنگ و صورت بي ارايش...واقعا خوشتيپ شدم.

چشمانت چقدر مهربان شده بود..به چهارچوب در تكيه ميدهي و زمزمه
ميکني:

-بيشتر از رژ لب خنده به لبات مياد.

قلم مثل ماشين بييجاني که در سربالايي نميکشد به تپ تپ افتاده.

-چيه؟

چيزي نبود فقط اين حرفها از تو بعيد ميا مد.و من به حرف ادمهايي فكر ميكردم كه ميگفتند ما به درد هم نميخوريم انهايي كه ميگفتند ما باهم تفاهم نداريم! مگر تفاهم جز اين بود؟ كه مرا با خنده ام بيشتري از رزلب دوست داشت؟ كه مرا اينطور از خود بيخود ميكرد؟ من ديگر چه ميخواستم از زندگي؟

-فردا جمعس...بريم سر خاك ماماني بعديش اما مزاده صالح؟

..-

-رايحه..

اب دهانم را قورت ميدهم:

-جانم؟

لبخند ميزني:

-بريم؟ فردا..

نفهمیدم کجا... ولی چون گفت بریم، گفتم:

-اره بریم.

دسته شالم را گرفت.. و ریشه اش را به چانه ام کشید و دستگیره در را گرفت و قبل از اینکه در را ببندد گفت:

-مثل اینکه مغزت تکون خورده... برو بخواب عزیزم..

همه چیز افتضاح بود.. افتضاح و زشت و در هم برهم.. بین اینهمه خرابی خوب بود که شبم را با عزیزم تو تمام میکردم..

قانون سی و سوم:

مثلاً را از همان ابتدا از حافظه کودکتان پاک کنید.. چه در ریاضی چه در عشق هر دو دردسر سازند..

از يك جايي به بعد خيليها ان ادم قبل نميشوند..

بعضيها وقتي ترك ميكنند، بعضيها وقتي ترك ميشوند..

گاهي بوي عطري به مشامت ميخورد و گاهي موسيقي به گوشت...

من از همان لحظه اي كه "خانه اخر" را شنيدم ديگر ان ادم سابق نشدم.

همانجايي كه قبلا با حاج خانوم ميرفتم، درست همانجا مينشينم.

روز اول هيچ چيز منقلبم نميكرد... امروز كه امديم بي دليل، با ديدن ضريح

زدم زير گريه...

بي دليل هم كه نه... از ناچارگي، از بيراهگي! براستي خانه اخر من كجا بود؟

اينجا جاي من نبود، كسي هم به دادم نميرسيد اما گريه كردم!

بلندشدم و در ان شلوغي بي حد به سمت در حركت كردم..

لحظه آخر، در آن گیر و دار که داشتم با موج جمعیت کشیده میشدم نگاهی به چهارتکه آهن سرهم بندی شده که بهش میگفتند ضریح انداختم و چیزی از دلم گذشت "توام فقط مال ادمای خوبی"

همانجا که از هم جدا شده بودیم ایستاده... دستش در جیب و صورتش را بین شال گردن طوسی اش مخفی کرده.. به سختی چادر رنگی را جمع میکنم. مقابلش میایستم... صورتم از گریه سرخ شده بود.

نگاهم میکنی، لبخند عریضی تحویل میدهم.. جلوتر میایی و من که از اینهمه ناپرهیزی خشنودم.. نفست را فوت میکنی توی صورتم، نفست که پر بخار بود و چادر گلگلی را از روی شانه ام برمیداری و میکشی روی سرم.

و انگار که جواب خودت را میدهم، آرام لب میزنی:

-از بس خوشگلی...

کیفم از دستم رها میشود و خنده حبس شده تو هم از سینه ات. اما من خوشگل نبودم اصلا. من نه زشت هستم نه زیبا.. تو که نگاهم میکنی موجود میشوم.

دولا میشوی و کیفم را میگیری.

کي فکرش را میکردم؟ با چادر رنگي در حياط امامزاده صالح ایستاده باشم و
پسر مومن و محبوب حاج خانوم چادر بکشد سرم و با يك تعريف نصف
نیمه دلم خودش را ببازد؟

این بود؟ همه چیزی که دنبالش بودم؟

حتي فکرش هم برای من خنده دار میامد..قطعا یکجايي کار خوبی کردم که
این لحظات نصیبم شده.

-رایحه.

نگاهت میکنم:

-میخواهم یه چیزی بهت بگو.

از این دست جملات میترسیدم..

-بگو!

-ولي بايد قبلش يه قولي بهم بدي. يعني دوتا قول.

به تو.. به تو هزار قول میدادم.

-خوب

-قول بده که نزنم زیر قولت.

لبخند میزنم:

-قول. حالا قولی که نباید بزنی زیرش چیه؟

دست دست میکرد.. مطمئن نبود. لب پایش را به دندان میگيرد..

-رایحه بین.. من دارم خیلی از قانونامو میدارم زیر پا

-من از قوانونات بدم میاد.

میخندی و آرامتر میگوئی:

-منم ازشون بدم میاد.

-نمیخواي بگي؟

دستش را بهم میکشد و نگاهی به گنبد حرم میاندازد:

-بیا بریم تو ماشین هواسرده.

سردم نبود اما دنبالش راه افتادم..ماشین را به حرکت درآورد:

-بگو امیر.

-بذار برسیم خونه...

-یعنی چی؟ خوب بگو دیگه..

-بذار یه فرصت مناسبتر..

-نه دیگه باید بگي، کنجکاوم کردی.

با يك نگاهی که خفه ام میکرد غرید:

-الان امدگيشو ندارم! گفتم که بعدا.

اعتراض داشتم اما نکردم، سرم را تکیه دادم به شیشه و تو که میخواستی مطمئن شوی هوای رابطه سرد است یا نه:

-بریم یه جیگر بزنیم؟

نباید این فرصتهای کوتاه کنار تو بودن را خراب میکردم:

-دل، من دل میخورم از جیگر بدم میاد.

سر تکان میدهی و دور میزنی.. میدانی مثل ادمهای سرطانی شده بودم...

امیدی به زندگی نداشتم، ادمهای سرطانی که مهربان میشوند، از روزها استفاده میکنند و بیشتر قدر میدهند.. انهایی که بیشتر دوست میدارند و همانهایی که جبران میکنند.

شده بودم يك زنِ سرطانی.

فرصت هیچ چیز را نداشتم جز تجربه دلچسب تو. برای شیمی درمانی خودم را به عزیزم هایت دعوت می‌کردم.

بینیم را میکشم بالا پر صدا..دستمال کاغذی میگیری طرفم:

-سرما خوردی؟

دستمال را میگیرم و پر صداتر فین میکنم، خنده ات می‌رود هوا:

-نخند

-چشم..دکتر رفتی؟

دکتر چه کار میتواندست بکند که تو نمیتوانستی؟ خودم را میپایانم و تو که می‌گویی:

-یه بسته چرك خشك كن بگیرم برات؟

-نه!

-بريم دكتور؟

به در تكيه ميدهم و پايم را چهارزانو روي صندلي ميگذارم:

-يه جا خونده بودم بيماري پيغام روح..هرمريضي يه پيام داره

-اونوقت پيغام سرماخوردگي چيه؟

-كمبود محبت.

نگاهم ميكني و من كه با تمنا جوابت را ميدهم، تو اما باهوش تر از اين حرفهاي خيلي باهوش كه بازيركي تمام گفتي:

-برات استامينوفن بگيرم؟

عادل اندر سفيه نگاهت ميكنم:

-استفامينوفن؟

ميخندي و سوالي نگاهم ميكني:

-ب*و*ستامينوفن چي؟

زدم زير خنده..گلوي پر چرکم به سرفه افتاد و توام که ميخنديدي..که من
ميمردم براي اين خنده هات...که من احمق بودم...

من ادم بي جنبه اي هستم بايد تا الان فهميده باشي..دستت را گرفتم و
ب*و*سيدم و گذاشتم روي دنده.

خنده ات کش امد و تبديل به يك لبخند محو و ارام شد که تا خود جيگرکي
سر جايش ماند.

از ان جگرکي هاي چرک که دوست داشتم نبود، اما خوب بود. ميداني مهم
نيست کي با شي و کجا با شي ولي خيلي مهم است که باچه کسي با شي. و
مهمتر از ان اينکه با هرکسي با شي فقط...آه تنها نباشي.

براي من دل و براي خودش جگر ميگيرد...دستم را در جيبم پنهان ميکنم و
بيني ام را لابه لاي گرماي شال سرم:

-سردته؟

-اره! ميخواي كتتو بدې بهم؟

-نه ياد بگير از دفعه بعد بيشتر لباس پېوشي اونجوري ميتونم برات حملش كنم.

ميخندم:

-از بس بي رحمي.

با همان نگاه زير و رو كش بلند ميشوي كت سنگينت را روي شانه هايـم
ميا ندازي و زير گوشـم ميخواهي چيزي بگويي..اـ ما پشيمان ميشوي و
برميگردي به جايت.

دل ها زودتر اماده ميشوند..شروع ميكنم به خوردن و لقمه بزرگي برايش
ميگيرم تشكر ميكنند و از دستم ميگيرد:

-رايحه.

-هوم؟

-تو گذشت چه اتفاقي افتاده كه نميداره باباتو ببيني؟

ناامید چشم مینبدم، میخواستم سیخ را بگیرم و پرت کنم سمتش که مرا خر
میکرد... ولی نباید خرابش میکردم.

-یه دوستی داشتم که میگفت هر وقت هرکسی بهت بدی کرد، خودتو خسته
نکن، تلافی هم نکن، فقط خودتو ازش بگیر. من همین کارو کردم.

-من نمیدونم اونو که این حرفو زده کی بوده اما فکر نمیکنم دوستت بوده
باشه.

-چه فرقی میکنه.. ببین امیر منو!

صاف در چشمانم خیره میشود:

-من خیلی خطا کردم تو گذشتم.. ولی دیگه تکرارشون نمیکنم! هیچ وقت..

-از کجا معلوم دیگه تکرارشون نکنی؟

-اونموقع هیچ دلیلی مهمتر از خودم وجود نداشت

-الان وجود داره؟

لقمه خيس خورده در دهانم را به سختي قورت ميدهم و زمزمه ميكنم:

-اره...

-باشه من با دليلات كاري ندارم اما..فكر ميكني در حال حاضر چي ميتونه باعث از بين رفتن خطاهاي قبلي بشه؟

-اشتباهات جديد؟

ميخندي و جگريهات را ميگيري و تشكر ميكني:

-نه دختره ديوونه...جبرانسون.

چجوري جبرانن ميكردم؟ او كه نميدانست.

-بيا بريم پدرتو ببين...

-از من بدش مياد.

-از کجا میدونی؟

-میدونم...

-باشه بیا بریم ازش بپرسیم چرا ازت بدش میاد.

-بد او مدن که دلیل نداره

-داره

-بدش میاد چون من یه بچه ناخواسته بودم ..

چیزی نمیگوید و من هم ترجیح میدهم مشغول دلهای کبابی باشم اما فکرم
دیگر آرام نداشت

-کدوم احمقی تورو نمیخواه اخه..

قلبم... اه قلبم! هنوز بعد اینهمه زمستان به این بهمن ها عادت نداشت. مثل
ناله بچه گربه گفت.. گفت و اینطور خرابم کرد.

-امير!

وقتي اينطور ميگفتم امير خودم را دوست داشتم و صداييم را..كاش ميشد تو را
حبس كنم در صداييم.

بگو جانم تا لذت بردن نامت تكميل شود..بگو.

-جون دلم؟

حسي دارم مثل پيروي و شكست.نميدانم با اينجور جوابت صعود كردم يا
سقوط..مثل احمقها زمزمه كردم:

-من ادم بديم.

لبخند زدي، مثل بزرگي كه خطاي كوچك را نادیده بگیرد:

-من پاي بدياي خودم ميمونم...من پاي بدياي توام ميمونم.

نميماني، اگر بفهمي باور كن نميماني.

در راه بازگشت در ترافیک سنگین صدر فالي خريدم و خوش نيامد.. گذاشتم
پاي همه بداقبالي هاي هميشگي ام.

-مهتاب نامزد كرد.

برگشتم سمت و به حس درون صدايت فكر كردم؟ با ناراحتي گفت يا
خوشحالي؟ اما در صدايش چيزي جز بي حسي نبود.

-كي؟

-نميدونم كي، الميرا ديروز بهم گفت.

-و تو ناراحتي؟

-چرا بايد ناراحت باشم؟ من خودم نخواستمش.

-چرا نخواستيش؟

-چون نخواستم.

لبخند ميزنم و بيشتري از اين بهش فشار نمياورم..

تا خود خانه ديگر حرفي نزديم. فقط شبخيري گفتم ازش جدا شدم. كاش بهم
پيام ميداد و ميگفت "عزيزم" تا شايد خوابم ببرد...

به فردا فكر ميكردم به فردايي كه روز خوبي نيست... فردا تولد من
اجباريست...

من اتفاقي بودم كه افتاده بودم حالا ميخواستند با من چه كنند؟

همان نصف شبى به جان خانه ميافتم، بايد خودم را با چيزي مشغول
ميكردم...

تمام خانه را ريختم و جمع كردم... موزيك گذاشتم و براي خودم ر*ق*صيدم.
ر*ق*صيدم و گريه كردم بعد انوقت تو روي تخت خوابيده بودي... مگر چيزي
ازت كم ميشد؟ نيمداني كه يك عزيزم كوچكت دنياي بزرگ مرا ميساخت.

ساعت پنج صبح بود.. پنج صبح بود و هنوز اين فكر در سرم ميچرخيد تولد
مرا يادش ميماند؟

ميخواستم شاد باشم، حتي اگر مرا و تولدم را يادش ميرفت..

میخواستم نشان بدهم که این چیزهای کوچک اذیتم نمیکند.

انقدر بیدار بودم که افتاب زد.. که صبحانه ام را خوردم که رفتنت را از پشت پنجره دیدم... انقدر که رامین زنگ زد و تلفن که روی پیغامگیر بود "سلام عزیزه دلم.. خوبی؟ تولدت مبارک.. دلم میخواست امشب پیام خونت اما بیمارستانم خیلی درگیرم، دوتا عمل دارم.. قول میدم فردا خراب شم خونت"

خوب بود.. یکی مرا یادش بود، انهم اول صبحی.

چمدان قهوه ایم را باز کردم، ته ترین چیز همان عکسها بود.

در همه عکسهای پاره ام جای یک نفر خالی بود، یک نفر که در کنار من همیشه اخم میکرد.. بد اخلاق بود و از دنیا سیر.

فقط یکی از انها را نگهداشته بودم... مادر زیبایم روی تاب نشسته بود و او که پشت سرش با یک ژست ساختگی داشت هلش میداد.

مرد جذابی بود، رامین کپی برابر اصل او بود و من که نه شبیه او بودم نه مادرم، اصلا من وصله ناجور بودم.

حيف دردي كه مادر براي زايحمان من كشيده...انهم براي به دنيا آوردن اين موجوده وابسته به همه چيز.

پايپ شيشه اي را دستم ميگيرم، امير اينهارا ميديد چه فكري ميكرد؟

اگر قيافه ان روزهايم را ميديد چه؟ زرد و زار و لاغر...ان روزها شيشه و امروز مخدر خودم را انتخاب كرده بودم و ان هم اميرعلي بوده

مچنان بعد رفتنت روي صندلي رو به حياط نشسته بودم...كاش مرا و تولدم را يادت ميرفت و دلم بهانه ميگرفت كه تو چيزي كم داري.

در خانه پر سه ميزنم درست مثل احمقها...چشمم به كارتن كتابها ميافتد...از سرييكاري يكي از ان كم حجم هاش را برميدارم و شروع ميكنم..

راست ميگويند كه قلب قويترين ماهيچه بدن انسان است؟

اما من به دستها بيشتر از قلب باور دارم...دستش را كه ميگيرم قليم تندتر ميتپد...خيلي تندتر.

كاش قلب هم مثل دندان شيري ميافتاد.. بعد سالها قلب جديدي درمياوردم... از نوعا شق ميشدم از نود و ست ميداشتم... ولي ديگر از كسي متنفر نميشدم.

تازه ميتوانستم از ته قلب بخندم اما حالا فقط صورتم ميخندد قلبم انقدر پر شده كه جاي هيچ چيزي ندارد...

نميدانم چقدر ميگذرد كه سر بلند ميكنم و هوا تاريك و معده ام از گرسنگي قار و قور ميكند...

به شماره صفحه نگاه ميكنم... ۲۷۰ صفحه خوانده بودم، چيزي كه فكرش راهم نميكردم برايم جذاب باشد

موبايلم زنگ ميزد و نام ماهان كه هميشه باعث ترديدم ميشد... از حسي كه با او حرف ميزدم خوشم نميامد.. نبايد خوشم ميامد:

-بله؟

-تولدت مبارك..

صدایش آرام بود و بوی قهوه و لیمو میامد از انسوی خط...

-ممنونم.

-من روزای تولدم حالم بده، تو اینجور نیستی؟

لبخند غمگینی میزنم و پام روی هم میگذارم:

-من همیشه حالم بده...

-کاش پشت بودم...

-پیشم بودی؟ از کسی کاری برنمیاد... کاش یه ماشین ز مان برام

میخریدی... میرفتم به همون روزا و گذشته گند گرفتمو پاک میکردم

-یا اینکه کسی رو انتخاب کنی که تورو با گذشتت بپذیره.

اه خدایا.. کسی مرا نمیفهمید.

-کاش میشد.

-میشه، تو نميخواي! زندگي ادم سيب زميني پياز نيست كه سواش كنن..اگر
ميخواه بايد همشو بخواد.

هنوز صدايي ته دلم ميگفت از كجا معلوم همه ام را نخواهد؟

-يك ربع ديگه درو باز كن يه بسته برات فرستادم.

-اين چه كاري؟ من ازت كادو خواستم؟

-نه من دوست داشتم بدم.

-مرسي.

-رايحه

-بله؟

...-

-بله ماهان!

-بهم فك كن... به مني كه هرلحظه تو فكرتم.

نميدانم از صدائش يا لحنش يا جمله اش.. قلبم ريخت و بايد زودتر قطع ميكردم...

-شبيخير..

-خوب بخوابي عزيزم.

او هم ميگفت عزيزم.. اما عزيزم هاي نم كشيده و قورت داده و با حجب او چيز ديگري بود براي من...

بسته مورد نظرش خيلي زودتر از يك ربع رسيد.. همانطور كه بالا ميرفتم در جعبه شيري را برداشتم... در را بستم و زير پوشالها چيزي را پيدا كردم كه...

پيراهن سبز و ان سنجاق سر زرشكي كه هميشه درگير موهايم بود...

ان شب در ان مهماني كذايي كه تاپ مشكي تم بود و ان پيراهن مردانه سبزي كه رويش... جا گذاشته بودمش.. و حالا..

بويش ميکنم، بوي گند قدیم پيچيد زیر دماغم.

این چه هديه اي بود؟

سنجاق سر اما يادگاري مادرم بود.. جلوي اينه ميایستم و موهایم را در ست
عين کودكي کج و سنجاق را وصل ميکنم.

گریه داشتم و بيخوابي نيز مضاعف کرده بود چشم درد را.. چه مرگش است
ادميزاد؟ يکهو تنها ميشود... خيلي تنها

در ميزدند از اينجور در زدن هاي امير علي وار.

در را باز کردم و تو که انطرف با يك كيك كوچك و كاملا دو نفره كاكايويي و
پر از شمع روشن ايستاده بودي...

سورپرايز نشدم چون اين کارهاي خوب از تو بعيد نبود... اصلا تو آمده اي براي
خلق خوبي!

ولي جوري نشان دادم که انگار خيلي غافلگيرم..

-امیرعلی...

کفشت را درآوردی و با محبت ترین و نرمترین نگاه را به سمتم ریختی:

-تولدت مبارک.

کاش تولدت مبارک مثل دوستت دارم بود میتوانستم بگویم تولد توهم مبارک یا من هم همینطور...اما نمیشد.

-مرسی که یادت موند.

-چرا باید یادم بره؟

نزدیکم میایستی فاصلمان فقط همین ظرف گرد بود:

-فوت کن...

چرا باید اینطور نصفه نیمه همه چیز را میداشتم؟

عشق نصفه نیمه

دلخوشي هاي نصفه نيمه

خدا چه مرگش بود؟ داشت چه ميكرد ان بالا؟

ا شك در چ شمانم مينه شيند، پار سال تولدم را يادش رفته بود الميرا كه تبريك گفت لبخند زد سرش را كج كرد و گفت مبارك باشه.. امسال برايم كيك گرفته بود و سال ديگر حتما از هم دور بوديم... قطعا دور بوديم تا سال ديگر من ميمردم اگر عشق همينطور يك طرفه جريان ميداشت.

-ارزو كن و بعدش فوت كن.

ارزو؟ کدام تکه برباد رفته زندگیم را ارزو میکردم؟

ارزو میکردم امیرعلي را داشته باشم گذشته ام چه؟ گذشته خاک مالي كشود الان را چه كنم؟

چوب دو سر طلا بودم... همه شكافهاي زندگيم پر از گرد و خاك بود... كسي نمیتوانست دوا كند.

-چرا گريه ميكني اخه عزيز من...

گونه ام را پاك ميكنم و تو كه از پس نور شمعها چقدر ملكوتي به نظر ميرسيدي.

-يه جايي يه كار خوبي كردم كه نميدونم وگرنه نبايد تو الان اينجا ميبودي...

در نگاهت موجي از قربان صدقه بود...من اينهارا ميفهميدم...شمعهارا بي انكه فوت كني يكي يكي برداشتي گذاشتي روي كانتر:

-اصلا نميخواه فوت كني..ميدوني؟ دكتر حسابي هيچ وقت نميذاشت كسي شمع تولدشو فوت كنه...ميگفت انقدر بايد بمونن تا خودشون خاموش بشن...

-كاش دكتر حسابي ميفهميد خودمونو كجا بذاريم تا خاموش بشيم.

لب پنجره؟ در معرض باد؟ نه

شانس من که باشد باد بوزد بیشتر گر میگیرم.

-یه بار دیگه از این حرفا بزنی خودم خاموش می کنم...

تو؟ توفقط میتوانی به وسعت آتش سوزی بیافزایی... در خاموش کردن؟ نه گمان نکنم. اگر میتوانی خاموشم کن با یک دوستت دارم ناقابل.

-عزیزم تاکی میخوای مثل مجسمه روبه روم وایسی؟

لبخند میزنم و به اسپزخانه میروم، با دوتا چایی زعفرانی برمیگردم..

باید میخندیدم و باید نشان میدادم امروز روز خوبیست. که امروز من در حمام به دنیا نیامدم. و خیلی هم ادم به موقع و بدرد بخوری هستم.

-رایحه...

کنارش مینشینم و نگاهش می کنم:

-خیلی خوبه که به این دنیا اومدی...

بغض درست مینشیند وسط گلو نه وسط قلبم:

- نمیخوام به این شر و ورا فکر کنی.. ناخواسته و.. همه اینا الکیه. بچه وقتی
میاد دل همرو روشن میکنه دل تاریک ترین ادمهارو حتی... تو خواستی ترین
موجود روی زمینی!

تم میلرزید، از خوشی حضورش و از حرفهایی که زیبا بودند اما واقعیت
نداشت..

لبه شالم را میگیری و میب*و*سی:

- چرا گریه میکنی اخه قربونت برم؟

مگر میشود گریه نکرد؟ اخر حرف زدنت را ببین..

دلم کمی از او را میخواست بین اینهمه بدبختی:

--تاحالا پیش او مده که کسی کار بدی بکنه و تو آگاهانه خودت رو به ندیدن
و نفهمیدن بزنی تا خجالتش ندی؟

سر تکان میدهی و من به ارزویم میرسم، شانه های تو!

سرم را روي شانه ات ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-همه چيز رو هميشه به روم نيار...

ميخواستم اغوشم را به رويم نياورد! ميدانستم نه انقدر بيرحم و بداخلاق بود
كه پسم بزند و نه انقدر ازاد و راحت كه مرا به خودش دعوت كند!

اما در كمال تعجب..گونه اش را،گونه تيزش را روي سرم گذاشت، خوب نبايد
يادم ميرفت كه او اميرعلي بود و امده بود براي غافلگير كردن من، زمزمه كرد:

-رايحه..من چيكار كنم تورو؟

هيچ! مثل ناني كه زير پا افتاده برم دار، بب*و*س و بگذار روي بلندي ،
ساکت ميمانم و تو باز...توباز:

-من تمام مسيري رو كه با عقل اودم دارم با دل برميگردم!

تو حرف بزن، با همين غم، فقط حرف بزن:

-رايحه داري بيچارم ميکني!

نه عزيزم بيچاره منم که چاره ام تويي!

-اگر بايد ايمانمو از دست بدم تا چيز ديگه اي بدست بيارم...

خواهش ميکنم مرا به ايمان ت رجيح بده

-پس اون قطعا چيز خطرناکيه!

ازت فاصله ميگيرم من خطرناک نبودم..بايد فقط تجربه ام ميکردي..ميخواستم همه چيز عادي باشد، زمزمه ميکنم:

-کدوم بیمارستان به دنيا اومدي؟

لبخند ميزني:

-نميدونم فك كنم اتيه.

ميخواستم عادي باشد اما نميشد:

-بابام مامانمو نبرد بیمارستان..خودش تو حموم زایمان کرد، میدونی امیر؟ تا آخرین لحظه از مردن من ناامید نشد..

قیافه ات بیشتر از ادمهای دلسوز، وحشت زده شد...اب دهانت را قورت دادی و زمزمه کردی:

-رایحه!

و بعد سرم را کشیدی در اغوشت...درست بین سینه ات و زمزمه "عزیزم" زیبا بود..تا ته جانم رخنه کرد اما برای نداشته های من کافی نبود. من همین را میخواستم که بالاخره خودت مرا به اغوشت مهمان کنی.

تنت میلرزید و نفست عصبانی بود؟ از پدرم؟ و شاید من که الان در اغوشت هستم.

لبت را روی سرم گذاشتی و زمزمه کردی:

-میشنوی؟

نگفتم چه چیز را و تو سرم را بیشتر به خودت فشردی:

-براتو اینجوری میزنه.

از دست رفتم..کاملا از دست رفتم! وقتی قلبش برای من میزد یعنی چه؟ برای
من تند میزد یعنی چه؟

سر بلند کردم، نگاهش رنجش داشت از من نه...لب زد:

-جونم؟

اینطور جوابهایش را به سوال نگاهم دوست داشتم...

دلم را دل لعنتی ام را زدم به دریا:

-دوستم داری؟

...-

-امیر دوستم داری؟

-رایحه!

تماس چشمیمان قطع نمیشد، تسبیح را از دست بیرون کشیدم:

-وقتی میگي برای من میزنه...امیر علي بگو!

اب دهانت را به سختي قورت میدهي...اینهه مکث برای چه بود؟ بگو خلاصم کن.. یقه اش را میگیرم و میکشم سمت خودم:

-بهم بگو..

-رایحه دیوانه...

-هیش. فقط يك كلمه.. بگو دوستم داري.

-دارم.

کاملش را نمیخواستم، همین دارم نم کشیده کافي بود! مشتّم را باز میکنم، رهایت میکنم! همین..همین از تمام جهان کافست!

همه عمر زندگي کرده بودم تا به این لحظه برسم، اینجا بنشینم و همین يك جمله را بشنوم!

سبك شده بودم، بال درآوردم و داشتم همینطور میرفتم بالا و فضاي این خانه برایم كافي نبود...

مرسي عزيزم! مرسي بخاطر این لحظه!

من چه خوب بودم که تو مرا دوست داشتی، از این پس خودم را هم کنار تو دوست خواهم داشت.

قانون سي و چهارم:

همان لحظه که میگوید "دارم" بازی را بُرده، تو دیگر سعی نکن با "منم دارم" مساوی کنی.. بجایش تلاش کن فردا تو زودتر ان را بگویی.

بهار بودم درست وسط زمستان.. حال اخيرين روز مدرسه اولين روز ازادي..

مادري كه براي اولين بار صداي كودكش را ميشنود... ديده اي؟ به همان اندازه احساس شگفت انگيز و نابي را تجربه ميكنم

مثل كودكي كه تفنگ ابلي به دست راست دارد و تا مطمئن نشود ماشين در دست چپ است تفنگ را رها نميكنند

همان اندازه محتاط، همانقدر دقيق تا مطمئن نشوم دست در دستم است ان يكي را رها نخواهم كرد.

بيخشيد كه تو را با تفنگ ابلي و ماشينِ بازي مقايسه ميكنم اما همه اميد يك كودك به اسباب بازيش است.. من را هم كودكي بدان، با گونه هاي سرخ و تن عرق كرده و لبهاي خندان كه از شاخه هاي عشقت اويزان شده...

از اغوش رخت خواب كه جدا شدم به اغوش ديگري فكر ميكردم

خانه را تميز كردم، هايده گذاشتم با صداي بلند ميخواندم و لاك سفيد را به ناخن هاي كوتاهم ميكشيدم..

کتابهای رامین را روی هم چیدم کنار صندلی مخملي ام و در آخر عینک مطالعه ام روی کتاب آخر.

در این يك هفته سه جلد کتاب خوانده بودم... این نشانه خوبی بود برای خودم.

بعد از آن شب طلایی و رویایی دیگر همدیگر را ندیدیم.

نمیدانم او چه میکرد اما من يك هفته کامل با دارمش زندگی کردم

عشق ورزیدم، کتاب خواندم، با شور و شوق بیدار شدم و با رویا به خواب رفتم.

میترسیدم از رودر رویی. ممکن بود پشیمان باشد؟ از حرفش از دارمش؟

ساعات طولانی را روبه روی اینه میایستادم و به این خودی نگاه میکردم که تو داری اش.. به این چشمان یخی و بینی عملی و لبهای بی حالت و پوست همیشه رنگ و رو پریده ام میگفت خوشگل! من این رایحه ای که امیر دوست داشت را دوست میداشتم.

لباس پوشیدم، ارایش مختصری کردم و به جای رژلب لبخند زدم.

تجربش را تا ولیعصر زیر پا گذاشتم، شال ابي فیروزه اي گرمي خریدم و گلهاي مریم و پژمرده دست فروش که نصیب من شد.

رامین خواب بود، شش غروب و زندگي دکتری بي قاعده.

گلها را در گلدان میگذارم و داد میزنم:

-این زندگي مزخرف دکتراست که داري منو بهش دعوت میکني؟

همانطور که پتو مسافرتي دورش پیچیده به سمت مبل میاید و خودش را پرت میکند همان رو:

-از زندگي تو مزخرف تر نیست

لبخند میزنم و دروغ زیبایی تحویلش میدهم:

-به این قشنگي.

دست به سینه بالا سرش میایستم:

-تو قول داده بودي رامين.

-چيزي يادم نمياد.

-لوس نشو.

-اوکي فردا ميريم.

-ديروز گفتي فردا

-امروزم ميگم فردا.

-باشه اما نياي خودم ميرم.

سرجايش مينشيند و هردو کف پايش را بهم ميچسباند و مثلاً دارد خستگي در ميکند:

-بي موقع مياي هميشه

-قراره کسي بياد؟

-کي مثلاً؟ من مگه کسي رو جز تو دارم

شانه بالا میاندازم:

-چه میدونم، گفتم دوست دختری چیزی.

میخندد، زیاد حالش خوش نبود خنده اش هم تصنعی:

-چیزی؟ چقدرم من اهل این حرفام

ضربه ای به بازویش میزنم:

-عزیزم همه اهل این حرفان.

لنگ لنگان به سمت آشپزخانه میرود:

-لعنت به من اگر یکبار تو عمرم از این غلط کرده باشم

اره خوب او همه چیز داشت و من که نداشتم به جایش از همین غلطها میکردم.

- بجاش هر غلطی بگی من کردم

- بهش افتخار میکنی؟

- افتخار؟ الان دقیقا بهم میخوره به چه چیزی افتخار کنم؟

- به یه احساس دو طرفه احمقانه.

حرصم میداد:

- چجوری میتونی درباره احساس یه ادم اینجوی حرف بزنی؟

به مسخره میخندد:

- ببین کی داره از این حرفا میزنه...هه...احساس.

صدایم را کنترل میکنم:

-میشه ازت خواهش کنم؟ نه اصلا التماسه میکنم اون رایحه عوضی
بدردنخوره کثافتو فراموش کن! اینی که جلوت ایستاده یکی دیگه ست. مطمئن
باش خیلی بهتر از قبله.

هردو کف دستش را روی کانتیر میگذارد و صاف در چشمانم نگاه میکند:

-عزیزم میتونی روزی هزار باز پوست بندازی و عوض بشی.. این میتونه هم
خوب باشه و هم بد.. اما نمیتونی گذشترو عوض کنی. هیچ چیز بدتر از ثبات
خاطرات نیست.. حالا تو دوره بیافت داد بزنی من عوض شدم. بدرد هیچ کس
نمیخوره جز خودت... البته گمان نکنم به درد خودتم بخوره.

-واقعا بی رحمی

-من فقط فهمیدم خواهرم هیچ زبونی حالیش نمیشه.. نه با زبون ترحم، نه
جبر، نه خواهش.. و نه حتی بی رحمی. هیچی تو رو تغییر نمیده. تو فقط بلدی
تجربه کنی رایحه. کاش فقط به همین جا ختم میشد اما میری تو دل اشتباهات
وقتی ام میای بیرون خانواده و ادماي اطرافت میشن بنده های سراپا تقصیر!
رایحه اما همچنان پاک و معصوم و مورد ظلم واقع شده.

داد میزنم:

-بس کن

و اوهم که توقع اینطور فریادش را نداشتم:

-بس نمیکنم.. داری زندگیتو به گامی بدبخت من نگران تو و گه کاریات نیستم نگران اون ایندم که داری امروزو انقدر ارزون خرجش میکنی.

-تو فقط بلدی نگران بشی

نیشخند میزند و صدایش میروند بالاتر:

-تو چی بلدی؟ اعتیاد به ادم... حالت از خودت و این زندگی که درست کردی بهم نمیخوره؟

-خیلی بی انصافی.

-دیگه میخوام بی انصاف باشم وقتی میبینم هیچ رقمه هیچی تو اون کلت نمیره... بذاریه چیزی رو رک و راست بهت بگم..حسی که تو به امیرعلی داری عشق نیست. فقط اون برات غیر قابل دسترس ترین ادم در حال حاضر.

-اینطور نیست

-هست.. که تو بنده غریزتی رایحه. نمیخواستم این حرفارو بزnm اما مجبورم
میکنی. تمام وجودتو ش *ه* و *ت گرفته... نمیتونی بدون بعد جسمانی امیرو
بخوای

جیغ میکشم:

-خفه شو رامین.. احساسات پاک منو با این استدلالهای احمقانه به گند
نکش

- پاک؟ اگر پاک بود که پای ما هانو قطع میکردی از زندگیت و امیرو ول
میکردی.. چون بدبختش میکنی.

پشت دستم را چندین بار به کف دست دیگرم میکوبم:

-تو عاشق کسی باشی ازش دوری میکنی؟ تلاش نمیکنی که داشته باشیش؟

داد میزد، همش داد میزد:

-تلاش براي ادمي که پر از اشتباه نباشه. نه، تويي که هرجارو بخيه بزني چرک
و کثافت از جاي ديگش ميزنه بيرون.

-اره من کثافتم. حالا ميخواي چيکار کنم؟

نیشخند ميزند:

-هيچي برو بيشتر از اين گه کاري کن. من توروميشناسم، امير برات جذابه
چون مثل همه مردا اويزونن ز شده. جذابه چون سهل الوصول نيست. فقط
کافيه دوبار باهاش بخوابي ميبيني چطور سرد ميشي..

-حرفات مزخرفه.. سرتاسر مزخرفه...

-ثابت کن نيست

داد ميکشم و پا ميکوبم:

-چجوري؟

-ولش کن..ازش بگذر.

-به کي خودمو ثابت کنم؟ به تو؟

-نه به خودت!

-من از خودم ناامیدم که اینطور زدم به دل بدبختي...نمیتونم ولش کنم. نمیتونم پشت پا بزنم به همه چیز...هیچ چیزی تو این زندگی نداشتم، هیچ علاقه و امیدی نبود تا سر و کله امیرعلی پیدا شد...چطور میتونی بگی ولش کنم تو این تاریکی.

-اِخه تو چرا حالیت نیست؟ امیر از هیچی خبر نداره..امروز نفهمه فردا میفهمه..پس فردا میفهمه! بعد ولت میکنه..نه اصلاً دورت میندازه. رایحه بین ول کردن و ترک کردن و دور انداختن زمین تا آسمون فرقه..تو تحملشو داری؟ نداری..من میگم نداری. یا همین الان بهش همه چیزو بگو و خودتو خلاص کن، یا همینجوری ترکش کن، حداقل تصویر بدی از تو تو ذهنش نیست.

-اینجا نشست و از چیزی حرف میزنی که نمیتونی درکش کنی. این خیلی راحت. اما فقط یک لحظه خودتو بذار جای من!

روی زمین میشینم و به راحتی تکیه میدهم:

-عمري منتظر يه روز خوب بودم! حالا كه اومده همه دنيا وايساده جلوش.

-همه دنيا؟ چشماتو وا كن توروقران. گندكاريات جلوتو گرفته نه هيچ چيز ديگه.

-حالا كه هيچ كاري نميتونم بكنم..

رو به رويم مينشيند دستش را روي زانويم ميگذارد:

-ادميزاد به ذات منتظره، هي منتظره يه چيزي بشه. يه اتفاقي بيافته، هيچكي ام تو دنيا نباشه باز منتظره..

-شايدم فقط من اينجوريم.

-نه، منم هرروز منتظرم اون بيماري كه تو اولين تجربيم به خاطر سهل انگاري از دست دادم برگرده... اما نميشه! جون هزارتا ادمو نجات دادم اما هنوز مرگ اون پسر از خاطرم نميره. همه ادما بدبختيهاي مخصوص به خودشونو دارن. ولي تو فكر ميكني از همه زجر كشيده تري...، بين رايحه، من از خدامه باهم باشيد، چرا بايد بخوام مرد خويي مثل امير رو از دست بدي، اما اون چيزي كه تورو ضعيف كرده اينه كه ادمارو خيلي خوب نميشناسي! يعني نميخواي بشناسي.. حتي نميخواي تصور كني امير چه واكنشي ممكن نشون بده! اما من

میدونم، به بدترین نحو پست میزنه، تازه اگر خیلی عاشقتم باشه ترکتم میکنه فقط یجوری که دردش کمتر باشه همین.

چند لحظه نگاهش میکنم و لب میزنم:

-از کجا میخواه بفهمه؟ من شناسنامم المثنی ست...

با دستش یکدور صورتش را میمالد:

-رایحه بچه ای؟

-اگرم بجور دیگه بفهمه..دیگه من زنشم نمیتونه باهام کاری بکنه..

ناباورانه نگاهم میکند:

-رایحه...

چشم میبندم:

-بله..بله..بله رامین! اونجوری نگام نکن. تقصیر من نیست!

انگشت اشاره اش را روبه رويم تكان ميدهد:

-اين پنبرو از تو گوشت دريبار كه بذارم با امير...هر اتفاقي بخواد بيافته من
اولين نفر يم كه حقيقتو بهش ميگم.

-تو اينكارو نميكني رامين.

-ميكتم. خوبم ميكتم، نميدارم اون بيچارو بدبخت كني.

-تو برادر مني يا اون.

-متاسفانه برادر تو، اما نميدارم به ادم خوب به خاطر نفس و غريزه تو شكست
عاطفي بخوره.

-اونم دوستم داره.

-اينجوريتو دوست داره، نه وقتي بفهمه به زني كه به بار ازدواج كرده و معلوم
نيست با چند نفر خوابيده.

-بس كن!

-اوني که باید بس کنه تویی رایحه! ترمز خودتو بکش وگرنه...

-وگرنه چي؟

-وگرنه من این کارو میکنم

صدایش آرام میشود و نگاهش تهدیدگر:

-امیرعلی یه پسره...یه پسر بی تجربس! روحش و جسمس باکره و تمیزه!
نمیذارم تو اولین تجربه، اونم از نوع تلخش باشی.

-هه...این مسخره بازی برای همونجایی که هفت سال زندگی میکردی!

-نه اتفاقا برای همینجاست، تو و کارات برای اون طرفین. رایحه اینو تو اون مغز پوچت فرو کن، تو این سرزمین نه فقط امیر هیچ کسی با کارای تو کنار نمیاد، حالا هرچقدرم ادعای بی بند و باری داشته باشه اخرشم کنار نمیاد! ولی اگر بری جای دیگه زندگی کنی مطمئن باش تورو میپذیرن با گذشتن کنار میان. پس اینجا بیخودی دنبال یه زندگی عادی نباش! تو خودت فرصت داشتتسو از خودت گرفتی.

-الان مثلا داري ميگي پشت پا بزنم به همه چي برم اونور؟

-پشت پا به چي؟ اخه به چي؟ كسي اين حرفو ميزنه كه دارايي داشته باشه..تو چي داري اينجا؟

چند لحظه نگاهش ميكنم..لبم را ميجوم و بغضي كه ه

ي قورتش ميدهم:

-هيچي...هيچي ندارم. دلم ديگه ندارم.رمز گوشيمو عوض كردم ، شش بار اشتباه قبلو باز زدم..بعد از من انتظار داري بهش فكر نكنم، چيزايي كه باهاش ساختمو مرور نكنم...

كلافه و عصبي موهايش را ميكشد، بعد از يك جنگ اعصاب حسابي، حالا فقط يك كنج خاموش براي خيره ماندن ميچسبيد.من به تلوزيون خاموش و او به لامپهاي خاموش.

-معذرت ميخوام يكم تند رفتم! اما حقيقتو گفتم...

دستي به ته ريشش ميكشد:

-امروز يه عمل ناموفق داشتم، يكم ناخوشم.

چاقورا فرو كردي عيب نداشت، اما چاقورا هزار بار چرخاندي! اين خيلي درد داشت.

بي حرف بلند شدم كيفم را برداشتم و بدون ترديد در را باز كردم و گورم را از خانه رامين گم كردم.

كنار خيابان روي جدول هاي سياه و سفيد مينشينم...

ادمها كجا ميرفتند با اينهمه عجله؟ انوقت مني كه دوست دارم مورد علاقه ام را شنيده بودم و در خودم مير*ق*صيدم، ناگهان با فرياد برادرم شكستم و هيچ عجله اي براي هيچ جا نداشتم..

يكشنبه بيست و سوم بهمن است اما نه..امروز چقدر جمعه است!

نه بار جا به جا کرده و نه بيل زده بودم، اما تنم و همه جانم كوفته بود، خسته بود، ضربه خرده بود!

خسته شدم از اینهمه اضطراب و نگرانی، از اینهمه مقابل ادمها ایستادن، اینهمه تحمل کردن! خسته بودم از اینهمه خودم نبودن. این رایحه و این نقاب دیوانه ام کرده بود.

کیفم را دنبال خودم میکشتم روی زمین و شال ابی را دور گردن بچه فالفروش میپچم. من اینطور بودم، وقتی حقیقتی را میشنیدم باید چیزی را از دست میدادم!

میخواستم کار را تمام کنم همین امشب. و شال زیبایم را بخشیدم تا ببینم از دست دادن چقدر درد دارد. که تو با چیزی سنجیده نمی شوی از بس که لقمه ای لذیذی اما بزرگتر از دهان احساس من.

همه تنم میلرزید و پاهایم روی زمین میکشید...

زندانی را که از انفرادی بیرون میکشند تا ببرند پای چوبه دار.. دیده ای؟ من همان اندازه ترسیده ام..

باید روی اعلامیه ام مینوشتند "جوان ناکام"

کام را باید از تو میگرفتم که نشد... باور کن ناکامم... زن پیره ناکام.

اما میدانی امیرعلی جانم؟ ان دنیا، در همان جهنم خود ساخته، به خدا میگویم برای يك لحظه ام که شده فیلم ارزوهایي که داشتم را پخش کند، ببینم اگر به انها میرسیدم چه شکلي میشد؟ اگر به تو میرسیدم چه؟

مثل مرده ها در میزنم، صدای تار میامد و نوای خوش شجریان! در را باز میکنی، چشمانت لبخند دارد و صورتت تعجب:

-علیک سلام خانوم.

داشتم ذره ذره از دست میدادم! تو که نمیفهمی.

کنار میروی و میایم داخل :

-بالاخره رخ نشون دادی شما..

...-

-بشین یه چایی بیارم بخوری گرم بشی.

به اشپزخانه میرود و بلند بلند میگوید:

- ماماني ميگفت چايي قند پهلو نيست.. ميگفت چايي فقط غم پهلو!

براي خودش حرف ميزد و من به ماهي و فلاپ و ماهيگير فكر ميكردم... مثل يك مشت ابي در دستم ، قطره قطره داري ميريزي.

- كجا بودي؟ صورتت قرمز.

رو به رويم مينشيني.. نگاهم ميكني و نگاهم ميكني و نگاهم ميكني... مثل مرده ها لب ميزنم:

- چرا اينجوري نگاهم ميكني؟

- سير نميشوم ز تو اي مه جان فزاي من.

نبايد اينكارها را ميكرد، همين حرفها داشت ريشه ام را ميسوزاند.

- چت شده؟

اب دهانم را قورت ميدهم و عين بچه گربه مينالم:

-خستم.

-خسته نباشي خانوم.

وقتي ميگويم خسته ام در حقيقت خسته نيستم، ب*غ*ل ميخواهم. كمی،
يك بند انگشت، براي دلخوشي.

-رايحه...

-بايد حرف بزيم.

ميخندي:

-ميخواستم همينو بگم.

بايد ابي به صورت يخ زده ام ميزدم، يعني چه ميکرد؟ ميگويد به صورتم؟ داد
ميكشيد؟ كتك ميزد؟ كاش اين كارها را ميکرد اما تركم، نه!

به سمت اشپزخانه ميروم با اب داغ صورتم را ميشويم و همانطور تكيه داده به
سينك ميايستم.

لعنت به و تو عطرت که همه چیز را لو میدهد حتی همین فاصله چند میلی
متری ات درست پشت سرم.

جان دلم بعد از ام شب اگر نگاهم نکنی یخ میزنم.. اگر بی محلی کنی. زمزمه
میکنم:

-ادما مثل چایی ان، طاقت بی محلی و فراموشی رو ندارن، یه لحظه بی
محلشون کنی سرد میشن.

نفس خنده ایت بود که ریخت زیر گوشم:

-فقط يك هفته فرصت میخواستم تا فکر کنم. همین!

اشتباه برداشت کرده بود، گذشته نه! من منظورم به بعد این لحظات است. باید
قبلش هر چه در دلم بود را بیرون میریختم چون معلوم نبود حق دفاعی به من
بدهد یا نه.

برمیگردم و نگاهش که چقدر تمنا داشت:

-اگر تا امروز معشوقی، محبوبی، عزیزی توب*غ*لت با نوازش توبه خواب
نرفته و تنفس آرومش رو تماشا نکردی؛ تلف شدی، هدر رفتی.

کاش انقدر لبخند نمیزد:

-به این جاهاشم میرسم. اروم اروم.

کاش نمیرسیدی، بی من به این لحظات نمیرسیدی! من باید بمیرم و اینها را
نبینم.

-امیر..

نگاهم میکنی و نفست را محکم فوت :

-اینجوری همیشه رایحه!

-منم فکر میکنم اینجوری همیشه.

باید تکلیفمان را همین امشب روشن میکردم

-چرا انقدر ناراحتی؟

-دارم میترکم.

-باهام حرف بزن..خودتو خالی کن!

لبخند بی رمقی میزنم:

-این چیزها منو آزاد نمیکنه.

-چی تورو آزاد میکنه؟ چی برات رهایی بخش؟

-درمورد خودم با کسی حرف بزنم

که منو شناسه این رهایی بخش.

-حرف بزن! قول میدم امشب شناسمت.

چيزي نميگويم و به تسبيحت خيره ميشوم، خودم ان شب درش اوردم اما نگرفتم... و تو كه ميخواستي هرجوري شده ام شب چيزي از زير زبانه بيرون بكشي:

- تاحالا شده يکروز از خواب بيدارشي و متوجه بشي هيچ چيز تو زندگيت اونجوري كه ميخواستني پيش نرفته؟

- نه

- حتي يکبار؟

- حتي يکبار، من از همون اول ميدونستم زندگي سراسرش مزخرفه..

ميخندي:

- خدای من..

- خدا؟ خدا كه كاري به اين كارا نداره.

فقط نشسته ان بالا ادمها را خوشبخت میکند و تنها رایحه را بدبختتر از هر روز.

-ا- ما براي من پیش او مده... او مدم در خونت و تو گفتي "جمعهای دو نفره".
خوب یادم هست. من او مدم خونه و تا صبح به یه جمع دو نفره فکر کردم!
گ*ن*ا*ه* کردم، اصلا کار درستی نیست اما دست خودم نبود... نزدیکی صبح
خوابم برد و وقتی بیدار شدم حس کردم هیچ چیزی اونجوری که میخوام پیش
نرفته! فقط به اون صبح منتهی نشد! دیگه هیچ چیز برنامه ریزی شده جلو
نرفت.

باید گوشم را می‌گرفتم اما نمیشد... تسبیح را از دور دست در میاورم و میگیرم
جلو صورت:

-چیکارش کنم؟

بغضم را قورت میدهم:

-بنداز گردنم.

باید چیزی از او را به خودم وصل میکردم برای همیشه!

-من دلمو بهت دادم اون مهمتر نیست؟

-دلتهو هر لحظه بخوای میتونی پس بگیری! اصلا اگر پشش بگیری نمیتونم بفهمم، اما اینونه.. نمیتونی ازم بگیریش.

تسبیح را به آرامی دور گردنم میاندازي و لحظه اخر زمزمه ات را که خوب میشنوم:

-قربونت برم..

قربان صدقه بلد بودی...چه خوب هم بلد بودی.

چند لحظه جدی نگاهم میکنی و تا میایم دهان باز کنم تو زودتر میگویي:

-رایحه بی حرف پیش..فردا میریم دیدن پدرت!

بی رمق زمزمه میکنم:

-از اون گذشته بدردنخور من چی میخواي تو اخه؟

-از گذشتت چیزی نمیخوام. من فقط تورو میخوام.

عزیزم باور کن مرا نمیخواهی... درخت خشکم و تو کبوتر مهاجر.. توام که
خستگی در رفت میپری از من.

-نمیتونم فردا میخوام برم سر خاک مادرم با رامین.

-چه بهتر! بایه تیر دو نشون میزنیم هم مادرت هم پدرت از هردوشون اجازه
میگیریم.

-اجازه؟

-رایحه..

...

-عزیزم...

اه خدایا با حرف زدنش داشت شعر میسرود. صاف در چشمانم نگاه کردی و
هدف گرفتی و در اخر ماشه را چکاندی:

-با من ازدواج کن!

نفسم، نفس به درد نخورم نمیامد و نمیرفت، همانجا خشك شده بود! این منِ خسته کاش به پایان برسد.

همین امشب هم به پایان برسد. حالا که همه چیز را مهیا کرده بودم، حالا که دلم را زخمی کردم چرا اینکار را کرد؟

-رایحه نمیگم بدون تو نمیتونم زندگی کنم. میتونم زندگی کنم...

...-

-فقط نمیخوام.

ولي من میخوام اما نمیتوانستم.

-رایحه دارم با سر میرم تو جاده خاکی، اما دارم میرم! چون نمیخوام دیگه هدر برم به قول تو!

...-

-رایحه بریم دیدن پدرت.

-نه

-منو میخوای یانه؟

...-

اخم میکند:

-رایحه این سکوت یعنی چی؟

به پاهایمان خیره می‌شوم، نمی‌فهمید این درد اندازه درددانی من نبود؟

-نکنه اصلا... رایحه اصلا بهم علاقه ای داری؟

دیوانه احمق. لباسم را با خشم میکشد سمت خودش:

-جوابمو بده.

...-

-منو نگاه کن رایحه.

نگاهش میکنم و آرام لب میزند:

-منو دوست داری؟

..-

-اگر بین من و یکی دیگه تردید داری..منو انتخاب نکن.

با چشمان پر آب نگاهت میکنم و تو که بی صدا لب میزنی:

-من که میدونم داری.

چشم میبندم و قطره سرکش بالاخره میچکد:

-دارم...من...

-هیس هیچی نگویا ب*غ*لم.

باتلاق چطور همه چیز را میبلعد، همانطور مرا کشیدی در خودت. کار درست را او میکرد جواب دوستت دارم همین بود" هیس هیچی نگویا ب*غ*لم"

و من که با تمام توان گریه کردم، برای خودم، برای توی بیچاره، برای دلم و برای اعترافاتی که امشب داشتم و همه اش در گلویم ته نشین شد.

سرم را میب*و*سی و زمزمه میکنی:

-با من ازدواج کن.

سرم را بلند میکنم:

-این یه دستوره؟

-نه یه خواهش.

- شاید با من تا گردن توی کثافت فرو بری و شاید خوشبخت بشی. روزای بد میان، مثل روزای خوب! هیچ کدوم نمیمنون...نمیدونم چرا من فیلسوف نیستم.

منتظر نگاهم میکنی و من که بخیه ام باز شده بود:

-اما اینو میدونم این میون، یکی هست که باید بیشتر از همه بهش اهمیت بدی، بیشتر از همه ببخشیش، بیشتر از همه بهش فرصت دوباره بدی، بیشتر از همه درکش کنی...اون منم.

-تو کاری نمیکنی که فرصت دوباره بخوای.

-من سراپا اشتباهم، من اصلا اشتباه به این دنیا اومدم.

-از این چرندیات تحویل من نده.

-هیچ کسی راضی نیست.

-من از مامانی اجازه گرفتم و سکوت علامت رضاست. المیرام عاشق تویه.

-منو برای تو مناسب نمیبینه.

-مگه مادرم برای پدرم مناسب بود؟

-اگر اينطوره چرا ماهان و الميرا براي هم نبودن؟

-اين بحث خيلي وقت كه منقضي شده عزيزم. الان الميرا ازدواج كرده بچه دار شده و خوشبخته.

-اميرعلي!

منتظر نگاهم ميكني و زبان بي صاحب شده ام نميچرخيد... نميچرخيد.

به سمت در ميروم و تو كه قبل از باز كردن در دستت را رويش ميگذاري و درست كنار گوشم ميگويي:

-تو همين هفته كارو تموم ميكنيم و خونت ديگه اينجاست عشق من

آمده بودم تكليف را روشن كنم، امير علي بود كه با يك فوت، خاموشم كرد.

قانون سي و پنجم:

اسم هر حسي را عشق "بگذاريد". دنيا بدون ديوانگي جاي زندگي نيست.

ادمها نمیتوانستند مرا به کاری مجبور کنند، اما او کرد! مرا از دست دادن چیزی میترساند که نداشتمش. من تورا نداشتم و توهی تهدیدم میکردی که خودت را ازم خواهی گرفت.

رو سري مشکي ام را گره ميزنم و براي اخريين بار در اينه نگاه میکنم...

پرده اشپزخانه را کنار ميزنم.. با رامين مشغول صحبت بودند و من که تمام تنم تردید بود.

رامين بدون اینکه نگاهم کند به سمت ماشينش ميرود و امير که لبخند ميزد، ميخواست ارامم کند مثلاً؟

-استرس داري؟

فقط نگاهش میکنم و او که كيفم را میکشد سمت خودش:

-ترسيا... من پشتتم!

من دقیقا میتر سیدم تو دیگر نخواهی پشتم با شی و گرنه هیچ چیز در این دنیا
مرا نمیترساند.

هوا بارانی بود و شاید برفی! قبل از اینکه سوار شویم زمزمه کردی:

-رامین هرچی گفت جوابشو نده

و نشستیم.

کاش تا آخر دنیا این چراغ همینطور قرمز میماند.

برمیگردی نگاهم میکنی لبخند میزنی و پلکت را روی هم میفشاری. کلی
التحاس در نگاهم میریزم که برگردیم. مادر را هم دیگر نمیخواستم فقط
میخواستم برگردم.

به صندلی جلو میچسبم و دهانم را رویش میگذارم:

-امیرعلی.

برمیگردی و نگاهم میکنی و لب میزنی:

-چرا گريه ميکني اخه؟

-برگرديم.

-رامين جان يه دقيقه نگهدار.

-چي شده؟

و رامين با ان نگاه سرزنش گرش...درستم را باز ميکني و پياده ميشوم. به ماشين تکیه ميدهم، تمام تنم ضعف بود خم ميشوم و اب که تا مغزم بالا امده بود...

-رايحه..رايحه جان منو نگاه کن! بين منو، يك دقيقه!

دولا ميشود و از پايين مجبورم ميکند نگاهش کنم:

-هيچ اتفاقي قرار نيست بيافته به خدا! منو بين اخه يه دقيقه...

نفس عميقي ميکشم و سرم را به ماشين تکیه ميدهم:

-تو از کجا میدونی؟ اتفاق تو این صاحب مرده میافته نه جلو چشماي تو!

و محکم به دلم میکوبم و تو که دستم را میکشی:

-نکن دیوونه...نکن!

-اجازه میخوای؟ رامین هست...اجازه چي میخوای اخه تو لعنتی؟

-فقط میخوام باباتو ببینی..رایحه به من اعتماد کن، بخدا بعد از امروز همه
چي برات بهتر میشه.

صدای رامین بود:

-چیکار میکنید؟

امیر علی که بزور سوارم میکند:

-هیچی، هیچی بریم!

تم داغ و همه وجودم گر گرفته بود! چطور میدیدمش؟

خانه از سر کوچه شروع میشد تا انتها، خیابان را هم پشت قباله خودش کرده بود مثل زندگی من. حتی رامین!

رامین جلوتر از ما به سمت خانه می‌رود و من که پاهایم یارا ندا شت... نگاهت میکنم بینم جبروت و جلال این خانه کوفتی تو را هم گرفته؟ اما فقط مرا نگاه میکنی با آن چشمان مهربانت... بمیرم برای تو که مرا دوست داری، منی که لیاقت این نگاه زیبا را ندارم.

-اوووف اینجا زندگی میکردی؟

و لبخند می‌زنی:

-اخره ادم عاقل از این قصر فرار میکنه؟

میخواست بخندانم، واقعا فکر میکرد میتوانم؟

-من از خودم فرار کردم.

زیر گوشم می‌گوی:

-وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ فَهُوَ حَسْبُهُ.

قلبم در جا ميريزد به كجا نميدانم. رامين كتش را دراورده و كنار شومينه ايستاده... در بلند و رودي كه باز شد سيلبي از گذشته تنم را و همه فكرم را خيس كرد... من از همه جاي اين خانه خاطره بد دارم فقط تاب چوبي زپرتي ام ته باغ كه گمان نكنم هنوز سرجايش باشد...

امير ميگويد:

-رامين ما ميتونيم اتاق را يحر و بينيم تا پدريت بياذ؟

رامين چند لحظه نگاهم ميكند، طاقت اينهمه سرزنش چشمانش را نداشتم و زمزمه ارامش:

-اره حتما.

پا روي پله اول كه ميگذارم صدابي ميآيد:

-رايحه خانوم، قربونت برم برگشتي؟

نفسم را ناامیدانه فوت میکنم و برمیگردم عقب.. چقدر مقابل کتکهای بابا ایستاد، نصف ضربه هایم سهم او شد. نگاهش میکنم، موهایش یکدست دیگر سفید شده بود، میاید ستم و محکم ب*غ*لم میکند:

-خدا لعنتشون کنه اینطور تورو اواره کردن.

بهش میگفتیم صنم بانو از جوانی در این عمارت لعنتی زندگی میکرد، بچه دار نمیشد و به همین خاطر شوهرش يك روز صبح همه چیزش را جمع کرد و رفت! ادمیزاد همین است دنبال ثمره است از يك رابطه! حالا نمیداند ما همه يك مشت میوه کرم خورده ایم.

-اواره؟ رایحه خونه ما اواره بودی؟

امیر بود و لبخند داشت و نمیخواست دست از این همه ایستادگی بکشد؟

صنم بانو اشکش را پاك میکند و لبخند میزند:

-رامین از شما گفته... اقایین! رایحه من از بس خوبه گیر ادمای خوب میافته

امیر نگاهم میکند:

-معلومه که خوبه!

صنم بانو گونه ام را میب*و*سد و هلم میدهد:

-برین..برین الان بابات میادا!

هنوز ازش میترسید؟

انتهای راهرو، کوچکترین اتاق مال من بود! درش را باز میکنم...قلبم فشرده میشود. شده بود انباری..خبری از تخت و کمد و پوسترهای روی دیوار و ..هیچی، هیچی نبود! به سرعت در را میبندم و بغضم که دیگر در اختیارم نبود...مگر جایی را تنگ کرده بود در این خانه در اندشت.هیچ نشانی در این خانه از من نبود..

-حتما دیدن وسایلت ناراحتشون میکرد!

پوزخند میزنم:

-اره دیدن خودمم ناراحتیشون میکرد!

....-

-یه طوری فراموش شدم، که انگار اصلا از اول نبودم!

-بیا بریم! من اشتباه کردم، فکر میکردم شاید حالت بهتر بشه.

روبه رویش میایستم و خشم در صدایم میریزد:

-چرا فکر میکنی هرچی بیشتر برم تو دل گذشته حالم بهتر میشه؟ الان بهم
میخوره چجوری باشم؟ هان؟ حالت تهوع دارم، دلم میخواد عق بزوم! تا چند
روز حالم بهتر از این نمیشه... اینا میارزه به یه اجازه مسخره و کوفتی؟ به اینکه
تو اراده کردی ببینیش و منو بزور بیاری تو این خونه؟

-هییش.. اروم باش! رایحه جان...

دستش را با خشم پس میزنم و به دیوار تکیه میدهم:

-ولم کن.. ولم کن لعنتی... خسته شدم دیگه. نمیتونم اروم باشم! فك كردي
الان او مدم اينجا همه چیز گل و بلبل میشه؟ من دخترشم، من

ميشنا سمش...الان با اون چ شمائي مغرور لعنتيش مياد از بالا نگاهم ميکني
و...بين امير تحقيرم ميکنه! بهت قول ميدم.

مچ هر دو دستم را ميگيرد:

-نميذارم، نميذارم اينکارو بکنه، اجازه نميدم!

-اون منتظر اجازه تو نيست.

چند لحظه نگاهم ميکند:

-حالا ميبينيم!

پايين ميرويم رامين نشسته بود و صنم بانو که برايش چاي ميآورد..روبه روي
رامين مينشينيم و امير درست کنارم. صداي در ميآمد و صنم بانو که حرفش را
قطع ميکند و برميگردد...دستم دنبال جاي آمني بود...کجا بهتر از دستان امير!
دستم را گرفت روي پايش گذاشت و هي زير گوشم زمزمه ميکرد:

-چرا اخه بايد بترسي؟ مثلاً فکر ميکني با حضور من و رامين ميتونه بهت
اسيب برسونه؟

من اينجام عزيزم!

من از اسيب جسماني نميترسيدم... همه تنم در هول و ولا بود اگر ا سمي از صابر مياورد، يا منير يا... کاش تکلمش را از دست ميداد.

صداي عصا ميامد کنار صداي دوپا... موهايش جوگندمي و صورتش پيرتر اما نگاهش.. اما نگاهش.. قدش همچنان ايستاده و پيراهن ابي و شلوار سرمه ايش تميز و اتو کشيده... امير و رامين برايش بلند ميشوند و من که فقط ميتوانستم به چشمانش نگاه کنم. چسبيده به مبل و او که چشمانش پر از غرور بود و شايد پوزخند...

روبه روي امير ميايستد و سرتا پايش را بالا پايين ميکند امير سلام ميدهد و او که همچنان نگاهش ميکرد...

- پس گل و شيرينيت کو؟

قلبم مثل گنجشک ميتپيد، مرا تحقير ميکرد هم نبايد با امير بد حرف ميزد... طاقتش را نداشتم.

- من براي خواستگاري نيومدم.. مگه اين شکلي خواستگاري ميرن؟

و سوالی به من و رامین نگاه میکند و باز به او:

-رایحه ارزشش بیشتر از این حرفاست... با خواهرم خدمتتون میرسیم، مثل همه خواستگاریای دیگه...

ابرویش را میدهد بالا، نگاهم میکند:

-مگه رایحه مثل همس که خواستگاریشم مثل همه باشه!

دیدي امير؟ دیدي گفتم عوض نشده؟

-قطعا اینجوری نیست... رایحه یه چیزی داشته که من انتخابش کردم! با همه فرق داشته..

رامین سرفه مصلحتی میزند:

-بابا بشینید... امیرجان بفرماید!

پایش را میاندازد روی پای دیگر، لعنت به اون چشمت که يك لحظه ازم برش نمیداری!

رامين از صنم بانو ميخواهد وسايل پذيرايي را بياورد و من كه تمام مدت به
دستان امير علي خيره شده بودم. دستم را ميبرم زير روسري و تسييحش را
سخت مي فشارم...

-رامين در مورد شما بامن صحبت كرده قبل.

امير لبخند تصنعي ميزند و او ادامه ميدهد:

-كسي رو كه رامين تايد كنه..

كسي رو كه رامين تايد كنه چي؟ هنوزهم نصفه نيمه حرف ميزند!

ا صلا چرا بايد اينجا ميوديم؟ و ا صلا چرا بايد از او اجازه ميگرفتم؟ مگر كه
بود؟ حق پدري به گردنم داشت؟ نه... او فقط پدر بيولوژيكي من حساب
ميشد همين.

-ميدونستي اينجا خونه رايحست؟

-يعني چي؟

-واضح بود سوالم! يعني قبلا سر و ريخت و زندگيشو ديده بودي؟

اي واي من! نه..نه..نه..

-من به اون چيزي كه ميبينم اعتماد دارم! الانم اين رايجرو دارم ميبينم و همينو ميخوام! از اولم همينو ميخواستم.

-اون چيزي كه تو ميخواي مهم نيست، اون چيزي كه رايجه ميخواد مهم!

امير علي لبخند ميزند:

-جدا؟

لبخند از لبش ميپرد، نه..نبايد همه چيز خراب ميشد! چند ثانيه نگاهمان ميكند و با ان لحن سرد و زمستانيش درست مثل يك باز پرس:

-فقط يه خواهر داري؟

-نه..مثل همه ادمايه پدر دارم و يه مادر! اما هر دو شون تويه تصادف جاده اي عمرشونو دادن به شما.

نگاهش عین یخ شده بود:

-عمر اونارو نمیخوام..

دندان روی هم میفشارم و دهان صاحب مرده ام که نمیشد بسته بماند:

-تو جون منو میخوای فقط...یه روزم میگیریش!

لبخند میزنند تکیه اش را از پشتی مبل برمیدارد و رامین که با صدا کردم
هشدار میدهد:

-به به...بالاخره افتخار دادین بانو!

با نفرت نگاهش میکنم، هیچ کسی در این دنیا وجود ندارد که بیشتر از او
ازش متنفر باشم.

-صدای رایحه واقعا خوبه...میدونی که؟ یه مدتی پیله کرده بود بره خارج و
اونجا بخونه..بچه بود اما صداش..اما صداش..

و ضربه اي به دسته چوبي مبل ميزند... مسخره ام ميکرد... تحقيرم ميکرد:

-البته اين برا رايحه اي هست كه شما نديدش! خوب قطعا نديدش، تو مهمونيا با اون دوستش چي بود رامين؟

-بابا خواهش ميكنم

-اها نسيم! نسيم ساز ميزد رايحه ميخوند... ولي خوب تو اين مملكت ارزش قائل نميشن كه.. چندين بار بردنش بازداشتگاه... قدر هنر و هنرمندو نميدونن!

-بابا لطفا! امير براي اين حرفا اينجا نيومده.

-كدوم حرفا رامين جان؟ داريم درباره رايحه صحبت ميكنيم ديگه.

-من اصرار داشتم رايحه شمارو بينه! كدورتها هم از بين بره. چون ميخواستم مثل همه ادما با خانوادم بيام خواستگارش! و اين يه چيز كاملا عادي.

-باشه.. ولي چرا فكر كردي ربطي بهم دارين؟ تا اونجا يي كه فهميدم خانواده مذهبي داري... رايحه رو، همين كه جلو چشما، ميبيني كه!

امير نگاهم ميكند و با اخم تصنعلي لبخند ميزند:

-اتفاقا چند روز پیش رامین یه عکس قدیمی از رایحه به من نشون داد!

با تعجب نگاهش میکنم و بعد برمیگردد سمت او:

-شما چي مبینید حالا؟ بنظرم این اون رایحه ای که شما یادتون میاد

نیست. دیگه نیست... اینیم که حالا کنارم نشسته مشکلی نداره، داره؟

-مشکل؟

و بعد لبخند میزند، همه تنم میلرزد.. نگاهش مثل تیغ بود!

-در هر حال شما نگران قضایای حاشیه ایش نباشید، تفاهم و تفاوت و ...

عصبی میخندم:

-نگران؟ این چرا باید نگران من بشه؟ اصلا چي این ادمو نگران میکنه؟

-سگ پا کوتاه... تو همیشه نمک خوردي و نمکدون شکستی! عین مادرت...

-تویکی درباره مادرم حرف نزن!

سر میچرخانم:

-مهناز جانتو نمیبینم...هم سن و سال من باید باشه دیگه درسته؟

فقط نگاهم میکرد و من که همه تنم به طرز اشکاري میلرزید:

-اونم حتما روونه تیمارستان کردی! خوب خیلی عجیب نیست، تو همرو دیوونه میکنی، تو اصلا اومدی که همرو زجر بدی...تو اومدی بیشتر از همه گند بزنی به زندگی من.

امیر دستش را میاندازد دور شانه ام:

-اروم باش رایحه!

رامین عصبی شده بود:

-پاشو بریم...

میخندد:

- کجا؟ تازه میخوایم درباره بدبختیایی که من برای رایحه درست کردم حرف
بزنیم...

- بابا قرارمون این نبود!

به چشمان گستاخم نگاه میکند و خطاب به رامین میگوید:

- من قراری نداشته بودم با تو.

- بابا...

عصایش را میکوبد به سنگ و داد میکشد:

- ساکت شو...

تم میپرد و امیر که همانطور با تعجب نگاهش میکنند... به ثانیه نکشیده چهره
اش به حالت اول برمیگردد، لبخند میزند و نگاهم میکند:

-خوب بهم بگو من بدبختت کردم یا خودت؟ رامین جان، تویی که هر لحظه در حال سرزنش منی گوش کن..

بلند میشوم درست روبه رویش میایستم:

-اگر مادرمو نمیکشستی، اگر خونرو برام جهنم نمیکردی به بیرون از اینجا پناه نمیدادم...

با صدای بلند میخندد:

-نه عزیزم.. ربطی به این چیزا نداره! تو ذاتا عین مادرت هستی *ر* *ز* ه ای...

نمیتوانستم خودم را کنترل کنم.. اما به خودم قول داده بودم... این اولین باری نبود که به مادرم توهین میکردم.

-بابا درست صحبت کن!

حمایت رامین را نمیخواستم باید کاری میکردم:

-مادر بیچاره من که صبح تا شب تو این سگدونی حبس بود...بوی کثافت کاریای تو همه شهر و برداشته...شش تا شش تا زن صیغه میکردی و این آخریشم به زور حاملگی و اتوهای که ازت داشت نگهداشتی.

مرا نمیدید و حرفهایم اهمیتی نداشت انگار..برمیگردد سمت امیرعلی:

-از کاراش خبر داری؟ از مهمونیایی که میرفته، از زندگی احساسیش...

مثل بچه ها بغض میکنم و برمیگردم سمت او و به بازویش چنگ میزنم:

-امیر..

عین توله سگ در حال مرگ با صدایم التماسش میکنم

-اره رایحه همه چیزو به من گفته..میگه!

نیشخند میزند:

-معتادت شده اقا پسر...من قیافشو میشناسم وقتی به چیزی وابسته میشه درست همینجوریه.

امير با صبورې لبخند ميزند:

-حال ما عين هم.

-نچ..گمون نکنم! تو سيارم نميکشي پسر جون! اين دختر من يه پا مرده!

رامين جلو ميايد:

-بسه بابا! تمومش کن..اين چيزا ربطې به امير نداره.

-داره اتفاقا..داره! ميخوام بگم حواسش باشه پس فردا روزي پايې، فندکي
چيزي جلوش نذاره..بالاخره ادمه گول ميخوره...رايحست ه*و*س ميکنه...
ميدوني که...

جيغ ميکشم:

-خفه شو!

-کاش رامين کنار اون عکسا يه عکسم از زماني نشونت ميداد که معتاد شيشه
شده بود، مثل حالا که معتاد تو شده.

امیر پیش چشمانم داشت میشکست...نگاهش میکنم و مثل بدبختها فقط صدایش میزنم!

در نفسهایم يك "تورو خدا باور نكني" يك "منو ببخش" يك "اون مال قبل بود حالا عوض شدم" خاصي موج میزد...نفسش را سخت فوت.. و تنش که زیر دستم میلرزد و حتي صدایش:

- گذشته ها گذشته.

فدای تو بشم اما گذشته ها...بخدا نگذشته!

روبه رویش میایستم:

-هیچی ندارم برای از دست دادن! میدونی و میخوای امیر و ازم بگیری؟

به امیر اشاره میکنم:

-من دیگه چیزی جز این ادم تو زندگیم ندارم! نباشه انگیزه ای واسه ادامهش نیست! میدونی ازم بگیری مردم! توام که عمری تشنه جونمی...

-من دست میذارم رو چیزای ارزشمند، چون تو اونی نیست که من بخوام.

-فقط يك كلمه بهم بگو، جواب همین یه سوالمو بده که تمام عمرمو مشغول خودش کرده...

بغضم میشکند.. لعنتی نمیخواستم اینطور شود:

-چرا انقدر از من متنفری؟ من چه بدی در حقت کردم؟

خیره ام میشود و چشمانش که مثل يك گوله اتش است.

-ده سال دیر کردی! ده سال پیش منتظر این سوال بودم.

نگاهش میکنم و بسختی بلند میشود:

-دو سال بعد از اینکه مادر رامینو طلاق دادم، نازی اومد اینجا و دست صنم بانو کار کنه...

مادر رامین؟ تمام تنم سرد بود و همه مغزم خالی... خالیه خالی!

رامین داد میزند و دس

تم را میکشد:

-بس کن...این حرفا دیگه به درد هیچ کس نمیخوره!

به سختی خودم را عقب میکشم! همین برادر را از دار دنیا داشتم اوهم از دست رفت ؟ به همین اسانی؟

-خوب کارشو بلد بود، خیلی خوب! کمتر از يك ماه کاری کرد که شد سوگلی این عمارت! من به این راحتیا رودست نمیخوردم اما مادرتو..خوب کارشو بلد بود.

داشتم از پشت میافتادم اما خوردم به امیر...یکنفر پشتم بود..

-باهاش ازدواج کردم...اما دو هفته بعدش فهمیدم از قبل باردار بود! حاضر بودم بهم خیانت کنه اما...درد حماقت خیلی بدتر از خیانتته.

رامین بینمان میایستد:

-مگه نمییني چه حالیه...بس کن دیگه!

میکشده سمت اتاق اما پر از زخم بود:

-خاک بر سر من که بازم عاشقش بودم بعد از اینکه اینطور ازش رودست خوردم! مجبورم میکرد جلوت فیلم بازی کنیم...اگر تو نمیومدی زندگیمون اینطوری نمیشد!

رامین میاندازده داخل اتاق و در را میندود...مثل مرده مات مانده بودم! رامین به در تکیه میدهد روی زانو خم میشود و صنم بانو کنار ورودی اشیخانه ایستاده...و تمام دارایی ام با چنان ترحمی نگاه میکرد که...نمیخواستم...

پلکم میپرید و حالم معلوم نبود!

بله نامعلوم دقیقاً صفتی بود که در آن لحظه میشد بهم نسبت داد... از دسترس خارج بودم و روی پیشانی ام نوشته شده بود نُ سیگنال.

مینشینم روی راحتی و امیر که پایین پایم:

-رایحه...رایحه جان! منو نگاه کن..چیزی نیست تو سختتر از اینارو گذروندی!

بر میگردد عقب:

-خانوم میشه یه لیوان آب بیارید؟

رامین کنارم مینشیند شانه ام را میمالد:

-من نمیخواستم بهت بگم، نمیخواستم هیچ وقت بفهمی!

صنم بانو لیوان را میگیرد جلو صورتم رامین از دستش میگیرد و به لبم میچسباند!

امیر با زمزمه "باید با پدرت صحبت کنم" به سمت اتاق میروود... دستم را دراز کردم که نرود اما صدایم درنیامد!

-رایحه جان... یکم بخور!

صورتم را عقب میکشم و او که میاید و دقیقا پایین پایم میندشیند دود ستم را میگیرد و چشمانش چیزی مثل بغض داشت:

-ببین منو..قربونت برم! منو ببین... سرزنش نکن که چرا بهت نگفتم چه فرقی میکرد؟ حالتو ببین..من نمیخواستم دقیقا همین روزو ببینم. بهم قول داده بود چیزی نمیکه اما...

-چرا فکر میکنی ناراحتم؟ نه دیگه ناراحت نیستم...تموم زندگیم شده بود جواب همین سوال! نمیشد پدری از بخش انقدر متنفر باشه..این خیلی عذاب میداد اما حالا...از غریبه ها توقع ندارم...

-ببخشید که رفتم اما اگر میموندم بدتر میشد!

-هیچ وقت بدتر از الان نیست.

-ا شباه نکن...از وقتی همه چیزو فهمیدم زندگیم بهم خورد! کارای تو داشت همه چیزو خراب میکرد...اون شبی که از مهمونی او مدي، تو حال خودت نبودي...ببین رایحه اگر اونجوري نگام نمیکردی اونشب...

-رامین!

-یا اونشب، یادته تب کرده بودی حالت بد بود تا صبح ب*غ*لت خوابیدم؟ سه روز کامل با کمر بند منو میزد..زیر زمین حبسم کرد فقط چون کنارت خوابیدم...ببین رایحه من با یه سری احساسات احمقانه و پیچیده

رفتم...خیلیم زرفتم مجبورم کرد که برم! وقتی برگشتم فکر میکردم از نبودت باید خوشحال بشم اما بازم نشد. مته سگ پا سوخته او مدم دنبالت! حalam که اینجا نشستم به همون خدایی که میپرسم بعد برگشتم لحظه ای با نگاه بد لمست نکردم! باور کن.

داشتم چه ها میشنیدم...خدایا،. خدای امیر.. خدای رامین! من که خدایی ندارم شماها به دادم برسید:

-تا الان با هیشکی نبودي...

صورتش را میمالد، چند لحظه نگاهم میکند و لبش میلرزید:

-نمیتونم...

نمیتوانست..خوب عیبی نداشت نمیتوانست! اینها به من ربطی نداشت او کلا نمیتوانست.

دیگر نمیخواستم به مزار مادرم بروم! بعد از خودم یقینا او باعث بدبختیم شد که نگهم داشت.

بلند میشوم در اتاق را باز میکنم! نگاهش میکنم به خودم لرزیدم! میدانی چرا؟
چون در ست نگاه خودم را در چشمان او دیدم! همان نگاهی که هرروز صبح
در اینه میبینم. مثل من سوخته و همه چیز را سوزانده. زمزمه میکنم:

-به ارزوت رسیدی؟

پوزخند تلخی میزند:

-ارزویی که دیر برآورده میشه که دیگه ارزو نیست، اسمش داغ دله که هی تازه
میشه.

داغ دلم...داغ دل من که سالهای سال تازه بود.

دست امیر را میگیرم با خودم میکشم بیرون! به رایحه گفتنهای رامین اهمیتی
نمیدهم! فریادش تا دم در باغ میامد "لعنت بهت...راحت شدی؟ دلت خنک
شد؟"

دلش خنک شده بود؟ اره گمان کنم خنک شده بود! وقتی اینطور جگر من آتش
گرفته حتما او خنک شده بود.

تا خود خانه حرفي نزديم و من در سرم بازار شام بود! تمام خاطراتم با رامين و ...چقدر بد که دير خاطره ها حقيقي ميشوند.

ميداني مرگ انجا نيست که ميگذارنت در گور...مرگ دقيقا انجاييست که ميبيني خاطراتت بيشتر از رواهايت شده

در خانه ام را برايم باز كردي...رفتم داخل و قبل از اينكه در را ببندي بين در ايستادم و ناليدم:

-هنوزم منو ميخواي؟

چند لحظه نگاهم ميکني، چيزي که در نگاهت بود مرا ميتر ساند دا شتي در را ميبستي که با بغض زمزمه کردم:

-گفتم نريم...اما تو گفتي اتفاقي نميافته! تو گفتي پشتممي. گفتي بعد امروز همه چيز بهتر ميشه.

-امروز که ديدي...ديدي که همون خانواده نصف نيمم ندارم! ميخواي خودتم ازم بگيري؟

در را نگه میدارم:

-من بلد نیستم نگهت دارم، خودت نرو!

-شبیخیر!

مثل اینکه او هم بلد نبود خودش را نگهدارد..رفت و من تا صبح مردم...چندین بار!

قانون سی و ششم:

تورا بخدا پله ها، پله ها، دوربرگردانها، اصلا همه جاده های پشت سرتان را خراب کنید..زمستانها هم کبک شوید و سر به برف بگذارید! اما دور نزنید...این زندگی ارزش برگشت ندارد..ندارد!

نشسته بودم در اتاق بازجویی! بعد از دو روز حاضر شد بینتم! بهش زنگ زدم گفت درگیرم قطع کرد. پیام دادم جواب نداد و حالا امروز گیرش انداختم. نگاهش انقدر سرد بود که همه تنم یخ زد..

-یه روز گفتم خدا ارزوهامو گذاشته یه جا که دستم بهشون نمیرسه..تو گفתי خودم برات برش میدارم. بین نهایت ارزوی من تویی!

-بهم دروغ گفתי.

-من دروغ نگفتم فقط...نمیتونستم حرف بزنم، جرات نمیکردم.

هنوز اصل کاری را نمیدانست..هنوز بدبختیم کامل نشده بود.

با انگشت اشاره اش ضربات پی در پی روی میز میزدند:

-با اونهمه ادعای دین و ایمون...بخاطر تو رو همه چیزم پا گذاشتم. اینا قوانین من نبود قوانینی بود که همه ادعای مثل من بهش اعتقاد دارن! فك میکردم تو یه روز مثل من می شی نه اینکه من سقوط کنم..اینهمه..اینهمه که رو همه چیز پا گذاشتم واسه تو...اونوقت چیکار کردی؟ دروغ گفתי؟

-بخدا دروغ نگفتم

-دروغ فقط اون نیست که خلاف واقعیتو بگی وقتی همه چیزو کامل نگي دروغ گفתי. من از تو عصبانی نیستم از خودم عصبانیم که چقدر زود وا دادم. دیگه خسته بودم از اینهمه تنهایی تو که اومدی مثل دیوونه ها همه چیمو دادم برات! قربونت رفتم...عزیزم شدی. رایحه لمست کردم و گذاشتم اینکارو

بکني همش تو حال و هواي اينکه ما بزودي بهم حلال ميشيم...اما...چیکار کردی؟ رايحه... خاك برسر من.

-امير باور کن من..

انگشتش را انگشت اتهامش را سمتم نشانه ميگيرد:

-ميدوني چيه اصلا حالا که دارم فک ميکنم ميبينم از بي کسي اومدي سمتم، منم که بي جنبه، منم که بي تجربه! من احمقم که گولتو خوردم! از تنهايي ميترسي که اومدي طرف من...

داشتم ميسوختم، ميسوختم که کاري از دستم برنمياد جز انکار:

-اصلا اينطوري نيست..باور کن اينطور نيست

-اونايي که اصرار دارن بگن اصن اينطور نيستن، دقيقا همونطوري ان..!

عصبي شده بودم، هيچ چيز به نفع من نبود...هيچ حقي نداشتم و هيچ دفاعي! سوختن بهترين حالت من بود:

-دِ تقصير توئه لعنتي..

ميخندد:

-اره همه مقصرن...هميشه همه مقصرن!

-ميدوني بدبخت ترين ادما اونايين كه براي حفظ يه رابطه مجبور ميشن دروغ بگن...من خيلي بدبختم چون مجبورم كردي براي داشتنت همين داشتن نصف نيمه و نم كشيده، لال شم، پر از اضطراب و نگراني.

-اين استدلالاتو از كجات درمياري رايحه! هان؟ چشاتو باز كن! دورتو ببين...من بخاطر تو داشتم با خواهرم درميافتادم و برادرت! من براي تو لباس جنگ پوشيده بودم! تو نميتوني بفهمي چقدر سخته، همه چي الان بنظرم پوچ و مسخره مياد.

-جبران ميكنم امير!

-جبران؟ چيو اخه؟ انقدر بهت وابسته شدم كه ديگه بيخيال گذشت شده بودم! ميفهمي؟ ميتوني بفهمي چقدر، تا چه حد منو خر كردي كه ميخواستم چشم ببندم رو گذشت؟ من واقعا براي حقيقت نيومدم خونه پدرت! اما...ببين رايحه، حتي نميتوني تصور كني...

نفسش را محكم فوت ميكند:

-اينكه رو دست خوردم انقدر ازارم نميده. بدبختي اونجاس..از اين ناراحتم كه تو رو نميتونم مثل اول داشته باشم.

اين حرف همان كورسوي اميدم بود در اين ظلمات وحشتناك:

-امير...اميرجان! باور كن من عوض شدم! مگه به اون نگفتي من و عكسم ديگه فرقمون زمين و اسمونه؟ مگه نگفتي به اون چيزي كه ميبينم اعتماد دارم! منو نگاه كن..

صندلي را ميزنم كنار و روبه رويش ميايستم:

-نگاه كن منو....من ديگه اون رايحه قبل نيستم! ايني كه جلوت و ايساده ديگه اون ادم اشغال نيست. اگر تو قانونا تو زير پا گذاشتي من خودمو زير پا گذاشتم براتو.

با دو انگشت چشمش را ميمالد:

-انقدر حالم گرفتس رایحه..انقدر..که دیگه دیدن ظاهر و تغییراتت خویم
نمیکنه!

لبم را به دندان میگیرم و سعی میکنم بغضم را بکشم..با تاسف سر تکان
میدهد:

-راس میگن هرکسی رو منع کنی سر خودت میادا! بین المیرا و ماهان ایستادم
حالا خودم دارم همون راهو میرم.

پایین پایش مینشینم..دستم را میگذارم روی زانویش...دستم را پس میزند چانه
ام میلرزد:

-منو نمیخوای و ایماتو چرا...بخاطر من نمیتونی رویه مشیت قانون کوفتی پا
بذاری؟

چی میخوای؟ بهشت؟

پوزخند میزنی:

-بهشت؟ بهشت همین جا بود...ما اینجوریش کردیم.

ناامید بودم و او که برای هر حرفی جوابی داشت... نگاهم پر از تمنا میشد:

-هیچ کسی باور کن هیچ کسی نمیتونه منو درک کنه! تو اینکارو بکن...

-یه چیزو بفهم! فقط تو نیستی که تو زندگیت راز داری، فقط تو نیستی که سختی کشیدی! ببین منو فقط تو نیستی که درک میکنی. قراره لبخند بزنی، دستتو بگیرم و بگم باشه گور بابای همه چی؟! تو دوست داری اینجوری درک شی! من بلد نیستمش.

-هر جور دوست داری درک کن!

-تو موجود پیچیده ای هستی! جدی دارم میگم نمیتونم بشناسمت! این خیلی خطرناکه.

چشم میندلم و فکرم خالی شده!!! باید کاری میکردم:

-گفتم میتونی بدون من زندگی کنی، ولی نمیخواهی. واقعا میتونی؟ پس چرا من نمیتونم؟

خم میشود سمتم:

-رايحه...تو عاشقي بلد نستي. حتي بلد نستي كسي رو دوست داشته باشي.

ميدوني؟ به طرز عجيبی خودتو به اين دنيا و همه چيزش الوده ميكني! اون ميتونه يه مرد باشه يا

يه مواد مخدر. تو عاشق ايني كه به همه چيز مثل نيازت نگاه كني..به من نياز داري تا زندگي كني، به رامين تا مجبورت كنه درس بخوني..به همه ادماي دورت! تو هيشكي رو دوست نداري...تو به هيچ ادمي تعلق خاطر نداري فقط به طرز بيمار گونه اي معتادي!

-مريضم؟ تو فكر ميكني من مريضم؟

نگاهم ميكند، خيره و طولاني:

-مريضني و به طرز ماهرانه اي منم مريض كردي!

من اين مريضني را عاشق بودم! از اين مرضهائي كه درمان ندارند! از انهايي كه انقدر ضعيفت ميكنند تا بي حس شوي

روبه رویت چهار زانو می‌شینم! تو هم که لب‌ت را با کف دست پوشانیدی! در
چشمان هم نگاه می‌کنیم.. انقدر سکوت در خانه نشسته بود که صدای
نفس‌هایمان باهم قاطی شده بود! صدایت زیر دستم شده و نگاهت که
بیچاره‌تر از من:

-من با تو چیکار کنم رایحه؟

-هرکار دوست داری...می‌خواهی از ترس خونم بندازم پایین.. می‌خواهی با
بالشت خفم کن.. میتونی با چاقوی اشپزخونه ام کارو تموم کنی...حتی تو
همین حوض خفم کنی.

لبخندت تلخ بود و غم انگیز:

-یه کار دیگم میتونی بکنی.

اب دهانم را به سختی قورت میدهم:

-بری!!!! اونجوری من خودم اروم اروم می‌میرم. بی درد، تضمینی!

لب‌ت را روی هم می‌فشاری مثل پلک‌هایت:

-نباید باهات حرف بزئم

-واقعا انقدر بخشیدن یه ادم سخته؟

-نه!

ابرویش را با پشت انگشت شستش میخاراند:

-نباید باهات حرف بزئم چون خیلی راحت خرم میکنی! این منصفانه نیست.

روی زانو میایستم و دستم را به دسته صندلی ات میگیرم:

-منصفانس چون من و تو مال همیم.

-بیرون از این خونه کلی ادم هست که تورو بخواد..

-گوربابای بقیه! من دلم تورو میخواد.

مثل بچه ها مینالی:

-اینکارو نکن.

-من هر کاری میکنم که تورو نگهدارم. برای خودم، پیش خودم! مریضم؟
باشه.. معتادم؟ به جهنم...

درد میکشیدی؟ پس چرا چشم میندی و ابرو در هم میکشی! مثل ترکش شده
بودم در تنت.. راه میرفتم و تو دردت میگرفت.

-یه چیزی بگو، قانعم کن... تا بپذیرم.. بگذرم و یه چیزی بگو همه چیز برگرده
به قبل..

-دوست دارم.

میخندی:

-با احساساتم بازی نکن! به قیافم نگاه نکن، انقدر پفکی و سستم.. انقدر
احمق و سادم که خدا میدونه! به این ظاهر نگاه نکن... یه درختم باد بیاد به
سمت رفتش خم می شدم... من سرتاپام ادعا ست خانوم. ادعای منطق، اما از
هرزنی زن ترم! اینکه با حرفات خامم کنی هنر نیست. یه چیزی بگو مطمئن
بشم نه عاشقت.

-وقتي گفتي دوست دارم که ميخواستي بدستم بياري اما من الان ميگم دوست دارم که چيزي براي از دست دادن ندارم! ببينم اين ميتونه برت گردونه؟

لبخند ميزني...لبت چندبار بهم ميخورد، ميخواهي چيزي بگويي و نميتواني:

-چي ميخواي بگي؟

-همه فکرت شده از دست دادن من! تو خيلي ادم عجيبی هستي. چرا مثل همه ادما افسرده نشدي ناراحت نيستي؟

به مسخره ميخندم:

-به اين ظاهر ميخوره خوب باشه؟

-نه در رابطه با من! در رابطه با خانوادت...مادرت.رامين! تو چجور دختری هستي؟ مادرت بعد اينهمه سال تو باورت شکست...رامين که عمري برادرت بود حالا هيچ کسست نيست...اينا بايد..بااايد رايحه انقدر ناراحتت کنه که منو يادت بره.حداقل فعلا

اين اصلا نرمال نيست.

-مادرم مرده... تو زنده اي! اين كافي نيست؟

-نه نيست..واقعا نيست

بلند ميشوي ميروي سمت در مي دووم و سويش رت را ميكشم طرف خودم:

-امير علي وايسا.

-بيا تمومش كنيم!

-تمومش كنيم؟ ديوونه شدي؟

-اره!

-ميخواستني نشي...

-چرت و پرت نگو برو اونور.

-خداي لعنتي تو از گذشت نگفته؟

-خدای من فك نكنم ديگه نگاهمم بكنه! از بس سره تو دورش زدم. از خودم
بدم مياد رايحه! تو كه اومدي خدا رفت.

بغضم را قورت ميدهم:

-بيخشيد كه نحسم!

صورت را برميگرداني:

-بس كن.

-سرده! نميپني هوا چقدر لعنتي شده؟ فك نميكني اگر الان تركم كني يه
چيزيم بشه؟ بذار حداقل فردا برو...

نفس را محكم فوت ميكني و من بايد انقدر حرف ميزدم تا تو ديرتر ميرفتي:

-من از اون ادماييم كه ارزش تكرار شدن ندارن! از اونايي كه فقط تو خاطرات
قشنگن.. ولي خوب چه كنم كه ما دوتا دونه خاطره بدرد بخورم باهم نداريم...

-رايحه..

-من نمیتونم حرف نزدم! اونجوري تو ميري..

با خشم و مهر چانه ام را ميگيري در دست... ميفشاري و سرم به عقب مایل ميشود و كلي حرف پشت دهانت صف کشيده... اما نميگفت! بجايش صورتش، صورت غمزده اش را درست مقابل صورت پشيمانم نگهميدارد... خيلي نزديك انقدر كه ميخواستم بب*و* سمش شايد نمك گير شد... فكم را بيشتري ميفشارد و...

-تو...

حرف نميزد... نميزد... و با خشم رهايم كرد و رفت سمت در!

خونم به جوش آمده بود... ديگر چه كار ميكردم تا ميمانم؟ جيغ كشيدم و پا به زمين كوبيدم و بر سرش فرياد زدم:

-داري ميري؟ برو... به جهنم! برو... ديگه خسته شدم از بس افتادم دنبالت. مردم از بس خودمو به خاطر تو عوض كردم.

حالم از اون دين و ايمون و همه چيزت بهم ميخوره. حالم ازت بهم ميخوره
وقتي بهم پشت ميکني. حالم ازت بهم ميخوره که عقلتو به من ترجيح ميدې.
عقل نه! تو همه چيزو به من ترجيح ميدې...

با تمام وجودم بار ديگر جيغ ميکشم و باز فرياد ميزنم:

-از خودم متنفرم که الويتمې... کاش مي مردم و پامو تو اين خونه
نميداشتم... مته دخترا برام ناز ميکني، مته مردا افتادم دنبالت ناز ميکشم!! عقم
ميگيره از اين نقشي که دارم بازي ميکنم...

بر ميگري ضربه اي به کتفم ميزني که عقب ميروم، توهم داد ميزني.. خيلي
بلند.. خيلي ترسناک:

-چته؟ هار شدي... بازي نکن! کسي مجبورت نکرده برام نقش بازي کني.

-تو هار شدي.. امير تو هار شدي!! انقدر يه طرفه عشق و احساس خرجت
کردم که فکر کري وظيفه من دوست داشتن، وظيفه تو دوست داشته شدن!

-عشق؟ هه.. هرچي ريختي وسط به خاطر خودت بود و دلت...

-دلم؟ لعنت به دلم اگر اینطور عشقو بنخواد! تو مجبورم کردی.

ضربه محکمی به دیوار پشتم میکوبد:

-مجبور؟ اونی که بعد خواستگاریم گریه میکرد و خودشو به در و دیوار میکوبید کی بود؟ من؟

-اونی که مهتابو نخواست کی بود؟ اونم من بودم؟

-نخواستنم به تو هیچ ربطی نداشت.

پا میکوبم زمین و فریاد میکشم:

-داشت...نخواستن اون یعنی خواستن من!

-تو مریضی...

عصبی ترم میکرد، به این جمله الرژی داشتم..

-تو مريضم كردي! تو عوضی... حتي اون صابرح *ر*و*م*ز*ا*د*ه منو انقدر بدبخت نكرد كه تو! به خاطر تو يكسال تو اضطراب و استرس سر كردم! شبا كاب*و*س ميديدم كه همه چيزو بفهمي.. خستم كردي تويكي!

ميكوبدم به ديوار پشت سرم:

-همه وجودتو دروغ گرفته...بوي تعفن ميدي رايحه!

اشكم را پس ميزنم و بلندتر از او جيغ ميكشم:

-اره بوي تعفن ميديم. بوي گندم همه دنيا رو برداشته! اره با هزار تا ادم خواييدم و همه تنم بوي كه گرفته...بزرور دادنم به شوهر عمم، چون عفوني شده بودم! نميدونستن بايد اول چركو خشك كنن بعد بخيه بزنن، من هر روز بيشتر تو ل*ج*ن فرو رفتم! اره من يه ادم نجس وچركم! خاك برسرم كه اومدم تو اين خونه، خاك برسرم كه به خاطر تو دور همه چيزو خط كشيدم، خاك برسرم من كه خودمو دل داري ميدادم مثل پدرت با همه كه كاريايم كنار مياي و به خاطر من ميچنگي! همونطوري كه اون برا مادرت سپر دستش گرفت...تو چي؟ بزدل..بلد نيستي به چيزي كه ميخواي اونطوري كه دوست داري برسي! لقمه حاضر آماده ميخواي، عين مهتاب، عين همه اين ادماي مزخرف دورت. سرتاپات شده ادعا! توي ادم بي هدفی، هنوز نميدوني از دنيا و ادما چي

میخوای! اره من اشغال اما یه اشغال عاشق! میدونستم چي میخوام. به خاطر
تو خودمو عوض کردم چون تو هدفم بودی!

اصلا میدونی چیه، تو بهترینی، عاقلی، ارومی، صوری... تو بهترینی تو چشم
ادما! منم که افتضاح و غیر قابل تحملم! تو خیلی خوبیا اما یه چیزی که از
همه دنیا عقبست انداخته.. یه چیزی که هیچ وقت نداریشو نمیتونی داشته
باشیش! تو یه مشکل بزرگ داری.

رنگ و رو کرده بود جلو صورت ماتش میگویم:

-تو ادم دیوونگی کردن نیستی! خودتو دربند چهارچوبای لعنتی این زندگی
کردی و کسی که دیوونگی نکنه تو زندگیش همه احساسشو باخته، شاید يك
لحظه دیر کنه اما یه عمر حسرتشو میخوره اینو منی میگم که سراپا نقصم!

اره من مریضم، هیچ روانشناسی نتونسته منو خوب کنه، هیچ کسی نمیتونه منو
بشناسه! اره من یه مریض معتادم به ادما! یه بارم با هرکي بخوابم نشئه میشم و
برام تموم میشه! اما تو.. اما تو میخندیم من نشئه میشم.. این فرق این رایحه و
اون رایحه ای که هیچ کس نمیخوادش.

نفس نفس میزد و تو که همانطور مات و خیره نگاهم میکنی.. و ارام لب
میزنی:

-شوخي ميکني؟ مگه نه؟

نفس عميقي ميکشم و چشم ميندلم:

-نه. هيچ شوخي وجود نداره! همونطوري که ديگه هيچ چيزي تو گذشتم
نيست که تو ندوني. حالا اگر از دستت بدم فقط حسرت نداشتنتو ميخورم اما
اگر نميگفتم و از دستت ميدادم حسرت اينکه شانس نگهداشتنتو داشتم و
خودم نخواستم هم بهش اضافه ميشد.

لبش ترك ترك شده بود و خشك و رنگ و رويش... اه خدايا نفسم حالا راحت
ميرفت و ميامد... هميشه فکر ميکردم وقتي به پايش افتادم و گريه و زاري همه
جونم را گرفته بود ميفهمد، سرم داد ميکشد و من التماسش ميکنم! اما همه
چيز چرخيد تا اينجا که سینه سپر کردم و بي برنامه همه چيز را ريختم بيرون:

-ازدواج کردي رايحه؟

-مجبورم کردن.

-با چند نفر خوابيدي...

-ادم از پس اولین کسی که برنمیاد خود لعنتی‌شه.

-دست گذاشتی رو منی که..تو اولی بودی برای من..من چندی؟

او نمی‌فهمید اما فقط عشق تفاوتها را عیان میکرد، وگرنه اغوشها همه مثل هم بودند.

به سرش دست می‌کشد، دورتا دور خانه را می‌نگرد. مرا نگاه می‌کند و لب می‌زند:

-خیلی اشغالی!

-اره!

-خیلی عوضی...

-میدونم!

-ه*ز*ه*ه*...

چانه ام می‌لرزد:

-من شبیهه *ز*ز*ه هام؟

-ه*ز*ه ها شاخ و دم ندارن خودشونو گم کردن بین ادما

اشکم میچکد و تو که داشت از دماغت خون میامد... با شال دور گردنم ببینی
ات را پاك میکنم صورتت را از زیر دستم میکشی:

-داره از دماغت خون میاد.

عقب میرویی و با پشت دست پاکش میکنی:

-اره یکی رو تو مغزم کشتم.

قلبم فشرده میشود... کاش به این روز نحس نمیرسیدیم!

-حق داری.. حتی ازم انتقام بگیری. ولی هرکاری کردم برای از دست ندادنت
بود!

-من انتقامم و گرفتم! من «خودم» رو ازت گرفتم، شانس اینکه ک

نارم خوشحال باشی و ازت گرفتم! بعید میدونم بفهمی.

برمیگردد، شانه اش افتاده بود و من که حس میکردم صدسال پیر شدم.. نالیدم:

-بعد از من میتونی زندگی کنی؟

گردنت را برمیگردانی ستم، دنبال چیزی در چشمانت بودم، شکست یا غم
یا از دست دادن اما خالی بود، خالی خالی:

-بعد مرگم زندگی هست بعد از تو چرا نباشه؟

نفسم میرود و به سختی برمیگردد:

-هیچ وقت دوستم نداشتی!

در را باز میکند و لحظه آخر صاف در چشمانم خیره میشود:

-دوست دارم که دارم از این در میروم بیرون! برو خدا رو شکر کن که حقی روت
ندارم! وگرنه الان زنده نبودید..

رفت و در را بست..

توأم رفتي؟ برو.. برو كه هيچ كس مثل تنهائي پاي من ننشست.

پس رفتن اين شكليست... يعني من هم از عمارت رفتم جاي خاليم اين شكلي بود؟

و از مسافرخانه... و از خانه ماهان..

فكر ميكنم ادم هر جايي را ترك كند، همانجا، در ست مسير رفتنش لك ميكند!
از ان لكهاي ابدى و اسيدي! جاي پاي امير هم لك كرده بود... ميخواستم گچ
بياورم دورش را خط بكشم!

اينجا هم فرقي با صحنه جرم نداشت، بهش گفته بودم اگر برود من خودم
ميميرم! او مرا كشت

ميداني چندين بار به فكر خودكشي افتادم؟ همين ديشب بود، ميخواستم شير
گاز را باز كنم... همه در هارا ببندم و آرام به خواب روم! اما نشد... ولي بالاخره
اينكار را خواهم كرد... براي رهايي نه، براي اميرعلي! براي اينكه بفهمد او را
خيلي بيشتر از خودم دوست دارم. گمان نكنم بفهمد.

روي زمين نشستم.. هيچ چيزي را حس نميكردم! وقتي پايت ميشكند ديدي تا چند ساعت دردش را حس نميكني؟ من هم گرم بودم... همه تنم خورد شده بود و چيزي حس نميكردم..

كف سالن سنگي دراز كشيدم و زير لب زمزمه كردم "مكن اي صبح طلوع"

قانون سي و هفتم:

راژت را مثل پرنده، از قفس رها كن! يا تركت ميكند يا جلدت ميشود و به پشت بام بدبختهايت برميگردد.

از كودكي ميدانستم غمهاي بزرگي در انتظار من است. ممكن بود براي هميشه عروسكم را از دست بدهم! بزرگتر هم كه شدم ميدانستم يكروز مادرم را از دست ميدهم و قطعا امروز گريه زيادي خواهم كرد. ميدانم يكروز رامين ميميرد و من برايش اشك خواهم ريخت!! به شدت.

حالا كه فكر ميكنم ميبينم همان روز كه تو رفتي من غمهاي بزرگم را تجربه كردم، و گريه هاي بزرگترم را هم! از اين به بعد ضربه ها بي رمق خواهند شد..

انگار که زمستان باشد. به اندازه يك لگد براي فرار گر به از کاپوت ماشین... دردها دیگر همان اندازه مرا میترسانند.. کم، کوتاه، گذرا اما ایمن... اما ایمن!

میدانی؟ انقدر در استرس و اضطراب و ترس برملا شدن زندگی کردم که وقتی به روزش رسیدم همه چیز برایم ملموس و حتی اسانتر بود!

درد واقعه را نم نم کشیدم روز واقعه ضربه آخر بود. ترس من به عصب رسیده حالا دیگر قوی شدم! خیلی قوی.

میخواستم بگویم من که مردم تو اما... نمیدانم چه بر سر تو میاید اما میخواهم باور کنی در نگاه من تو ترین آدمی هستی که دیدم...

لعنتی ترین.. دوست داشتني ترین... بزدل ترین... نمیدانم کدامشان ولي قطعاً تو "ترین" آدم زندگی ام بودی.

رامین نشسته روی مبل، پایش را پشت هم تکان میدهد، قلنج دستش را میشکند... موهایش را میکشد!

من هم نشسته بودم روبه رویش... هیچ کاری نمیکردم فقط نگاهش!

حال هردو ما يکي بود، فقط من ديگر ناي بروز نداشتم. ميداني جنگ تمام شده بود و من ارام بودم، ديگر چيزي براي از دست دادن نداشتم!

-تو ميدونستي، منم ميدونستم، اصلا همه دنيا ميدونستن رايحه!

در سکوت نگاهش ميکنم:

-واکنش اميرعلي قابل پيش بيني بود! چرا گفتي؟

-خنده داره تو خودت ميگفتي بايد همه چيزو بفهمه

-اره ولي نه اينجوري! هنوز دلش داغ قبليارو داشت نبايد اينطوري اتيش زير خاکستر ميشدي.

-اگر يك درصد فقط يك درصد احتمال بخشش بود بازم ميگفتم!

-احمقي... کلت پوکه.. پوک!

-من فقط براش دست به هرکاري زدم.. اينم يکيش! حالا گنده ترينش.

سرم داشت از درد منفجر میشد... شقیقه ام را فشار میدهم و او میگوید:

-مريضني...

-همه ميگن من مريضم حتي تو

-منظورم اين نبود

-نگو منظورم اين نبود از اول اون يکي منظور تو بگو.

کلافه دست در هوا میتکاند:

-همش تو حاشيه اي!

-اخي نکه اصلش جذابه.

-لوس بازي درنيار!

-حرفت چيه رامين؟ ديگه گفتم، رفته همه چي تموم شده!

چند لحظه نگاهم میکند با ان چشمان پر حرفش و من اعتراض میکنم:

-هروقت به من میرسی این چشما پر از سرزنش میشه...خسته شدم انقدر اینطوری نگاهم کردی.

-فقط میخوام ببینم این دل زبون نفهمت کوتاه میاد؟

-ببین رامین..با کسی که عاشقه وارد بحث نشو برای دست کشیدن از خریتاش. عاشقی یه پروسه سخت و طولانیه و نمیشه متوقفش کرد..اجازه بده پروسه تموم شه.

-فك میكنی فقط خودت خریت میكنی؟ فك میكنی فقط خودت میفهمی؟

-نه اما حماقتهای هرکس باهم متفاوته.

-اگر بدونم این عشق مسخره تموم میشه که کلا میکشم از همه چی کنار.اما تو جوروی رفتار میکنی که انگار بعد امیر توام نیستی!

-خدارو چه دیدی شاید نباشم!

صورتت را جمع میکنی:

-حالم بهم میخوره از این حرفات.

لبم را محکم روی هم میفشارم و آرام میپرسم:

-حالا تو راه حلی داری؟

-همیشه انقدر عمیق گندمیزنی به همه چیز که هیشکی نمیتونه درستش کنه.

لبخند غمگینی میزنم:

-بعضی مشکلا دیگه واقعا تنها راه حلشون پاک کردن صورت مساله ست.

-نه راه حل بهتری دارم! کوبیدن و از نو ساختن. اولین قدمش هم رفتن از این خونست.

قلبم فشرده میشود...میدانستم اخر سر میگوید و دل من که از دوری اش...هیچی هیچی نمیشد.

-یکی دو هفته حداقل وقت میخوام برم دنبال یه جایی.

-لازم نیست بري دنبال جايي! ميائي خونه من!

چه ميگفتم؟

-نميخوام مزاحم زندگي تو بشم، يه جايي رو خيلي زود پيدا ميکنم!

-يه بار حرفي رو ميزنم رايحه...چقدر از کارتت تا الان برداشت كردي؟

-كدوم کارت؟

لبخند كجي ميزند:

-كارت اببي!

-تو از كجا ميدوني؟

-چون من خودم هرماه برات پول ميفرستادم.

-گفتم اون بابات عوضني تر از اين حرفاست.

-درست صحبت کن.

مردمکم را در کاسه چشمم میچرخانم...بلند میشود و کتش را برمیدارد:

-اگر یکم خودتو میتکوندي خرده شیشه هات میریخت خیلی از مشکلاتت حل میشد.

بهم برمیک خورد:

-تو فکر میکنی جنسم خرابه؟ چون بدم این بلاها سرم میاد؟

میرود سمت در و دستش به دستگیرست برمیکرد:

-وسایلاتو جمع کن! میریم خونه من، بعد باهم میریم دزبال یه جایی مناسب..کتابارو بذار دم دست! دو جلد مونده تمومشون کن ببرم. آتیش امیر علیم بخوابه باهاش صحبت میکنم...نمیشه به همین اسونی تموم شه!

-یعنی باید سختتر تموم شه؟

لبخند میزند:

-عشقه‌هاي بزرگ بدبختي هاي بزرگ‌تري هم داره.

مسخره ام ميکرد و من چيزي نداشتم براي رد کردنش.

-نگران نباش همه چي درست ميشه.

نميخواستم برود و تنها شوم! ميخواستم بنشيند کنارم و حرفه‌اي اميدوار کننده
بزند حتي اگر چشمانش پر از سرزنش باشد:

-تو واقعا انقدر خوبي يا داري ادا درمياري؟

ميخندد:

-تو فکر ميکني ادا درميارم!؟

-نه من فکر ميکنم نمیشه هم کسي رو بخوای هم بدیش به ديگري!

اخم ميکند و لبخند هم ميزند:

-اين قضيه واقعا به تو ربطي نداره.

-از آدمايي كه زيادى بى نقص به نظر ميرسن ميترسم. اينايه نقص خيلى
بزرگ دارن كه يه روزى محكم ميخوره تو صورت آدم!

ميايد ستم، صورت داغم را با دو دست سردش ميگيرد:

-نقصاي من زيادن، خيلي زياد! اما هيچ كدومش به تو ربطى نداره. قارم
نيست بخوره تو صورت تو.

لبخند احمقانه اى ميزند و تركم ميكند. رفتنم از اين خانه توجيه خيلي بهتري
داشت برايم! اگر نباشم نديدنش را به پاي دورى ميگذارم وقتي باشم نديدنش
جز بي مهري هيچ چيز ديگري نيست... و اين فكر داشت همه روح و مغزم را
ميخورد! دور و برم را نگاه ميكنم... هوا سرد بود، خيلي! دستي به رادياتورها
ميكشم يخ بودند. سيستم گرمائي اين خانه فقط ب*غ*لت. فقط!

كاش ميشد، كارم به تو گير كند و به بهانه ان چند دقيقه بينمت! تويي كه
هشت روز است دقيقا هشت روز خودت را با يك كليك راست، هيدن كردي.
به همين اساني و به همين بيرحمي.

ميداني زمستان بهترين فصل براي مخفي شدن است

چه زیر برف چه پشت شال گردن چه در اغوش!

کارتن موزي هاي قديمي را از گنجۀ اتاق عقبی بر میدارم و روی زمین پرت میکنم.

نگاهشان میکنم، یکروزي اینها را باز میکردم.. داشتم زیپ گذشته ام را در واقع باز میکردم اما امروز داشتم هیچ چیز را میبستم، حجم خالی هیچ چیز را داشتم با خودم میبرد.

نه رازی دیگر داشتم، نه نقابی، داشتم عریان بر میگشتم!

جنس مرجوعی دیده ای؟ باور نمیکردم کسی با سقوط از نگاه يك ادم مرجوعی شود.... اما من شدم.

روزنامه هارا بیرون میکشم... شکستنی ها را میپچم!

مرا لای روزنامه پیچ، بگذارم لابه لای پارچه های مادر بزرگت، ته کمد، و هرروزي که حوصله داشتی چسب قطره ای را از کشوی دوم اشپزخانه بردار و شروع کن به چسباندن من.. من را به من بچسبان که هیچ کسی جز خودم برایم نماند....

صدای اذان میامد... چشم میبندم و نفسم را محکم فوت میکنم! وسایل
اشپزخانه را میپچم... بشقاب، پارچ! لیوان را بالا نگه میدارم

مرا مثل لیوانی که با آن آب میخوری.. نزدیک لبانت کن.

مثل احمقها زیر لب حرف میزدم با خودم، قطره ای اشک و بعد تکه ای از این
خانه را در کارتن جا میکنم.

"نمیفهمه وقتی از کنارم میره باید دلتنگیشم برداره با خودش ببره؟"

عین بچه ها با لب استینم اشکم را پاک میکنم...

"میگفت هیس.. هیچی نگو بیا ب*غ*لم! نمیدونست که.. نمیدونست"

از کف اشپزخانه بلند میشوم.. کارتن را بلند میکنم و به زور به پذیرایی میبرم و
در لحظه آخر پرتش میکنم! صدای شکستن امد، گاهی اوقات روزنامه هاهم
کاری نمیتوانند بکنند..

پایین لباسم را بالا میکشتم و بینی ام را بینش میفشارم... به اتاق میروم... کمد و گنجی را خالی میکنم.

این رایحه چه بدرد میخورد؟ پتو میشدم کاش! پتوی چند گرمی که تو دورت پیچی... در اغوشم بکشی! پتو حداقل گرمت میکرد، دلت را نه لا اقل تن را گرم میکرد! من چه؟

صدایم میلرزید و تا این حد بدبختی را در خودم ندیده بودم.

"حاج خانوم میگفتا... میگفت نشه شریک قلب کسی بشی که شریک لحظه هاش نیستی... کجاس بیینه حالا نه قلبشو دارم دیگه نه لحظشو"

صدای زنگ تلفن میامد و برای هزارمین بار نمیخواستم تماس المیرا را جواب بدهم... نگاهی به نمایشگرش میاندازم. ماهان بود...

-بله!

-چه عجب.. واقعا چه عجب.

بینی ام را بالا میکشتم و از پشت به مبل تکیه میدهم...

-گریه کردی؟ رایحه؟

سرم را بالا میاورم و خودم را در آینه میبینم.. ازت بدم میاد! یکبار گفته بود اسم ماهان را نیاور.. اره گفته بود!

-فلانی!

-جان فلانی؟

بغضم را قورت میدهم و او باز میگوید:

-رایحه گریه کردی؟

-اره

یک مشت نگرانی میریزد در صدایش:

-چرا؟ چی شده؟

باز به خودم نگاه میکنم!

اينه ات ميشوم، روبه رويم بيايست، مرا در خودت بين! ماکه بهم نميرسيم
بگذار اصطحکاک تصوير مان همدیگر را در اغوش بگیرند.

-رایحه باشمام...

- همه چیز و فهمید!

-کي؟

-امیر...

-کي بهش گفت؟

-خودم...

-چي گفتي؟

-گفتم ازدواج کردم، با هزار تا ادم خوابیدم...گفتم بوي گندمو همه عالم
برداشته! همون چیزاي قشنگ گذشته.

-ازدواج کرده بودي؟

اه خدایا... انقدرها که پنهان بودم نمیخواستم...

-اره همون يکي دوسالي که میگفتي تاريك بود... کجا بودم! مجبورم کردن!

-چرا؟

-چون شب تولد عمم با شوهر عمم توي اتاق خواب خودشون...

-چرا اينکارو کردي

-من فقط تو حال خودم نبودم!

نفسش را فوت میکند:

-هيچ وقت تو حال خودت نيستي!

رمق نداشتم حتي بتوپم بهش:

-براي چي زنگ زدي؟

-مثلا دلم برات تنگ شده بود...تو که حاليت نيست اين چيزا! تهديددم ميکني
نه بيام ببينمت نه زنگ بزnm...حالام که بالاخره همايوني راضي شدن و گوشي
رو برداشتن اين ريختي!

-دارم وسايلامو جمع ميکنم

-کجا؟

-دارم از اين خونه ميرم...

-کجا رايحه؟ کجا رو داري بري؟ بيا اينجا، بيا خونه من..ميخواي من اصلا
ميرم يه مدت خونه دوستم تو بيا اينجا!

لبخند ميزnm:

-ممنون..ميرم خونه رامين!

خيلي خوب بود، خيلي! حيف که اين ادمهاي خوب به پست من مي

خوردند! بدبه حالشان، بد!

-واکنش امیرعلي چي بود؟

بیني اش خون امد این دردناکترین واکنشش بود.

-هیچي رفت!

-منطق عاطفي امیرعلي چیه واقعا؟

-هرچي هست خیلی سخته

-منطق عاطفی من ولي خیلی ساده س ، حرفایی که به من میزنی به بقیه نزن،
جاهایی که با من میری با بقیه نرو، اونجوری که به بقیه نگاه میکنی به من نگاه
نکن!

میخندم:

-همین؟

-اي من به قربون خنده هات... برا شما يه دونه اوليشو حساب نميکنم مشتري شين.

-چه خبره؟ حالت خوبه!

-صداي تورو شنيدم..اصولا هرزني به يه مرد نياز داره تا كاملا احساس خوشبختي بكنه اما خوب تو از بيخ احساس نداري..البته هر مرد ي هم دقيقا به يه زن نياز داره تا هيولاي درونشو اروم كنه!

-من كلي كار دارم ماهان. كاري نداري؟

-چرا دارم! رايحه من شب ميام دنبالت باهم بريم بيرون، يكم حال و روزت بهتر بشه

-لازم نيست ماهان

-از درون معلوم نيست از بيرون خيلي مشخصه كه نياز داري.

-صادقانه يه چيزي رو بهت بگم! من لحظاتي كه كنار تو ميگذرونم رو دوست دارم اما درست تا وقتي كه فقط يه دوست خوبي كه ميخواي با حرفات منو

بخندوني و حالمو عوض كني.. اين قضيه كاملا برعكس ميشه وقتي كه
ميخواي احساساتيم كني واقعا نميخوام كنارت باشم ماهان...

- باشه! هرچي تو بخواي.. امشب دوستت مياد دنبالت باهم برين بيرون.. شام
بخورين حرف بزني و حال و هوا عوض كنيد! تمام

مجال صحبتي به من نداد و قطع كرد... تا خود شب وسايل را جمع
ميكردم.... يكريز، بي وقفه!

نميخواستم بيكار بمانم! ميداني؟ شايد بتوانم حالا دلاوري را درك كنم، وقتي
حس كردم رودست خوردم به شركتش رفتم جلو عالم و ادم فحشش دادم و
خالي شدم! امير هم كه فهميد رودست خورده داد نكشيد فحش نداد اما
نگاهي را بهم انداخت كه من به دلاوري! ميدانم چقدر سوخت الان دارم به
همان اندازه ميسوزم!

هي.. خيلي سادست، از چشم افتادن را ميگويم!

به حمام ميروم لباس گرمي ميپوشم و روي مبل منتظر دوستم ميمانم تا بيايد
مرا از اين جهنم بكند و ببرد.

گفتم که زمستان بهترین فصل است برای مخفی شدن

ولی برای مخفی شدن پشت "دردها" هیچ فصلی بدرد نمیخورد.

قانون سی و هشتم:

اگر میبینی در این دنیا جا نمیشوی، زور بیخودی زن... در و پنجره را ببند، شیرگاز را باز کن و وسط خانه دراز بکش... یادت نرود قبل از مرگ خودت را لای روزنامه بیچی!

-اقا چه خبرته؟

اخم کرده و سر کارگر بیچاره داد میزند!

مثل چای دم صبح هورت میکشم.

مثل حریصی که روزها گرسنگی کشیده... مثل طعمه یک حیوان.. همانطور تشنه همانطور پر تمنا نگاهت میکنم!

شال گردنت را انطور که دوست دارم بستی! الان باید بازار میبود نه اینجا!

دوکارگر مبل سه نفره را بیرون می‌برند، از آن فاصله کم، بین رفت و آمد کارگرها نگاهش می‌کنم!

حداقل کاش دم رفتنی باهم دعوا می‌کردیم، حتی دعوا!

سمتش می‌روم:

-خانوم بشارت اینارم ببرم؟

نگاهم می‌کرد و من جوابم از یادم رفته بود بجای من تشر زد:

-اره دیگه این کارتنارو میدارن روکولشون میرن؟

کارگر باز نگاهم می‌کند به معنای اره سر تکان می‌دهم و کارتنی را بر میدارد...

-احتیاط کنید، شکستیه!

صدای مسخره ام گرفته بود... سینه ام را صاف می‌کنم! باید به او هم می‌گفتم،

انقدر بداخلاقی، کمی احتیاط کن... امروز من خیلی شکستنی ام!

داشت میرفت..خودم را بهش میرسانم! روبه رویش میایستم..صورتش را
برمیگرداند..منهم از در به حیاط نگاه میکنم..برف میامد..

-همه چیز با روزی که اومدم اینجا فرق میکنه.

نگاهم نمیکرد، متکبرانه پلک میزند:

-اون روزی که با یه چمدون قهوه ای پشت در این خونه وایسادم یاد
فیلم "آخرین نفر" افتادم!

ساکت بود..سعی میکنم لرزش صدایم را کنترل کنم:

-میدونی موضوع اون فیلم چی بود؟ یه دختر خراب و البته جذامی از شهرش
فرار کرده بود، هرجایی که میرفت پشش میزدن و نمیخواستنش! اولین سکانس
فیلم، دختر با یه چمدون قهوه ای پشت در و به خانه کشیش نگاه
میکرد!سکانس اخر دختر با همون چمدون پشت همون در به خیابون نگاه
میکرد!

نفسش را فوت میکنند..با نوک بوت قهوه ایش گل و برفی که کارگران داخل
آورده بودند را اینور انور میکرد..

-اون دختر هيچ جا، جاش نبود!

...-

-روزي كه به اين خونه اومدم هيچي نداشتم فقط يه دل درب و داغون.. حالا
كه دارم ميرم دوتا نيسان بار دارم.. دلمم كه...

اشكم را به سرعت پاك ميكنم:

-اون روز درختا سبز بودن، هواي خوب و الميرا و حاج خانوم يك كاسه از
زردالوهاي باغو گذاشتن جلوم!! تو هم كه با ديس كباب اومدي و با اون دستاي
بزرگت نENA مي ساييدي روي دوع! خلاصه ورود با شكوهي بود. امروز كه دارم
ميرم..

نيسخند ميزنم، به حياط نگاه ميكنم و دانه هاي درشت برف:

-واقعا باشكوهه! برفم كه داره مياد... درخت توتم كه...

پوزخندي ميزند و دل من كه طاقت نداشت! چطور از ياد ميردم؟ صدايم
انچنان ميلرزيد و چانه ام هم، كه اختيار از كف دادم و فقيرانه ناليدم:

-اون درخت توت رو ميخواي قطع كني؟

...-

- قطعش نكن!

چشم روي هم ميگذارد و دو دستش را فرو ميكند در جيب شلوارش.

-وقتي بهش فكر ميكنم...

دستم را روي گلويم ميگذارم:

-هيچيم نميشه فقط مجبورم عميقتر نفس بكشم

-يواش بابا ديوارو زخمي كردي!

از دادش و انطور اخمش دلم میریزد.. باز به دوکارگر که صندلی های اسپرزانه را میبردند تشر زد...! صلا صدایم را میشنید؟ صدایم می لرزید و بغض که تا مغزم بالا آمده بود:

-نگران زخم دیوارم هستی، نگران زخم من نه.

جعبه مشکی سیگار را از جیبش در میآورد!

-از کی تاحالا سیگار میکشی!؟

نگاهش عین زهرمار بود! تلخ و صدایش خوده خوده زمستان:

-نگو از کی سیگار میکشی، بگو باهات چیکار کردن که سیگاری شدی!

کاش صدایش را در هوا شکار میکردم، میب*و*سیدمش، میریختم در یک شیشه الکل که تا ابد تازه بماند!

با انگشتانم بازی میکنم، عین دانش آموزی که برای هزارمین بار تکلیفش را انجام نداده، پشت در دفتر مدرسه ایستاده ام، از تویخ نمیترسم، میترسم اینبار پرونده ام را بگذارند زیر ب*غ*لم!

حالا هم از داد و دعوا و تشر نمیترسم، میترسم پرونده ام را با اینهمه قضاوت بگذاري زیر ب*غ*لم و بگویی هري!

-شاید آخرین باریه که منو اینجا میبینی! اما میخوام بدونی... به همون خدایی که میپرستی از روزی که او دم تو این خونه، بی نقشه او دم! بی برنامه! حتی لحظه ای هم فکر نمیکردم اینجوری بشه... چرا باید همه چیز مو میگفتم وقتی قرار بود یه همسایگی ساده داشته باشیم؟ و وقتی هم حسی بوجود او دم میترسیدم بگم که از دستت بدم.. که گفتم.. که دادم!! نمیدونم پس چرا همه سنگ صداقتو به سینه میزنن اما وقتی ساکتی یا مخفی میکنی بیشتر دوست دارن!

اگر چیزی هم نگفتم بخاطر این بود فکر میکردم همه ادا فقط به الانت کار دارن و براش اهمیت قائلن.. فکر میکردم همه مثل خود من..

حاج خانوم وقتی گفت گذشته ادم چه اهمیتی داره از همون روز دلم اروم گرفت که این ادا با همه ادمایی که تابه الان دیدم فرق دارن...

من گذشترو ریختم دور و ادم دیگه ای شدم! ولی مثل اینکه بقیه بیشتر با گذشته من مشکل داشتن تا خودم.

نفسش را فوت میکند، بخارش را شکل ابرهائی میبینم که میخواهند ببارند:

-احساسم به تو انقدر سریع و بی مقدمه شکل گرفت که...برام عجیب بود
امیرعلی! واقعا میگم. من دیگه از اینکه عاشق بشم یا کسی رو بیشتر از خودم
دوست بدارم ناامید بودم...زد در عرض چندماه اونی شد که نباید میشد! با
خودم گفتم اون فقط برادر المیراست نه سطحی تر،

فقط یه هم سایه است. بعد يك روز از خواب بیدار شدم، با همون قیافه ژولیده،
دویدم پشت پنجره که رفتنت رو ببینم، احمقانهست من فقط میخواستم رفتنتو
ببینم..سرمو چسبوندم به شیشه اش با خودم گفتم رایحهء ابله با خودت صادق
باش، تو همسایش نیستی تو دچارشی!

این اولین باری بود که صداقت به خرج دادم، نتیجش شد درد و اضطراب و
ترس از دست دادن، دومین بار در مقابل تو...و نتیجش شد این...نتیجش شد
این اسباب وسایل!

من نمیگم کارم درست بود، نمیگم میتونم جبرانش کنم چون بیشتر از هرکسی
به خودم ظلم کردم..من فقط میگم پس من کجا باید بخشیده بشم؟ کجا باید
تموم بشم؟ کجا منو میخوان و کجا بالاخره اروم میگیرم! وقتی کسی که ادعا
میکنه دوستم داره منو نمیپذیره پس قطعاً کسای دیگه هم قبولم نمیکنن!

امير علي تو كه براي همه چيز كلي راه حل داري بهم بگو..

يك قدم بهش نزديك ميشوم:

-تو بهم بگو من بايد چيكار كنم؟ كجا برم؟ يعني هيچ راهي نيست منم يه ادم معمولي باشم؟ تو حتما ميگي توبه.. توبه؟ بخدا كه درد شب و روز من كم از توبه نداشته! من توبه كنم ادمارو چيكار كنم؟

به من به چشم يه ادمي كه بهت ظلم كرده نگاه نكن... اين حرفامم پاي التماس براي برگشت به خودت ندار.. اين حرفا براي ادامه ي بقاست!

صورت را ميمايي، از بس سفيدي نوک بيني ات وهمه صورتت قرمز شده! يك عميقي به سيگارت ميزني و دودش را تو صورتم خالي ميكني:

-بدي رفته تو خونت... باهاش رشد كردي، ادمام از چيزي هم كه باهاش بزرگ بشن نميتونن جدا شن.

لبخند تلخي ميزنم:

-بي انصاف، با همه دنيا بد بودم با تو كه نبودم...بودم؟

دور لبش را از هیچ پاك ميكند و من باز زمزمه ميكنم:

- تو ميگي من از نطفه ادم بده بودم! اما من بهت ميگم هيچ ادمي
گ*ن*ا*هكار و خراب به دنيا نمياد! و هيچ ادمي هم بي اهرم و بي وسيله به
گ*ن*ا*ه كشيده نميشه... من نه ترس از خدا داشتم، نه ترس از خانواده، نه
منو محدود ميكردن نه فكر ميكردم اينجور زندگي اشتباه باشه... من بي مانع
رفتم تو دل كثافت... اما هزارتا عامل داشتم! هيچ نقاشي رنگ خاكستري
نميخره، رنگ خاكستري رو بايد خلق كرد! منم همين بودم... من خودم اين
رايحو ساختم، خودمم خرابش كردم!

چندبار سرت را تكان ميدهي، بغض كردي؟ نميتوانم باور كنم... سرفه ميكني
و لب ميزني:

- برو! برو بذار بيشتر از اين تاسف نخورم از انتخابم.

اشكم را با پشت دست پاك ميكنم و لبه شال گردنش را در دست ميگيرم:

- قرار نبود يه روز مايه تاسفت بشم.

لب بالایش را به دهان میگیرد و چیزی نمیگوید:

-هممون شدیم ادمای نصفه، یروزی، یجایی پیش کسی جاموندیدم... منو
بیخس که باعث شدم توام بشی یه ادم نصفه نیمه!

نگاهم میکنی... چانه ات را جمع میکنی و سرت را با تاسف تکان
میدهی... نفس لرزانت را فوت میکنی بیرون و من با بیچارگی که فقط مقابل تو
بهش دچار میشوم لب میزنم:

-منم یه ادم نصفم... ولی کی پیش من جاموندا؟

فیلتر سیگارت را به سمت حیاط پرت میکنی. به صورت نگاه میکنم و حلقم
که از غبار این کلمات میسوخست:

-نمیتونم تصور کنم که دیگه نمیبینمت! اگر ازدواج کردی، تورو خدا نذار من
بفهمم! نمیدونم دیگه میتونم چیزی رو بخوام اونجوری که تورو میخواستم...

لبت میلرزید و من میدانستم توهم هوای گریه داشتی:

-کاش حداقل توی این دنیا تاوان کارامو نمیدادم، میموند برا همون ور!

-پس قبول داري، داري تاوان کاراي خودتو پس ميدي؟

سر تکان ميدهم و اخم ميکني، پره هاي بيني ات باز و بسته ميشود با حرص
زمزمه ميکني:

-ولي من بيشتر تاوانِ اون چيزی که آدمای ديگه بودن رو دادم تا چيزی که
خودم نبودم!

-ببخش که نحسي من دامن زندگي توروهم گرفت!

بي هدف سرت را به چپ و راست تکان ميدهي، يکدور کامل زبانت روي
دندانهاي بالايت ميکشي...

-اميرعلي!

بههم نگاه نميکرد و گونه اش را از داخل گاز ميگرفت:

-ميشه يه لحظه نگام کني؟

-خانوم بشارت تموم شد...روي چوبي ها برزنت کشيديم خيس نشن!

-ممنونم الان میام!

-خانوم زودتر من جای دیگه هم باید برم.

سر تکان میدهم:

-امیرعلی!

...-

-بابا لعنتی دیگه یه ثانیه که میتونی نگام کنی!

بالاخره سرت را بالا میگیری... در چشمان هم خیره میشویم.. آرام گرفتم در تو:

-فقط دوتا چیز قراره از تو در من بمونه...

تسبیح را از دور گردنم درمیاورم:

-این تسبیح...

با پشت دست بيني ام را پاك ميكنم:

-بهت گفتم كه ممكنه يه روز دوست داشتنتو ازم بگيري من متوجهش نميشم،
اما اين تسبيحو كه نميتوني بگيري!

بعد از مرگ حاج خانوم دومين باري بود كه چشمانت را پر اب ميديدم انگشت
اشاره ام را جلو صورتش تكان ميدهم:

-و اين نگاه!

-خانوم پس چي شد؟

تسبيح را دور دستم ميپيچم...بالاخره از شهر تو رفتيم و تورا سير نديديم! عقب
عقب سمت در ميروم و چيزي نميگويم....من براي خدا حافظي از تو ساخته
نشدم!

در ماشين مينشينم! دو دستم را روي صورتم ميگذارم و از ته دل زار ميزنم!

برايم خيلي سنگين تمام شد....حتي حرف نزد! حتي...خيلي زور داشت!

-خانوم بشارت خوبين؟

خيلي..عالم! با صدای گرفته ای زمزمه میکنم:

-دنبال نیسان برين

لطفا!

حرکت میکنند...از اینه پشت سر را نگاه میکنم، وسط کوچه ایستاده بود، با دو دست زیر ب*غ*لش! این آخرین تصویر من از تو بود!

-خانوم نمیخوانین جواب بدین؟

-نه!

-خيلي وقته زنگ میخوره!

با اکراه میگذارم دم گوشم:

-رایحه کجایین پس؟ من باید زودتر برم بیمارستان!

نمیتوانستم حرف بزنم و گریه نکنم:

-رایحه!

نفس لرزانم را حبس میکنم:

-داری گریه میکنی؟

-فک میکردم این دم اخري باهام حرف میزنه!

-رایحه...امیر خونه بود؟ این موقع؟ رایحه چرا رفتی باهاش حرف زدی؟ اخه

من به تو چي بگم؟

-خیلی بی رحمه!

-الان کجایی؟

-نزدیک!

-ای خدا من چیکار کنم از دست تو...

-بندازم تو سطل اشغال!

-باز شر و ور گفت! رایحه..نچ! عزیزم گریه نکن...رایحه جان!

-رامین برو به کارت برس، خودم هستم!

و گوشي را میاندازم کف کیفم! روبه روي خانه اش نگهمیدارد...

تابه حال شده حس کنی انرژی تا آخر عمر تمام شده؟ بنشیني در ما شین، دلت نخواهد مسیر تمام شود...نه برسی نه برگردی نه بمیری؟! من در این لحظه همین حس را داشتم!

در يك رابطه دو نفره هرکه بیشتر دوست بدارد صدمه بیشتری خواهد دید...عزیزم امروز فهمیدم انقدر که من دوست دارم تو دوستم نداشتی!

من عادت کرده بودم به خوب بودن او، به حمایت کمرنگش و به اینکه هرروز صبح هیتش را از پشت پنجره بینم. به صدای در پارکینگ دم غروب عادت کرده بودم و به الله اکبر های بلند نمازش. به مرور حرفهای سنگین و خالی از احساسش و به عزیزم های گاه و بی گاهش! من به این حماقت شیرینی که بهش عشق میگفتند عادت کرده بودم...

انقدر انگ مريضى بهم چسبانند كه اخر دامنم را گرفت...

من به تو عادت كرده بودم.. ترك عادت هم كه قطعاً موجب مرض است!

قانون سى و نهم:

از مسير ثابتى رفت امد نكنيد، كافه ثابتى نرويد، روى صندلى ثابتى ننشينيد،
توى يك رستوران همان هميشگى را سفارش ندهيد. اسير عاداتها و وسواسهاى
ذهنيتان نشويد! همين چيزهاى كوچك يكروز ادم را ميكشد!

-رايحه! باورم نميشه... او مدم درو باز كردم ديدم خونت خاليه.. خالى! وا
رفتم.. چرا جواب تلفنامو نميدادى؟ چه اتفاقي افتاده؟ اميرعلى چش شده؟

ارنجم را روى زانويم ميگذارم و زمزمه ميكنم:

-چيزي نشده فقط برادرم خواست يه مدت پيشش زندگي كنم بعدم باهم بريم
دنبال خونه!

-اصلاً نميتونم بفهمم! دليل قانع كننده اى نيست... با امير دعوا كردين؟

بايد دليلم همه دنيا را قانع ميکرد! ادم گاهي اوقات خسته ميشود از اينهمه براي ديگران بودن... يك هفته تمام شب و روز، يکريز زنگ ميزد! نميفهمند؟ وقتي جواب نميدهي، انهم از قدر طولاني يعني واقعا ما يل نيستي که حرف بزني... اين اصرار بي حد احمقانه بود.

- نه چرا بايد دعوا کنيم؟

- پس چرا اين شکليه؟

اب دهانم را بسختي قورت ميدهم:

- چه شکليه؟

- جوابمو نميده، خونم نمياد! دو روز يه بار ميرد حجره...

- من نميدونم!

- اتفاقا تو از همه بهتر ميدوني رايحه! چرا فيلم بازي ميکني قربونت برم؟

- کدوم فيلم عزيز من؟ بين ما چيزي نيست.

-جدا؟ چيزي نيست؟ واسه هيچي امير بهم گفته بود خودمو آماده كنم زودتر خانوادمون پنج نفري ميشه؟ مگه ميشد تو خبر نداشته باشي؟ اون همه برنامه هاشوريخته بود!! حتي تاريخ اعيادو چك كرده بود براي روز خواستگاري...چي بينتون گذشت كه همه چيز ريخت بهم!

قلبم مثل گنجشك ميتپيد، براي او ميتپيد! دنبال يك روز در خور و مناسب بود. ميخواست پيوندان در روز مطهري باشد با اين زن نجس و منحوس!

-رايحه...لطفا حرف بزن! من خيلي ناراحتم..تو دنيا كسي رو غير از امير ندارم! دلم نمياد اينطور بينمش! از بين رفته.محسن ميگه ديگه باشگاهم نميره...تورو خدا بگو!

بغض ميكنم:

-چي بگم!

-چي شده؟ چرا تورفتي؟ و چرا امير اين حاله؟ مگه بينتون خوب نبود اخه؟

-خوب بود! من باید میرفتم و امیرم! فقط فهمیدیم بهم نمیخوریم...درست میگفتی! به قول خودت من و امیر هم کف هم نبودیم!

-اخره یکدفعه؟ یه روزه فهمیدین؟ بعد این دوسال؟

-من خیلی حال روحیم خرابه المیرا...واقعا نمیتونم دربارش حرف بزنم! بهتره از خود امیر پرسیم..

-د اون آگه دهنشو باز میکرد که خوب بود...من روتو حساب کردم!

-من نمیتونم صحبت کنم المیرا!!

صدایش میروید بالا:

-میتونی!! حرف بزن...رایحه!

لحظه آخر که تلفن را قطع میکنم فقط صدای فریادش میامد که نامم را میخواند! حق داشت بداند اما دلم نمیخواست حداقل او بفهمد...کاش بگذارند المیرا همانطور مثل قبل نگاهم کند..

به ا شپزخانه میروم و تمام کابینت ها را در پی ظرف مخ صوص شیر زیر و رو میکنم! هنوز بعد از دو هفته به خانه رامین عادت نکرده بودم...هیچ چیز انگار سر جایش نبود و انگار سر جایش بود! یکجور آرامش همراه با اضطراب همه تنم را گرفته بود..

دلم برای دیدنش پر میکشید..حتی از دور دیدن! حتی خبری از او شنیدن..

کتاب قطور سیاه جلد را از طاقچه شومینه برمیدارم! به همین کتابهای پیزوری هم اعتیاد پیدا کرده بودم، به خودم را غرق کردن در چیزی...کتابها مرا چندساعتي از همه دنیا دور میکردند!

رامین هرزمانی که خانه بود دفتر و کتاب را میانداخت وسط، استینش را هم بالا میزد و سعی میکرد چیزهایی را در مغزم فرو کند که تابه حال نشنیده بودم. تلاشش اثربخش بود بالاخره!

يك هفته مانده به عيد...عیدی که فکر میکردم با تو قرار است بگذرانم. عیدی که ما بهم رسیدیم...ما میتوانستیم برای هم باشیم اگر من لعنتی همه چیز را خراب نمیکردم.

روبه روی پنجره سرتا سري سالن مینشینم... این روزهای عادی من بود! روی این صندلی راک پرشتاب مینشستم، کتاب دستم میگرفتم و... قسمت بیرحمانه اش این بود که تورا فراموش میکردم.

رامین میگفت "انقدر نگو تنهایی، تو فقط به صورت فیزیکی تنها هستی اینو تو اون کلت فرو کن"

راست میگفت من میتوانم هم صحبت خودم باشم پس بنابراین هیچ وقت تنها نمیشوم. من فقط به صورت فیزیکی تنهایم و در خلوت بشدت شلوغ خودم زندگی میکنم!

این حرفها قشنگ بود، چند دقیقه ای امیدوارم میکرد اما نمیشد واقعیت را ندید... واقعیت چیزی بود که چشمهایم میگفتند!

من تنها بودم چه اینجا چه در خودم... خیلی هم تنها.

امروز روز من نبود! کتاب را میندم... به دور دست ها نگاه میکنم! به جایی که تو بودی با خودت و اینجایی که من بودم خیلی بی تو!

سردرد داشتم! فکر کن صبح سگی که با سردرد از خواب بیدار شوی چه خواهد شد... روزهایی که سردرد دارم نمیدانم با دستانم چه کنم و روزهایی که

قلبم درد میکند نمیدانم با "تو" چه کنم... دردهایم به اندازه درمانهایم بی ربط اند.

میدانی خیلی خسته ام اما وجهه خودکشی زننده و ازاردهنده است، خروج از دنیا و رسیدن به آرامش باید راه زیباتری هم میداشت!

رامین از دیروز غروب رفته بود تا الان هنوز برنگشته!!!

او که میفهمید، لافل برای تنهایی فیزیکی ام فکری میکرد... همین دیروز صبح ازم قول گرفته بود... تلفن را بردارم ما هان را بگیرم و بی درد و بی خونریزی، رابطه را بکشم! خیلی سخت بود! فکرش را بکن یکنفر که دوست دارد از همه دنیا، یکنفر برایت هرکاری میکند، از دست دادن این آدمها به

این راحتی واقعا سخت بود!

اما به رامین اعتماد کردم باید هرچه او میگفت گوش میدادم!!

یکبار خودم به تنهایی همه چیز را به گند کشیدم!!! اینبار میخواستم با رامین شروع کنم و شاید باز هم با رامین به همه چیز گند بزنم، معلوم نبود!

برای آینده نامعلوم برنامه طولانی مدت ریخته بود! بدون اینکه بخواهم رفت و کنکور ثبت نامم کرد... بدون اینکه بفهمم به حجم کتابها میافزود و من هم که لال بودم چون وکالت تام زندگی ام را به نام او زده بودم!

چندبار دستم می‌رود سمت دکمه برقراری تماس و باز برمیگردد... نمیشد! خیلی سخت بود!

بالاخره لمسش میکنم و گوشی را مثل جنس خطرناکی دور از خودم روی اسپیکر میگذارم و بالا سرش میایستم:

-جانم... رایحه!

-سلام.

-سلام صحبت بخیر! چه عجب انقدر زود بیدار شدی.

خبر نداشت خوابی وجود نداشت که زود و دیر شود، فقط یک هاله مبهم از بیداری و رویا.

-میخواستم در مورد یه موضوعی باهات حرف بزنم.

-بذار يه دقيقه ماشينو پارک کنم...

منتظر ميمانم و صدای بوق های کوتاه راهنمای ماشینش میامد و من که فکر کردم باید از کجا شروع کنم! نمیخواستم کاری را با کسی بکنم که امیر با من کرد...

-خوب..بفرمایید!

پوست لبم را میکشتم:

-بین ماهان!

نفسم را بسختی فوت میکنم و خنجر و سپر را بالا میگیرم:

-بعد از امیرعلی و این قضایا واقعا دیگه همه چیز برام عوض شده..همه چیزمو سپردم دست رامین و شاید احمقانه باشه اما تا الان که زندگی مو خوب پیش برده.

نفس عمیقی میگیرم و ادامه میدهم:

-من دارم درس میخونم، شاید... شاید یه روزی بتونم یه چیزی بشم! اینا همه رویاهای رامینه ها و من فکر میکنم نشدنیه اما بهش احترام میدارم.. منی که یه عمر همه چیزو خراب کردم! اون به هرچیزی که تو زندگیش میخواست رسید.. پس قطعا برای بار دوم راحتتر میتونه بهش برسه! اون داره منو به چیزایی میرسونه که در من میبینه.. میگه این دستا باید کمک کنن.. به ادما به غیر از خودت!

میگه فقط این میتونه اروم کنه! این میتونه روحتو پالایش کنه! فکر میکنم درست میگه، اینجور که روح خودش صاف و یکدسته شاید منم به اون آرامش رسیدم... میگه کمک به ادما دلرحمت میکنه، مهربونت میکنه! میگه دردای ادما تورو سپاسگزار میکنه! من همه اینارو میخوام، از خودم خسته شدم!

من دو تا گذشته دارم! یکی قبل از فرارم، یکی بعدش! من هردو تا گذشته دارم پاک میکنم... فقط امروز... فقط!

-من نمیخوام با گذشته پاک بشم.

-من حتی خودمم دارم پاک میکنم، چه توقعی داری!

-رايحه! تا الان همه چيز دست تو بود..تا اينجا سكوت كردم بينم منو ميخواي
با خودت تا كجا بكشوني! بعضيا تو بعضي شرايط هيچي نميگن تا بينم
بعضياي ديگه تا كجا ميخوان پيش برن. اين ادما احمق نيستن عزيزم محترم!

-من هيچ وقت نميخواستم بازيت بدم! و هيچ وقت نميخواستم تو اب نمك
خيس نگهت دارم! تو خودت خواستي! تو گفتي من ميشم زاپاس، تو گفتي
نميرم اما مثل يك جاگزين ميمونم!

-الان داري ميندازيم بيرون؟ از زندگيت؟ از دايره رابطمون؟

-نه..دارم ازت خواهش ميكنم خودت اين كارو بكني.

-من نميفهمم! من نبا شم، اميري هم كه نيست! تنهايي؟ ميخواي تنها بموني؟
به هواي كي؟ براي كي؟ مثلاً اميرعلي برمىگرده؟ ميخواي مرتاض بشي؟ درد
عشق بكشي، از دنيا دست بكشي كه شايد بيداد؟

-نه من ديگه انتظارم تو خودم كشتم.. دارم از اول شروع ميكنم! همين.

-سگ تو روح اون اميرعلي كه تر زد تو همه چي!

-هیچ کس به اندازه خودم متخصص گند زدن نیست.

نفس عمیقی میکشد و ارام زمزمه میکند:

-یه سوال میپرسم ازت قاطعانه جوابمو بده و واقعی!

...-

-تابه حال حتی به اندازه یه لحظه علاقه ای بهم داشتی؟ قبل امیر منظورمه!

حتی یکم؟ حتی کوتاه؟

-از یه جایی به بعد تو بهترین رفیق من شدی..فقط رفیق!

-میدونم..هه...تو هیچ وقت دوستم نداشتی!

-تورو دوست داشتم اما رابطمونو نه.

میخندد:

-فرق ما زمین و آسمونه! تو به تنهایی با اونهمه گند، با اینهمه پس زدن نباید

دوست داشتني با شي! اما من شيفته اين رابطه ام...كشمکش، از تونه از من

اره! تو ادم درستی برای دوست داشتن نبودی من اما این رابطه مریضو
میخواستم!

یکسری از ادمها تا ترس از دست دادن میاید سراغشان، میشاشن تو خودشون،
تو کلمات، تو نظرات، تو خاطره، تو رابطه! حتی فعلهایشان میشود گذشته "من
دوست داشتم" "من این رابطه رو میخواستم"! اوهم داشت و وجودم را زیر
سوال میرد، داشت انکارم میکرد تا توجیه داشته باشد! گله ای نیست من هم
عمری با ادمها همین کار را کردم! اگر باعث میشد راحتتر ترکم کند بگذار تا
صبح سرتا پایم را قهوه ای کند اصلا.

-پس خیلی زود میتونی فراموشم میکنی!

-مسخره! ما میتونستیم باهم خوب باشیم!

-اره ما میتونستیم باهم خوب باشیم اما با تو بودن یعنی برگشت به گذشته.
یعنی خانواده خالت باز میان وسط! با تو بودن یعنی من دوباره درگیر اون
زندگی نکبت پر از اضطراب میشم!

-تو خاصیت اینه رایحه... خسته کردن ادم، ناچار کردنشون! تو ادمارو به مرگ
میگیری تا به تب راضی بشن.

-من نمیخواستم این کارو

با تو بکنم!

داد میزند:

-کردی..هر لحظه میکنی!

-سر من داد زن ماهان! سر خودت و لجajتت باید داد بزنی! من هزار بار خواستم تمومش کنم، این رابطه بیمار و بی معنی رو!

پوزخند میزند! خوب پوزخند هم داشت... با خودم صادق بودم، هر بار که رفتم تمامش کنم بیشتر ناز بود، بیشتر خستگی از بقیه بود!! اوهم جدي نمیگرفت اما اینبار لحنم چنان واقعی بود که اوهم به ترس افتاد! داشت آخرین لکه هامم از روی شیشه ی رابطه مان پاک میشد.

-من از حد وسط بیزارم ماهان! متنفرم از اینکه ندونی اینی که باهاش حرف میزنی کیته! کجای زندگیته...

-من که خواستم وسط زندگیت باشم!

-منم نخواستم.

-چرا؟

-خودت میدونی چرا.. چون اونجوری که تو میخوای دوست ندارم.

-حتی سعیم نمیکنی!

-احمقا نیست چه کسی برای عاشق شدن تلاش میکنه؟ مگه تو سعی کردی
دوسم داشته باشی؟ یا من؟

-میدونی تو زیادی با خودت تعارف داری که تنهایتو نمیپذیری! هممون
موقعی که باید یک نفر کنارمون باشه کسی رو نداریم.. مثل همین حالا!

-من فقط میخوام تمومش کنم... زندگی پر شده از یه عالم آدمی که برای من
نیستن. میخوام اینا تموم بشه.

-رايحه خراب كردن زندگي ادمما براي تو كار يه لحظست.. انقدر بهشون زندگي ميدي كه اميدوار ميشن و دريك ثانيه همشو ازشون ميگيري! اين كار يه كه تو با من و اميرهم كردي!

بغض ميكنم:

-من خودم بي زندگي ترين ادم رو زمينم به كي زندگي دادم كه نفهميدم!

-مشكل اينه همچنين ادمايي نميفهمن چجوري اميد بقيه ميشن.

-منو ببخش اگر بهت اميد واهي دادم كه بخدا قسم نميخوا ستم بدم! من دارم تاوان چيزي رو ميدم كه دست خودم نيست.. چه كنم كه نحسم.

-لعنت بهت!

و صداي بوق ممتد...

سردم است.. خيلي سرد! فكر ميكنم سرما كاملا يك چيز درونيست، و ربطي به هوا و فصل ندارد! از يك جمله و يك رابطه كه نااميد شوي... از خودت كه نااميد شوي هوا سرد ميشود..

دستی به بازوهایم میکشتم.. سردم است و بدنم جز اغوش لباس دیگری را نمیفهمد.

یادم نمیروود همان روزهایی که تازه وارد خانه شان شده بودم... پشت درایستاده، مردد بودم در بزنم یا نه!! جعبه شیرینی روی دستم بود المیرا سعی داشت به او حالی کند که من دختر خونگرم، دوست داشتی و آرامی هستم.. اما امیر گفت "این دختر حتی نگاهشم یخه... از هوای سرد و ادم سرد بیزارم، هردوتاش باعث مریضیه"

و من آرام به خانه سردم خزیدم و شیرینی ها را به سطل اشغال تعارف کردم! قرار بود به امیر نزدیک نشوم تا مریضش نکنم! اما همین فاصله بیچارمان کرد!

صدای چرخش کلید در قفل میامد و رامین خسته و ژولیده... دسته کلید را روی کانتر میاندازد و دمپایی قهوه ایش را پا میکند.. کتش را میاندازد روی مبل و بالاخره سرش را بالا میگیرد و میبینتم.. ابرو میاندازد بالا و لبخند زورکی و خسته ای میزند:

-بیداری!

سوالي نبود، اما سري تكان دادم و روبه رويش ايستادم، ازش حرص داشتم و از طرفي به خودم حق نميدادم! ازش عصباني بودم چون مجبورم كرد ماهان را خط بزنم، همگام ازش ممنون بودم كه مجبورم كرد ماهان را خط بزنم!

-همونطوري كه خواستي تمومش كردم!

-همونطوري كه من خواستم؟ با همين غلظت و حرص؟

و ميخندد و ميگويم:

-تو نخواستی؟

-چرا اما فكر ميكردم درك كردي و خودتم باهاس موافقي! نميخوام چشم بسته همه زندگيتو بدی به من و اخرش اگر اوني نشد كه بايد من بشم هيولا و خونه خراب كنت!

فقط نگاهش ميكنم...ميترسيدم كه همه اين كارهارا براي خودش بكند، نه من! اين همه چيزي بود كه صفحه اعتمادم به او را خشدار ميكرد:

-بين منو رايحه!

سر کج میکند، چشمانش لبخند میزند:

-با این اسم قشنگت...

لبخند کجی میزنم:

-یه روز از خواب بیدار میشی، نگاهی به تقویم میندازی، یه نگاه به ساعت یه نگاه به خودت تو اینه...میبینی هیچ چیز و هیچ کس جز خودت حیف نیست! به همین اسونی..اسون تر از این اصلا! یه مشکل داری اونم اینکه بلد نیستی از خودت محافظت کنی!

-مگه باغ وحشه؟

میخندد، چند لحظه نگاهم میکند و با کف دست موهایم را بهم میریزد:

-همینجوری قوی باش!

-داری ظاهر مو میبینی!

-همه دنیا قراره همینو ببینن! اون تو به خودت ربط داره. ببین ولی..

يك قدم بهم نزديك ميشود و با انگشت اشاره ضربه ارامي به شقيقه ام ميزند:

-اوني كه اين توه واقعيه نه اوني كه تو قلبيته!

نفسم را فوت ميكنم، يكدور نمايشي دور خودم ميچرخم و آخر ميافتم روي
كاناپه:

-اين ديگه چه زندگيه اخه!

-چشه؟

عاقل اندر سفيه نگاهش ميكنم و او شانه بالا مياندازد:

-چيه؟ به اين خوبي. خسته و داغون ميام خونه تورو ميبينم! باهم شوخي
ميكنيم و تو الان ميري يه چاي گرم برام مياري... اين چشه!

چقدر بيخيال بود، يا نه چه خوب اداي ادمهاي بيخيال را درمياورد! ديوانه بود
و چون نميخواستم در اين ديوانگي تنها باشد لبخند زدم و به اشپزخانه رفتم تا
اب را بگذارم بجوشد...

روي زانو پشت به سمت مبل مينشيند و نگاهم ميكند... دنبال چاي لپتون
ميگردم و او نميگويد كجا ست تا خودم پيدايش كنم! صدايش ارام است و پر
از آرامش:

-مهم نوع نگاهت به زندگيه، كرم ابريشم به چيزي م

يگه مرگ كه بقيه بهش ميگن پروانه.

منهم روبه رويش، لب كانتر تكيه ميدهم و نگاهش ميكنم:

-من بميرم پروانه نميشم، فوش كرم خاكي چيزي!

ميزند زير خنده و يك ان حس ميكنم خنديدنش چقدر شبیه امير است... اه
لعنتي! هميشه همين است، خاطره از دري سرك ميكشد كه يادت رفته قفلش
را بياندازي!

هميشه هم از يك جايي سوز ميآيد! بخاري و درزگير و پنجره دو جداره هم
كارساز نيست!

ميداني، بايد با خاطرات كنار بيايي.. بايد مدارا كني، همانطور كه با سرما!

-هفته ديگه بعد از سال تحويل ميريم يه دور روز شمال!

-وقت داري؟

-دقيقا دور روز خاليم، ميريم يه كله اي باد بدويم...يك سال شد از اين تهران
كوفتي نزد م بيرون!

-منم ۱۲ سال.

نگاهم ميكند و لب پايينش را به دندان ميكشد يك "تو ديگه چقدر بدبختي" در
نگاهش بود.

-از جاده چالوس ميريم انقدر الان خوشگله روح تازه ميشه..

لبخند كجي ميزنم:

-من هميشه جاده هارو دوست داشتم علي الخصوص اگر بي انتها باشن!

بهم نگاه ميكنيم عميق و پراز حرف و او كه با ابرو اشاره ميكند اب جوش امده!

با يك لپتون به دو فئجان كوچك رنگ ميدهم!

ميگيرد و تشكر ميكند. چقدر ادا ب داشت و چقدر خارجي شده بود!

-رايحه!

-جان؟

نخ لپتون را هي پايين و بالا ميبرد!

-دوست داري بري يه شهر ديگه زندگي كني؟ و يا حتي كشور ديگه اي؟

-نه..چطور؟

شانه بالا مياندازد:

-هيچي. همينجوري!

-تو همينجوري چيزي نميگي.

میخندد:

-چرا اتفاقا...میگم! بهتره انقدر رو من حساب نکنی!

دلم هری ریخت، به شوخی گفت اما ریخت!

-منظورت چیه؟

-منظوری نداشتم، فکر کردم شاید بخوای از جایی شروع کنی که ادماش
جدید باشن! و تورو اونجوری بشناسن که خودت بخوای!

-نه ترجیح میدم کسی کلا منو نشناسه. و همین جا بمونم تا ببینم چی باز به
سرم میاد!

شانه بالا میاندازد و زمزمه میکند:

-چه میدونم...هرچی خدا بخواد!

-خدا؟ خدایی وجود داره؟

-معلومه که وجود داره.

-خدا اگه هست چرا کاري واسه من نمیکنه؟

-امیرعلیم کاري واست نمیکنه ولي هست. نیست؟

فنجانم را روي کانتري میگذارم..نباید وارد مباحثي میشدیم که خطر ریزش امیر
علي داشت، برای همین میگویم:

-نکنه میخوای از شرم خلاص شی؟

اخم میکند:

-این چه مزخرفیه!

-گفتم شاید از حضورم خسته شدي.

-کي از خواهرش خسته میشه؟

-واقعا خواهرتم؟

کاش لال میشدم... فنجاناش نصف راه میماند و چای در آن محفظه باد کرده.. نگاهش را میکشید بالا و چای در دهان مانده اش را با صدا قورت میدهد:

-تمام سعیمو کردم تا حس کنی برادرتم!

-کار خوبی کردی اما اون اعتراف همه چیز و خراب کرد.

-اون مال گذشته ها بود...

-یعنی الان هیچ حسی بهم نداری؟

-حس؟

-اره حس ... یه جور ی قیافتو مات نشون میدی... بذار یه چیزی بگم رامین! یه چیزی تو دلم مونده و اگر این حل بشه میشه گفت دیگه به اندازه چشمم قبولت دارم!

منتظر نگاهم میکند و من فنجان را از دستش میگیرم و روی کانتر میگذارم:

-تو داري ادماي دور مو پر ميدي! من ماهانو انداختم دور..بعله دقيقا کاري که باهاش کردم همين بود انداختمش دور! چون تو ازم خواستي..از اون خونه او مدم بيرون و فرصتديدن اميرو براي هميشه از دست دادم چون تو خواستي! حالا بهم بگو که اينکارا براي خودت نيست..براي اينکه اخرش...

-تو چي فک کړدي در مورد من رايحه؟

-بهم حق نميدي؟

- نه حق نميدم! بذار روشنت کنم... يه روزي يه علاقه احمقانه اي بهت داشتم... يه حس گنگ و غريب که واقعا عذابم ميداد..حالا هرچقدر تند بود و منو نقره داغ کرد اما وقتي رفتم همه چيز تموم شد جدا ميگم!

-باشه تموم شد! پس چرا وقتي گفتم با کسي نبودي تا الان گفتي نميتونم؟ مشکل عاطفي داري؟ جنسي؟ جسمي؟ توقع داري چه برداشتي داشته باشم از حرفت...

-اون ربطي به اين قضايا نداره..

-جواب منو بده رامين..چرا گفتي!؟

-منظورم به این چیزا نبود!

-الان وقت زیاده دقیقا منظورتو بگو.

چند لحظه در نگاهم خیره میشود:

-خیلی ساده خیلی سریع! بابام بزرگترین ارزش داشتن یه نوه بود..یه ارث خوره حرفه ای که بعد خودش و من همه چیزو بیچرخونه..نوه نوست اما وقتی میگم ارث خور حرفه ای یعنی نوه پسری اونم از پسر...

بابام ارزومو ازم گرفت،..منم همه ارزشو ازش گرفتم!

-ارزوی تو چی بود؟

-قسم خوردم اگر مجبورم کنه برم هیچ وقت ازدواج نمیکنم..فکر میکرد بولف میزنم...بزرگترین ارزوی من تو بودی ازم گرفت منم تلافی کردم!

چند دقیقه در سکوت بهم خیره میشویم و او زمزمه میکند:

-اینکه یه روزی ارزوم بودی دلیل بر این نیست که هنوزم همینه...ارزوهایی ادمیزاد با خودش بزرگ میشه..حالا چیزایی که از زندگی میخوام خیلی عظیم تر از این حرفاس.

دیگه ام تو خط پوززنی و اینا نیستم...یا حتی جریحه دار شدن غرورم برام اهمیت نداره! از همون وقتی که تصمیم گرفتم برگردم ایران بازی مسخررو تموم کردم! کی ضرر میکرد جز خودم؟ الانم اگر با کسی نیستم هنوز ادم مناسبشو پیدا نکردم.

میدونی تا وقتی بودی با با ازت متنفر بود از وقتی رفتم نفرتش چندان برابر شد...چون معتقد بود تو باعث جدایی من ازش شدی.

دستم را میگردد و مشتت رامیب*و*سد:

-دیگه دلم نمیخواد فکر کنی پشت حمایتای من سوءاستفاده و نقشه خوابیده! هرکاری میکنم برای توئه..چون فکر میکنم همه عمر در حقت ظلم شده! پدر نداشتی، محبتش رو هم! مادرت زیاد بالاسرت نبود و وقتی هم بود تحت فشار پدر من بیشتر اینه عذابت بود...کلی کتک خوردی و محدود شدی. راهنما و پشتیبانی نداشتی..همیشه طرد شدی و اخرشم ادمای بدرد نخوری مثل همون نسیم و اوباش دیگه دورتو گرفتن! توگ*ن*ا*هی نداری جز نداشتن خانواده

خوب...، که اگر داشتی الان به جای خونه من پیش امیر بودی و یه زندگی راحت میکردی!!! اما اینو یادت باشه همون گذشته افتضاح تورو رسوند به امیر..وگرنه چطور تو این شهر چرخ میخوردی و چرخ میخوردی و امیرعلی نامی میخورد به پست؟ هیچ وقت!

-الان فکر میکنی رسیدم بهش؟

-نه ولی همه چیز که رسیدن نیست.

چشمانش را میمالد و خمیازه میکشد:

-فقط بلدی از ادم حرف بکشی..

فجانهارا برمیدارم و داخل سینک میگذارم...به سمت اتاق میروم و او آرام صدایم میزند:

-رایحه!

-جان؟

بر میگردم عقب، چشم بسته، لبخند زده، دست به سینه یه وری تکیه داده به
چهارچوب در و من در چهره اش خوشبختی را میخوانم.. با همین چیزهای
کوچک...

میدانی ادمها دو دسته اند:

جان داران و بی جان ها

جان داران انهایی هستند که کسی را دارند تا موقع صدا زدن جوابشان را با جان
بگیرند!

بی جان ها هم...

قانون چهلیم:

بدترین شکل وفاداری به دیگری وقتی است که مجبور بشوی به آرزوهای
خودت خ*ی*ا*ن*ت کنی! آرزوهایت را در کیسه ای جدا بریز و خواسته
هایت را... در کیسه مشکی!

چمدان وسط خانه افتاده، لباسهایم زده بیرون و بسته های کلوچه نادری روی کانترا! برای چه کسی سوغاتی آورده بودم؟ المیرا؟ امیر؟ رامین برای دوتا از همکارانش و من... نمیدانم فقط وقتی زد کنار تا چیزی بخرد من هم تحت تاثیر آن هوای مرطوب و سبز خواستم کاری بکنم!

رامین میگفت باز باید دوستی ام را با المیرا از سر بگیرم، میگفت ادمهای بدربخور زندگیت را به همین راحتی کنار نگذار! خوب اره.. المیرا خوب بود، عالی، اما برادرش... امان از برادرش...

به تقویم نگاه میکنم.. دهم عید بود و یک هفته گذشته و هیچ انگیزه ای برای جمع و جور کردن خانه نداشتم! تا اینکه رامین صبح زنگ زد، گفت تعدادی از همکارانش شب به اینجا میایند!

شروع کردم به جابجا کردن وسایل داخل چمدانم. رامین که رسید همان شب کار وسایلش را یکسره کرد. باید او دختر میشد و من پسر!

که مدد مکان اسرار امیز من بود! آن کروات، پیراهن ابی، دسته ها جیبی چهارخانه... همه اینها شده بودند ابزار تنهایی من. پیراهن و دستمال را پرت کردم روی تخت بقیه را باز چپاندم همانجایی که بودند!

خانه را جارو کشیدم، گردگیری کردم و در آخر به یخچالی چشم دوختم که خالی از هر مواد خوراکی بود!

مانتو قهوه ایم را تن میکنم، کیف پول و کلید خرا دست میگیرم و به سمت فرو شگاه بزرگ نزدیک خانه میروم! چقدر شبیه مادرها شده ام! صبحانه بچه مدرسه ای هایش را میدهد و بعد از ترك همسرش به خیابانها میاید تا کم و کسری خانه را جبران کند! شبیه مادرها هستم فقط يك مادر خسته، افسرده و از دست داده!

میوه و و سایل پذیرایی را با کمک سرایدار تا دم اپارتمان میاورم! میوه هارا روی ظرف کریستال پایه داری تلنبار میکنم!

و رامین که گفته بود اگر قصد ماندن کردن غذا از بیرون سفارش میدهد...

به حمام میروم و نبرد بین پیراهن بنفش و پیراهن ابي تو... با پیروزي احساسم روبه رو میشود!

پایین پیراهن را همانطور که داخل شلوار لي جذب میکنم به پاهایم خیره میشوم... چقدر ناخنهایم نامنظم و زشت شده بود... کمر بند چرم قهوه ای را

میبندم و روبه روی اینه میایستم! موهایم نیز یکنواخت و بی حالت! سشوار میکنم و میافم.

میگفت بیشتر از رژ لب خنده به لبم میاید... آخر به کدام خوشی باد آورده بخندم؟ به چه؟ به جای خالیت؟ یا این حجم از تنهایی خنده دارد؟

چشمانم را ارایش میکنم و کمی رژگونه.. و بجای رژ لب کمی لبخند زدم.. انهم به زندگی نه به پیراهنت که مرا اینطور صمیمانه در اغوش گرفته!

استیهایش را تا ارنج بالا میزنم تا گشادی اش کمتر به چشم بیاید... تسبیح عزیزم را میپیچم دور میچم! میبینی دست خودم نیست خودم را به چهار میخ تو کشیده ام.

نگاهی به ساعت می اندازم ، رامین که گفته بود تا چهار خودش را میرساند.. ساعت پنج و نیم بود و او هنوز نیامده..

موبایلش را میگیرم و ریجکت میکند این یعنی نزدیک است!

چراغ ها را روشن میکنم و فنجان های دستمال کشیده را کنار گاز میگذارم!

-ببین چه کرده!

بر میگردم عقب دستش را از هم باز کرده و با دیدنم که ابرو میاندازد بالا:

-اب دسته بذار زمین بیا ب*غ*لم!

لبخند میزنم از کنار اغوش بازش رد میشوم و ضربه ای به کتفش میکوبم..

-قرار بود زودتر بیای!

صدایش را نمیشنوم به سمت اتاقش میروم و حوله را برمیدارم:

-پیراهن منو پوشیدی؟

لبخند میزنم:

-نه!

و حوله را پرت میکنم روی صورتش!

-اینجوری که به خودت رسیدی...

بر میگردد سمتش و يك نگاه طلبكار مياندازم بهش حرفش را ناتمام ميگذارد و بجايش ميخندد:

-همشون متاهلن خداروشكر.. فقط يه هومنه كه اونم..نچ مهم نيست!

-گمشو!

با خنده به سمت اتاق ميرود و در لحظه اخر از پس ديوار راهرو نگاهم ميكند:

-مطمئني پيراهن من نيست؟

عينكم را ميزنم، پايم را مياندازم روي پايم، علامت كتاب را برميدارم و بدون اينكه برگردم سمتش لبخند مخفي ميزنم و او بدون اينكه جواب سوالش را بگيرد به حمام ميرود!

دلم موزيك ميخواست و چيزي كه اين سكوت را بشورد! همه چيز خوب بود، خانه آماده، من هم! عينك خيلي بهم ميآمد و تنم پيراهنت را ميپ*و*سيد، مدام، هر لحظه!

رامين هم كيفش كوك بود..تو..فقط تو معلوم نبود کدام گوري بودي!

استریو را روشن میکنم و آهنگای فرانسوی مزخرفش را رد..

اها همین بود..همین خوب بود!

سرم را به پشتی مبل تکیه میدهم..پایم را روی میز دراز میکنم..نفس عمیقی میکشم! بوی شامپو میامد و من که داشت به طرز احمقانه ای بغضم میامد.

غلط کردی عاشق شدی لعنتی

غلط کردی پردرو پس زدی

کتاب باز را روی صورتتم میگذارم و اشکم ارام پایین میاید..اخی..چه خوب بود..خیلی خوب بود! سبک میشدم، با هر قطره بادبادک میشدم!

یه رویا ازت تو سرم داشتم

غلط کردی به رویاهام دست زدی

چندین بار خواند؟ هزار بار؟ بیشتر.. او اشتباه کرده بود که دنبالم نیامد؟ که امید الکی داد یا من؟ یا من اشتباه کردم که با ان همه افتضاح به خودم اجازه دادم عاشقش شوم؟ نمیدانم ما هر دو غلط کرده بودیم یک غلط شیرین!

صدا قطع میشود و من که همانطور زیر کتاب باز مانده زمزمه میکنم:

-غلط کردی اهنگو قطع کردی!

کتاب رامیکشد و من که با بینی قرمز و ان قیافه مضحکم لبخند میزنم و به صورت درخشان و شفافش نگاه میکنم:

-صدبار گفتم این مزخرفاتو گوش نکن!

همانطور برعکس نگاهش میکنم، بالاسرم ایستاده بود، یعنی او که گوش نمیداد به این مزخرفات خوب بود؟ خوشبخت بود؟ مشکلی نداشت؟ زمزمه میکنم:

-فکر میکنی خوشبختی؟

-نمیدونم.

-پس خوشبخت نیستی.

-پاشو برو صورتتو بشور دختره دیوونه.

-ما که هردو ادمای نرسیدنیما! به درد نمیخوریم! خوشبختم که نشدیدم... بیا
کارهمدیگرو تموم کنیم.

با لبخند کجی خم میشود پایین تر و دو دستش را به دو طرف سرم تکیه میدهد
و من به چشمانش نگاه میکنم:

-منویه جورئ بکش که زجر نکشم!

چشم روی هم میگذارد و لب میزند:

-چشم!

-تو دوست داری چطورئ بمیری؟ یه مرگ تاریخی؟ میخوای افسانه ای
بکشم؟

انتهای موهایم را بدست میگیرد و زمزمه میکند:

-تو هم میتونی منو با چاقو بکشی هم با اسلحه یا حتی با سم. افسانه ای،
اساطیری..هر جور تو بخوای..اما من یه راه ساده تر بهت پیشنهاد میکنم:

موهاتو باز کن ...

اه خدایا! دروغ میگفت..دروغ میگفت که دوستم ندارد! مطمئن بودم...

با صدای زنگ در صاف میایستد، چشمکی میزند و میرود سمت ایفون!

اوهم پیراهن ایش را پوشیده بود، با ان شلوار قهوه ایش! میخواست مثل هم
باشیم..گیج بودم...گیج!

دو باره خودم را تمدید میکنم و وقتی که برمیگردم همه دور هم نشسته
بودند..سلام ارامی میدهم که همه برمیگردند سمت!

رامین دستش را میگذارد پشتم و به همه معرفی ام میکند...تعریفی نبودم و
دوستانش الکی چیزی میگفتند که برای من نبود..به نیمرخم نگاه میکند لبخند
میزند! همه برای هم عیدی گرفته بودند...

زیادی میخندیدند، زیادی باهم مهربان بودند، زیادی بودند...

سینې به دست، رامین در آشپزخانه گیرم میاندازد:

-فکر نکنم شام بمونن.

سر تکان میدهم و دختر بوري که انتهای سالن نشسته بود..به رامین نگاه میکرد! با شانه ام به شانه اش میزنم:

-اون چطوره؟

به مسیری که اشاره کردم نگاه میکند:

-کي؟ طناز؟ نرسه..

و بعد رو به رویم میایستند...نگاهم میکند، لبخند کجی میزند و موهایم، لباسم، سرتاپایم را نگاه میکند و در اخر لبش را میکشد پایین و میگوید:

-بد نیست!

میخندم و همانطور که از کنارش عبور میکنم میگویم:

-خیلی خوبه!

برایشان چای میبرم! به حرفهایشان نمیخندم و فکر میکنم هومنِ مجردشان
بیخودی بهم لبخند میزند.. کنارم مینشیند! شربت مینوشد و میگوید:

-ندیده بودمتون تا حالا! بیمارستانم نیومدید درسته.

سر تکان میدهم:

-بله.. از محیط بیمارستان خیلی خوشم نمیاد!

-جدا؟ رامین میگفت احتمال اینکه همکار بشیم زیاده...

شانه بالا میاندازم و دنبال رامین میگردم.. نگاهم میکرد:

-شاید!

-خوب الان چیکار میکنید؟

میخواست حرف بزیم؟ میخواست حتما شماره هم بدهد.. باشه من مخالفتی نداشتم فقط باید یکچیزهایی را میفهمید:

-الان؟ الان هیچی..بعد از انصراف از دانشگاه و طلاقم توی شرکت خصوصی کار میکردم! بعدم از اونجا هم اومدم بیرون و الان دارم درس میخونم! این همه کاریه که میکنم!

لبخندش محو شد!!! کجا رفت ان لبخند گل و گشادت؟

-اها..

همه حرفش همین بود "اها" و برگشت و به جمع نگاه کرد و بعد با لبخند گفت:

-من برم پیش دوستان باز برمیگردم!

اه..عیب ندارد!! باید روی سنگ قبرم مینوشتند مرگ اولم نبود! از بس که مرده بودم از دست ادمها.

کاش دوباره رامین پیشنهاد زندگی در خارج از این سگدانی را میداد...

بغض تا ته جانم بالا آمده... من که از اول نیتم همین بود اما.. چرا ادمها اینکار را با ما میکردند؟ مطلقه بودن خیلی بد بود؟ گفت باز بر میگردم!! رفت مغازه های دیگر را باز ببیند، دوری بزند و برگردد؟ همه مشتری ها دروغگو هستند! حالا این هم یکجور مشتری حساب میشد..

دلم گرفته بود و شکسته بود و هوایی شده بود!

تو خوب بودی... مهربان بودی! منه بی لیاقت چرا از دست دادم؟

زنگ در صدای بلند خنده رامین را قطع کرد.. به سمت اتاق میروم و با دستمال جیبی چهارخانه ات اشکم را پاک میکنم و سعی میکنم خودم را نگهدارم.. باید سعی..

-عیدت مبارک!

اه خدایا! صدای خودش بود.. خود خودش.. خواب بود؟

مثل تیر از جایم در میروم، در را بشدت باز میکنم و مسیر دو قدمه تا سالن را میدوم... با دیدنش.. پاهایم ترمز میکنند! یا شاید ترمز میبرند که نم نم سر جایم نامتعادل میایستم!

خودت بودي..خود خودت! همانی هستی که عاشقش بودم فقط صورتت تیره شده..وگرنه چیزی برای عشق من بودن کم نداری!

يك قدم به عقب برمیدارد و همانطور که نگاهم میکند خطاب به رامین میگوید:

-گفتی تنهایی!

رامین لبخند بیجای میزند و میگوید:

-بچه ها سر زده او مدن

و چشمکی به بقیه میزند..میخواهد برگردد که رامین بازویش را میگیرد:

-کجا؟ تا اینجا اومدی مگه میذارم بری؟

همه به پذیرایی برمیگردند...من همچنان در سکوت ایستاده ام! تنم میلرزد و رامین که داد میزند:

-رایحه جان یه چای میاری؟

باید میرفتم چیزی سرم میکشیدم؟ نه..نه.. همین بودم! تاکی خودم را پشت
عشقش پنهان میکردم؟ چانه ام میلرزید!

يك چاي ريختم

اما همه هیكلم را سوزاندم.

تیشرت مشکی تنش بود و شلوار کرم جذبخ.

با آمدنم سریع پاهایش را جمع میکند و من دولا میشوم و سینی را مقابلش
میگیرم و "بفرمایید" خفه ام را گمان نمیکنم شنیده باشد! تشکر کرد اما
برنداشت!

با همین بیرحمي لب زد:

-میل ندارم!

جایی پیدا میکنم برای نشستن! کنار رامین.. روبه رویش!

يك لحظه ام چشم ازش برنمیدارم..حتي يك لحظه... چند وقت بود ندیده بودمش؟ حساب روزهایش از دستم در رفته.

اه کاش اینهمه نگاه نمیگرفت و بي اعتنا نبود..میدانی چه چیزی از نفرت بدتر است؟

بي تفاوتی..باور کن فقط بي تفاوتی!

-خواهرت خوبن؟

-اونم خوبه...مسافرت بودی؟

-اره یه دو روزی با رایحه رفتیم شمال...

سر تکان میدهد و من طاقث این وضعیت را نداشتم..

به دستشویی میروم و همان کف مینشینم..بغض داشتم ا ما چیزی نمیامد..یکجور شوک بهم دست داده بود و کاری نمیتوانستم بکنم.

چرا تمام نمیشد؟ چرا این عشق تکراری نمیشد برایم؟ بوی نویی میداد این رابطه همیشه. میدانی راست میگویند عشق مثل جنگ است، اسان شروع میشود اما سخت تمام میشود.. و شاید تمام نشود!

صدای خدا حافظی میامد... کاش او هم میرفت! ازش خجالت میکشیدم و نمیکشیدم!

کاش نمیرفت... نه.. نمیدانم!

من و پنجره حالمون خوب نیست

چه ارامشی پشت این پرده بود

-رایحه نمیخواهی بیای بیرون عزیزم؟

رامین بود که زمزمه میکرد! پس هنوز اینجا بود که مراعات میکرد.. بیرون میایم! به سالن میروم، بشقابها را جمع میکنم.. با رامین حرف میزدند و یکچیزهایی میشنیدم که نباید.

"اره هفته دیگه ایشالا"

هفته ديگر.. هفته ديگر زير آسمان شهري نفس ميكشيدم كه تو را ندارد.

ميخواست برود كا شان؟ طولاني مدت؟ خانه پدر بزرگش؟ اه خدایا.. بشقاب از دستم سر ميخورد و روي پايم خرد ميشود! هردو به اشپزخانه ميآيند و رامين كه سريع جارو را برميدارد:

- عيب نداره.. پات چيزي شد؟

نگاهم ميكرد، بيستر از من به پيراهنش. به پيراهنم...

بگو خاطرات از اينجا برن

بينم كسي دعوت كرده بود؟

- برو بيرون من جمعش ميكنم...

به گوشه ترين گوشه ي سالن پناه ميبرم.. صدايشان ميآيد:

- من ديگه برم رامين!

-كجا؟ شام سفارش دادم!

-رامين اين كارا چيه؟

-كدوم كارا؟

-اين چه فيلميه بازي ميكني؟ من بهت زنگ زدم زدم گفتم بريم بيرون، از قبل عيد همو نديديم تو گفتي بيا اينجا...گفتي تنهايي! اينجوري تنها بودي؟

-تنها يعني من و رايحه تنهاييم..تو كه ميدونستي رايحه پيش منه!

-باشه من اشتباه كردم اودمدم..

-امير چقدر بچه اي..وايسا بينم!

-ميبينمشان! مثل يك مجسمه بودم و مجسمه نيز حساب ميشدم

-بيا شام بخوريم..من غذا سفارش دادم!

-عزيزه من نميتونم بمونم!

جلو میروم:

-تو باش...من برم...

رامین تشر میزند:

-نخیر! هیچ کس از این خونه نمیره بیرون..الان غذارو میارن..دورهم میخوریم، امیر اونموقع دوست داشتی برو!!

میگوید و میروود سمت در...روبه روی هم ایستاده بودیم! معذب بودم و قطعاً او هم...

مینشیند و من که حس میکنم باید کاری بکنم:

-ابی چیزی بیارم؟

اه احمق..چیزی؟ چه بیاوری؟ این چه چرت و پرتی بود؟

نگاهم میکند...بعد به لباسم بعد تسبیح..داشت داشته های مرا به چشم مالکیت نگاه میکرد!

لب میزنم:

-تنهایی خیلی سخته؟

چیزی نمیگوید...از اینکه جوابم را بدهد ناامید بودم اما گفت:

-نه دارم باهات کنار میام...الان من در برابر زندگی که تو پشت سر گذاشتی
وظیفه دارم!

-الان احساس آزادی میکنی؟ از بند ادم عوضی مثل من رها شدی؟

پایش را تکان تکان میدهد و من باز زمزمه میکنم:

-لذت میبری رنج منو میبینی؟ این ناراحتیتو برطرف میکنه؟

-من آدم خوشبختی هستم...چون نه به خوشبختی دیگران حسودی می کنم

و نه از دیدن بدبختی بقیه لذت می برم!

خوب بود... نمیخواستم حالش خراب باشد! او که نمیدانست من پر از غوغا بودم و او که امد کوچه دلم آرام گرفت.

-خوبه.. من اما خیلی احساس بدی دارم.. لافل قبل از تو تنها بودم نه تنها تر.

نفسش را فوت میکند و بر میگردد سمت در:

-کجا رفت این؟

از با من بودن بدش میامد...

-رامین میگه استعداد پزشکی دارم.. از خودش میگه! تو فکر میکنی موفق میشم؟

-نمیدونم..

-چرا میری کاشان؟

جوابم را نمیدهد.. اه خسته بودم! تنم درد میکرد...

-منو خدا زده...دیگه زدن ندارم!

دور لبش را از هیچ پاک میکند...ارنجش را روی زانویش میگذارد و بدون اینکه نگاهم کند زمزمه میکند:

-به اون تسبیح اعتقادی داری که انداختیش دور دستت؟

دستی به تسبیح میکشم و لبخند میزنم:

-من به تو اعتقاد دارم!

نمیدانم با تأسف؟ با ناراحتی؟ سر تکان میدهد...زمزمه میکند:

-چرا جواب المیرا رو نمیدی؟

-چی بهش بگم؟ میخوام هر جور خودت صلاح میدونی از من بهش بگی.

نگاهم میکند:

-من صلاح دیدم چیزی نگم!

-یعنی...

-یعنی فقط من و تو باهم دعوا کردیم و... فهمیدیم به هم نمیخوریم! هیچ چیز دیگه ایم نیست..

نفسم را فوت میکنم! عزیزه لعنتی من.. تو نماز صبحی.. تو جاده چالوسی.. تو پرده حریری که درگیر پنجره و باد است.. تو صدای اذانی که میپیچد در این خانه... ممنونم ازت...

-از من عصبانی نباش!!! خودتو

به خاطر من اذیت نکن.. من دیوونه میشم اینطوری.

-اصولا آدم از دیگران ناراحت و عصبانی نمیشه، از خودش عصبانی میشه که چرا اینهمه به اون آدم اهمیت داده یا وقت شو برای اون حروم کرده!

-هرچی بودم... به لحظه های کمی ادم خوبی بودم... کنار تو!

ناگهان بلند میشود... به سمت در میرود! شاید دیگر نمیدیدمش.. اینبار که خطر کرد دفعه بعد نمیکرد!!!

مثل باد وزید و من همچو شکوفه های الوچه کف حیاط خانه مادر بزرگ حرام
شدم.. تو همین بودی... سرد، ناگهانی، ویران کننده...

بازویش را میکشتم.. بر میگردد اما نگاهم نمیکند.

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

-امیر علی!

...-

-فراموشم کن، اما ازم متنفر نباش.

نگاهم میکند:

-مگه متنفرم؟

فدای چشمانت شوم.. میخواست برود.. همه چیز به یک لحظه وابسته بود!

-دیگه نمیبینمت؟

-نه!

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

-پس...

همه چیز در يك ثانيه اتفاق افتاد... دست میگذارم روی گونه تیزش.. صورتش را برمیگردانم سمت خودم و برای يك لحظه کوتاه میب*و*سمش...

من چه بجنگم چه نجنگم کل این بازی رو باختم...

قانون چهل و یکم:

یجوری بب*و*سینش انگار دفعه اول و آخره که قراره باهم باشین!

مداد و پاک را روی داشبورد پرت میکنم و سرم را به صندلی تکیه میدهم..

-چطور بود؟

شانه بالا میاندازم.. ادايم را درمياورد:

-اين يعني چي؟

-يعني نميدونم!

ماشين را روشن ميكند و همانطور كه دنده عقب ميگيرد ميگويد:

-هيچ چيزت به ادميزاد نرفته.

او كه نميدانست من حتي يك تست هم نزدم! كيك و سانديسي كه پخش
كردند را خوردم و سرم را گذاشتم روي ورقه ها و خوابيدم...

-الميرا به گوشيت زنگ زد! گفتم سر جلسه اي..

سر تكان ميدهم و يكبار صفحه گوشيم را روشن خاموش ميكنم.

-خوبي؟

باز سر تکان میدهم... از آن روزی که دیدمت! از همان روزی که چنان
ب*و*سیدمت که گویا آخرین لحظه عمرم بود... از همان روزی که خودت را
از من دریغ کردی و برای همیشه رفتی..

همان روزی که پسرک احمق با فهمیدن مطلقه بودنم رفت دوری بزند و
برگردد...

فهمیدم که من از این دنیا و آدمهایش سهمی ندارم.. حالم بد بود. خیلی بد... و
هیچ جا جای من نبود!!

روبه روی خانه نگه میدارد:

-میرم بیمارستان..

قبل از اینکه پیاده شوم دستم را میگیرد:

-نری خونه بشینی گریه کنیا... زنگ بزنی چیزی بیارن بخوری.. خودتو سرگرم
کن تا غروب... زود میام بریم باهم بیرون باشه؟

پیاده میشوم.. صدایش می‌رود بالا:

-دهنتو باز کن رایحه..باشه!؟

داد میزنم "باشه"

دندان روی هم میفشارد و من به خانه گرمش پناه میبرم...در را نبسته کفش مردانه ای بینش قرار میگیرد..از خط اتوی تیزش بالا میایم میرسم به کت همرنگش، کروات زرشکی داشت و پیراهن سفید..اخم داشت..اخم!

پدر رامین آمده بود خانه پسرش من هم که همیشه همه جا او یزان این و آن بودم!

کنار میروم و به آرامی داخل میاید..صدای عصایش میامد و من یاد روزی میافتم که..لعنت به تو که امیر راهم ازم گرفتی.

بدون اینکه نگاهش کنم میگویم:

-رامین نیست!

-با تو کار دارم.

قلبم میریزد... مینشیند و من هم روبه رویش..

کتش را درمیاورد، نگاهی به اطراف میاندازد...

-پیش رامین..خوش میگذره نه؟

نگاهش نمیکنم و او ادامه میده:

-معلومه که خوش میگذره!

..-

-پس کی قراره از این خونه بری؟

پوزخند میزنم:

-تمام فکر و ذکرت شده بیرون کردن من..از خونه ها.از دل ادما..از دنیا!

-فقط کافیه از زندگی پسر دور باشی..بقیش برام اهمیت نداره!

پوزخند ميزنم و او ابرو بالا مياندازد:

-مطمئن باش اين برا توام بهتره..

به مسخره ميخندم:

-نگرانم مني..جالبه.

با ان چشمان ترسناك و لعنتي اش ابرو درهم ميكشد و خيره ام ميشود:

-اشتباه نكن! يه شير هيچ وقت خودشو درگير بدبختي گوسفندا نميكنه.

-ما تو باغ وحش تو زندگي نميكنيم...

-تو هرجايي كه رات بدن زندگي ميكني!

چنان ميسوزاند..چنان! فقط توانستم از درون بتركم همين...

-ولي بهتره زودتر بارتو ببندي.

-رامين همه چيزو بهم گفته! اما بذار خيالتو راحت كنم...ديگه علاقه اي به من نداره!

ميخندد.. طولاني و اعصاب خورد كن:

-تو ام باور كردي؟

نه باور نكرده بودم...خم ميشود جلو كلي خطر در چشمانش ميريزد:

-بين دختر جون...جز بدبختي براي ادماي ديگه هيچي نداري. ميبيني؟ اون پسر رو بيچاره كردي..ولي من نمذارم رامينم بيافته تو چاه تو!

قلبم ميشكند و او ادامه ميدهد:

-تو يه ادم نحسي...نحسيت دامن همرو ميگيره! شنيدم خانواده خوشبختي بودن..تو كه رفتي تو اون خونه مادر بزرگش مرد..پسرم كه سر به بيابوناي كاشان گذاشته..

و ميخندد..اشك در چشمانم جمع ميشود..من نحس بودم! راست ميگفت..

-پسرم اواره کشور غریب شد به خاطر تو... مادرتم زودتر از موعدش مرد... بخاطر تو! تو باید دور باشی از همه حداقل اگر میخواهی بلایی سر خودت بیاری بیار... به اطرافیان کاری نداشته باش.

اب دهانم را بسختی قورت میدهم:

-به چه دردی میخوری؟ اویزون این و اون... نه تخصصی بلدی که به کاری بیای نه... هیچی هیچی برای موندن کنار رامین نداری.. باید زودتر ببری!! نه از این خونه از این کشور باید ببری!! برو بذار رامین نفسی بکشد. الانم دیر شده باید زودتر ازدواج کنه... ولی اول تو باید ببری...

اگر میخواستم حساب کنم هزار بار از کلمه برو استفاده کرد!

چنگی به لباسم میزنم و با آن چشمان غمگین و پر آب خیره اش میشوم...

-رامین تورو هیچ وقت نمیگیره... اول اینکه در اون صورت از حمام ارث محرومه.. دوم از ه*ر*ز*ه ها خوشش نمیداد و همینطور کسی که دلش پیش یکی دیگه باشه.. پس تا الان اگر نگهت داشته بخاطر دلسوزیشه، به خاطر اون دل بی صاحب و احساسیش.. اما همینم بهش اجازه نمیده بره سمت کسی تا تو تو خونشی.. میفهمی؟ تو که جلو چشمش باشی کسی به چشمش نمیداد..

تا به حال انقدر دلم براي خودم زسخوته بود! انقدر حيووني.. انقدر طفلکي! از خودم معذرت ميخواهم که جوري زندگي کردم تا هرکسي به خودش اجازه بدهد و اينطور تحقيرم کند. ببخشيد!

-خودم همه خرجتو ميدم! فقط برو.. اينجا کسي نميخواهد.. حداقل اونور شايد کسي با شرايط تو کنار اومد.. برو!!

نیشخند ميزنم و باز ميگويد:

-حتي اونجاء پولی خواستي برات ميفرستم.. هرکشوري! فقط برو..

-ترجیح میدم زیر بار بدبختي خودم له بشم تا زیر بار منت تو!

-اولشه.. نم.. نم.. ادم ميشي خو

دت میفهمي که بهترين راه همینه.. بايد بري!

صدایم ميلرز:

-و اگه نرم؟

بلند میشود..کتش را برمیدارد:

-من میتونم در عرض چند ساعت به چندین ادم زندگی بدم! و در عرض چند دقیقه زندگی یه نفرو ازش بگیرم.

-من چیزی برای از دست دادن ندارم..

-پس مواظب خودت باش..

دلَم میلرزد...سمت در میرود:

-اولین قدمش اینه...کاری میکنم خود رامین با دستای خودش از این خونه بندازت بیرون..تازه اونجوری شروع میشه..

-نمیتونی..

میخندد و قبل از اینکه در را ببندد داد میزنم:

-اگر میتونستی تا الان تحریکش میکردی..رامین این کارو نمیکنه...

با خنده در را میندود و من همانطور بی جان و شکسته میریزم روی زمین..

اشکم را پاک میکنم!! کاش میشد با همین دستان خودم بکشمش.. کاش برای انتقام همه تحقیرهایش رامین را دنبال خودم میکشیدم... کاش.. اما دلم نیامد! در حق هرکه نامردی کنم در حق رامین نمیتوانستم.

میبینی؟ زندگی قسم خورده حتی یک روز هم با من راه نیاید!!!

بروم؟ اره خوب.. باید هم بروم.. اینجا چه کسی از بودنم راضیست؟ به چه دردی میخورم آخر؟

به اشیپزخانه میروم.. جعبه قرصهای رامین را برمیدارم... همانطور اشک میریختم و قوطی را برمیدارم.. به خودم فحش میدادم به ادمها.. چرا باید من به این دنیا میامدم؟ نبودم به کجای این جهان برمیک خورد؟ مورچه هم فایده داشت، دانه میرد... پرنده هم پر میزد... من چه میکردم دقیقا؟ اندازه مورچه هم بدرد نمیخوردم.

"اویزونم؟ اره دیگه..."

اشکم را با لب استینم پاک میکنم و زمزمه میکنم "برم ببینم همه چیز درست
میشه یا نه!!"

قطعا ان جهنم بهتر از این جهنم تمام نشدنی دنیاست..

یک مشت قرص سبز را میریزم در حلقم و یک لیوان آب..

به اتاق میروم... پیراهن ایش را برمیدارم.. روی مبل پهن میکنم.. یکشنبه غم
انگیز را میگذارم و سرم را روی سینه او...

میخواهم بفهمی من در مرگ هم به یادت بودم و ارزویم در اغوش تو جان
دادن بود...

قطره قطره اشکم میریزد روی پیراهن ابی... به من میگفت نحس... میگفت
بدرد نخور... من امیر را بیچاره کردم؟ حاج خانوم چه؟ من نحس بودم یا
بدشانس؟

استین پیراهن را روی شانه ام میگذارم! دلداري ام بده.. نوازشم کن! بگو به درد
هیچ نخورم به درد دوست داشتن تو میخورم.. به درد تو مرا پس بزنی من
دنبالت بیایم.. دست از سرم بردار، دستت را بگذار روی شانه ام!

حالت تهوع دارم و تمام تنم میلرزد! داشت تمام میشد... همه خوشبخت میشدند!

دانه های عرق از پیشانی ام میچکید داشت چشمانم میرفت... لبخند زدم... عین دیوانه ها و امیر بود روبه رویم؟ اخم کرده... داد میزند! اینجا هم سرزنش می کرد... لبخند زدم برویش و با صدای بی رقص زمزمه کردم "امدیم، ب*غ*ل نکردید، رفتیم"

مثل ترکیدن یک پوسته سخت و تنگ... یا پاره شدن پيله پروانه... درد دارد اما قرار است پر بزنم!

صداها کشیده و گنگ بود... خیلی گنگ آخرین تصویر افتادن مداد روی سنگ کف خانه و بالا پایین شدنش بود و قیافه رامین که داشت از دستم خلاص میشد! حالا دیگر ازادی، مثل من که از بند امیر ازادم! با دودستش موهایش را چنگ میزند... داد میکشید و من فقط دهانش را میدیدم که انقدر زیاد باز و بسته میشد...

تنم کشیده میشود روی دستش... تمام تنم ضعیف میرفت... ل*خ*ت و شل روی دستهای رامین و رفته بودم... تا مرا روی صندلی خواباند و استارت زد چشمانم بسته شد!

تنهاتر از من هم وجود داشت؟

عاشق که شدم همه دنیا سرزنشم کردند... مرا تنها گذاشتند!

مخفی کردم تنهائیم گذاشتند...

واقعیت را گفتم...

تنهاتر شدم..

چه باید میکردم؟

میدانی دو نوع تنهائی داریم... یا خود خواسته.. یا

خودت را کسی نخواسته!!

من خیلی تلاش کردم اما نشد و کسی مرا نخواست. من ولی در نوع خودم تئ

بودم... بی مانند... بی مثال در بدبختی... در تنهائی!

هر موجودي يکي از صفات خدا را داراست، يکي رحمتش، يکي فضلش،
يکي زيباييش... و من يگانگي اش!

من و خدا خيلي شبيه هم بوديم!

هر دو تنها و هر دو دورمان را کساني گرفتند که منکر حضورمان ميشوند!!!

فکر ميکردم تمام شده، يا حداقل ترجيح ميدادم اينطور باشد! تا اينکه نور
محکم خورد پشت پلکهاييم... و فهميدم نه.. اين درست ابتدائي ويرانيست!

رامين نشسته بود روي صندلي... تنش انگار سر بود!! به جايي خيره شده بود و
من که چشم باز کردم نگاهم کرد!

نگاهش را نميخواستم... نگاه هيچ کس را!

تنها يك جمله زمزمه کردم خشدار و پر ضعف تا ديگر اين همه رنجش را در
چشمانش نبينم:

-من تا حالا چندين بار به خاطر «وجود داشتتم» از ديگران معذرت خواهي
کردم! از تو هم معذرت ميخوام..

انقدر دلگیر بود صدایم؟ انقدر ترحم برانگیز که بلند شد کنارم نشست... بغض کرد و صورتم را به دست گرفت و با آن چشمان پر آبش گفت:

-قربونت برم من...

قربانی نمیخواستم... فقط باید میذاشت روی همان مبل، در اغوش پیراهنش تمام میشدم!

مرا مثل آب بین مشتش نگهداشت، درست در آخرین قطرات رساندم به اینجا!

-ولی من تاحالا از کسی تشکر نکردم به خاطر وجود داشتش... از تو ممنونم!

پوزخند بیجانی میزنم و او زمزمه میکند:

-اخره دیوانه هی از بدبختیت مینالی، ا

ینکارارو خودت داری با خودت میکنی!

-میخواستم تمومش کنم! اما انگار پشت هرکاری یه عالمه بیچارگی خودشونو آماده کردن بیان رو سرم..

-اگه قرار باشه هرکاري دوست داري انجام بدي و هيچ عواقبي برات نداشته باشه، ديگه زندگي چه معنايي داره؟

اشك سردم ميچكد داخل گوشم و همانطور كه راه ابريشم اشكم را پاك ميكند لب ميزند:

-اين چه بلايي بود كه داشتني سرم ميآوردني؟

-به سره من اومده..بلا با يه سرعت باور نكردني هميشه داره مياد طرف من..تو از چي ميترسي؟

چند لحظه خيره ام ميشود و لب ميزند:

-من از تو ميترسم.

گريه ميكنم و ميخندم:

-من زورم به خودمم نرسيد ديدي كه..از فاصله ها بايد بترسي !!

-فاصله نه، من از تو میترسم که دلت برای کسی تنگ نمیشه!

سرم را میبرم زیر ملحفه و گریه سر میدهم! از فین فینش میفهمم او هم...

-مدادت افتاد کف ماشین برداشتم...دقت کردم دیدم نه مداد نه پاک کن استفاده نشده...فهمیدم!! او دم خون به قصد کشتنت...خودت زودتر اینکارو کردی!

نفسم بریده بریده میشد:

-کاش نمی رسیدی خونه..

از روی ملحفه لبش را میگذارد روی گونه ام:

-خفه شو عزیزم.

-اون دنیا...اون جهنم قطعا بهتر از این جهنمه..

-معلومه! اونجا حداقل به خاطر اشتباهات خودت میسوزی نه دیگران.

و ارام ملحفه را میکشد کنار! چند ثانیه نگاهم میکند:

-کاش با تنفر ازش جدا میشدی.. اینجوری خیلی راحتتر میگذشت! واقعا عشق انقدر اهمیت نداره که به خاطرش خودتو بکشی..

-فقط به خاطر امیر نبود.. بابات راست میگه من نحسم، بدبختی میارم! هر جا میرم ابر بدبختی و سیاهی ام میاره. باید تموم شم تا بدبختیا هم تموم شه.

اخم میکند:

-بابا؟ اومده بود اونجا؟ هان؟

..-

-باتوام رایحه.. اومده بود خونمون؟ چرا راش دادی؟ بخاطر حرفای اون اینکارو کردی؟ حرف بزن..

- نه فقط حرفای اون نبود.. دیدم داره درست میگه.. حالا مهم نبود از زبون کیه.. راست میگفت.

صدایش میرود بالا:

- غلط کرده.. فقط میخواد تورو تضعیف کنه..

چانه ام میرزد:

-ضعف؟ رامین باتو که رودربایستی ندارم اما من دیگه چي دارم؟ یه زنِ بي انگیزه ي افسرده عاشق که ذره اي اعتماد به نفس نداره... پدرم که نمیدونم کیه، مادرم که اینطور! عمري فکر میکردم برادر دارم.. امیرم که.. رامین... هیچي براي ادامه ندارم هیچي.

-یکبار..

چرا گریه میکرد؟

-یکبار فقط به فکر خودت باش... ادمارو ولشون کن! تورو خدا به حرفم گوش کن.. چرا افسرده اي؟ و چرا نمیخوای اینهمه دود سیاه رو بزنی

کنار!؟

-حتي رمق ندارم از جام بلندشم چه برسه به جنگیدن.

-جنگ چیه دیوانه...همه ما یه وقتایی بوده که حس کردیم تکه تکه شدیم ولی روز بعد این تکه هارو جمع کردیم و چسبوندیم بهم و زندگی رو ادا مه دادیم..این مسئله جزئی از زندگیه..

-کل زندگی من تکه تکه بود..درواقع سالم بودن فقط جزئی از اونه.

-من همینجوری نمیشینم و دست رو دست نمیذارم تا تو دفعه بعد با تیغ و طناب اینکارو به نتیجه برسونی. میریم دکتر و تو مثل جلسه کنکور حق نداری منو بیچونی!

-هرکاری میخوای باهام بکن...

نگاهی به ساعت میکنم هفت صبح بود و افتاب که خیلی تیز میتابید.. صورتم را برمیگردانم..دستان بزرگش را جلوی تابش خورشید میگیرد و صورتم سایه میکند!

-اگه یه کم جریزه داشتم ولت میکردم بری دنبال زندگی خودت.

-تو که ولم کنی زندگی مگه دارم؟

نگاهم میکند و من هم.. ارام بودم، باید بهم ثابت میشد مرگ هم اش دهن سوزی نیست. اما.. کاش سه دنیا داشتیم، اینجا جهنم، آن دنیا هم جهنمی، کاش دنیای سوم قطعی بهشت بود.

-امیرعلی چشم تو کور کرده.. چرا فکر میکنی کسی نمیخواهد؟ نمیخواستم هیچ وقت بگم بهت اما این پسر ما هان بیچاره کرده.. هر روز میاد بیمارستان.. میشینه حرف میزنه، فلسفه میافه! ما هان میخواست... من.. من میخواست! امیرعلیم سره تو با خودش جنگیده و شکست خورده و تصمیمشو گرفته اما دلیل نمیشه که هنوز دوست نداشته باشه.. داره.. باور کن داره! اسم تو میاد شش دنگ حواسش جمع میشه.. چشاش حالی میشه.. اونشب که اومد، میدونست هستی، باور کن میدونست! من خوب یادمه وقتی گفت تنهایی من گفتم من و رایحه تنهاییم! دوست داره اما تصمیمم برای همیشه گرفته! اینارو نگفتم امیدواری بدم، اینارو میگم بفهمی برا خدایا مهمی.. بفهم رایحه! حرفای بیهوده با بارو بریز دور! اینکارارو به خاطر من میکنه.. منم میدونم چطوری جوابشو بدم!

-چطوری جوابشو بدهی؟

-نمیدونم ولی به روزی انتقاممو ازش میگیرم.

-وقتي اونجور تحقيرم كرد و رفت تو يه لحظه فقط يك لحظه ها، دلم
ميخواست به وسيله تو ازش انتقام بگيرم!

لبخند ميزند:

-چجوري!؟

نگاهش ميکنم. چه ميگفتم؟ با تحريك تو؟ يا شايد ازدواج. نميتوانستم چيزي
بگويم و او كه چشمانش ميخندد و لب ميزند:

-به نظر من انتقام بگير.

مثل مجسمه بي پلك نگاهش ميکنم و بعد ارام زمزمه ميکنم:

-هنوزم دوسم داري!

لبخند از همه جاي صورتش پر ميكشد:

-نه.

-مطمئنم!

-دارم ولي اين به تو و هيچ كسي ربط نداره.

-تو بهم دروغ گفتي.

-من نمیتونم مطلقا داشته باشم و مطلقا نداشته باشم..اين تمام مشكل منه! اين ي

ه مريضى مخصوص به خودمه و از اينجور بودنش لذت ميبرم!

با تعجب نگاهش ميكنم:

-مازوخيسي؟ از چي لذت ميبري؟

-از اينكه هم يكي رو داشته باشي هم نه! از اين كشمكش ابدي..اين قرار نيست به تو اسبابي برسونه!

-گفتم ادمايي كه زياد از حد خوبن يه نقص گنده دارن!

-اره دارم.

-من نمیفهمم! واضح حرف بزن..

-میخواهی چیکار؟

-بگو!

-من نمیتونم ..

اب دهانش را قورت میدهد و ادامه:

-بگویه ادم قدیمی و فناتیکم یا مثل امیر..اصلا..من نمیتونم تضمین کنم که روزی گذشتو تو سرت نزنم یا..من نمیتونم با اون همه افتضاح کنار بیام و نمیتونم به طور قطعی هم نداشته باشمت! این به هیچ کسی به خصوص تو ربطی نداره...مهم خودمم که باهاش کنار اوادم..

پرستار داخل میاید...لبخند میزنند! سرنگی از جیبش درمیاورد:

-دکتر بشارت ایشون خواهرتونن؟

چند لحظه نگاهم میکند و بعد در کمال تعجب میگوید:

-نه!

پرستار ابرو بالا میاندازد...میخواهد به سرمم چیزی تزریق کند که رامین
نمیگذارد:

-لازم نیست..

و بعد جوړي نگاهش میکند که یعنی برو..

خودش انژیوکت را در میآورد..پنبه را میگذارد روی رگم:

-نگهدار.

-خواهرت نیستم.

-بلند شو، لباساتو تنت کن بیرمت خونه!

-دیگه نمیخوام اینجا بمونم!

راه رفته را بر میگردد:

- کجا؟

- این شهر و هواش فقط مریضم میکنه! یا شاید من این هوارو الوده میکنم معلوم نیست! اما تجربه نشون داده از هم بدمون میاد.

- یعنی چی؟

- چندین بار پیشنهاد دادی تا برم از ایران...

نفس عمیقی میکشد و من میگویم:

- برم شاید اونجا..

- شاید اونجا خودتو بکشی کسی نباشه نجاتت بده.. ها؟

- داد نزن... نه.. من.. فقط در لحظه تحریک شدم با حرفای بابات... خیلی تحت فشارم نفهمیدم چی شد اینکارو کردم!

-قطعا بار ديگم نميفهمي اما اينكارو ميكني.

-فقط ميخوام از همه دنيا دور باشم..يه جايي كه هيچ كسي منو نشناسه..دلم
ميخواه يکبارم تو عمرم شده كسي منو جوري بينه كه خودم ميخوام..

-من اشتباه كردم گفتم بري...

بهش نگاه ميكنم و همه خيالم جاي ديگرست:

-هميشه دلم ميخواست يه بازيگر معروف بشم، همه منو شاد و موفق و
سرزننده بينن...همه منو الگوي خود شون قرار بدن و از كثافتاي درون زندگيم
بي خبر بمونن..اما من هيچي نشدم..هيچي! حالا ميخوام برم تو دنياي جديد
شايد تونستم يه چيزي از خودم بسازم كه نيست فقط تو ارزوهامه!

-حرفاتو نميتونم باور كنم پر از تناقضه! سر كنكور و درس با همين انگيزه
حرف ميزدي! همه اون كتابارو خوندي و اخرسر با مداد پاك كن نو برگشتي..
حالا هم بعد از يه خودكشي ناموفق داري با اينهمه اشتياق از شروع تازه ميگي؟
ديوونه شدي يا داري منو مسخره ميكني؟

-شروع در كار نيست...زندگي ل*ج*ن من همون ادامه گذشتست! قراره
ادماي داستان فقط عوض بشن! اگر ميخواستم از نو شروع ميكردم همينجا

میموندمو از خودم شروع میکردم اما میخوام برم و این داستان غم انگیزو با
ادماي ديگه ادامه بدم..همین!

-تو فقط قشنگ حرف ميزني!

-اگر قشنگ حرف ميزدم كه ميتونستم امير علي رو متقاعد كنم..

-مشكل اينه قابل باورن اما قابل اجرا نه.

ضعف داشتم و چشمم سياهي ميرفت:

-اون مانتورو ميشه بدئي؟

پشتم ميايستد و كمكم ميكند لباس را تنم كنم:

-فك نكن الكي ولت ميكنم...جايي ام قرار باشه بري خودم ميام باهات..

-بازم ميخواي خودتو دنبال بدبختيائي من بكشي؟

روبه رويم ميايستد و دستم را كنار ميزند و دكمه ام را شروع ميكند به بستن:

-هروقتي بخوای بري میام و مستقرت میکنم...

-تو دیگه زندگی و کارت اینجاست!

-تو ام بمون همه چیز تکمیل شه!

لبخند بیجانی میزنم و یقه پیراهنش را مرتب میکنم..

-پس الکی میگفتی برم؟ تو چقدر دروغگو بودی و من خبر نداشتم.

چشم غره میرود:

-چشمات سیاهی میره؟

دستم را پیشانی ام میگیرم:

-نه خوبم! چیزی نیست..

-الان ضعیف شده بدنت..بریم خونه یه چیزی بدم بخوری جون بگیری!

عين پيرمردها حرف ميزد..

-نه خوبم، تو برو به کارت برس! يه اژانس بگير خودم ميرم.

-بيا بينم حرف ميزني الكيا!

دستم را ميگذارم روي بازويش و سخت به چشمانش نگاه ميکنم:

-يه اژانس بگير و برو سر کار خودت! من چيزيم نيست، از پس خودم برميام!

-اخره..

-فقط يه اژانس بگير!

دل چرکين مرا به خيابان سپرد و من که حس غريبي داشتم! در عرض دو روز
انگار همه تکليف و هدفم روشن شده بود...همه چيز با امدن او زير و رو شد!

به خانه رسيدم، پشت پنجره عريض اشپزخانه روي صندلي چوبي کوتاهي
نشستم و تا شب به خيابان، به اسمان و به شب خيره ماندم!

احساس خشكي ميكردم، انگار خيلي چيزها در من تمام شده بود. گلداني كه خاكش خشك شده، بركه اي كه ابش تبخير شده، برگ محمدي كه گلابش را ميكشند... يکچيزهايي در من به صفر رسيده بود. در اين لحظات فقط ميخواستم تو باشي تا يك دل سير نگاهت كنم، دلم خوش شده بود كه دارم ميروم جايي كه مرا نميدانند! اين جهل ناخوداگاه باعث ميشد من ادم خوبي شوم! و اين باور به طرز معجزه اسايي به من تزريق شده بود! من ميخواستم بروم، حالا ان سر دنيا، يا كلا پرتاب به دنيايي ديگر! مهم رفتن بود اين فعل سنگين و سخت كه من بايد صرفش ميكردم.

پيشاني ام را به شيشه ميچسبانم... و زمزمه "كجايي تو" ام در صداي بوق كشيده تاكسي گم ميشود..

براستي تو كجايي؟ ميخواهم نگاهت را بشنوم، صدايت را بو كنم، نفست را ب*غ*ل كنم و حس را لمس كنم.. كجايي؟ ميخواهم به همين اشفتگي تو را زندگي كنم.

خيال نكن ميخواهم بروم جايي كه از نو شروع كنم و تو را فراموش.. نه سخت در اشتباهي! من فقط ميخواهم بروم يك جاي آرامتر كه كسي دوست داشتنت را از من نگيرد، همين يك چيزي كه از تو در من مانده.

حقیقت همین است ما ادمها را فراموش نمیکنیم ، فقط یاد میگیریم چطور با نبودشان زندگی کنیم. به همین سختی!

جنبه زیبایش هم اینجاست که همانطور که تو او را فراموش نمیکنی او هم تو را... همانطور او تو را مریض کرده تو هم او را مریض خودت کرده باشی..

ولی خوب هیچ وقت چیزهای زیبا برای من نبودند...

قانون چهل و دوم:

اندازه ویروس باشید لااقل!

وارد زندگی کسی میشوید کاری کنید مریضتان شود!

نشسته بودم روبه روی پنجره... به پیرزن ناینبای همسایه ام نگاه میکنم... فکرم جای دیگری بود و چشمانم اینجا!

امروز باید از ساعت سه به بیمارستان بروم! میدانی اطرافیان بر این باور بودند که هوش بالایی دارم و حیف که پزشکی را انتخاب نکردم، به طرز خنده داری

همه دانشجوها در رقابت تنگاتنگی با من به سر میبردند... حالا هر آنچه دوست داشتم مرا میدیدند..

در محیط بیمارستان قابل احترام، همیشه با یک لبخند نرم و ازهمه مهمتر مرا دوست داشتند؟ کسی باورش میشود؟ مرا دوست داشتند!

رامین گفته بود "میخواهی از بابام انتقام بگیری؟ بمون و اینجا کسی بشو برای خودت..."

خندید و البته انتقام به وسیله خودش را خیلی بیشتر دوست میداشت...

شیر ولرم را سرمیکشم و نگاهی به کتابم میاندازم!

رامین راست میگفت کمک به ادمها حالت را خودبه خود خوب میکند...چه کسی فکرش را میکرد، من با آن روحیه به درد نخور و خشک کاری را انتخاب کنم که اولین شرطش مهربانی و ارتباط با دیگران باشد؟ پرستاری!

امیلی همکلاسی ام هر غروب به بهانه ای میاید دم خانه ام، ازم میخواهد قهوه ای بخوریم یا به خیابانها برویم برای پیاده روی و من سعی میکردم روی تمنای دلم مبنی بر رد کردن درخواستش پا بگذارم و ادم اجتماعی و دلپذیری به نظر

برسم...و موفق هم بودم! او هم فضول بود، میگفت پر از رازي و ميخواست از من سر در بياورد هرچور که شده.

در محيط بیمارستان پر اعتماد به نفس بودم، در مغازه ارام و با روحیه مدیریتی و در خانه همانی میشدم که همیشه بودم، بی پوسته، شلوغ و ..عاشق..عاشق!

امیلی میگفت "جنگیدن با کسانی که ازشان نفرت داری اسان است...کار اونجایی سخت میشه که باید با آدمهایی دوست داشتني زندگي ات بجنگي..شجاعت اونجا معنا پیدا میکنه"

من اما جنگ را گذاشته بودم کنار.. سپر انداختم و خنجر از کمر دراوردم، من با خیلی چیزها کنار آمده بودم! اینکه دلتنگی برای چشمهایش را با عکسهای بزرگی که ظاهر کرده و به دیوار کوبیده بودم جبران کنم و یا صدایش را با گوش دادن به موسیقی که مرا یاد او میانداخت! عطرش همراه بود و پیراهنش تنم!

من از به بند کشیدن خودم به یاد او لذت میبردم...

من همیشه به یادش بودم فقط گاهی از خودم دلگیر میشدم که در ذهنم کمرنگ میشد...بعضی لحظات باید به من زنگ میزد و یادآوری میکرد که دوستش داشته باشم، این روزها به خودم هم نمیرسیدم!

کسي محکم به در میکوبید و صدای گریه کودکی میامد... اینجا مثل يك شهرک کوچک بود که همه همدیگر را میشناختند.. دیگر برایم عجیب نبود که روزي چندین بار غریبه ها به خانه ام بیایند.. زن تپل با موهای بورش دخترش را روي دست گرفته بود و بسیار پريشان.. میگفت نمیتواند دستشویی کند و موقع ادرار کلي درد میکشد!! بچه از گریه سرخ شده بود روي کاناپه میخوابانمش..

دستی به صورتش میکشم:

-چه مدت اینجوریه؟

-يك هفته پیش پدرش بود، دیشب تازه آوردش و از صبح همینه!

لهجه بشدت انگلیسی اش فهم حرفهایش را برایم سخت میکرد..

تب داشت و از علایمی که میگفت احتمال عفونت ادرار وجود داشت.

-من خیلی نمیتونم کمک کنم.. باید ببرنش پیش متخصص اطفال!! شاید فقط سیستمیت باشه و مثانشو درگیر کرده.. باید ببرنش بیمارستان تا عفونت کلیش

رو هم درگیر نکنه! تگرم نمیتونید برید برای پیشگیری فعلا به مدت هفت تا چهارده روز انٹی بیوتیک تزریقی یا خوراکی بهش بدین!

گریه اش بند امده بود... مادرش پشت هم حرف میزد و من به چشمهای کودک نگاه میکردم که مرا بشدت یاد المیرا میانداخت... نفهمیدم چطور تشکر کرد، چطور رفت و من چطور نشستم روی مبل و به روزهایی فرو رفتم که المیرا را داشتم و دلهره از دست دادن تورا! چهار سال پیش در همین روزها بود که رامین مرا از کف خانه جمع کرد... همین حوالی بود که پدرش همه باورهایم را ریخت و من کسی شدم که حالا هستم!

ساعت سه و باز یادم رفته بود... بسرعت حاضر میشوم کیفم را میزنم زیر ب*غ*لم و همانطور که در را میبندم، میدوم! میدانم مثل همیشه دیر به اتوب*و*س خواهم رسید... پیرزن همسایه روبه رویی به گلهایش اب میدهد با ان لبخند فلفل نمکی اش برایم دست تکان میدهد و داد میزند "بازهم دیرت شده"

در لحظه آخر میرسم مسافت کوتاهی را دنبال اتوب*و*س میدوم و بالاخره سوار میشوم...

نفس نفس میزد و خوشحال از اینکه همین اتوب* و*س ابي را به موقع صید کردم! اميلي از آن دخترهاي عياني و تنها بود.. با ماشین خصوصي میبردند و میاورندش چون پدرش از ادمهاي گنده و سیاسي بود و من هیچ وقت ازش نپرسیدم که چکاره است تازه بشدت با رشته تحصيلي امي هم مخالفت میکرد اما او راه خودش را میرفت، بي تلکف و خاكي و فضول و همیشه خندان.. و البته بيزار از خانه و ثروت و انهمه بند و بساط.. از وقتی يادم میاید از همان روزهايي که تلاش میکرد خودش را به من بي حوصله بچسباند از رویاهايي میگفت که ما هر لحظه انرا زندگي میکردیم!

میدید با اتوب* و*س رفت و امد میکنم و لبخند میزد و میگفت "چقدر قشنگ میشد.. يکي باشه که از ایستگاه اتوب* و*س تا خونه براش بدوي و نفس

نفس بزني تا زودتر از اون برسي و يك قهوه داغ درست کني قبل از آمدنش!"

ان اوایل رویاهایش را در دلم مسخره میکردم، که او در چه فکري بود و من در چه فکري... اما امروز همه چیز فرق کرده.. مگر غير از این که کسي را داشته باشي در چهارديواري ليموبي و تمام دغدغه ات داشتتس؟ مگر ادم چه میخواهد از این دو روزه زندگي لعنتي؟! مگر من چه میخواستم جز امير؟ انهمه جلز و ولز و فرار و مريضی و روح داغان چه طلب میکرد جز اميرعلي را؟

چقدر پوستم شفافتر و حال چشمانم بهتر شده بود! ان اوایل چطور بودم؟ نمیتوانم درست بخاطر بیاورم اما رامین مرا برد پیش یکی از دوستان روانشناسش... اولش مقاومت میکردم و مثلاً قرار بود همه چیز را خودم بسازم اما نمیشد انطور خراب و بی خواب و بی جان نمیشد!!! سه ماه و ده روز میشود که دیگر روح و روانم به فرصها نیاز ندارد و دکتر عزیزم گفت خوبم.. دقیقاً جمله اش را به خاطر دارم "تو کاملاً خوبی" کاملاً خوب بودم!! و هیچ کسی نمیتوانست دیگر به من بگوید مریض... امیر هزاران بار، صدهزار بار وسط دعوا وسط خنده... او میگفت که مریضم. رامین هم و حتی ماهان... و حالا دیگر خوب نبودم، کاملاً خوب بودم.. کاملاً ها!

روز اول، رامین را پیچاندم و در شهری خودم را گم و گور کردم که نه او مرا بلد بود و نه من او را... اما خیلی زود باهم کنار آمدیم برعکس آن تهران الوده که فقط یاد گرفته بود مرا از خودش برانند..

ولی من دیگر آن رایحه پوست کلفت و خشن نبودم، حالا دلم نازک شده بود و احساسات مرا روی انگشتش میچرخانند.. و این رایحه حتی روز اولی که وطنش بیرونش کرد دلتنگ شد.. واقعا دلتنگ شد... آدمیزاد همین است در سور رفتن میر* ق* صد در سوگ برگشت میگیرید.. به همین مسخرگی!

نمیدانم ادمهای دیگر هم اینجور هستند یا نه. ولی من همه اش دلم میخواهد بروم، از هر جایی که هستم، حتی وقتی تازه رسیده ام. بیمارستانم عجله دارم تا بروم، به خرید میروم میخواهم هر چه سریعتر برگردم.. باشگاه میروم دلم میخواهد ساعتها به سرعت باد بگذرند.. هیچ کاری هیچ جای دنیا منتظر من نبود اما میخواستم بروم!

کلا از وقتی یادم میاید میخواستم بروم.. فقط نمیدانم کجا و نمیدانم چرا!

ساعت چهار صبح است، لباسهای فرم را داخل کمد کوچکم میگذارم و امیلی از آن سوی راهرو به رویم لبخند میزند و من به تکان سرم اکتفا میکنم! حتما دوباره قصد داشت باز خواستم کند که چرا پریروز در را باز نکردی و به زنگهایم پاسخ ندادی..

اما خوب.. من خوب بودم ها.. خیلی خوب شده بودم فقط بعضی روزها از همان صبح کس دیگری میشدم.. همان دیوانه زنجیری، همانقدر ناامید، همانقدر مریض... میروم زیر پتو و چنان زار میزنم که خدا میداند.. من دیگر چیزی نمیخواستم و فقط دلم برای همان از دست رفته ام اینطور به در و دیوار میکوبید! گاهی که *و*شش به سرم میزد و کاری از دستم برنمیامد!!! امروز هم همان بلای آشنا به سرم آمده بود و فردا صبحش همه چیز باز رنگی بود!

من میدانم این روزها هم تمام میشوند همانطور که انهمه بدبختی تمام شد.. و
من به سرعت روبه راه میشوم اما هر چند وقت یکبار خودم را اماده میکردم که
این حال همچون طوفان به سمتم میامد و مرا با خودش میبرد!

چقدر ادای زندگی کردن را درآوردم و نشد که نشد.. اما حالا همه چیز عوض
شده..

دستش را میاندازد زیر بازویم:

-گیرت انداختم!

لبخند میزنم و با تکان سر برای سوپروایزر بخش بیمارستان را ترك میکنیم..

با همان نشاط ذاتی اش از مهمانی پریشبش تعریف میکند.. عقب عقب میرود
و عادت دارد دستانش را مثل چرخ و فلک در هوا تکان دهد...

زیبا بود واقعا زیبا بود و من به هر مردی که او را میدید حق میدادم که دو ستش
داشته باشد.. از مرد پنجاه ساله ای میگفت که برای ازدواج با او حاضر بود تمام
ثروتش را به نامش بزند اما.. دل او چیز دیگری میخواست!

مثل من که دلم مردی را طلب میکرد که خیلی از من دور بود.. که خیلی برای من زیاد بود! هم از جغرافیای احوال هم از تاریخ زندگیم دور بود.. خیلی دور!

من عاشقش بودم و او دوستم داشت اما نه به اندازه کافی! نه به اندازه ای که چشم رو همه چیز ببندد و مرا به یک مشت قانون و اعتقاد ترجیح دهد..

اما.. اما.. اما اینکه او به اندازه من دوستم ندارد دلیل نمیشود که هر روز عاشقتر نباشم و یا فراموشش کنم!

اگر اینجایم و اگر دارم برای خودم تلاش میکنم نمی به انگیزه اوست.. از یادم نرفته که او از آدمهایی که جنم دارند و پیشرفت میکنند خوشش میاید! اگر میفهمید در سم تمام شده، حالا یک پرستار هستم که خیلی خوب یاد گرفته مهربان باشد و لبخند بزند، به آدمها کمک میکنم و آدمها دوستم دارند.. اگر اینهمه تغییر را میدید هنوزم مرا غیر قابل بخشش میافت؟ قبل از آمدنم به اینجا روز آخر رفتم دم خانه.. ساعتها ایستادم و فقط از دور برای آخرین بار دیدمش.. نمیدانی چقدر دیدنش از دور لذتبخش است.. وقتی حواسش نیست، وقتی تو را نمیبیند و با غرض و مرض نگاهت نمیکند...

وقتی میروی برای آخرین بار ببینیش انقدر بهت فشار میاید و از درون میجوشی که ۱۰ سال پیر

میشوی! تک تک سلول هایت میگویند بمان ولی مغز میگوید باید رفت.

و من برای اولین بار.. باور کن برای نخستین بار به مغزم گوش کردم! و از روزی که از گیت عبور کردم و به این کشور پا گذاشتم، احساسم برای ادمها رفت ان عقب عقب ها و فهمیدم که راه بقایم همین است! فهمیده بودم فقط خیلی دیر فهمیده بودم!

اصرار بی حد امیلی را رد میکنم، دلم میهمانی نمیخواست، دلم ر*ق*ص و اواز نمیخواست، فقط دلم میخواست بروم خانه.. پیراهن اییم را بپوشم، روبه روی پنجره بنشینم و کتاب بخوانم و خودم را بگذارم جای آن شخصیت خوشبخت زن و فکر کنم امیرعلی هم همینقدر مرا میخواست و حداقل در رویا ما کنارهم خوشبختیم.

اگر میخواستم خدایی کنم و به هرادمی یک صفت ویژه بدهم به مادرم عفت به رامین لبخند و به خودم فقط کمی از تو را میدادم!

و اما به خودت بخشش را، شاید مرا میبخشیدی، شاید!

به محض رسیدنم لبتاب را باز میکنم و تماس تصویری را فعال... آنلاین بود و لبتاب را گذاشته روی شکمش و دنبال خودم میگردد... دارم دکمه های پیراهنم

را مینددم.. سیبی بر میدارم و همانطور که با دندان نگاهش میدارم مینشینم لبتاب را میگذارم روی پایم و نگاهش میکنم! رامین عزیزم، چشمانش قرمز بود و موهایش ژولیده... سیب میخوردم و جواب نگاه پر لبخندش را با نگاه میدادم!

-امروزم خوبی؟

پلک روی هم میگذارم:

-تعداد روزایی که خوبی خیلی داره زیاد میشه، من خیلی خوشحالم..

-نمیای پیشم؟

-تو که دیگه تمومی.. تو چرا نمیای؟

-نمیدونم!

-خانوم پرستار من!

لبخند میزنم...

-باز تنهایی... با کسی نیستی؟

چندبار موهايش را عقب جلو ميكند:

-باز تو مسائلي كه به تو ربطتي نداره دخالت كردي؟

-رامين..

-نه با كي مثلا!

شانه بالا مياندازم:

-مثلا طناز..

ميخندد بلند و صدا دارد:

-هنوز يادته اونو؟ بابا تو عجب خري هستي...دوسال پيش نامزد كرد تموم شد رفت..

-از بس بي عرضه اي.

-تو چي؟ اونجا کسي رو بدبخت نکړدي؟

لبښند کجي ميزنم و دو دستم را روي سرم ميگذارم و به ديوار تکیه ميدهم:

-يک هفته پيش دقيقا همين سوالو پرسيدي اما بايد بگم حتي فکرشم نکن که ذره اي عشقم بهش کم شده باشه!! هيچکسي جاشو نميگيره و من با همه چيز منطقي برخورد کردم جز اين! جز امير..

فقط سر تکان ميدهد و ميگويد:

-از الميرا خبر نداري؟

-هفته پيش باهم حرف زدیم!

-از امير چيزي نميگه؟

-نه ولي من دلم ميخواه تو بگي!

-چي بگم؟

- چیه کار می‌کنه، حالش چطوره؟ از کار و بارش از... از زندگی احساسش... همه چی!

- تو همه چیرو نمی‌خواهی همون اخیری مد نظرته..

- حالا هرچی!

- جدیداً رفته تو نخ فروش خونه... می‌گه نمیتونه اونجا زندگی کنه! یکمم دیوونه شده! ولی واقعا هیچ چیز جدید درباره امیر وجود نداره، همونه دست نخورده!

منظورش از دیوانه را نفهمیدم اما گفتم:

- امیدوارم دلش دست نخورده باشه!!

- سبیم بعد یه مدت کرم میافته این که دله ادمیزاده!

- برعکس حرف می‌زنی.

- توام که خودتو معطل این دیوانه کردی.. ببینم باهم هماهنگ نکردین؟؟ اینا نقشه نیست؟

باز میخندم اما در دلم اشوبیست... لبخندش نم نم میریزد و زمزمه میکند:

-برا من که دیگه نخند رایحه...

-نمیخواستم بهش آسیب بزنم! چرا اینجوری شد؟

-امیرم ضعیف بود، خیلی!

بغضم را قورت میدهم:

-فقط میخوام یه بار دیگه ببینمش، واقعا فقط همینو میخوام!

-اونموقعی ام که ایران بودی هر بار آخرین بار بود، اما دل عاشق که اینچیزا

سرش نمیشه.. دیدنش مته خواب دم صبحه...هی میگی فقط پنج دقیقه دیگه،

هی میگی فقط یه بار دیگه!

لبخند میزنم و او میگوید:

-امیرو ولس کن، از کارت بگو! میتونی با ادمها ارتباط برقرار کنی؟

-مگه هیولام؟

-نه خوب میخوام ببینم میتونی مژه این خانوم پرستار بخش ما از اون لبخندای
سحر امیز بزنی و قربون صدقه مریضا ببری؟

-لبخند سحرامیز میزنه؟ پس قطعا دندوناش لمینیته!

میخندد و من جدیتر میگویم:

-لازم نیست برقرار کنم.

-برای اینکه بتونی حالشونو خوب کنی باید با روحشون ارتباط بگیری..

-همش چرنده، من میرم به اتاقشون، چکشون میکنم، سرمشو،
حالشو...علائمو با مریضی تطبیق میدم، یا میمیرن یا خوب میشن و میرن

و سلامت!

-تو خداشونی، باید مهربونتر باشی!

-خداها مهربونن؟

-بیخیال! من دلم برات تنگ شده...زودتر تمومش کن برگرد!

-اونجا کسی منتظرم نیست، هیچ کسی علاقه ای به دیدن من نداره!

-من هویجم؟

-فقط تویی..

-و این کمه؟

-نه ولی تو میتونی بیای اینجا و همدیگرو ببینیم!

-دلت برای اینجا تنگ نشده واقعا؟

-معلومه که تنگ شده.ولی...

-ولی نداره! سریعترا جمع جورکن خودتو...

-ببینم روزا چجوری پیش میره حالا...

-هنوزم ميري شيريني فروشي؟

-سه روزه نه!

يك سالي ميشد به طور پاره وقت در شيريني فروشي نزديك خانه ام كار ميكردم...اول كارهاي خدماتي ميكردم...و حالا صندوق دار بي انضباط! فقط روزهايي كه بيمارستان نميرفتم و نبايد در خانه ميماندم! صاحب مغازه دوست اميلي بود و به هر ساز ناكوك من مير*ق*صيد...چون قول يك شب شام با اميلي را به او داده بودم! بعد از يكسال كه درخواستش را رد كرد هنوز نااميد نشده بود!غريبي ها بي وفاهستند، بي احساس اند و زود همه چيز را فراموش ميكنند..با اينهمه يكسال است دنبال او ميدود و امير كه مرا تمام و كمال در مشقت داشت اينطور رهايم كرد! بعضي چيزها ربطي به سرزمين و جغرافيا نداشت...شايد من انقدرها كه بايد براي نگهداشتن او جذاب نبودم!

-بيرون رفت كردن؟

-نخير!!

-باز موجي شدي؟

-نه ولي با اين حرفات موجيم ميکني!

چند لحظه نگاهم ميکند و نفس عميقي ميکشد و زير چشمان سرخ و بيمارش
را فشار ميدهد:

-بابا بيمارستانه.

-چش شده؟

-سکته کرد!!

ابرو بالا مياندازم:

-انقدر سکته کرده که اين يکيم مته سرماخوردگيه براش.. اينم عاقبت ادم
خودخواه!

-به چند سال پشت فك کني ميبيني چيزي از باباي من کم نداشتي!

-اره.. به قول تو ادماي زيادي رو بدبخت کردم.

-منم تو زندگيم خيلى اشتباه كردم خيلى به خودم لطمه زدم ولي نداشتم ندونم
كارى من باعث زحمت بقيه بشه. تقاصشو خودم دادم...

-دوباره داري سر اين دملو باز ميكني؟ ولي بدون اين چركا ديگه منو از رده
نميكنه!!! همه چيز برام تموم شده..تو بيخودي همش زن.

-من كه از خدامه..

گازي به سيم ميزنم!

-بيا..

دهانم از جنبش ميايستد، چشم تنگ ميكنم و همانطور كه سيب را كنار دهانم
نگه ميدارم ميگويم:

-تو چت شده؟ يك ماهه همش ساز برگشت ميزني!!! تا الان كه همه چيز
ميزون بود چي شده؟

-چيزي نشده فقط..

خم ميشوم جلو:

-فقط چي؟

-شايد بابا...چيزيش بشه!

-...

-فقط نميخوام تنها باشم تو اون شرايط...

-مطمئني فقط همينه؟

چند لحظه به چشمان مشکوکم خيره ميشود و زمزمه ميكند:

-نه!

کلافه موهاهيم را پشت گوش ميزنم و لبتاب را از روي پايم زمين ميگذارم:

-چته رامين! حرف بز...ماهان کاري کرده؟ اذيتت ميکنه؟

-نه بابا اون بيچاره که کاري نداره!

-د جون بکن..

-هیچی بابا..یه چرتي گفتم!

-امکان نداره..رامین چرا اینجوري میکني؟

عصبي ميشود:

-به پير به پیغمبر هیچ قضیه اي نیست..دل من برات تنگ شده..همش بهانست!

-باور نمیکنم..

-به باور تو نیاز ندارم!

نمیدانم با چي بازي بازي میکرد من هم به سر پایش نگاه میکنم و ساکت میمانم! طاقت نمیآورم:

-این کارو میکني برگردم؟

-من کاري نميکنم اما ميگم برگرد..

-اوکي

-اوکي يعني چي؟

-يعني قبول ميکنم اينقدر مزخرف حرف بزني..خدافظ

و بي حرف ديگري لبتاب را ميبندم...چند نفس عميق ميکشتم...بايد به خودم مسلط ميشدم..اما دلم..اما دلم..

چيزي شده بود که اينطور نگاهم نمیکرد و انقدر نامطين بود!! کاش دهان لعنتي اش را باز میکرد! همش به خاطر پدرش بود؟ باور نمیکردم..کاش ميمرد و رامين..نه نه! نبايد ديگر ارزوي مرگ هيچ ادمي را ميکردم...

بايد يادم بماند با شکستن پاي ديگران راه رفتن من بهتر نخواهد شد..بايد يادم ميماند....

قانون چهل و سوم:

وقتی دلت داره از جاش کنده میشه، وقتی آشوبی، وقتی احساسات دارن خفته می‌کنند به عقل و منطق پناه ببر؛ شاید درمان قطعی نباشه اما التیامه

امروز غذا گوش دادم. فیلم خوردم. روی مبل دویدم. رختها را اب دادم و گلها را در ماشین رختشویی انداختم! اما همش حواسم به يك "نه" بود.. به رامین به حرفهایش!

يك هفته گذشته و رامین خودش را گم و گور کرده تا در دسترس نباشد.. نمیدانم دقیقا دارد چه غلطی میکند اما لحظه ای نیست که فکرم مشغولش نباشد! کسی مرده بود؟ دیشب با المیرا صحبت کردم، چیزی از امیر نگفت و من خجالت میکشیدم پرسم. حالش خوب بود و فهمیدم هوای طرف آنها کاملا افتابییست! از مزده میگفت و اینکه دلش بچه دیگری میخواهد! از من پر از اشتباه راهنمایی میخواست! باورت میشود؟ از من..

و من هم با انهمه عذوفت و مهربانی ذاتی ام که همه را دلسرد میکرد، گفتم "بچه دار شدن واقعا تصمیم شخصیه. نمی‌تونی به کسی بابتش اطمینان بدی یا برحذرش کنی."

و او خیلی احمق بود که فکر میکرد با رویای <دو بچه با همبازی شدن تنها
نمیمانند> آینده اش را تضمین میکند، اما با این کار کاخ بدبختیهایش را با
دست خودش میساخت..

"ما فقط صدای والدین راضی رو میشنویم، پشیمونها که حرف نمیزنن"

چیزی نگفت و من حس کردم در دلش میگوید <لعنت به ان زبان تندت>

اه خدایا این جمله بندی های بیرحمانه را از من بگیر! بدی زبان تیز این است
که همه را از خودت دور میکنی، خویش هم این است که همه را از خودت
دور میکنی! و من برای اینکه اینهمه سرد و ناامید کننده نباشم و به قول امیلی
مطبوع بنظر برسم، خندیدم و گفتم "ای گل بگیرن اون دلو که اولش با اشتیاق
میخواه بعد اومدنش به غلط کردن میندازت"

خندید! دلم برای خنده هایش تنگ شده بود، و برای امیر.. و برای نگاهش و
دستاش.. اما چیزی از تو را داشتم که خیلی مهم بود... خاطرات! هیچ چیز
نمیمانند جز خاطره.. که انهم اگر نمیمانند معلوم نبود حالمان بهتر بود یا بدتر.

میدانی؟ خاطرات مثل نمک اند وقتی هستند زندگی دلچسب تر است اما
وقتی زیادی از حد باشند سم اند... سم!

و به قول ماهان ، من سم خودم را انتخاب کرده بودم ، انهم تویی...

رو به روی دریاچه مصنوعی نشسته ایم! امیلی از پسری میگوید که همه فکرش را درگیر کرده، به نظر عالم و ادم احمقانهست اما من میگویم عاشقانهست.. فقط عاشقانه!

پسرک هشت سال از او کوچکتر است و در کتابخانه اصلی شهر کتابدار! صبحها از لای افکارش بیدار میشود به کتابخانه میرود و تا شب بین ورق ورق افکار آدمهای دیگر هیچ کار مفیدی جز چیدمان آنها بر اساس موضوع ، الفبا و نویسنده ندارد! به همین سادگی..

میگفت از پا عاشق شده! احمقانهست اما اول عاشق ساق پای امیلی شد، وقتی هر روز یک جفت کفش ابی با آن پاهای سفید و براق از پشت یک دیوار پاراوان مانند و کشویی میآمد، سه قدم به راست، صندلی را عقب میکشید و مینشست تا دقیقاً ساعت پنج غروب، ماشین مخصوص میآمد دنبالش!

بعد از پاها عاشق کله امیلی شد..نکه قیافه اش را دیده باشد نه..لیست کتابهایی که میخواند را درآورد...او قبل از اینکه امیلی را ببیند عاشقش شده بود!

میدانی انها در يك دنیای فوق مدرن يك زندگي فوق سنتي راه انداختند با دیوانه بازی های مخصوص خودشان!!

نامه کاغذی مینوشتند، يك ماشین تحریر روی میزشان گذاشته بودند، سیگار برگ میکشیدند و آخر هفته ها با يك سبد اغذیه به گندمزار خارج شهر میرفتند!

انها هم اینطور عاشقی میکردند، قدیمی، نوستالژیک، مخفی و شاید پر از عقده! عقده چیزهایی که ندارند مثل من که امیر را...

عشق زیاد است اما باید ببینی کدامش تورا ادم بهتری میکند و با سر بدوی دنبال همان!

کتابدار با آن کله ای که از هزار کیلو متری بوی قرمه سبزی میداد حال امیلی را خوب کرده بود، خوبتر کرده بود... چرا باید خرابش میکرد؟

و من امیر را میپرستیدم، چرا او خرابش کرد؟

در واقع چرا خرابکاری های مرا با ملات و سیمان و اندکی بیخشش سرهم نکرد؟ لعنت بهش اگر میتوانست و نکرد.. لعنت!

میزند به شانه ام:

-کجایی؟

دست میزنم زیر ب*غ*لم و سرم را به نیمکت تکیه میدهم:

-همینجا اما روحم....

-چرا نمیری؟

-کجا؟

-همونجایی که روح هست.

-دیگه تحمل ندارم! اگر برم، دوباره ببینمش و همه چیزی که تو این چندسال ساختم اوار بشه چیکار کنم؟ واقعا جون ندارم..

-سرطانی شدی!

و میخندد...راست میگفت فکر میکنم سلول های دوست داشتن تو سرطانیست..اینطور که بی مهابا تکثیر میشوند و بی اجازه و پراز درد تمام مرا

فتح میکنند... عزیزم آرامتر! من خیلی وقت است در این جنگ پرچم سفیدم را بالا گرفته ام!

-رایحه! تو همه چیزو رد کردی، بیا این ادمو برای خودت حل کن! یکبارم که شده برای همیشه...

فقط سر تکان میدهم اما او نمیداند بین حل کردن و رد کردن یک دنیا فاصلست... دستم را بگیرد:

-آخرین باری که دیدیش واست ارزوی خوشبختی نکرد؟

نیشخند میزنم و او دستم را فشار میدهد:

-اگر نکرد نشونه خوبیه! وقتی واست ارزوی خوشبختی میکنه دقیقا همونجا باختی... اما نکرد، دلش نمیومد با کس دیگه باشی و اونم خوشبخت!

به افکارش میخندم...

-به من نخند به خودت بخند که ازش فرار میکنی!

دقیقا کاری که من داشتم میکردم همین ب

ود فرار!

-نکنه تو خودت اصلاً تمومش کردی؟

-چرا باید اینکارو کرده باشم؟

شانه بالا میاندازد:

-چه میدونم! خیلی وقتاً ما خودمون رابطه رو تموم میکنیم صرفاً برای اینکه
ابتکار عمل رو از طرف بگیریم و اونى که کات میکنه خودمون باشیم نه اون.
مریضیم.

میخندم، اما دیگه مریض نیستم!

-لازم نیست همه زندگیتو ببری! یه چمدون کوچیک و جمع جور جمع کن!
کلیدتو بذار زیر گلدون، من گلهای زشتو اب میدم!

-نمیتونم..

-برو برادرتو ببین و اگر اوضاع وخیم بود زود برگرد!

-تو به چي ميگي وخيم؟ من به دیدنش ميگم وخامت... من ميترسم دوباره ببينمش، اون منو نبينه و اون درد قديمي نخواستن پيچه تو همه جونم و باز چهارسال ديگه صرف ساختن خودم بکنم! من مثل هميشه با همون خودخواهي ذاتي بيشتري از هرچيزي نگران خودمم..و اون... که..نميدونم خداياي من!

دستي به پيشاني ام ميكشم:

-ببين منو...

برميگردم سمتش:

-من نميدونم چه اتفاقي قراره بيافته برات..اما ميدونم تو خيلي عوض شدي، خيلي زياد! انقدر که اين دختر و نميتونم با روزاي اول ورودش به دانشکده مقايسه کنم! پس قطعا در مقابل اون هم همه چيز که نه اما چيزهايي عوض شده! با نشستن اينجا و ناله کردن چيزي تغيير نميکنه بايد باهاش روبه رو بشي..

راست میگفت عوض شده بودم، دیروز بچه‌ی پنج ساله‌ی ای را دیدم که روی تخت تزریقاتی خوابیده و شلوارش را هم کشیده بود پایین و منتظر دکتر بود تا بیاید آمپولش را بزند، به نظرم در آن لحظه غمگین ترین عنصر هستی محسوب میشد... اما آن روزها رایحه‌ی ای که زانویش را ب*غ*ل کرده و گریه کنان روی مبل مچاله شده و تو را ندارد انتهای غم بود... به همین شفافی..

- چرا اصلا باید حلش کنم؟

عصبی میشود، از آن اتفاقاتی نادر:

- چرا؟ چون شاید اون سر دنیا اون ازدواج کنه خانواده تشکیل بده اصلا تورو یادشم نیاد بعد اینجا تو با یه پیراهن و دستبند تارک شدی و همه ادمارو پس میزنی؟ نمیدونم شاید تو فرهنگ شما این نشانه وفاداریه اما من میگم این یه جور خودکشیه، تدریجی و اروم! تو داری فرصت زندگی کردنو از خودت میگیری... به اون وفاداری اما به خودت خیانت میکنی!

میدونی چندتا کیس مناسبو الکی و بی دلیل پروندې فقط به خاطر ادمی که معلوم نیست در چه حاله و ایا در فکر هست یا نه؟ یا بندازش دور یا نگاهش دار نه خاطراتشو.. خودشو.. برای همیشه!

اميلي از همان راه دور از امير علي خوشش نيامد... ميگفت ادم ظالميست كه
تورا به اين روز انداخته، اما اينبار حرفهايش بوي غرض نميداد و از سر كينه از
امير نبود!

- اصلا شايد نينمش...

- مگه نميگي دوست برادرته و باهم در ارتباطن؟

- چرا اما براي اون پيچوندن و نديدن من خيلي راحت.

لب روي هم ميفشارد:

- بيرحم.

- ديگه نميخواهم خودمو كوچيك كنم!

پايش را ميكوبد زمين:

- همينه... منم همينو ميگم افرين.. برو! فقط با نگاهت صداش كن، اگر شنيد
كه بايد جوابتو بده.. اگر نه كه كره.. كر!

بعد از آمدن به اینجا زندگیم خالی خالی بود... مثل بیابانی بی آب و علف، بی سکنه، بدون امکانات اولیه! امیلی اولین کسی بود که آمد و خانه اش را درون من ساخت! وقتی امدم و دورم را دیدم که انقدر خلوت است فکر کردم امیر علی مگر چند نفر بود که وقتی رفت زندگیم اینطور خالی شد؟ نمیدانم شاید هم من رفتم.. چه اهمیتی دارد دیگر؟ مهم رفتن است که مثل یک ماه گرفتگی بدچهره روی پوست سفید، بین ما افتاده بود!

به خانه رفتم، لبتاب را باز کردم و رامین که بازهم آنلاین نبود.. درش را محکم بستم و بجایش در کمد را باز کردم و هرچه لباس بود ریختم بیرون...

میخواستم از دنیای مدرنم بزنم بیرون... عشقهای نوستالژیک، انتخابهای احمقانه، خوشبختی های بیمزه...

قانون چهل و چهارم:

زندگی لعنتی یک سیگار لای انگشتش گرفته، صورتش را با چاقو خط خطی کرده و پر اخم سر کوچه نشسته تا رد میشوی برایت قلدری کند.. اما اینبار تو برایش زیر پای بگیر..

نشسته ام روی صندلی فلزی فرودگاه و به چمدان قرمز رنگم چشم دوختم و اجازه دادم هواپیما بی من بپرد! همین است باید بگذاری یکسری چیزها ببرند تا تو باز سقوط نکنی...

انقدر ترسو بودم که شوق دیدار اوهم نمیتوانست مرا متقاعد کند.. تاکسی میگیرم و به خانه برمیگردم تا فکر کنم بینم باید چه غلطی بکنم.. لبتاب را باز میکنم.. آنلاین نبود همچنان

.. بهش پیام میدهم "من دارم برمیگردم مگه همینو نمیخواستی؟ در اون لبتاب کوفتیتو باز کن"

سین کرد اما جواب نداد بجایش بیست دقیقه بعد بالاخره آنلاین شد... سرش داد میزنم:

-تو غلط میکنی تو چون من خوره میندازی بعد میری گم میشی..

میخندد..

-نخند لعنتی!

-حوصلتو نداشتم..

ابرو میاندازم بالا و به دیوار تکیه میدهم:

-ا؟ به همین اسونی؟

دستانش را از هم باز میکند و انگار که خستگی اش را در میکند، ته خنده ای دارد چشمانش:

-از اینم اسونتر!

عادل اندر سفیه نگاهش میکنم و به لباس تنم اشاره میکند:

-جایی داشتی میرفتی؟

نیشخند میزنم:

-اره داشتم میومدم پیشت...

به سرعت خودش را جمع و جور میکند و جدی نگاهم:

-شوخي ميکني؟

-من با تو شوخي ندارم!

-رايحه..

-ولي نتونستم و هوايما پريد و من مثل مجسمه نشستم رو صندلي و به تابلوي پروازها نگاه کردم!

-تو غلط کردی...

-غلط کردم که بليت گرفتم يا غلط کردم که گذاشتم بليت بي اعتبار شه؟

-غلط کردی که براي اومدن شك کردی...

-اوهوم!

داد ميزند:

-زهرمار..اگر ميتوني کنار بيای با اين قضيه زودتر اينكارو بكن...وگرنه ديگه حوصله ناله هاي تو رو ندارم!

سرم را بدست میگیرم و زمزمه میکنم:

-نمیتونم کنار بیام.

او که نمیفهمید کنار آمدن با آنچه هیچ وقت نداشتی خیلی اسانتر از کنار آمدن با چیزیهست که از دست دادی...اگر طعم داشتنش زیر زبانت نمیرفت...اگر دلم برای دوباره دیدنش اینطور به رکوع و سجود نمیافتاد کنار آمدن راحتتر میشد! حالا کنار آمدن یا...

کنار رفتن؟ مسئله این بود.

-رایحه..واقعا دیگه حوصله بحث باهاتو ندارم..تا الان بیمارستان بودم! بابام اصلا خوب نیست.

-یعنی چی؟

-یعنی با دستگاه زندس...

باور این که انهمه غرور و تکبر به واسطه چیزی جز خودش در این دنیا مانده
باشد برایم سخت بود!

-زودتر بیا..اگه میتونی برو الان بلیت بگیر برای نزدیکترین پرواز.

-میمیره؟

چند لحظه نگاهم میکند:

-عملا مرده...

لب روی هم میفشارم..کاش تردید لعنتی را کنار میگذاشتم.

-خوشحالی؟

-واسه چی؟

دستی دور دهانش میکشد:

-هیچی..

-براي اينكه داره ميميره؟ نه واقعا نه.. ناراحتم نيستم! انقدر برام بي ارزش شده
كه درموردش كاملا بي حس و خنثي ام!

-بيخخش..

-شايد اونم... صاف افتادم وسط عشقش! زندگي پسرشو خراب كردم و مجبور
شد تحمل كنه.. ير به ير شديد.

-همه اون كتكاي ناحقي كه خوردي..

-مگه كتك به حقم داريم؟

لبخند ميزند:

-اره.. وقتي اينطور حرف ميزني، انقدر اروم... و اداي خانوماي تحصيلكردو
درمياري.. گاهي اوقات حقه كتك بخوري!

-ادا؟ فكر ميكني الكي مدركمو گرفتم؟

سر تكان ميدهد و چند لحظه نگاهم ميكند و من ميگويم:

-اگر پیام و دو باره بریزم بهم...خودم پدرتو درمیارم! تو این خوره برگشتو انداختی به جونم.

-ما دیگه تو سنی نیستیم که شکست بخوریم..

-بخار میشیم؟

میخندد:

-باباتو خیلی تباهي...

ناخداگاه میخندم و او میگوید:

-لودگی بسه...دفعه بعدی که باهم حرف میزنیم تو اینجایی..نه اون پشت!

-رامین به هیچ کسی نگو دارم میام.

منظورم از هیچ کس را خوب میفهمد..سر تکان میدهد و ارتباط را قطع میکند! ازش ممنون بودم که برایم میخندید انهم در این شرایط و مرا میخنداند در همین شرایط.

چمدانم را باز میکنم و همه انچیزهایی که چپانده بودم را تا شده و مرتب از نو میچینم... پیراهنش را حتی!

اینبار قرار بود منظم و مرتب برگردم. زنگ زدم و از امیلی خواستم بار دیگر برایم بلیت تهیه کند! جیغ کشید و داد زد که چرا هنوز اینجایی... و چه خوب که اصطلاحی مثل در گوش خریاسین خواندن نمیدانست.

باید خودم را آماده میکردم... اینطور نمیشد! میزنم بیرون، به مرکز خرید میروم برای رامین چیزی میخرم به عنوان سوغاتی... برای المیرا پیراهن سفید و ابی و مژده هم دو دست لباس خانگی... و تو که... برای تو نمیشود خرید کرد تو فقط قابلیت پوشیدن لباسهای خودت را داری!

هنوز آمادگی نداشتم اما اینهارا خریدم که مجبور شوم برگردم! رامین و دیدن امیر و دلتنگی و همه اینهارا هم کنار بگذارم... سوغاتی جدا بهانه خنده دار است.

کلی پیاده روی میکنم... لحظه دیدار تو را به خاطر میآورم! خیلی معمولی بهت سلام میکردم و احوالت را میپرسیدم یا نه بهتر بود از خجالت بمیرم و تو را نبینم؟

خدایا تصور ان لحظه هم مرا داغ میکرد...

به امیلی زنگ میزنم و او میگوید تا ده دقیقه دیگر خودش را میسراند کنار دریاچه! وقتی میگوید ده دقیقه جدا ده دقیقه بعد میاید نه مثل من که میگویم فراموشت میکنم و فردا عاشقتر میشوم!!!

دستانم را میان دستانش میگیرد:

-نمیتونم درکت کنم و نمیتونم بفهمم برای چی انقدر میترسی! اما میفهمم چقدر سخته که تورو

زیه سفر و یه پرواز منصرف کرده!

فقط میتونم بگم برو و اگر دیدی داره بد پیش میره فرار کن! دقیقا مثل یه ترسو فرار کن..گاهی اوقات بزدل بودن واقعا بد نیست!

-فکر میکنی باید به المیرا خبر بدم؟

-نه! برو غافلگیرشون کن..

ز مزمه میکنم:

- امیدوارم اونا منو غافلگیر نکنن!

- اصلا همه به کنار برادرت منتظرته.

- گاهی اوقات اعتماد بنفسمو از دست میدم.. وقتی نمیتونی یه نفرو خوشحال کنی همه انگیزتو از دست میدی، حتی بعضی اوقات حس اضافه بودن بهت دست میده.. لعنت به این شك.. لعنت!

- تو هزار بار شكست خوردی!! این دیگه نباید بترسونت..

- اره فقط میترسم اینبار دیگه سراپا نشم.

- میشی.. بهت قول میدم! تازه فوقش يك دل برمیگردی. این دنیای حد وسط نفرت انگیزه.. یا اره یا نه...

همه بهانه ها را دور ریختم.. دیدنش، دلتنگی، همراهی رامین، رساندن سوغاتیها.. من باید میرفتم دنیایم را انتخاب میکردم. دنیای نه و دنیای اره را...

آخر همان هفته شد و من داشتم میرفتم برای انتخاب! امی بلیط را دستم
نمیدهد تا لحظه آخر.. با من به فرودگاه میاید، اگر میشد تا خود هواپیما میامد
و تا مطمئن شود فرار نمیکنم.. در اغوشم کشید و خدا حافظی نکرد، چون گفت
یا برمیگردم تا وسایلم را ببرم یا همان چند تکه باقی مانده را برای همیشه با
خودم میاورم.

کاش پایان این روز شب نباشد، تو باشی!

قانون چهل و پنجم:

چمدانت را جمع کن و برو.. یا دنیا لبخند میزند یا اخم میکند! از دنیایی که با
غم، لبخند میزند باید ترسید..

لباس سیاهش را از زیر اتو برمیدارم.. تکان نامحسوسی میدهم روبه رویش
میگیرم:

-بخش اینجور برگشتتو به گند کشیدم...

لبخند میزنم و او پیراهن را تن میکند... روبه رویش میایستم یقه اش را مرتب
میکنم:

-مگه دست تو بود؟ اینم پا قدم منه..

مچم را میگیرد و چند لحظه نگاهم میکند:

-میخواي پرستار من باشي؟

-مگه قراره مریض بشي؟

-پدرمو از دست دادم نا سلامتي...

لبخندم را پنهان میکنم و میگویم:

-لباس مشكي خيلي بهت مياد!

-همه چي به من مياد...ولي مراقبت تو از من ، بهم بيشتتر مياد!

شال مشكي ام را اتو ميزنم...دستش را ميگذارد روي دستم و حرکت اتو متوقف میشود:

-دلخور شدي نيومدم فرودگاه؟

-معلومه که نه..

-شدي!

ميخندم:

-بادم خالي شد، اما دلخور ابداء...توانقدر در حق من لطف كردي كه ديگه به خودم اجازه نميدم به خاطر اين كسري هاي كوچيك توقع كنم!

-توقع كن..از من بيشتر از همه توقع داشته باش!

نگاهش ميكنم، سر كج ميكنم، لبخند ميزنم اما حرف نه! در جواب محبت هاش چيزي نداشتم!

روبه روي اينه ميايستم و شال را روي سرم مرتب ميكنم..از سكه هاي كوچك و مسي كه لب شال اويزان بود خوشم ميامد..از اينه نگاهش ميكنم. دست به سينه به ديوار تكيه داده بود!

-وقتي خوشبختي خوشگل تري!

خنده ام میگیرد.. امروز خیلی خنده ام میگرفت! رامین پدرش را از دست داده
و من نباید انقدر بخندم!

-تو ام وقتی عزادار میشی جذابتری..

واقعا گفتم، با آن پیراهن و شلوار مشکی و ته ریش و ظاهر اخمو برای عموم
مردم... جذاب نبود؟

میاید دقیقا پشت سرم میایستند... یکی از سکه های شال را دستش میگیرد و
دست دیگرش در جیب شلوار جذبش.. لبخند کجی داشت اما صدایش کاملا
جدی بود:

-من عاشق اینم که ارزوی ادمارو برآورده کنم.. میدونستی؟

-اره چون تو یه سوپرهیرویی!

-نه چون هیچ وقت کسی به فکر ارزوهای من نبوده، دوست دارم حداقل بقیه
بهش برس!

-من ارزويي ندارم، اما چون تو دوست داري چيزي به ادا ببخشي و مهربوني
کني ميتونم ارزو کنم!

-بجز امير..

لبخند ميزنم:

-عزيزم وقتي از دست دادن عادت ميشه، بدست آوردن ادا ارزو نيست...من
ارزوي خودشو دارم اما ديگه از تلاش رسيدن نااميدم.

...-

-خودت چي؟ ارزوي تو؟ بگو من برات برادرش کنم..

لبه شال را مياندازد و از همان اينه قدي کوفتي نگاهم ميکند:

-تو تنها آرزوی منی که ديگه پتانسيل تبديل شدن به واقعيت رو نداری.

فقط نگاهش ميکنم و او که لبخند بيخودي ميزند، دستي روي لبش ميکشد و
ميزند روي شانه ام همانطور که ميروند بيرون از اتاق ميگويد:

-اگر اذیت میشی لازم نیست برای خاکسپاری بیای...

و در را میندند، گاهی اوقات چقدر ب*غ*ل کردنی و مظلوم میشدی. لعنت به من که اینهمه بیرحم بودم!

خاکسپاری اذیت نمیکرد اما دیدن دوست او در خاکسپاری شاید!

ترجیح میدهم در خانه بمانم و بر کار خدماتی ها مدیریت کنم.

اگر بگویم بیش از صد، صد و بیست میلیون تاج گل آورده بودند اغراق نکردم.. که چه کار بیهوده ای میامد!

دیدن صابر از پشت پنجره همه وجودم را متلاشی کرد! اما من سعی کردم تکه هایم را جمع کنم و بهم بچسبانم... اینطور که بنظر میامد داشت میرفت! اصلا نمیدانم چرا آمد و چطور...

ابی به صورتم میزنم... کاش دیگر نبینمش.. حتی از دور! این ادم مرا از یقه میگرفت میکوبید وسط جهنم گذشته.. ازش میترسیدم!

رامین بجای تالار همین عمارت در اندشت را انتخاب کرد... میز و صندلی های چهار الي پنج تایی... و من فکر کردم میشود در این خانه دو مراسم ازدواج و عزا باهم گرفت و صدا به صدا نرسد.

نمیدانم انهمه اشیاء قیمتی و چند دست مبلمان سلطنتی را کجا جا دادند بی زخمی شدن!؟

وقتی برگشتم کسی در فرودگاه منتظرم نبود. برعکس همه تصورم رامین کارهای مهمتری داشت.. مستقیماً از فرودگاه به بیمارستان رفتم و برایش اغوش شدم! میدانستم از دست دادن چه شکلی بود برای هیچ کس نمیخواستمش..

روبه رویم مصادف بود با لبخند، پشت رویم پر از پیچ پیچ... برایم اهمیت نداشت، بگذار هرچه میخواهند بگویند، من اتفاقی هستم که افتادم.

کم کم خانه شلوغ میشود، گروه گروه از گورستان برمیگردند و رامین انطور تمیز و جنتلمن رفته اینجور خاکی و بهم ریخته برگشته..

صدایش میکنم... چشمانش قرمز بود!

-چقدر خاکی شدی! یه پیراهن دیگم برات اتو کرده گذاشتم.. برو عوض کن.. شلوارتم خیلی خاکیه...

چند لحظه نگاهم میکند، منتظر چه بود؟

-میشنوي رامین؟

-اره الان میرم..

ادمها دور میزهای گرد شیری نشسته بودند...صدای قران میامد و من اضطراب داشتم. کم کم صدا قطع میشود، و رامین میخواهد که سریعتر پذیرایی را شروع کنند! نگاهم همه جا بود و لحظه ای آرام و قرار نداشتم. دست من نیست که هر لحظه در پی نشانی از توام...دوستت دارم و این گ*ن*ا*ه من نیست، دریا هرگز به خاطر غرق کردن ماهی ها در خودش از کسی معذرت نميخواهد...

به سمت اشپزخانه میروم..بیهوده به دست خدمه ها نگاه میکنم..

-رایحه جان!

رامین بود:

-چرا اینجايي؟

کنارش میایستم..دستم را میاندازد زیر بازویش:

-من باید پرستارت بشم حالا..

لبخند میزنم و سر که بلند میکنم

...کاش بلند نمیکردم...

به امی گفتم کاش سورپرایزم نکنند؟ حالا خود امیران کار را با من کرد....

نشسته بود کنار دختر محجبه..المیرا کنار امیر و مژده ب*غ*ل او!

مرا میبینی..درخت هم با باد تکان میخورد امیر در این لحظه نه. خنده روی

لبش مرد و جسم کوچک مژده تنها موجود متحرک آن میز به حساب میامد!

المیرا به خودش که میاید بسرعت باد میاید سمت بی حرف در اغوشم میکشد

و محکم میفشاردم! صدایش را نمیشنیدم فقط از پس شانه هایش به چشموهای

او نگاه میکردم! خدایا دلم برایش تنگ نه..بسته شده بود برای همیشه!

حالا که دیدمش فهمیدم بیش از آنچه تصور میکردم دلم هوایش را داشته.

ب*و*سه ام یادش بود؟ آخرین تصویر مرا...

من که یادم بود، همه تصویر از او را.. اولین باری که دیدمش.. لبخند داشت
مهربان بود، دستان بزرگش خورد به چشمم و فکرش را هم نمیکردم او همان
کسی باشد که قرار است بارها برایش بمیرم.

المیرا صورتم را غرق ب*و*سه میکند نمیدانستم به تو نگاه کنم یا به دختر
ب*غ*ل دستیت یا به الی.. سعی میکنم لبخند بزنم و خودم را نیازم:

-تسلیت میگم قربونت برم..

-ممنونم...

-رایحه لعنتی! همیشه همینی.. چرا نگفتی که میای؟

رامین میروود پیش امیر و من همه وجودم را به بردگی میگیرم تا نگاهت نکند:

-خیلی یهوپی شد! به خاطر رامین اومدم...

بغض میکند:

-فقط داداشت نامرد؟ دلم برات تنگ شده، نمیتونی بفهمی چقدر!

بازویش را میفشارم:

-منم همینطور عزیزم..تو تهایی تازه ادم قدر بعضی ادمارو میدونه..تو از همون بعضیا بودی!

-تو که رفتی یه سکوت عذاب اور و عجیبی زندگی مارو گرفت!

لبخند کجی میزنم:

-عزیزم برو نهار از دهن میافته کلی وقت هست برای این حرفا...

دستم را میکشد:

-پس بیا پیشم!

فر صته نه ندا شتم و يا شايد از خودم گرفتم..كه روبه رويت بايدستم تو انطور هول بشوي مژده را بي تعادل ب*غ*ل كني و برايم بلند شوي..دختر هم بلند ميشود..الميرا دستش را ميزند به شانه ام:

-ايشون غزال، نامزد امير! غزال جان رايحه يكي از عزيز ترين دوستان ما هستن...پدر ايشون بودن اقاي بشارت!

نامزد امير...داشتم ميشكستم..داشتم ترك ميخوردم..اين تنگ داشت ترك ميخورد اما به اب نياز داشتم براي زندگي! پس لبخند زدم و خودم را محكم و نفوذ ناپذير نشان دادم:

-مبارك باشه! خوشبخت بشين...

دختر تشكر ميكند...و من بي حرف ديگري از پله ها بالا ميروم و خودم را پرت ميكنم به اتاق رامين! پس اين بود ترديد نگاه رامين...پس اين طوفان بود!

الميرا كه ميدانست من ميميرم چرا مرا كشيد و برد و اينطور با شناساندن دختر مرا از كمر قطع كرد؟

روي تخت مينشينم! چنان شوکه بودم که نه ميتوانستم گريه کنم نه داد بزنم!
جيغ بکشم! هيچي هيچ...

همانطور که باد رخت ها را از بند ميبرد، اين ضربه هم چنان بود که درون من
تکه تکه داشت کنده ميشد.

خدایا چرا تمام زندگيم درگير ادمهايي هستم که مال من نيستند و نميتوانند
باشند؟ ميفهمي چه ميگويم؟ اين خيلي دردناک است..

لاي در باز ميشود و رامين گردن ميكشدا! صورتم اشفته و قرمز بود..منتظر اين
وضعيت بود، مطمئنم...

-رديفي؟

ناخداگاه لبخند مزخرفي ميزنم:

-عاليم...

دستش را دراز ميكند از بين در:

-پس بيا بريم پايين!

-تعقيب ميکني؟

-هرکدوم از ما وظايفي داريم..

چند لحظه بيشتر اين پوسته خونسرد نميمانند...شانه افتاده زمزمه ميکنم:

-تو که ميدونستي...چرا مجبورم کروي برگردم؟

داخل ميآيد..در را ميندد و بهش تکیه ميدهد دستش را باز ميکند:

-بيا ب*غ*لم بينم چت شده!

لبم ميلرزد:

-چم نشده..تو چرا خواستي بيايم؟ که با غزالش روبه رو بشم؟

-چون همه چي داره خراب ميشه..و اون دختره بين لجاجت شما دوتا گير کرده!

-من چه كاري از دستم برمياذ؟ و اون دختر چه ربطي داره؟

-امير دوستش نداره..

اب دهانم را قورت ميدهم:

-ديگه همه چيز تموم شده..نامزد كردن! من اگر خودم تو اون شرايط بودم قطعاً
امير ديگه به خودش اجازه نميداد حتي نگاهم كنه...

-مزخرفه، سرجمع چهار روزم نيست صيغه كردن! بخدا دوستش نداره..دختره
بچس..خيلي بچس!

-تو عجيبترين ادمي هستي كه ميشناسم.يه روز ميگي فراموشش كن، يه روز
وسايل ديدار فراهم ميكني..من تورو نميفهمم.

-وقتي ميگم تو اين روز فراموش كن قطعاً در اون صلاحه كه نباشه و اگر ميگم
امروز برگرد و از اين گندي كه داره به زندگيش ميزنه جلوگيري كن قطعاً امروز
اين راه بهتره...تو عشق هيچ روزي مثل هم نيست و براي هر دقيقه بايد نسخه
جديد بپيچي.

-نميخوام زندگي جديدشم از هم بپاشم..

-زندگي جديدي وجود نداره، از اين زندگي احمقانه اي که داره شکل ميگيره
جلوگيري کن.

_تو در باره احساس مادوتابههم همين نظرو داشتی، احمقانه!

-هرچيزي به زمان خودش!

انگشت اشاره را به ارامي ميزنم تخت سينه اش:

-عزيزم الان ديگه زماني نيست که افسار زندگيمو بدم دست بقيه! بسه هرچي
به پاش افتادم، بسه هرچي براش تلاش کردم! اگر نميخواستش پس چرا عين بي
عرضه ها گرفتش و اگر غير از اين دخترو، که دست از اين بزدل بازيا برداره و
بره دنبال اوني که دلش ميگه... نه انتخاباي خواهرش، نه حرف مردم

! ديگه نميخواهم ادم بده داستان من باشم...

در را باز ميکنم و زودتر از او بيرون ميروم.. در دلم اشوبي به پا بود... لحظه
ديدارش.. دلم در يا چه اي بود ارام پر از پرنده.. افتابي و دلپذير.. مثل اينکه

سنگي را بياندازي درش... پرنده ها پر زدند ازم، و اب متلاطم شد... دیدن او همین کار را با دریاي ابي دلم کرد...

به خلوتريين قسمت سالن پناه ميبرم، تقريبا خالي از ادم بود پشت ستون روي صندلي قرمز رنگ مينشينم و فقط مينشينم.. واقعا هيچ کاري نداشتم ديگر! اينجا همان نقطه فرارم نبود؟ امي گفت فرار کن، عين بزدل ها! الان نبايد فرار ميکردم؟

-امير چرا اومدي اينجا؟

قلبم ميريزد.. از ترس خودم را كاملا ميكشم پشت ستون.. کاش كمی حرف ميزد، دلم براي صدائش پر ميكشيد.

-هيچي برو، ميام الان!

-در رابطه با اون دخترس؟

-بس کن..

-چرا اينجوري ميکني؟ چرا حرف نميزني؟ دوشش داري هنوز؟ اره؟

صدایش می‌رود بالا:

-به توربطی نداره.

بددهن شده بود؟ شده بود!

-فکر میکنی مته کبک سرمو کردم تو برفو نمیفهمم؟ دیدم عکساشو تو موبایلت...دیدم همش میری طبقه بالا...

-تو خیلی بیجا میکنی فضولی میکنی تو وسایل شخصی من!

-من زنتم مثلاً.

-غزال برو حوصلتو ندارم...

-اره خوب از من خیلی بهتره! بزرگتره، سانتي مانتاله. پدرشم که مرده کلي ثروت این قصر میرسه بهش..المیرا میگفت تازه از خارج برگشته..نرسه.

-این چیزیه که تو الان میبینی، وقتی تو زندگی من بود هیچ کدوم از اینارو نداشت.

مرا بدون همه اينها دوست داشت..عكس مرا نگهداشته بود! به خانه ام
ميرفت..خدایا دلم پرنده شده بود، ميکوبيد به سينه ام!

-من ديگه نميذارم بينيش امير!

-به تو هيچ ربطی نداره..هروقت دلم بخواد ميبينمش...

-ميدونم..هه.واسه همينه اون خونرو نميفروشي و بازي درمياري!

صدای تق فندك ميآيد و صدای بم او:

-جاليش اينجاست..اين يکيم به تو ربطی نداره!

-منو مسخره خودت کردی؟

-ناراحتی؟ هري..

-ا؟ حالا که چشت به جمال خانوم روشن شد..غزال هري؟

-هيچ زني هيچ گلي به سر من نزد...همتون مثل هميد!

-هنوز بهش حس داري..

-خیلی وقته به هیچی، هیچ حسی ندارم، حتی تو!

آدمها یهو سرد میشوند، حتی در چله ی تابستان..من هم یخ کردم با این التهاب و آتش درونم.

-خیلی بیشرفی امیر..خیلی..اگر نمیتونستی دوستم داشته باشی حق نداشتی منو به خودت وابسته کنی..

گمانم دستش را به دیوار سنگی کوبید:

-من چی کار کردم وابستم شی لعنتی؟ خودت پاشدی او مدي تو زندگیم..خودت او مدي، من نخواستم!

-خیلی پستی. حقه هرکاری باهات کرده..حقت همین دختره خراب و اشغاله.

صدایش میروود بالا:

-خفه شو.. خراب تویی و... برو.. فقط از جلو چشمم گمشو غزال!

و صدای کفش پا شنه دارش که دور میشد.. و تو که به ستون تکیه میدهی.. اه
خدای من فاصلمان همین بود.. یک ستون میان ما بود فقط.. و صدای پرسوز
تو:

-آه.. رایحه!

خدایا! نگذار بی تجربه اغوشش از این دنیا بروم! میدانی چقدر تصور اینکه تو
صدایم کنی زیاد بود؟ اما هیچ کدام شبیه صدای واقعی خودت نبود...

-من ادم بدی بودم، اما ادمارو به بد بودن تشویق نمیکردم...

نمیدانم چطور جهید و از پشت ستون درآمد و انطور ترسیده و هل شده روبه
رویم ایستاد! عین بچه های مظلوم و خطاکار نگاهم میکرد:

-فکر نمیکردم همه چیز مو به ادما بگی! که حالا به خودشون اجازه بدن و بهم
بگن خراب...

فقط نگاهم میکرد... صورتم را، د ستم را، همه جايم را کنکاش میکرد! من هم نگاهش میکنم، هيچ عوض نشده بود فقط صورتش کمي استخواني تر و دستانش...دستانش همان بود!

بلند ميشوم و به ستون تکیه میدهم.

-خو به که بالاخره کنار او مدي... ازدواج کردی و... حیف، من هيچ وقت نتوانستم. گله ای نیست زندگی همینه، ادما همیشه عاشق کسايی ميشن که میدونن بهش نمیرسن.

با هر پلکي که میزد دل مهمانم چاي میپريد در گلویش و به سرفه میافتاد. ولي باید قبول کرد، يکي در زندگی هرادمي باید باشد تا نگاهت کند و تو دلت هُري بریزد.

-بچه گانه ترين اشتباه تو روابط عاطفی اینه که تلافی گنداي نفر قبلی رو سر بیچاره بعدی در بیاری..

فقط نگاهم میکند، حریص! من به هزار زبان با تو حرف میزنم و تو تنها به يك زبان سکوت میکنی...چقدر رابطه شان بي پرده و بي قبح بود... ما اينطور باهم

حرف نمیزدیم... ما بهم اینجور فحش نمیدادیم جز آن روز عجیب. ناامید بودم
ازش... قبل از اینکه ترکش کنم میگویم:

-بهبش بی توجهی نکن... بی توجهی بهترین رابطه هارو هم خراب میکنه، چه
برسه به رابطه شما که بی حرمت شده..

لبا سم را چنگ میزنم و عرقش را پاك میکنم و میروم... ولی تو تازه به قان و قون
میافتی:

-بیچارم کردی!

بغض تا ته جانم بالا آمده بود بدون اینکه برگردم زمزمه میکنم:

-من که خیلی وقته کاری به کارت ندارم

-همین بیچارم کرده.

لبم را محکم گاز میگیرم و به سرعت باد گم میشوم... اینکه به تو پشت کرده و
دارم میروم برای دیدن لحظات بهتر نیست برای ندیدن لحظات بدتر است.

قانون چهل و ششم:

گاهی وقتها به جای لجبازی کردن، به همدیگر يك فرصت دوباره بدهیم که بعدها یک عمر افسوس نخوریم!

من یکروزهایی را زندگی نمیکنم... مثل اینکه میزنم اهنگ بعدی... یا کوچه ای را رد میکنم! من اینطور بودم روزهایی که دوست نداشتم را میزدم جلو. تازه یاد گرفته بودم..

سه روز از چهلیم میگذرد امشب خانه المیرا دعوتیم... امشب را باید زندگی نمیکردم؟ میزدم جلو؟ آخر تو که در لحظه هایم باشی نوار من گیر میکند... جمع میشود ها! باز کردن این گره های کور هم که کار من نیست...

جهنم الضرر.. عجالتا زندگی میکنیم!

ماتتو زیتونی ام را میپوشم و باقی سیاه... باقی سیاه!

نمیدانم او هم بود؟ غزالش چه؟ کاش بود و کاش نبود...

سوغاتي الميرا و مژده را درون پاكٲ كرم رنگي ميگذارم.. مينشينم كف اتاق.. نبايد گريه ميكردم، ارايش چشمانم خراب ميشد و من حوصله از نو شدن را نداشتم...

به سختي جان كندن تسبيح را از دور دستم درمياورم.. اگر خودش هم نبود، خاطراتش را هم اينطور نميخواستم! بايد تمام ميشد....

پيراهنش را تا ميكنم.. چروكٲ بود و پراز لك اشك. تا صبح با او خوابيدم... تا صبح نوازشم كردي و خودت خبر نداري. ميگذارمش داخل پاكٲ قهوه اي.. رامين آماده بود.. صدايم ميزد.

-اومدم!

كفشم را ميپوشم و او كه شلوار طوسي برفي و تيشرت لاگست مشكي تنش بود.. بوي عطرش كل خانه را برداشته ..

دستم را ميگيرد:

-خوبي؟

-كاملا.

میخندد... بدون اینکه نگاهش کنم مشت محکمی به کمرش می‌کوبم:

-نخند زشت..

بیشتر میخندد:

-اسپری فلفل و نارنجکتو آوردی؟

نگاهش می‌کنم و او می‌گوید:

-اخمات.. فیست مثل اونایی که دارن میرن خط مقدم.

-اصلا بامزه نیستی.

-متاسفانه همین‌طوره ولی تو لبخند بزنی.

-اتفاقا می‌زنم به وقتش!4

ماشین را روشن می‌کند و با خنده سرش را چپ و راست تکان می‌دهد.

-الان چته دقيقا؟

-هيچيم نيست. فقط بايد بشينم جلو كسي كه عاشقشم و اون زن داره. ميفهمي اينو؟

-ميتونم بفهمم!

گفت ميتونم بفهمم اما دقيقا منظورش اين بود كه منم تجربه كردم.

با تاسف سر تكان ميدهم و زمزمه ميكنم:

-منو دوست داشت و رفت ازدواج كرد...همه چيز مسخره شده..

-اره! يكي ديگه رو دوست داريم، با يكي ديگه ميريم كافه، ماچ و ب*غ*ل مون با يكي ديگه س، دلتنگ يكي ديگه ميشيم، تهشم با يكي ديگه ازدواج ميكنيم. نميدونم چه مرگمون شده!

لبخند بييجاني ميزنم تا خود مقصد چيزي نميگويم.. پشت در خانه شان ايستاده ايم و من مثل ادمهايي كه ميخواهند خبر مرگ بشنوند اضطراب دارم...دم در خانه گفتم "گورباباي امير امشب تمومش ميكنم"

پشت در این خانه اما همه چیز عوض شد و فکر کردم رایحه احمق به دلت
رجوع کن...

بفهم که باران طبیعتش خیس کردن است

دریا غرق کردن، و دوست داشتن تو در ذات من است عزیزم..

به خدا دوست داشتن تو دست خودم نیست

خوب خودت بیا..

ببین پیدا میکنی این مهری که در دلم انداختی

اگر پیدایش میکنی بردار پرت کن یه جا دستم که هیچ عقلمم بهش نرسد.

محسن کنار مژه کوچك در را باز میکند. از دیدنم شگفت زدست.. خودم را
شاده شاده شاد نشان میدهم انگار نه انگار که بوی تو از سالن پذیرایی میاید.

لپ مژده را میکشتم و رامین که عاشق بچه هاست.. مژده را ب*غ*ل میکند و المیرا در اغوشم میکشد... غزال از اسپزخانه میرسد.. نمیخواستم با او دست بدهم اما دادم لبخند زدم و حتی با هاش شوخی هم کردم.. توهم برایمان ایستاده بودی.. با رامین حرف میزدی، رامین میخندد و او لبخندش.. ای مرگ بر من.. مرگ بر خنده اش!

-سلام.. خوبین!

همانطور که دارد مرا با نگاهش میخورد بهم لبخند نرمی میزند... همه به ما نگاه میکنند جواب سلامم را میدهد، غیر عادی بودن شرایط واقعا مشخص است!

-خوبی؟

نفس عمیقی میکشتم و قبل از اینکه از کنارش عبور کنم لب میزنم:

-خیلی.

روی مبل تکی مینشینم.. تو که به سرعت بلند میشوی و سینی چای را از المیرا میگیری.. غزال خیلی ارام میاید و دقیقا روبه رویم مینشیند.

الميرا از اشپزخانه داد ميزند:

-ببخشين. الان ميام خدمتتون.

رامين هم بلندتر ميگويد "راحت باشين"

سيني را مقابلم ميگيري و چون دستانم ميلرزيد و چون نميخواستم ضعفم را
بيني بر خلاف اينكه بشدت به اين چاي نياز داشتم تنها تشكر كردم و تو
اصرار داشتني:

-ليتون نيست.

از چاي كيسه اي بدم ميامد و او مرا بلد بود..سر تكان ميدهم و رامين نيز
فنجاني برميدارد...به غزال تعارف ميكند و او فقط چانه مياندازد بالا..زير لب
ميگويم:

-عروس خانوم لاله!

رامين ميخندد و ضربه نرمي به پهلويم ميزند.

کنارم مینشینند و من قلبم در سرم میزند... در پایم و حتی کف دستم... همه جایم.. فنجان را جلویم میگذارد و کاکایو تلخی کنار نعلبکی کریستال.

المیرا که میاید یخ جمع اب میشود... رامین و محسن در باره تجمع امروز رانندگان شرکت واحد حرف میزدند المیرا از انطرف ها میپر سید و غزال و امیر زوج لالمونی گرفتار بودند.

-رایحه نگو که میخوای زود برگردی..

نگاه سنگینش روی نیمرخم بود:

-معلوم نیست.. اگرم بخوام بمونم قطعاً باید یه سفر برم و برگردم.

رامین صحبتش را با محسن نصفه میگذارد:

-المیرا خانوم میخوای برگردی نداریم! حق انتخابی نداره چون باید بمونه!

المیرا میخندد:

-حالا یه سفر برو من کلی خرید دارم..

غزال ميگويد:

-براي ني ني بعدي؟

ابرو بالا مياندازم:

-مگه بعدي هم درکاره؟

رامين ميزند پشت کمر محسن و زمزمه "خداقوت پهلون" اش را ميشنوم. امير
ميخندد... از انهي که دندانهاي سفيدش را مشخص ميکند! از انهي که مرا
غرق ميکند در صورت زيبايش.

-مبارکه..

سري تکان ميدهد و خجالت زده تشکر ميکند.

به اشپزخانه ميرود تا به غذا سر بزند... رامين امشب بانمک شده بود... محسن
هم کوک بود! ميخنديدند و امير خودش را از همه دنيا کشيده بود کنار.

-ميخواي برگردي؟

اب دهانم را به سختی قورت میدهم... غزال درست روبه رویمان بود و او داشت با من حرف میزد و همه این ادمها میدانستند زنش را دوست ندارد و همه میدانستند من امیر را عاشقم.. همه چیز به طرز خجالت آوری اشکار بود! من این را نمیخواستم..

از غزال بدم میامد و اما آن روی بیخود مهربانم زده بود بیرون! داشت حرص میخورد حتما.. بدون اینکه نگاهش کنم لب میزنم:

-نمیدونم!

-رایحه!

نفس میکشتم تا زنده بمانم! دسته چوبی میل را در مشتم میفشارم و جوابش را نمیدهم.. فنجان چایم را برمیدارم و سر میکشتم:

-میخوام اون خونرو بفروشم..

با همان دست لرزان و صورت بیرحم چایم را مینوشم و چشمم در چشم غزال دوخته ام که تو زمزمه میکنی:

-فقط منتظرم تو بيای بگي اون درخت توت رو قطع كنيم يانه..

در كسري از ثانيه چشمانم پر از آب ميشود...خوب بلد بود..ميدانست مرا
چطور احساساتي كند..اما اينجوري بيشتري ميشدم! يك دنيا ديده ي
احساساتي!

همانطور كه دولا ميشوم تا فنجان را بگذارم روي ميز اشكم ميچكد و زمزمه
ناخواسته ام:

-لعلت بهت..

سريع پاكش ميكتم و به اشپزخانه ميروم تا كنار الميرا باشم و كنار تو..براي
اولين بار نباشم!

با ديدنم لبخند ميزند و همانطور كه زعفران را در كاسه برنج سفيد ميريزد
ميگويد:

-چقدر خوشگل شدي..اين چهارسال حسابي بهت ساخته ها.

به اين تكيه ميكتم:

-رایحه!

-هوم؟

-گریه کردی؟

لبخند میزنم:

-نه بابا چای داغ بود سوختمم..

چند لحظه نگاهم میکنند و جوابی نمیدهند.. به اینور انور رفتن هایش نگاه میکنم... دلم میرود خانه عزیزم.. دلم میرود زیر درخت توت! دلم میرود همانجایی که باهم نشستیم اش خوردیم و من احساس پیروزی میکردم که مهتاب را خواستی... به صورتم خیره شدی و مثل احمقها پرسیدی "بینیت رو عمل کردی؟"

لبخند و بغض باهم میامیزد... و المیرا که پشتش به من است و لب میزند:

-کی فکرشو میکردی به روز شما دوتا اینطور غریبه روبه روی هم بشینید!

-اره با یه پاسبون دست پرورده تو!

به سرعت برمیگردد سمتم و قاشق که ازش ماست میچکید:

-به وحدانیت خدا غزالو من نذاشتم رو دست امیر.

-خودش خواست؟

-لج کرده بود احمق!

-با خودش؟

-باور کن با خودش.. دیوونه بازی درمیاورد...

بازویم را میگیرد:

-فکر کردی غزالو نشونت دادم که بسوزونمت بگم امیر ازدواج کرده... برا دل خط و نشون بکشم؟ نه میخوام بیای این گندو جمع کنی...هم خودشو بدبخت میکنه هم دختررو...اون امیر منطقی که ازش تو هر شرایطی مشورت

میگرفتم...رایحه شده یه احمق به تمام معنا! داره گند میزنه به همه چیز...تو این کارو باهاش کردی حالا باید درسش کنی.

بغضم را قورت میدهم و مینالم:

-از من چی میخوای؟

-امیر غزالم بدبخت میکنه! این دختره احمقه فك کرده امیر کیه...اومد خودش فهمید زده به کاهدون..

-یکي دیگه حماقت میکنه یکي دیگه میافته تو چاه اون احمق، من باید درسش کنم؟

-اره تو...رایحه تو! باهاش حرف بزنی..انقدر اروم و مظلوم شده این امیر..فقط زخم و کنایرو بذار کنار! باهاش حرف بزنی..بذار دهن بی صاحبشو باز کنه..هنوز نمیدونم چی شد که شما دوتا زدین زیر همه چیز!! خسته شدم انقدر از همه پرسیدم و جواب نگرفتم..دیگه جوابم نمیخوام فقط باهم حرف بنید.

-واقعا حرفی نداریم المیرا..

-تو نگاه داداشمو ببین اخه....

و بغض میکند. منمهم... ناخداگاه همدیگر را ب*غ*ل میکنیم و آرام میزنیم زیر گریه.. دیوانه شده بودیم!! نگاهش را.. میخواستم بروم چشم هانش را بب*و*سم.. و بینی ام را روی گونه تیزش بکشم و ببویمش! اما او حماقت کرد و اهوپی بست زیر درخت توتمان.

-مريض شده.. اینکه ارومه نگران کنندست، سیگار میکشه..

اب دهانم را سخت قورت میدهم، از خودم بدم آمده بود...

اشکم را پاك میکند و گونه ام را میب*و*سد:

-الهي قربونت برم...

قربانی نمیخواستم او را.. او را بدون غزال و پس و پیش میخواستم.

شام را در فضاي آرام و نرمالي صرف میکنیم فقط رامین حرف میزد و محسن و گاهی المیرا... بعد از شام المیرا بستنی میآورد.. و فیلم سینمایی که اتوماتیک وار همه را ساکت کرده بود.

مژده ميآيد ب*غ*لم و باهم بستني ميخوريم ، تمام جونم را كشيء ميكنء، به
دستشويي ميروم و دست نوچم را ميشويم..راهر و تاريك بود و در را ميبندم و
بر ميگردم كه تو به ديوار تكيه داده و دستت را پشت پنهان كردي..ميخواهم
عبور كنم كه صدايم ميكني...عزيزم نميداني چقدر دلم تمناي صداي تورا
داشت..نميداني! بوي پرتقال و نارنج پيچيده در راهرو.

بر ميگردم سمتش...و او ارام بود..فقط نگاهم ميكنء و من لب ميزنم:

-چي ميخواي؟

هيچي!

ديوانه..منم دوست دارم سر هيچي يك دل سير نگاهت كنم.

زميزمه ميكني:

-كاش اون كارو نميكردي!

-دوباره رايحه سراپا تقصير چه كرده خاطرت مكدء شده؟ كدوم كار؟

به چشمانم نگاه میکند و بعد لبهایم... لبهایم! گرم میشود... لعنت به این راهروی تاریک و تنگ.. میخواستم داد بزنم خوب کردم ب*و*سیدمت.. و تو هم خوب جوابم را میدادی.. میب*و*سی و چهار سال بعد شکایتش را میکنی.. جالب بود!

-اون فقط یه اشتباه بود..

-بیا دوباره اشتباه کنیم!

قلبم و تمام روحم میلرزد... کاش حداقل جور بهتری مرا میکشت، منصفانه نبود!

-از من بدت میاد؟

وای خدای من.. خدای من.. چطور انقدر چرخیده بودیم و چرخیده بودیم و اینجا روبه روی هم ایستادیم و تو سوال احمقانه و همیشگی مرا از خودم پرسیدی؟

وقتی ازت میپرسیدم ازم بدت میاید از ته جانم میخواستم بدانم چه حسی بهم داری، درمانده بودم و از خودم خسته و شاکي... تو هم از ته جان میخواهی؟

مینالم:

-متاسفانه نه...

-ولي من از خودم بدم میاد...

لبم را گاز میگیرم و او جلو میاید...خیلی جلو.. به دیوار میچسبم و تو زمزمه میکنی:

-فقط میخوام برگردم چند سال قبل...

-ولي من نمیخوام..حتي يك دقيقشم نمیخوام تکرار بشه..

پوزخند میزند و من اهسته میگویم:

-ترس از دست دادن یه آدم یه چیزی مثل سرطانه که میدونی آخرش میکشت و این باعث میشه همون مدتی هم که زنده ای نتونی زندگی کنی و لذت ببری! ترس باخبر شدن تو نداشت يك دقيقم خوش باشم...اون گذشته فقط ناراحتم میکنه.

-فقط کافي بود بهم بگي.

-منم گفتم و تو دورم انداختي! وایسادي کنار در تا من زندگیمو بار نیشان کنم
و ببرم!

-رایحه...اونروز اخر...اونروز او مدم خونه رامین شاید بتونیم کاري براي
خودمون بکنیم..! ما نشد! میدید مت حس میکردم..حس میکردم ركب
خوردم...

-هیچ وقت نمیخواستم اذیت کنم.

-الان داري همین کارو باهام میکني.

لبخند تلخي ميزنم:

-دندون لقمه؟ بکن دورم بنداز...

-دیدي بازي بازي کردن با دندون لق چقدر خوبه؟ يا وقتي گوشت کنار ناخنتو
میکني..

دوست داشتن توهم همینطوره... زانده... دردناکه! اما لذتبخش.. اما لذتبخش!

نباید اینکار را با من میکرد و نباید این قدر فاصله مان کم بود که ه*و*س
اغوشش بزند پس کله ام! بغضم را به سختی قورت میدهم:

-خیلی راحت کنارم گذاشتی...

-راحت؟

سرم را برمیگردانم تا نینمش:

-باید فراموشش کنیم.. نباید زخمای کهنه و ناسور کرد.

چهار انگشتش را به سینه خودش میزند:

-چی میگویی تو؟ اون زخم منم رایحه! میتونی فراموشم کنی؟

چند لحظه نگاهت میکنم.. احمق من که زن نداشتم، من که گند نزدم،
نمیتوانم طاقت بیاورم:

-من لازم نیست فراموشش کنم...

-وقتي از اين حرفا ميزني صورتتو دوست دارم.

اشك ميريزم و مثل بچه ها پا ميكوبم:

-از اين حرفا نزن.. نزن احمق!

-هردمون احمقيم! يه بار تو حماقت كردي كه رفتي.. يه بار هم من كه گذاشتم
بري!

-نبايد ميذاشتي.

و توبي توجه به من زمزمه ميكني:

-نه تو چندان خدابودي كه من بندگي كنم ، نه من چندان بنده كه تو خدايي
كني! اما روزگار از كاه، كوه ساخت...

-روزگار مقصر نيست.. تعصب تو همه چيزو خراب كرد.

-داشتم میمردم وقتی شنیدم ازدواج کردی...وقتی گفتم با عالم و آدم خوابیدی...تو نمیتونی بفهمی...ولی هنوزم خونم بجوش میاد...چرا باید ب*غ*ل کس دیگه ای بوده باشی جز من؟

حرفی نمیزنم و تو باز میگویی:

-رایحه انقدر احمقم..انقدر زیاد که دیگه غیرت و تعصبو همه چیزو زدم کنار! بعد به خودم گفتم امیر انقدر که محبت تاوان داره، اشتباه تاوان نداره..

-بعد منو بخشیدی!

-چاره ای نداشتم..

لب بالايم را به دندان میکشم..میخواهم بروم که دو دست را دو طرفم به دیوار تکیه میدهی:

-کجا میخواهی بری اخه؟ هان؟

-زن گرفتی..

-از خودم متفرم!

-دين و ايمونتم كه به باد رفت...

-تو اينكارو باهام كردي..بعد گذاشتي و رفتي. ادمم ميكشن يه دو بار
برميگردن سر صحنه جرم تو رفتي و پشت سرم نگاه نكردي!

-تو خيلي وقت داشتني براي اينكه نگهم داري!

دستش را ميكوبد به ديوار:

-نه نداشتم..نداشتم لعنتي. من هنوز سراپا نشدم هنوز هضم نكرده بودم كه تو
رفتني! بلند نشده دوباره با مغز خوردم زمين..

-زن گرفتنت هم حتما تقصير منه!

-فقط از لحاظ رواني تحت فشار بودم! بايد يه جوري خالي ميشدم..فك كردم
حالم بهتر ميشه..اما ديدم نميتونم يه ادم اضافي ديگرم با خودم بكشونم.

قلبم ميگيرد..

-دختر صیغه کردی کثافت کاری کنی؟

-عقلتو از دست دادی!

-قلبم از دست دادم عزیزم این که چیزی نیست.

-ازم چی میخوای؟

-خودت میدونی.

-نه نمیدونم..از بس بد عادت شدی امیر..خودم بد عادت کردم! همش افتادم
دنبالت دم تکون دادم..توام هوا برت داشته بود..هوای عقل و منم که شکم
احساسات خرکیم اماس کرده بود..هی مییافتم تو می شکافتی! به خاطر همین
به جای اینکه الان بهم بگی، فکر میکنی خودم میدونم!

-چی دوست داری بشنوی؟

-تو چی دوس داری بهم بگی؟

-من میخوام بگم تو که پرستاری، تو که با قرص و دوا و شربت سروکار
داری..یه چیزی بده بهم این حال نکبت چهارساله بشوره ببره...

-يا شايد

يه كم از خودت.

اب دهانم را به سختي قورت ميدهم و تو ميگويي:

-اين چي بود كه گرفتار مون كرد.

-يه بيماريه بهش ميگن عشق..

-از بيماري چيزي سر در نمياورم ولي قطعا ميدونم درمونش چيه!

ناخداگاه لبخند ميزنم و تو كه زمزمه ميكني:

-تاحالا كسي بهت گفته ميخندي خوشگلتر ميشي...

خدايا چه ناپرهيزي ميكرد شوهر مردم:

-نه من معمولاً واسه تو ميخندم!

نگاهت چقدر عوض شده بود خدایا..چقدر راحت احساسات را درون
چشمانت میریختی:

-تو دیگه چجور ادمی هستی.

-من؟ من اون دختریم که ر*ق*ق* صیدن بلد نیست

اما فقط خوب بلده به ساز تو بر*ق*ق* صه لعنتی

دستت را میاوری بالا و با مکث شالم را میزنی پشت گوشم و زمزمه میکنی:

-تورفتی ایمانم رفت!

-یه روزی بهم گفتی "تو که اومدی خدا از این خونه رفت" با این حساب باید
با رفتن من برگشته باشه!

-تو که میری تمام و کمال میری..حتی مسواکتم جا نذاشتی محض دلخوشی.

چند لحظه نگاهش میکنم، باید این بحث تمام میشد و من نباید اینجا
میماندم:

-سوغاتيت رو گذاشتم روي مبل، همون پاكٲ قهوه ايه...

-رايحه..

از زير دستش بيرون ميايم و ميخواهم بروم كه نميگذارد:

-من معلقم!

-خودتو جمع كن امير علي.. به قول خودت اد ماي اضافي ز ندگيتو بريز دور..وقتي سراپا شدي بيا دنبالم!

-اين كافي نيست؟

-نه نيست..حس ميكنم خيلي بايد بيشتر از اينا بدوي..چهار سال تنها موندم!
كم حرفي نيست!

-فكر ميكني من اينجا چيكار ميكردم!

قبل از اينكه به سالن بروم زمزمه ميكنم:

-زن صيغه ميكردي!

به سالن ميروم و همه نگاه ها معمولي بود جز يکنفر همه ارام بودند جز يکنفر..رامين را بلند ميکنم و خيلي سريع ان خانه را ترك ميکنيم! ان خانه اي که به تو و ان نگاه هاي لعنتي ات اغشته بود.

رامين هم خفه شده...مثل من که با ديدن اين اميرعلي جديد لال شده بودم! هيچ چيز هيچ زمان ان جور که ميخواستيم پيش نميرفت..

ميداني، من يکروزهايي را زندگي نميکنم، بجز انهايي را که تو لبخند ميزني!

قانون چهل و هفتم:

نصف بيشترب*و*سه هاي دنيا اشتباهي اند...براي جبران، اشتباه ها را تکرار کنيد!

ادمها يکروز به جايي ميرسند که همه چيز را کنار ميگذارند، تکه هاي مهم زندگي و اندکي خاطره از ان شيرين و ابدارهايش را سوا ميکنند، ميگذارند روي کولشان و ميروند و ميروند چون فقط جاي امني ميخواهند براي نفس کشيدن..

امروز هم همینطور شده.... من به تو دیگر مشتاق نیستم عزیزم... محتاجم!

يك هفته گذشته بود و من احتیاج مبرمي به نگاهش داشتم، نه ان نگاه پر عجز و التماس، من او را همانطور در اوج میخواستم..

از ان شب و از وقتی برگشتم و در ست از لحظه اي که دیدمش همه باورهایم ریخت بهم، به قول معروف خورد تو ذوقم! من آمده بودم و همه احساسات به درد نخورم را دور ریختم و عقلم را آماده کرده بودم که همدیگر را منطقی بخواهیم! حالا که من ان نیمه احمقانه درونم را خاک کرده بودم، امیر جوانه زده بود. احساساتی را عریان کرده بود که من روزهایی در غربت برایش لباس بافته بودم.. میدانی من میخواستم به خاطر رم روی تعصباتش و تمام دنیای غیر از من پا میگذاشت، احمقانه بود اما بود.

میدانی همان دفعه اول میتوانی اسم فرصت را رویش بگذاری الباقی میشود زیر پا گذاشتن قوانین شخصی، عدم اعتماد به نفس و حماقت...

حالا يك موجود بي اعتماد به نفس، وابسته و بي اعتقاد شده بود... خودم را نمیبخشم به خاطر کاری که با امیر کردم.

يك هفته گذشته و سراغي ازم نگرفته بود. فكر ميكردم ميايد دنبالم، و بيشتر از اين حرفها منت بكشد اما نميخواستم و ممنونش بودم كه خودش را تا اين حد كوچك نميكرد.

-نميخواي يه چاي به ما بدي؟

فنجان را روبه رويش ميگذارم و مينشينم و با تكه نان سنگك بازي ميكنم. دستم زير چانه ام بود و جاي ديگري سير ميكردم.

همانطور كه چايش را هم ميزند ميپرسد:

-دوباره چشمت به جمال اين روشن شد رفتي تو خودت؟

لبم را تر ميكنم و نان را كمی انطرف تر مياندازم:

-درکش نميكنم رامين! واقعا... چرا اينجوري شد؟

-از اون روز تا حالا يه ريز داري همين سوالو ميپرسي.

-نميفهمم! حسي كه من قبل رفتن اونو تجربه ميكردم الان به سر امير اومده..

نفسم را فوت میکنم تکیه میدهم به صندلی و دو دستم را روی سرم میگذارم و
با صدای اهسته ای از خودم میپرسم "این عشق یعنی چی..."

و رامین که همیشه گوش هایش تیز بود و همیشه جوابی داشت:

-عشق؟ یعنی به طرفت اختیار نابود کردن خودتو بدی اما اعتماد داشته باشی
که اینکارو نمیکنه...

لبخند میزنم و او همانطور که چایش را سر میکشد میگوید:

-ولی شما دوتا اینکارو کردین. حالا تو بین نابود کردی یا نابود شدی!

-بنظر تو من کدومم؟

چند لحظه نگاهم میکنند و قبل از اینکه لقمه را دهانش بگذارد میخندد و
میگوید:

-تو؟ کلا نابودگری...

سوکتتم را که میبیند میگوید:

-نمیخواي از اون مدرک کوفتیت استفاده اي هم ببری؟

شانه بالا میاندازم:

-فعلا درگیر امیرم..بذار ببینم چي میشه!

-ازوقتي یادمه که درگیر امیر بودي! با این اوصاف هیچ وقت کاری نمیخواي بکني.

-میخوام و میکنم! اما بذار تکلیفم روشن بشه.

صورتش را نزدیک میآورد و زمزمه میکند:

-میخواي ببینی چي میشه که اخر دوباره بري تا چهار پنج سال دیگه؟ ولي کورخوندي عزیزم..نمیذارم بري...

بلند می شود، موهایم را میب*و* سد و برای صبحانه تشکر میکند و خانه را به مقصد بیمارستان ترک میکند..دلم کار میخواست، بوي الكل صنعتي و صدای پیجر..دلم آرامش میخواست و فرورفتم در نقش يك پرستار بدون گذشته و همه گندهاي دورم خیلی آرامم میکرد!

بالاخره باید هردوي ما كاري ميكرديم، او كه انگار نفسش از جاي گرم بلند ميشد...سرم كم بود اما انگار صدسال زندگي كرده بودم...و اين زندگي صدساله به من اموخته بود كه خودكشي و فرار و فرياد دردي دوا نميكند...فقط بايد دنبالش ميديدم و ميچنگيدم!

ما ادمهاي بي جنبه اي هستيم، نه مثل ادميزاد شروع كردن را بلديم نه تمام كردن...پيغمبريم و رسالتمان ادامه دادن...كش دادن...

حالا من آمده بودم در صورت لزوم تمام كنم اما همه تنم ادا نمي دادند را ميخواست..

در يك تصميم اني بلند ميشوم لباسم را تن ميكنم و به سمت خانه اش پرواز ميكنم.

ماشين در خانه ايستاده و ترديد همه جان مرا گرفته ...مثل ديوانه ها درست مثل ديوانه ها از راننده ميپرسم "به نظرتون پياده شم؟"

راننده حرف نزد اما نگاهش از اينه ميگفت "خانوم ديوانه اي؟"

پیاده میشوم. نفس عمیقی میکشتم و با قدم محکم سمت در بزرگ قهوه ای میروم... دلم برای این خانه به قدری تنگ بود که نمیدانستم این حجم را چگونه از در رد کنم...

میدانستم امروز خانه است و این فکر از سه روز قبل همه جانم را میخورد.

چندبار تکرار میکنی "کیه؟" و من هرچندبار ساکتیم تا تو که در را میزنی و با صدای تقی باز میشود! همه چیز را میریزم دور و مثل جانوری که گوشت را بو میکشد قلبم بو میکشد سمت درخت توت...

ناخداگاه بغض میکنم دست میکشتم روی تنه سختش و از پس درخت ها تورا میبینم پشت پنجره ایستاده ای... به سمت تو میایم و در را که باز میکنی و مقابلم میایستی یاد روز آخر میافتم که چه ساده گذاشتی همه زندگیم را بار نیسان کنم و بروم، بدتر از ان بار

انهمه خاطره بود که انداختم روی کولم و با کمر خم رفتم و توحی تا نصف راه کمکم نکردی.

پیراهن سفید تنش بود ایستاده بود انطرف در و نگاهم میکرد، من هم:

- یا او مدي همه چیز و درست کنی که این خیلی خوبه... یا او مدي تمومش کنی که این...

مکث میکند:

- در اون صورت بهتره برگردی!

اما او نمیدانست که بی هدف ادمم و حالا که سینه اش را میبینم و این قد بلند و اغوش باز را هدفم فقط يك چیز میشود... میگویم:

- امروز نه ادامه میدیم، نه تمومش میکنیم! دکمه پازشو میزنیم... تا فردا که بفهمیم باید ادامه بدیم یا نه! امروز رو و این لحظات رو برای همیشه از زندگیمون پاک میکنیم، انگار نه انگار که اتفاق افتاده...

میروم داخل و روبه رویش میایستم و ادامه میدهم:

- حق نداری این خونرو بفروشی!

لبخند میزنی و زمزمه میکنی:

-توأم دیگه حق نداری باهام قهر کنی.

-من حق دارم قهر کنم اما توحق نداری بذاری طول بکشه.

یک قدم میروم جلو و او با همان لبخند بهاری اش لب میزند "تو عذاب الهی هستی"

نه جانم! نمیدانی عذاب الهی یعنی حافظه قوی، ما چوب حافظه مان را میخوریم که در یادهم ماندیم.

-بیا از هم حرف بزنیم! و از چیزایی که دوست داشتیم بهم بگیم و نشد و چیزهایی که نمیخواستیم بگیم.

میخندی:

-بگیم!

و با مکثی ادامه میدهی:

-تو واقعا برام جذابی. و من خیلی مرد نجیبم که اینجوری روبه روت ایستادم.

-تو ادم نجیبي هستي اما معنای نجابتو درست نمیدونی...من که یه عوضی
بودم بهتر میتونم درکش کنم!

وقتی تو اوج رابطه پاک بمونی بهش نمیگن نجابت اگر تو اوج اختلاف خیانت
نکردی اره اونموقع نجیبي.

-من تو اوج نداشتن میتونم داشته باشمت.

گردنم را میکشم عقب و مردمک چشمانم را در کاسه میچرخانم:

-اه خدای من تو همیشه بلند پرواز و از خود راضی هستی حتی زمانی که فکر
میکنم چقدر مظلوم و طفلکی شدی، باز هم میتونی بدتر بشی. این خصلت
تورو غیر قابل پیش بینی کرده.

روی دسته مبل مینشینی و من روبه رویت، نگاهمان بالا به پایین بود:

-رایحه..

با نگاهم يك جانم محکم میگویم و توب لب میزنی:

-اونموقع واقعا دوست نداشتم.

قلبم میگیرد و او حرف میزند:

-فقط چون تحت تاثیرت قرار گرفتم و چون نیاز داشتم کسی دوستم داشته باشه و منم خیال میکردم خبریه...

چشم میندوم و او باز زمزمه میکند:

-اما میدونی تنها راه اینکه بفهمی عاشق هستی اینه که از دست بدی...

دستش را بالا میآورد و یک خط را نشانم میدهد:

-من نتونستم روی خط باشم، فقط تونستم بین بالا و پایین یکی رو انتخاب کنم!

-حالا بالایی خطی یا پایینی؟

-عزیزم عاشق شدن زیر همه خطای دنیاست...یه جور هُبطه...

میخواستم بگویم من که تورا ندارم فقیرم، حالا زیر خط فقر مرا بب*و*س.

چند لحظه در چشمان هم نگاه میکنیم، به همان چیزی که من فکر میکردم فکر میکرد؟

-ولی من از همون اولش فهمیدم عاشقتم! میدونی خوب من خیلی تو زندگیم از دست دادم.. یعنی به اندازه کافی از دست دادم، توام نمیخواستم مفت بیازم. خیلی این احساس زود اتفاق افتاد و مسخره بود اما چیکار میکردم؟ من عادت داشتم که مالک همه چیز باشم.. میدونستم به خودم و تو ظلم میکردم اگر بهت عادت کنم که کردم.. من و تو برای هم شوخی بودیم.

-من عاشق این عادتای مسخرم...

همیشه همین است کسی که فکرش را هم نمیکنی تمام زندگیت میشود..

لبم را به دندان میگیرم و او که با تمنا و لبخند زمزمه میکند:

-از چیزایی که میخواستی بگی و نشد.. برام بگو!

سرم را روی شانه خودم میگذارم:

-من انقدر با شهامت بودم، هر حسی که درباره تو داشتم رو گفتم، در لحظه،
با شجاعت. چون به همشون اعتقاد داشتم.. تو چی؟ همیشه میترسی...

لبخند میزند و ابرو میکشد درهم:

-ترس؟ من دوست دارم... این ترس نداره!

قلبم و همه وجودم را آرامش فرا میگیرد. و همگام میلرزد.. گرم میشوم... دریای
طوفانی که آرام میگیرد دیده ای؟ تکه چوب شناور روی همان ابرم.

بغض و اب دهان و هزاران حرف را با صدا قورت میدهم:

-میدونی یکم دیر گفتم.. اما برام مهم نیست.. من همه لحظات زندگیم امدگی
شنیدنشو دارم!

بلند میشوی و انقدر فاصله مان کم است که.. انقدر کم که فکرم جایی میرود
که نباید.. زمزمه میکند:

-بیا بهم کمک کنیم..

ماهی با غرق شدن در دریا زنده میشود..

مثل من..

میخواهی کمک کنی؟

مرا در خودت بکش.. در اغوشت.. مرا اینطور زنده کن!

و من که قلبم در چشمانم میزد:

-چجوری؟

محل اتصال دو طرف مانتوام را بین دو انگشت میگیری و اندکی میکشی و لب

میزنی:

-قراره این روز فراموش بشه درسته؟

چشم روی هم میگذارم:

-کاملاً...همش!

نفسش را فوت میکند:

-خوبه..چون وقتی دو نفر باهمن،روحشون همدیگه رو تغذیه میکنه..

نمیخواستم اما در این فاصله نمیشد هر چیزی به دهانم میاید را نگویم و وسط حرفش زمزمه میکنم:

-پس جسممون هم باید سهم خودشو داشته باشه!

با تـك خنده اي نفست را پرت میکني توي صورتم...و ازت میخواهم چیزهایی را بخواني که بهش اعتقاد ندارم...اما تو برایم مقدس بودي پس اغوشت هم قرار بود مقدس و پاک باشد...زیر سایه هرکلاهی حتی کلاه شرعی!

تسبیح را از گردنش د

رمیاورد میاندازد دور گردنم و زمزمه میکند:

-منو کشتی با سوغاتیات..

میخندم و باز میگویم:

-هیچ وقت درش نیار!

انگشتانم راه انگشتانش را بو میکشد و پنجه میاندازد بینشان.. به تن مهربان و لرزانش میچسبم و زیر گوشش زمزمه میکنم:

-همه چیزه امروزو فراموش کن جز منو..

با حرکت ارامی شال را از سرم میکشد...دستش را میگیرم خوب نگاهش میکنم! بزرگ بودند خیلی بزرگ و من عاشق دستهای مردانه ای بودم که مرا در خودشان غرق کنند..

کف دستش را میگذارم روی گونه ام، چشم میبندم و به وصال میاندیشم..رسیدن فقط در يك لحظه اتفاق میافتد...فقط به يك نگاه بند است به يك دوست دارم و به يك تصمیم لحظه ای که به خانه اش بروی...رسیدن به يك لحظه استاپ نیاز دارد، دکمه اش را بزن، دنیا را فراموش کن و برای یکبار هم که شده برس..به هرجایی که میخواهی حالا به شهرش، به زیر پنجره اتاقش...یا به اغوشش..فقط به اندازه یکروز برس!

شیرین است، مزه لیمو میدهد..

چشمانش دو دو ميكند و مثل كسي كه داشتن را باور ندارد نگاهم ميكند و من خوشحالم از اينكه امروز قرار است بي رودر بايستي همدگر را دوست داشته باشيم...

خسته بودم از اين فاصله، نوک پا بلند ميشوم، دستم را پشت گردنش ميگيرم و با نگاهم ازش ميخواهم مرا بب*و*سد. اما او بجايش زمزمه ميكند:

-ديشب از خدا خواستم قبولم كنه...ديشب ازش خواستم تورو بهم بده تا اين قائله تموم شه..

وقتي حرف ميزد لبهاي درشتش به لبهايم ميخورد:

-اين قائل...

دهانم را ميندود و نميگذارد چيزي بگويم و خودش با ب*و*سه اي قائله خونين را ختم ميكند! و يا شايد هم جنگ شيريني را به پا ميكند.

چه كسي به زيبايي تو ميتوانست مرا بب*و*سد؟ هيچ كس! هرچيز قبل از تو به نظريك شوخي بيمزه مياد! در اغوشم ميكشد و تخت دو نفره شيري رنگ اين خانه كه جديد بود و ما كه قرار بود امروز را فراموش كنيم.. باران ميبايد و به كوچه نياز نبود اميرعلي با نگاهش مرا خيس ميكرد.

صورت‌م، دست‌ان‌م و همه جایی که با ان امیرعلی را دوست داشتم را میب*و* سید! يك عمر منتظر همچین لحظه ای بودم.. من چیزی نمیخواستم جز اینکه خودم با همین دست‌ان ظریفم دکمه پیراهنش را باز و بسته کنم.. هرشب.. هرصبح!

ساعت پنج بعد از ظهر است، مرا در آغوش گرفته...

من از این زندانبان می‌خواهم کلیدها را قورت دهد... حبس ابد کم است!

پتورا از رویم می‌کشد زمزمه می‌کنم:

- پس سهم پتوی من چی؟

بین خواب و بیداری لب می‌زند:

- سهمت از دنیا سردشه!

لبخند می‌زنم، خودم را به او نزدیک می‌کنم.. موها را کنار می‌زند! میب*و*س مد و من صدایش می‌زنم "امیرعلی" و او جواب می‌دهد:

-جون دلم؟

-تاكي دوسم داري؟

سرشو تو موهام فرو ميكنه:

-نميدونم!

خوب بود، بهترين جواب بود، هرچيز غير از اين دروغ بود.

-اما ميدونم كه من تو عشق زياده خواهم.

لبخند ميزنم و زمزمه ميكنم:

-من چرا انقدر احمقم؟

-چون دوسم داري.

برميگردم سمتش..چشمانش پر از ستاره بود حتي ماه.. باورت ميشود؟ حتي

ماه!

دستش را بین دو دستم میگیرم، چشم میبندم لبم را میگذارم و جای جایش را میب*و*سم و ان میان زمزمه میکنم:

-من چرا انقدر دوست دارم؟

میخندی:

-چون احمقي!

نگاهش میکنم و لب میزنم:

-عاشق دستاتم...از همه بیشتر دستاتو دوست دارم

من اما هر چیزی که مربوط به تویه رو دوست دارم! اما چشمات..چشمات زیبا نیستند ولی تو نمیدونی هم نکه میکنن هم حرف میزنن...خیلی خفنه!

برای چند لحظه نگاهش میکنم خوب و دقیق! لبش را میب*و*سم و گونه اش را و چانه اش را و در اخر زمزمه میکنم:

-از همين حالا همه امروزو فراموش كن!

بلند ميشوم و تو كه ميگويي:

-مگه ميتونم؟ مگه مizardي؟

لباسم را ميپوشم و او كه جلوي در ميايستد:

-ميدوني الان زمني؟ ميدوني ميتونم اجازه ندم بري؟

-ميدوني تو نبايد اعتماد من به خودتو خدشه دار كني؟

لبخند كجي ميزند:

-راه فراموش كردن يه اتفاق، تكرار دوباره همون اتفاقه..

لبخند ميزنم و او هم.. باز ميگويد:

-گوشت با منه؟ دقيقا همون اتفاق!

دستم را ميگذارم روي سينه اش:

-برو تکلیف زندگیتو مشخص کن...خودتو جمع جور کن...

با انگشت اشاره میزنم تخت سینه اش:

-دیگه نمیگم، این خونرو نمیفروشی امیر...نمیفروشی..

انگشتم را میگیرد میب*و*سد و میچم را میکشد و من نباید می گذاشتم، امروز قرار بود همه چیز فقط یکبار اتفاق بیافتد:

-بعد از همه اینا بیا دنبالم! و امروزو فراموش کن...همه چیزشو...ترسیدم گفتم شاید هیچ وقت مال هم نشیم فو قش امروز به اونی که میخواستیم رسیدیم.

-اشتباه میکنی.. فکر میکنی نهایت خواسته من این بود؟ خوابیدن باتو؟ همین؟ نه..نه عزیزم!

-تو نمیفهمی وقتی همه راههارو امتحان میکنی، ادمهای مختلفو و اروم نمیشی..هیچ راهی جواب نمیده! اما من فقط میخوام به اندازه چند دقیقه در تو اروم بگیرم..گرفتم! تو نمیدونی چه حسی به من دادی...دو ساعت تمام

خوابیدم با ارامش... باورش نمیتونی بکنی! اونی که میخواستمو گرفتم، حلام
منتظرم تو کاری بکنی... همیشگیش کنی.

در را بستم و بی آنکه به درخت توت نگاه کنم خانه را ترک کردم... دستم را
گذاشتم روی دکمه و دوباره همه چیز ادامه داشت... تو نبودی، زن داشتی و غیر
قابل دسترس!

همه تنم بوی امیر را میداد، همه تنم ب*و* سیده شده و تشنه بود!

به خانه میرسم، روبه روی اینه میایستم و میخندم! فقط میخندم... بیرون باران
میبارید، در من باران میبارید...

خانه باران میبارید...

و من که راه میرفتم صدای گوش ماهی و موج میامد...

امروز اولین روزیست که حس میکنم ارامم. کنار تو کسی میشوم که انگار تازه
خوشبخت است.

ادمهای موفق انهایی هستند که کسی را دارند که تا آخر عمر دوستشان داشته
باشد.

و ادمهاي خوشبخت...

اگر سرت را از روي بالشت چرخاندي و صورتش را ديدی که خواب است،
خوشبختی! اگر نه که هیچی...

قانون چهل و هشتم:

براي آرامش همه راه هارا امتحان کن.. اخريش مزه شاه توت ميدهد، حتي اگر
پيراهن سفيدت را لك كند!

صبح دل انگيزيست... موزيك ملايمي تمام خانه را گرفته... كوچه از باران
ديشب خيس است! و من حالم خيلي خوب است.. خيلي ها!

رامين تازه از بيمارستان برگشته.. بوي شامپو همه خانه را برداشته و صداي اب
و اهنك...

و من كه در اشپزخانه شيريني كشمشي درست ميكنم و اواز ميخوانم!

دو ساعت خواب آرام سه روز حال مرا گارانتی کرده بود... سه روز بود نبود و سه روز بود که داشت با خودش کلنجار میرفت گویا! دو شب پیش غزال بهم زنگ زد اول گفت "میشه از زندگیمون بری بیرون؟"

من لبخند زدم و گفتم "من تو زندگی شما نیستم"

دروغ هم نگفتم من در زندگیشان نبود من درست سمت چپ سینه شوهرش بودم... بعد گفت "من عاشقشم"

اوهم حقی داشت اما.. گفتم "من پنج ساله که عاشقشم" گذاشتم تا خودش قضاوت کند...

سومین جمله اش این بود "ازت متنفرم"

من اما نبودم.. واقعا نبودم! گوشی را قطع کرد و این حرفها هم نتوانست حال مرا خراب کند... ببین تو چه مخدری در خودت داری که انقدر حالم را تضمین میکنی.

دیشب کس دیگری زنگ زد.. المیرا بود اینبار برایم خبر خوش داشت!

لبخند داشت و زمزمه کرد "امیر تکلیف غزالو روشن کرد"

شاید هم خاموش کرد!!!

اما من این گره هایی را که یکی یکی باز میشدند را دوست داشتم...بعد فهمیدم کاری که در این چند روز میکرد کلنجار نبود، روشن کردن تکلیف ها بود!

-اوووم بین چه کرده!

دهانش را میآورد جلو و من یکی از شیرینی ها را دهانش میگذارم..حوله تنش بود و موهایش خیس..

-سرما میخوری...

-خانم پرستار شما مارو مریض کردی دیگه از سرما خوردگی نترسون...

لبخند میزنم و شیرینی ها را در ظرف در دار میچینم..مچم را میگیرد و مجبور میشوم برگردم سمتش:

-امیر بهم گفت صیغشونو فسخ کرده..

-خوبه!

-نگام کن!

سرم را میگیرم بالا نمیتوانستم لبخندم را مخفی کنم:

-خوشحالی؟

لبم را میگزرم و زمزمه میکنم:

-این بده؟

-چی؟

-اینکه از بدبختی دیگران خوشحال بشم؟

لبش میخندد اما چشمانش نه:

-تو هر چیزی، بالاخره یکی میبزه! شاید به جای تو اون الان از خوشحالی تو اشپزخونه شیرینی کشمشی درست میکرد.

-فقط من باید خوشحال باشم...یه عمر بدبختی کافیه!

دستش را میگذارد روی بازویم:

-این حقته..

امیرهم حقم بود..حالا همه چیز حقم بود!

میدانی عشق اوازیست که در سینه ام نشسته بود..بالاخره يك روز عصر رفتم
دم خانه اش، در اغوشش، در قلبش و زدم زیر اواز!

-برو لباستو بپوش..

خانه را تمیز کردم، خودم را هم اراستم! غذای مورد علاقه رامین را درست
میکم و او که نشسته انطرف کانتر و از بیمار جدیدش میگوید.

-بزن دخلشو بیار.

میخندد:

-چرا رواني؟

-اميد به زندگي از سلامت جسم يه مريض هم مهمتره! اونو نداره قلب سالم
ميخواه چيکار؟

-ادميزاد تحملش بي پايانه...اگر نوشدارويي به نام اميد داشته باشه و من دارم
اونو بهش ميدم!

-بهش قول ازدواج ميدي حتما!

-كاملا درسته...

با دهان باز برميگردم سمتش:

-داري شوخي ميكني؟

شانه مياندازد بالا:

-ابدا...ميدونه حتي اگر خوبم بشه نميتونه هيچ وقت بچه دار بشه...مرديم بي
بچه زني رو نميخواه!

بشقاب را میگذارم روی میز:

-بعد تو گفתי عیب نداره عزیزم تو خوب شو من قول میدم باهات ازدواج کنم!
این شوکولاتم بذار دهنت با دنیا اشتی...

میخندد و من به حالت مسخره داد میزنم:

-نخند مرتیکه!

-لطفا سرت تو زندگی خودت باشه

-بنظرم نباید اینکارو بکنی!

-خوب من نظرتو نخواستم، مشورت من نخواستم..گفتم خبر بدم.

-اگه بمیره...

دستانش را از هم باز میکند:

-دلم میسوزه!

-و آگه زنده بمونه...

-میشم قهرمانش.

در ظرف را چفت میکنم و با تاسف سر تکان میدهم:

-از بیچگی دنبال قهرمان بازی بودی...

-اره البته من میخواستم قهرمان تو باشم، خودت نخواستی...اون حداقل
قدرمو میدونه!

با تعجب برمیگردم سمتش...وآورفته و مات اسمش را صدا میکنم و او که
انگار نه انگار چه درشتی گفته ظرف شیرینی را میگیرد و میرود سمت پذیرایی!

اینجا همان نقطه ای بود که انتظار داشتم یکروز بینم...اما نه انقدر زود،
همانجایی که رامین دست از سر اتفاقاتی ناشدنی بر میدارد و امید و انرژی
را به آدمهای دیگری میندود.

ولي بايد قبول كرد اميد چيز بديست... وقتي هم كه اميد و انتظار باهم مياميزد ميشود سم انسان.

كسي نميداند اين تركيب چه بر سر دل ادميزاد مياورد... هرروز در سرماي غربت عكسهايش را چك ميكردم

نكند دوتايي شود... نكند يك روز بلند شوم و بيوگرافي اش با يك حلقه و قلب در سرم بگوبد... كسي نميداند چقدر بد است و بدتر انكه دستت به جايي بند نباشد...

اما امروز همه چيز خوب است... همه چيز ارام شده! اينهمه سختي و اينهمه تلاش براي از نو ساختن افافه نكرده بود تا اينكه فاصله شروع شد! به طرز سحرآمیزی همه چيز حل شد... هرچقدر تركيب انتظار و اميد كشندست... اميزش فاصله و زمان نتيجه بخش!

از وقتي برگشته بودم هر روز غروب به خيابانها ميرفتم براي پياده روي... فكر ميكردم، سردم ميشد و دلم اغوشش را ميخواست براي گرم شدن. حالا تنم كه نه كاش ميامد و دلم را تا ابد گرم ميكرد.

لباسم را ميپوشم و قبل از

بيرون آمدن رامين ميگويد:

-ميري پياده روي؟

برايش سر تكان ميدهم و ميريزم بيرون.. كاملا همه تكه هايم را مياندازم بيرون
از خانه...

تمام حواسم را به كار ميگيرم تا پايم را روي موزاييك ها، دقيق روي موزاييك
هاي قرمز بگذارم..

باد ميزد زير موهايم و من كه دلم اواز ميخواست.. ارثيه اي ندا شتم، سهم من
باد بود، اسمان، موسيقي و يك خانه امن.. ميداني هيچ كجا خانه ادم نميشود،
اغوش را ميگويم!

هي..هي..از اغوش نگويم...

عزيزم همه را چشيده بودم اما تو.. تو لعنتي چيز ديگري بودي.. و يا شايد تو
خاص نيستي من تو را خاص دوست دارم!

از قدر اغوشش بزرگ بود که حس میکردم میتوانم درش بدوم، بچرخم،
بر*ق*صم حتی پرواز کنم..

دستان بزرگش انحنای کمر مرا بلند بود و جغرافیای صورتش مرا اهلی
میکرد. اهل کشور چشمانش... که من دوست داشتم تبعید شوم، برای همیشه!

مرا که میبویید به من حس عطر گرانقیمت فرانسوی را میداد، پشت ویتترین
مغازه، که کلی چشم حسرت بار دنبالش بود اما در دستان فروشنده
میمانده... روی دست فروشنده باد میکرد!

شاخه گل مریم میخرم تا خود خانه زیر بینی ام نگه میدارم.. همه اش مال
خودم بود!

کلید را در انگشت اشاره میچرخانم و حالم خوش بود...

قدمم کند میشود، حرکت کلید میایستد و قلبم وظیفه اصلی اش را از یاد
میبرد..

ایستاده بودي انطرف خیابان، دستت در جیبت، سراپا سیاه پوشیده اي..صورت شیو کرده و موهاي براقت را که زده بودي بالا...از لبخندت نمیگویم...مثل عطر مریم مال خودم است... همه اش!

یاد نوازشت و یا ب*و*سه هایت همگی جان میگیرد که ما قول داده بودیم فراموش کنیم که ما خیلی قولهای احمقانه بهم میدادیم.

وسط کوچه بهم میرسیم لبث را تر میکنی و انگار خدا از ابتدا تورا با لبخند خلق کرده که يك لحظه از حافظه لبانت پاک نمیشود...

-سلام

نفسم را فوت میکنم حالا دیگر بوي مریم ان ته مها مانده و همه سینه ام پر شده بود از جگوار تلخ و تندش.

-سلام!

دستی دور لبش میکشد و به ماشینش اشاره میکند:

-حرف بزنیم؟

بزینیم، اصلا تا ته دنیا حرف بزینیم!

کنارش جا میگیرم، چند لحظه به روبه رو خیره میشود و بعد بر میگردد سمتم و زمزمه میکند:

-همه چیز تموم شد...میخوای باهم شروع کنیم؟

شاخه گل را روی داشبورد میگذارم، نفس عمیقی میکشم و میگویم:

-نگو میخوای شروع کنیم...بگو بیا شروع کنیم!

لبخند کجی میزند و من میگویم:

-ولی قبلش بیا به قوانینی رو برای خودمون مشخص کنیم!

سر تکان میدهد و آرام لب میزند:

-چقدر عوض شدی...عاقل شدی!

لبم را تر میکنم و یکی یکی انگشتم را جمع میکنم:

-گذشتمو بریز دور، همونطوري که من اینکارو کردم.

هیچ وقت بخاطر چیزی که بودم بهم سرکوفت نزن.

بهم اعتماد کن.

انگشت میانی ام را جمع میکنم:

-هروقت خواستم برم نذار..مهم نیست برای چی اما تو نذار!

امیر هیچ وقت بهم عادت نکن..تحملمم نکن..اونجوري زندگیمون زهر مار

میشه..فقط دوسم داشته باش!

و هرروز بهم بگو که داری..

ماشین ساکت میشود...خیلی ساکت! و تو اب دهانت را قورت میدهی و آرام

میگویی:

-من هر لحظه میگم که دارم...دوست!

میخندم و تو جدیتر میگویی:

- چیزی ازت نمیخواهم فقط... به من قناعت کن! و همه چیزو بهم بگو قبل از اینکه منقضی بشه.

لبم را میگرم و او که بر میگردد سمتم بهم نگاه میکنیم طولانی و پر حرف و بعد لب میزنی:

- تو خیلی عوض شدی... خیلی!

- همون رایحم...

- نه... گاهی اوقات نمیشناسمت ، اون دیوانگی فقط بعضی مواقع میزنه بیرون.. مثل چند روز پیش!

دلَم از رو سرعت گیر رد می شود اما سرعتش بیشتَر می شود.. همان روزی که دیوانگی کردم و رفتم تا تجربه اش کنم:

- قرار بود فراموشش کنیم!

-اولينا هيچ وقت فراموش نميشن عزيزم..

با تعجب بهش نگاه ميكنم و كلماتي تو سرم
ميچرخد..غزال..صيغه...نامزد..تخليه رواني!

-نه اولينا فراموش ميشن، لذتبخش ترينها فراموش نميشن!

مني كه صابر و همه چيزش را از ياد برده بودم اما خاطره هم اغوشي ما لحظه
لحظه اش ثبت شده بود! تو اخيرين من بودي...اخيرين زيباي من!

-رايحه بايد از اول همو بشناسيم! چهارسال چيز كمی نيست...

پياده ميشوم و او هم..روبه روي هم ميايستيم و من لبخند ميزنم:

-من رايحم...رايحه بشارت! يكبار ازدواج كردم و گذشته زيبايي ندارم اما الان
همه چيز فرق كرده...

لبخند ميزند و ديوونه زير لبش..اخم ميكنم:

-نميخواين خودتونو معرفي كنيد جدا؟

با تاسف و خنده سر تکان میدهد و دست را ستش را فرو میکند جیب پشت شلوارش:

- منم امیرعلیم، یکبار یکی رو تا مرز بدبختی بردم که با شما یر به یر بشم! مطلقم و حالا فکر میکنم شما خیلی زیباید.. میشه باهم بیشتر آشنا بشیم؟

- زیبایی کافی نیست.

- خانوم من عاشق شما... این کافیه؟

و ما یکروز را هم معطل نمیکنیم، نصف روز باهم آشنا میشویم، فردایش عقد میکنیم، پس فردایش زندگی و همه فرداهایش را کنار هم به خواب میرویم.

و من خسیسی که فویای از دست دادن دارد، تو را مثل طلا زیر بالشتم پنهان میکنم! تو را مثل موی سرکشم زیر روسری، مثل تسیحت دور گردنم.

تو را پنهان میکنم تا اشکار دوست داشته باشم!

صدای نفست میامد درست زیر گوشم و اغوشت که شده بود ارامبخشم! من
خوشبخت بودم که چشم در صورت غرق خواب تو باز میکردم.. خوشبختم که
روزم را با تو شروع میکنم!

میخواستم قانون جدیدی وضع کنم اما وقتی سرم را برگرداندم و دیدم تو با
ارامش چشمانت را بستی و خوابی فهمیدم این زندگی که قانون نمیخواهد.. فقط
کافیست آن کسی که باید، باشد!

قانون چهل و نهم:

قانون هارا دور بریز، بی چهارچوب عاشقش باش.. فقط عاشق باش.. عاشق
باش... عاشق...

فاطمه حیدری

۲۱/۹/۱۳۹۵

۱۱:۱۴

با تشکر از فاطمه حیدری عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا